گلزار معانی

نگارش بزرگان ادب و هنر ایران
در دوران جنگ جهانی دوم

گردآورنده
احمد گلچین معانی

۱۳۵۲ خورشیدی

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

FREE GIFT

S. No. 5475

L 4697

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گلزار معانی

نگارش بزرگان ادب و هنر ایران
در دوران جنگ جهانی دوم

گردآورنده

احمد گلچین معانی

۱۳۵۲ خورشیدی

اهدائی
با احترامات فائقه
دکتر شمس الدین احمد
رئیس بخش فارسی دانشگاه کشمیر
سری نگار کشمیر (هند)

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 178951
Dated 30-5-83

Head of the Post-Graduate Department of Persian
J&K University
No BFI-139 Date...
Hazratbal, Srinagar.

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بنام خداوند یکتا

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی که بیش از بیست و سه بهار از سنین عمرم
نگذشته بود در نتیجهٔ برخورد با نسخه‌یی خطی که شرح آن در دیباچه آمده است گلزار معانی
طرح ریزی شد، نخست مقدار زیادی کاغذ و مرکب و قلم و دوات فراهم آوردم
و کاغذها را بقطع معیّن بریده مسطرکشی کردم، آنگاه با عزمی راسخ بدنبال شعرا و
دانشمندان وخطّاطان نامدار زمان اقدام و بهریک کاغذ و قلم و دوات دادم تا
از آثار افکار خویش چیزی در آن بنویسند، و با خود قرار داده بودم که این کتاب
یادگاری از دوران جنگ جهانی دوّم باشد، همچنانکه تا پایان جنگ بدانچه فراچنگ

آورده بودم بسنده کردم ، واکنون که پس از گذشت سی و سه سال گلزار معانی

بچاپ افست نشر می یابد وازحسن اتفاق مصادفست با سال جهانی کتاب و بهمین

مناسبت مراسمی در کشورها برگذار میگردد که ریاست فائقهٔ آن باشهبانوی

محبوب وگرامی ایران علیاحضرت فرح پهلوی است پاره یی از مشکلات

خود را در راه تحصیل این اوراق با خوانندهٔ عزیز درمیان میگذارم تا بدانند که

در بدست آوردن هر جزوه چه رنجی برده وچه خونی خورده ام .

هدیه بنیاد فرهنگ ایران

۱ـ قبول درخواست جوان بیست و دو سه ساله یی با قلیل مایهٔ شاعری از

طرف بزرگان علمی وادبی زمان کاری سهل وآسان نبوده وجز با مراجعات

مکرر وتقاضاهای پی درپی و دوندگیهای زیاد امکان پذیر نبوده است .

۲ـ گاهی جزوه یی که تسلیم دانشمندی گردیده ، پس از چند سال رفت

وآمد براثر قلم خوردگیها ویا خارج از مسطر نوشتن تقاضای تجدید شده ودوسه

سال دیگر صرف این کار گشته است .

۳ ـ باوجود جزوات ذیقیمتی که بمرور بدست آمده بود وبنظر هریک از شعرا

ودانشمندان وخطّاطان گرانمایه میرسید که میتوانست محرّک ذوق ایشان باشد،

بازهم عدّهٔ زیادی ازافراد سرشناس این طبقات باامروز وفرداکردن ولااقل

هفتهٔ یی یکبار مرا بدرخانهٔ خود کشاندن، عاقبة الأمر مسئول مرا اجابت نکردند

وتلاش وکوشش چندین ساله بیحاصل ماند.

٤ ـ عدّه یی ازنویسندگان این مجموعه عادت به نوشتن با مرکّب وقلم نی نداشتند،

وچون درنتیجهٔ بی احتیاطی ومعطّلی زیاده ازحدّ مرکّب می خشکید و فاسد میشده وسر

قلمها می شکسته وکاغذهای سفید مسطر کشیده چرکین میگردیده، ناگزیر مکرّر درمکرّر قلم وکاغذ

ومرکّب تسلیم ایشان میشده تاروزی جزوهٔ مخصوص خودرا بنویسند و بدست

جامع این اوراق بسپارند.

۵ ـ درجستجوی بزرگان هرشهر ودیار دقیقه یی ازمجاهدت فروگذار نکردم

ولی باصرف وقت زیاد ومخارج بسیار چندان طرفی نبستم، چه غالباً شخصی که یک

عالم طراز اوّل معرّفی شده بود یک روضه خوان عادی عامی از کار درمیآمد و یک منبر روضه مینوشت . و من بیش از هزار صفحه از این قبیل اوراق را که چندین هزار تومان صرف بدست آوردن آنها شده بود باطل کرده ام .

۶ـ درمیان دوستان شاعر و دانشمندم هستند کسانی که عمری باهم بسر میبریم و هنوز درپی فرصتی میگردند تا جزوهٔ گلزار معانی را بنویسند .

۷ـ عدهٔ زیادی از استادان بنام و شعرا و نویسندگان عالی مقام که در حال تحریر مورد احترام خاص و عام اند و آثاری بسیار ارزنده دارند، از آنرو نام مبارکشان درین مجموعه نیامده است که درسی و سه سال پیش دانشجو بوده و بدین مکانت و منزلت نرسیده بودند .

۸ـ چنانکه مذکور افتاد و در دیباچه نیز مسطور ست گلزار معانی در دوران جنگ دوّم جهانی فراهم آمده و پس از جنگ توزیع اوراق ادامه نیافته و استمرار نداشته است . حال اگر خوانندگان عزیز را درین مجموعه نظر تاریخی افتد که چندین سال پس از

پایان جنگ باشد ، باید بدانند که آن نوشته بجهاتی که ذکر آن گذشت سالها معوق مانده و بارها تجدید شده تا در آن تاریخ بی تراشیدگی و قلم خوردگی و چنانکه دلخواه بوده بدست بنده رسیده است .

۹ــ برخی از روحانیون بزرگ و مراجع تقلید آن روزگار از قبول درخواست نگارنده بسبب پاره یی ملاحظات سیاسی و عصری سرباز زدند ، وگرنه بنده به نجف اشرف هم اوراقی فرستاده و از علمای کم نظیری مانند آقا سیّد ابوالحسن اصفهانی و حاج شیخ محمّد حسین کمپانی و آقا ضیاء الدّین عراقی رحمة الله علیهم اجمعین درخواست نگارش کرده بودم .

۱۰ــ گشاده دستی من در خدمات فرهنگی و ادبی باعث شد تا عکسهایی را که بخون دل جمع آوری کرده بودم بیدریغ در اختیار بعضی از مؤلفان و تذکره نویسان قرار دهم و بر اثر بی دقتی ، برخی از آنها را مفقود گردانند ، درنتیجه ناچار شوم که مقداری از عکسهای مورد نیاز خود را از روی کتابهای چاپی تهیه کنم و همیشه افسوس بخورم .

امیدوارم این یادگار دوران جوانی که در روزگار پیری به پیشگاه ارباب دانش و اصحاب بینش عرضه میشود، مقبول افتد و زلات مرا چشم پوشند.

مشهد. بتاریخ بیستم تیرماه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک خورشیدی

احمد گلچین معانی

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست کتاب گلزار معانی

	نویسنده	شماره صفحه
۱ -	دیباچه مؤلف	۱ - ۴
۲ -	آشتیانی (میرزا احمد)	۵ - ۶
۳ -	آشتیانی (میرزا فضل الله)	۷ - ۱۵
۴ -	آشتیانی (حاج شیخ مرتضی)	۱۶ - ۲۰
۵ -	آشتیانی (میرزا مهدی)	۲۱ - ۵۱
۶ -	آیتی یزدی (عبدالحسین)	۵۲ - ۶۴
۷ -	احمدی بختیاری (عبدالحسین)	۶۵ - ۷۳
۸ -	اسفندیاری (حسن حاج محتشم السلطنه)	۷۴ - ۷۶
۹ -	افسر سبزواری (محمد هاشم میرزا شیخ الرئیس)	۷۷ - ۸۳
۱۰ -	اقبال آشتیانی (عباس)	۸۴ - ۹۲
۱۱ -	الهی قمشه‌ای (مهدی)	۴۵۱ - ۴۵۹
۱۲ -	الفت اصفهانی (محمد باقر)	۹۳ - ۹۶
۱۳ -	امیری فیروزکوهی (سید کریم)	۹۷ - ۱۲۶
۱۴ -	بامداد (میرزا محمد علیخان)	۱۲۷ - ۱۳۵
۱۵ -	بغایری (مهندس عبدالرزاق)	۱۳۶ - ۱۴۰

۱۶ ـ بقائی نائینی (جلال) ۱۵۰ ـ ۱۶۰
۱۷ ـ بنان مدنی کرمانی (حاج سیّد جواد) ۱۴۱ ـ ۱۴۹
۱۸ ـ بهار خراسانی (محمّد تقی ملک الشعراء) ۱۶۱ ـ ۱۶۹
۱۹ ـ پروین اعتصامی ۱۷۰ ـ ۱۷۴
۲۰ ـ پژمان بختیاری (حسین) ۱۷۵ ـ ۱۸۷
۲۱ ـ پورداود (ابراهیم) ۱۸۹ ـ ۱۹۱
۲۲ ـ تقوی (حاج سیّد نصرالله) ۱۹۲ ـ ۱۹۶
۲۳ ـ تنکابنی (میرزا طاهر) ۱۹۷ ـ ۲۰۳
۲۴ ـ ثابت (علی عبدالرّسولی) ۲۰۴ ـ ۲۱۵
۲۵ ـ حالت (ابوالقاسم) ۲۱۶ ـ ۲۱۹
۲۶ ـ حکمت شیرازی (علی اصغر) ۲۲۰ ـ ۲۲۳
۲۷ ـ حمیدی شیرازی (مهدی) ۲۲۴ ـ ۲۳۰
۲۸ ـ داعی الاسلام (سیّد محمّد علی) ۲۳۱ ـ ۲۳۹
۲۹ ـ دانش طهرانی (میرزا تقیخان متشار اعظم) ۲۴۰ ـ ۲۴۸
۳۰ ـ دستور طهرانی (ابوالقاسم رضایت) ۲۴۹ ـ ۲۵۸
۳۱ ـ دشتی (علی) ۲۵۹ ـ ۲۶۳
۳۲ ـ دهخدا (علی اکبر) ۲۶۴ ـ ۲۷۱

۳۳ -	راشد (حسینعلی)	۲۷۲ - ۲۸۵
۳۴ -	رضوانی شیرازی (سید محمد فصیح الزمان)	۲۸۶ - ۲۹۵
۳۵ -	رعدی آذرخشی (دکتر غلامعلی)	۲۹۶ - ۳۰۴
۳۶ -	روحانی (سید غلامرضا)	۳۰۵ - ۳۱۳
۳۷ -	رهی معیری (محمد حسن)	۳۱۴ - ۳۳۱
۳۸ -	زرین خط حسن	۳۳۲ - ۳۳۸
۳۹ -	زنجانی (شیخ الاسلام فضل الله)	۳۳۹ - ۳۴۲
۴۰ -	سنای اصفهانی (جلال الدین همایی)	۳۴۳ - ۳۵۰
۴۱ -	سهیلی خوانساری (احمد)	۳۵۱ - ۳۶۱
۴۲ -	شاه آبادی (میرزا محمد علی)	۳۶۲ - ۳۶۵
۴۳ -	شرقی سنندجی (عبدالحمید ملک الکلامی)	۳۶۶ - ۳۷۰
۴۴ -	شعله آشتیانی (میرزا اسمعیل)	۳۷۱ - ۳۸۳
۴۵ -	شریعت سنگلجی	۳۸۴ - ۳۹۰
۴۶ -	شفق تبریزی (دکتر صادق رضازاده)	۳۹۱ - ۳۹۷
۴۷ -	شهابی خراسانی (محمود)	۳۹۸ - ۴۱۵
۴۸ -	شهریار تبریزی (سید محمد حسین بهجت)	۴۱۶ - ۴۲۴
۴۹ -	صورتگر شیرازی (دکتر لطفعلی)	۴۲۵ - ۴۳۲

۵۰ - طوسی (محمد امین ادیب) ۴۴۰ - ۴۳۳
۵۱ - عبرت مصاحبی نایینی (محمد علی) ۴۵۰ - ۴۴۱
۵۲ - عصار طهرانی (سید محمد کاظم) ۴۶۸ - ۴۶۰
۵۳ - عطای رشتی (ادیب السلطنه حسین سمیعی) ۴۷۹ - ۴۶۹
۵۴ - عنقا (میرزا محمد خان) ۴۸۷ - ۴۸۰
۵۵ - غمام همدانی (سید محمد) ۴۹۸ - ۴۹۵
۵۶ - غیرت کرمانشاهی (سید عبدالکریم) ۵۰۷ - ۴۹۹
۵۷ فرات یزدی (عباس) ۵۲۰ - ۵۰۸
۵۸ - فرخ خراسانی (سید محمود) ۵۲۲ - ۵۲۱
۵۹ - فروغی (محمد علی ذکاء الملک) ۵۲۶ - ۵۲۳
۶۰ - قریب گرکانی (میرزا عبدالعظیم خان) ۵۴۱ - ۵۲۷
۶۱ - قزوینی (محمد بن عبدالوهاب) ۵۴۹ - ۵۴۲
۶۲ - کاشانی (حاج سید ابوالقاسم) ۵۵۸ - ۵۵۰
۶۳ - کمال تهرانی (میرزا محمد تقی) ۵۶۵ - ۵۵۹
۶۴ - کمره‌ای (حاج میرزا خلیل) ۵۸۲ - ۵۶۶
۶۵ - کی دیوان (ابوالقاسم مهام الملک) ۵۸۴ - ۵۸۳
۶۶ - گلچین معانی (احمد) ۶۱۰ - ۵۸۵

۶۷ - گلشن آزادی (علی اکبر) ۶۱۱ - ۶۱۹

۶۸ - محمود حسینی (امام جمعه زنجانی) ۶۲۰ - ۶۲۶

۶۹ - مسکان طبسی (سید حسن) ۶۲۷ - ۶۴۷

۷۰ - معلم حبیب آبادی (محمد علی) ۶۴۸ - ۶۵۲

۷۱ - منظوری حقیقی (علی) ۶۵۳ - ۶۵۵

۷۲ - مؤید ثابتی (سید علی) ۶۵۶ - ۶۶۸

۷۳ - مهی سنندجی (بدیع الزمان عبدالحمید) ۶۶۹ - ۶۷۳

۷۴ - ناصح طهرانی (محمد علی) ۴۸۹ - ۴۹۵

۷۵ - نجاتی طهرانی (محمد علی) ۶۷۴ - ۶۹۰

۷۶ - نجم آبادی (مرتضی) ۶۹۱ - ۶۹۴

۷۷ - مرعشی نجفی (سید شهاب الدین) ۶۹۵ - ۷۰۲

۷۸ - نسیم اردکانی (علی صدارت) ۷۰۳ - ۷۱۳

۷۹ - نفیسی (سعید) ۷۱۴ - ۷۱۹

۸۰ - نوید خراسانی (ابوالقاسم حبیب اللهی) ۷۲۰ - ۷۲۸

۸۱ - وحید دستگردی (حسن) ۷۲۹ - ۷۳۷

۸۲ - هدایت (حاج مخبر السلطنه مهدیقلی) ۷۳۸ - ۷۶۶

۸۳ - یکتای جوشقانی (میرزا احمد خان اشتری) ۷۶۷ - ۷۸۱

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد وستایش بیعد معبود واجب الوجودی راکه دست قدرتش فرش زمین بگسترد و پایگاه رفعتش عرش برین برآورد صانعی که خامهٔ صنعش نقش بدیع ستارگان بر طاق وسیع آسمان نگاشت و اثر غبار قلمش بنای عالم خاک بر لوحهٔ افلاک گذاشت حکیمی که پای استدلالیان در طریق معرفتش بشکست و فراخنای جهان در گنجایش عظمتش تنگ گشت علیمی که خطاب عارفان روشن ضمیر در شناخت ذات بی زوالش سخنی نارسا نماید و دست اذهان متکلمان خسته گیر در ادراک کنگرهٔ جلالش کوتاه آید شاهدی که بزم آرای شبستان وهم شاعران شیرین زبان است درونق افزای گلستان فکر مترسلان شیوا بیان تعالی شانه عما یصفه الواصفون و درود بسیار بر پیغمبر مختار و سید وسالار یکه اوج لامکان معراج کمال اوست و حدیث لولاک لما خلقت الافلاک شاهد عظمت و جلال او مهی که سایه‌اش خورشید رخشان است و شهی که مور درگهش سلیمان و تحیات بی نهایات بر پیشوائی راکه دست خیبر گشایش علم ایمان برافراخت و بنای کفر ویران ساخت و سلام مستدام بر بتول عذرا و سیدة النساء و یازده اختر تابناک و بیهمال آن برج معرفت و کمال که هر یک چون آفتاب عالمتاب فروزندهٔ سپهر شریعت و حقیقتند و برازندهٔ مقام ولایت و امامت صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین **و بعد** چنین گوید این خوشه چین خرمن نکته دانی احمد گلچین معانی که چون در این اوقات ناخجسته ساعات بزرگترین جنگ جهانی بین دولتین آلمان و بریتانی درگرفته و محملست که این آتش شرربار در اقطار و امصار شعله دوانده و بهر شهر و دیار صدمه رساند و این طوفان عظیم بلای عمیم گشته سفینهٔ هستی را بغرقاب نیستی کشاند و جهانیان را انجا

حال

هلاک نشاند و دور نیست که کار این گیر و دار بدانجا کشد که بدستیاری عِلم عَلَم توحش برافرازند و آثار تمدن از صفحهٔ زمین براندازند و بقایای دورهٔ انسان را از یکدیگر فراری و در زوایای مخروبه‌های جهان متواری سازند تا بمرور زمان بطلب جا و مکان شوند و در عقب نام و نشان روند و بقرون متمادی زحمت عمران و آبادی کشند تا دمی شربت آزادی چشند،

لمؤلفه

عالم آشفته است و دل خونابهٔ غم میخورد   هر که را بینی غم ابناءِ عالم میخورد

جنگ را تا آتش سرخست چون پرچم بلند   بر سر هر بوم و بر این سرخ پرچم میخورد

عیب عالم چیست یا رب کز پی اصلاح آن   تیشه‌ها بر ریشهٔ اولاد آدم میخورد

عالمی بر هم زدن سهلست گر دست بشر   دستگاه آفرینش نیز برهم میخورد

مهر فرزندی پدر را نیست در این خاکدان   پور اگر سهراب باشد زخم رستم میخورد

زندگی شد آنچنان دشوار و جان فرسا که خضر   شربت مرگ ار تواند یافت در دم میخورد

میشود کم کم جهان با داغستان بدل   لاله وش بر هر دل از بس داغ ماتم میخورد

در جهانی کاینهمه نعمت ز خاک آید پدید   این شگفتی بین که آدم خون آدم میخورد

بسکه پیش چشم دیدم خون مردم ریخته   مردم چشم از دلم خون دمادم میخورد

داد دل خواهم گرفت از ساغر لبریز می   تا بکی بینم که دل خونابهٔ غم میخورد

منع گلچین از مے بیغش خطا باشد که او   تا در ایرانست این نعمت فراهم میخورد

باری در چنین احوال که ما را نه ذوق مانده و نه حال روزی بمعیت دوستان گرامی و ادیبان نامی

سیّد کریم امیر فیروزکوهی و احمد سُهیلی خوانساری و دلالت شاعر برومند و دوست ارجمند محمد حسن رهی معیّری
بدولتسرای شاهزادهٔ آزاده فرهاد رفتیم تا کتبی که از جدّ اعلای وی دانشمند فرزانه و خردمند یگانه فرهاد میرزا
معتمد الدوله یادگار است مشاهده کنیم و در اثناء ملاحظه و مطالعه بنسخهٔ نفیسی برخوردیم که بهمّت میرزا محمد
فیّاض برادر محقق سبزواری اعلی الله مقامه در عهد پادشاه جنّت مکان شاه عبّاس اوّل تنظیم یافته و بمرور
زمان بر مندرجات آن افزوده شده و قسمتی از آن حاوی خطوط علماء اعلام و شعراء بنام عصر درخشان
صفوی بود از قبیل مولی المحقق العلّامه مولی محسن فیض کاشانی و افضل المحققین استاد الکل آقا حسین خوانساری
و مدقق افضل اعلم آقا جمال و استاد سناد محقق سبزواری و شیخ اجل مولی محمد تقی و فرزند بیمانند ایشان مجدّد مذهب
اثنا عشر مولی محمد باقر مجلسی و شیخ افضل اعلم مولی محمد صالح مازندرانی و استاد علّامه و محقق بلا ثانی ملّا میرزای
شیروانی و قریب بیست نفر دیگر از اجلاء مشاهیر آن عصر رضوان الله علیهم اجمعین سیّما استادنا الاجل مولانا میرزا
محمد علی صائب تبریزی قدّس سرّه العزیز که بملاحظهٔ آن دوست خردمند بصیر امیر روشن ضمیر را دل از دست برفت
و آن نسخهٔ نخبه را از شاهزادهٔ مذکور ابتیاع کرده رونق افزای کتبخانهٔ خویش فرمود ،

بسبب این پیش آمد رهی را هوای آن در سر افتاد که اگر توان مجموعه‌یی حاوی آثاری منتخب و افکاری مکتسب
از فحول اساتید علم و ادب این عصر کثّر الله امثالهم بچنگ آورد هر آینه ما را از این جنگ غنیمتی است و آیندگان را
درس عبرتی ، لذا با ضیق مجال و پریشانی حال پا در راه این خدمت گذاشتم و بی هیچ اندیشه که سهل الوصول است
یا ممتنع الحصول بر این همّت گماشتم که دفتری ترتیب دهم تا بهمان نحو از قاطبهٔ علما و عرفاء بزرگوار و شعراء و ادباء
عالیمقدار و خطّاطان نامی و مترسلان گرامی که صیت شهرت آنان سراسر کشور ایران را فرا گرفته است آثاری گرانبها
بخطوط شریفشان زینت بخش صفحات آن سازم . باشد که دور روزگار این مجموعه را از خطر پریشانی برهاند و بدست باد

حوادث بدان آسیبی نرساند تا بدوران دیگران در دست ادیب اریبی افتد و ما را بدعاء خیر یاد کنند و چون این دفتر گران گوهر گلزاری خواهد بود مشحون از گلهای مضامین رنگین و ریاحین معانی دلنشین آنرا بگلزار معانی موسوم گردانیدم ومن الله التوفیق تاریخ پنجم دی ماه یکهزار و سیصد و هجده خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم و مما روي في المجلد السابع عشر من كتاب بحار الانوار عن ابي ايوب الانصاري رضي الله عنه

قال سمعت رسول الله (ص) يقول حلوا انفسكم بالطاعة والبسوها قناع المخافة واجعلوا آخرتكم لانفسكم وسعيكم لمستقركم

واعلموا انكم عن قليل راحلون والى الله صائرون ولا يغني عنكم هنالك الا صالح عمل قدمتموه وحسن

ثواب احرزتموه فانكم انما تقدمون على ما قدمتم وتجازون على ما اسلفتم فلا تخدعنكم زخارف

دنيا دنية عن مراتب جنات علية فكأنه قد انكشف القناع وارتفع الارتياب ولاقى كل امرئ مستقره

وعرف مثواه ومنقلبه وما عن الامام محمد بن علي الجواد (ع) من وثق بالله اراه السرور ومن توكل

عليه كفاه الامور والثقة بالله حصن لا يتحصن فيه الا مؤمن امين والتوكل على الله نجاة من كل سوء

وحرز من كل عدو والدين عز والعلم كنز والصمت نور وغاية الزهد الورع ولا هدم للدين

مثل البدع ولا افسد للرجال من الطمع وبالراعي تصلح الرعية وبالدعاء تصرف البلية ومن

ركب مركب الصبر اهتدى الى مضمار النصر ومن عاب عيب ومن شتم اجيب ومن غرس اشجار

التقى اجتنى ثمار المنى (وعنه عليه السلام انخاف) والاخلاق بمباشرة السفهاء وصحبة الاخلاق

بمنافسة العلماء والحق اشكال فكل يميل حيث شكله والناس اخوان فمن كان اخوته في

غير ذات الله فانها تحوز عداوة وذلك قوله تعالى الاخلاء يومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقين

ومما روي في بعض الكتب عن عيسى بن مريم (ع) بحق اقول لكم كما نظر المريض الى الطعام فلا يلتذ به

من شدة الوجع كذلك صاحب الدنيا لا يلتذ بالعبادة ولا يجد حلاوتها مع ما يجده من

حلاوة الدنيا بحق اقول لكم ان الدابة اذا لم تركب وتمتهن تصعب وتتغير خلقها كذلك

القلوب اذا لم ترقق بذكر الموت ونصب العبادة تقسو وتغلظ وبحق اقول لكم ان الزق

اذا لم ينخرق او ينخر يوشك ان يكون وعاء العسل كذلك القلوب اذا لم تخرقها الشهوات

او يدنسها الطمع او يقسيها النعيم فسوف تكون اوعية الحكمة) وقد رسمتها لطلب بعض الاكارم شرف وانا العبد الفاني

احمد الله الحسيني

میرزا احمد آشتیانی

ولادت دوازدهم رمضان ۱۳۰۰ هجری قمری در طهران

مرحوم میرزا فضل‌الله آشتیانی

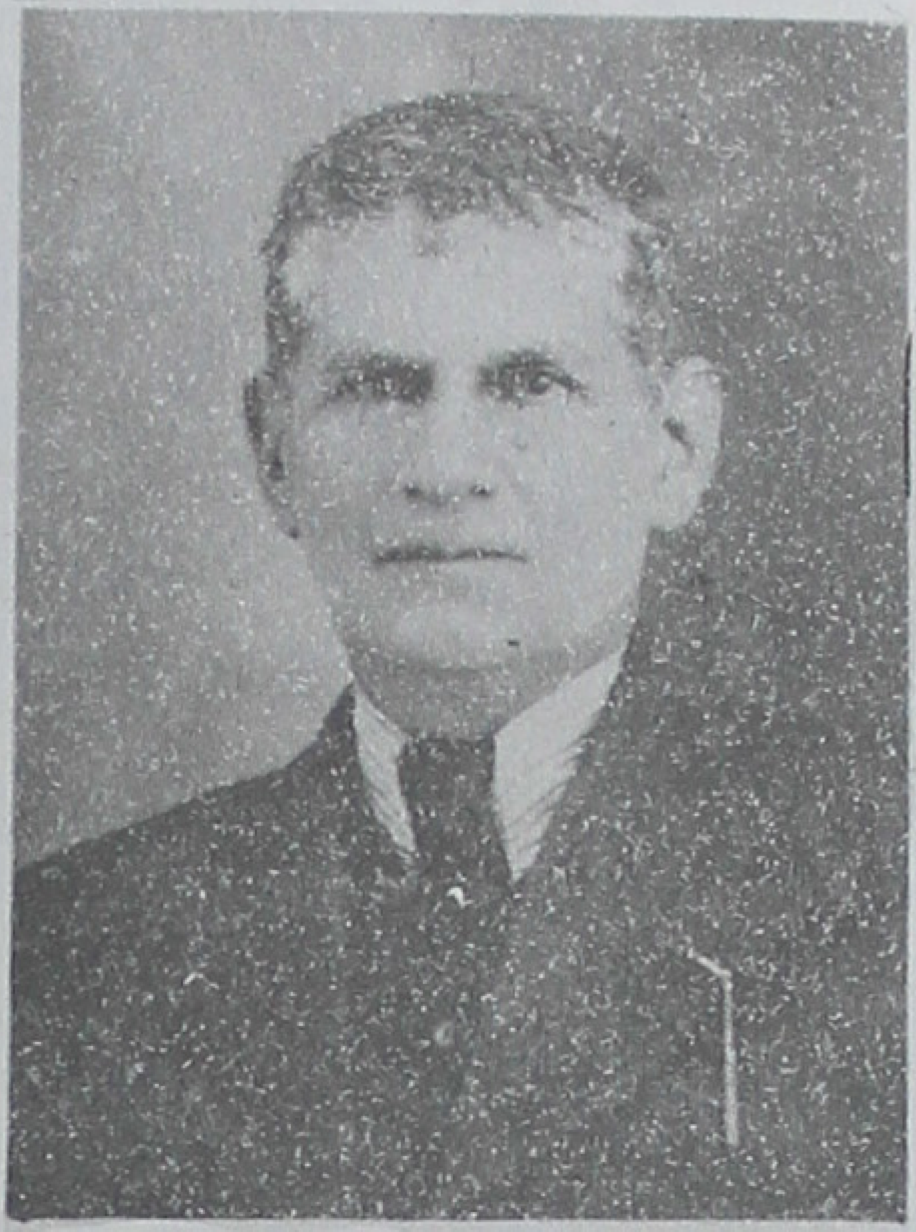

ولادت در جمادی الاولی ۱۲۹۸ ه.ق

وفات در ربیع الاوّل ۱۳۸۲ ه.ق

مدفن شهرری در جوار بقعهٔ عبدالعظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش مر او راست که ذاتش از غیر بی نیاز است و هر چه غیر او در عالم وجود است بسوی نیازمند و
بازگشت همه موجودات بسوی اوست که هو الاول والآخر والظاهر والباطن و بعد منظور از سیاه
نمودن این چند ورق یادی بحث در اطراف حدوث عالم جسمانی بطوریکه از شرع قویم رسیده
و تطبیق آن با براهین احکام عقلیه علت تامه وجود عالم ذات مقدسه حق است بی هیچ اضافه و مدخلیة غیری
در مرحله تأثیر و ایجاد و تخلف معلول از چنین علة البته محال است زیرا مراد از علة تامه فاعل مستجمع جمیع
شرایط تأثیر است چه اگر تخلف جایز باشد للنفس لابد جهات مؤثره در مرحله تأثیر مؤثر نباشد و این خلف است
و برگشت آن بسلب شیء از نفس منافی و تحقق معلول از علت بچند وجه فرض میشود یا بدون تأخیر زمانی است یا با انفکاک
و انفصال بفرض ثانی علت مؤثره یا موجب سد جمیع انحاء عدم معلول است یا نیست بر شق اول است نا
با ولایت در رجحان با تجویز عدم او بهیچ وجه باعث وجود معلول نیست و چون برای فرض تأخیر نیست چه اینکه مستلزم
خلف و سلب شیء از نفس است و همچنین نسبت بشق ثانی زیرا لابد باید موجب تحقق موجود نباشد
و در علت حالت منتظره باقی باشد و لازم آید علت تامه که فرض شده علت تامه نباشد پس قسم اول متعین است
و مطلوب - و نیز اگر معلول از علت منفک گردد لازم آید امکان ممتنع زیرا عدم وجود او با فصل وجود
بعد از حصول مستلزم ترجیح بلا مرجح است که آن مستلزم ترجح بلا مرجح است و عقلا ممتنع است و اگر کسی ملتزم
بآن شود بلازم آن که وجود ممکن بدون علت موجبه است ملتزم گردد و این بر تقدیر عدم تأثیر و مدخلیة شیء دیگری در
وجود عالم سوای ذات مقدسه حق است (و هو الحق المحض الذی لا یأتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه)
و اما بر تقدیر مدخلیة چیز دیگری در علیة سؤال کنیم که آن چیز قدیم است یا حادث و اگر گوئی قدیم است لازم

لازم آید علة تامه وجود عالم قدیم باشد و انفکاک معلول از او محال است بحکم مقدمه مذکوره و اگر حادث باشد
چنانکه بعضی اهل ظاهر گفته‌اند مستلزم اراده متجدده گردد زیرا که سخن میگوئیم در این اراده متجدده با وصف تجدد و سبق او
بعدم ناگزیر از علة موجده است که آن یا ذات مقدسه حق است تنها یا با ضمیمه غیر و بنا بر فرض اول لازم آید اراده
ممکنه قدیم باشد و بر فرض ثانی نقل کلام در ضمیمه کنیم و آن مستلزم دور است یا تسلسل وقتی ثابت گردید علیة ذات
ازلیه برای وجود عالم و عدم توقف علیة او بچیز دیگر محقق است عالم صادر از حق بنفس ارادت است در ازل
یعنی اینکه نیست برای افاضه وجود ابتدائی و نه آن اولی برای صدور عالم و او را مع سبق ازلیت قبلیه و بعدیه است
نسبت بعالم امکان زیرا بر فرض آن اولی برای صدور عالم لازم آید حق سبحانه تحت حکم اوقات و زمان باشد
و این محال است سبحانه و تعالی شأنه پس عالم مفاض از حق است در مقطع ازل بمعنی مذکوره هرچند افاضه در
متن واقع و خارج که ابتدائی ندارد متأخر از خارج و واقع وجود مفیض باشد لکن این چنین تأخر که لازم طبیعة معلول است
بعد و زمانی را اثبات نمیکند بلکه مثبت بعد و بمعنی مسبوقیه معلول در خارج که واقع است نسبت بعلة در متن
واقع و این سبقیت انفکاک نیست خلاصه آنکه مراد از دوام فیض و عدم انقطاع فیض از ذات فیاض
اثبات نفی فصل در جهة وجود متفاضی برای مفیض در خارج و واقع نیست و گرنه اساس علیه و معلولیه
منهدم خواهد شد چه آنکه معلول بالضروره عقلاً متأخر از وجود علة است و واقعاً بمجرد اعتبار عقلی
بلکه مراد از دوام فیض عدم حدوث عالم بعد از آنست که موهوم و این حکم مطلق فیض و مفاض است و اما
خصوص عالم جسمانی از افلاک و عناصر حادث بحدوث زمانی است و مسبوق بعدم غیر [illegible]
و اثبات حدوث آن موقوف باثبات حرکه در صوره نوعیه جوهریه است که تمام برهان و بیان
تام را صدر المحققین و المتألهین قدس سره العزیز با بهترین بیانی با وجه تحقیق رسانیده هر که اطلاع کامل خواهد بمسفورات
آن حکیم بزرگ خوانده و در این مقام تحقیق آنستکه موجودات عالم امکانیه دو قسم است ۱ موجودات ازلیه

خارجه از افق زمان و مکان که برهان قاعده امکان اشرف نزد محققین ثابت کرده این موجودات عالیه
در صقع ازل ثابتند و ولیکن انقطاع و زوالی در موجودیتشان بوجود حق تعالی شأنه العزیز بطوریکه ذوات ایشان مستهلک
در پرتو نور حق ازلی است و انیة ایشان در انیة وی مضمحل و مکرم بحکم او باشند و دائم به دوام وی و باقی به بقاء
او بند و این موجودات شریفه که نه خارج از صقع عالم است و نه در عالم اجسام علویات و عنصریات
که در آنها از حیثیت لمیه و برائیه هویدا میشود و او متجدد الذات و متصرمة الهویات است برهانش آنکه فاعلیه اجسام
بوجود حرکات عرضیه کمیه و کیفیه و اینیه و وضعیه است و فاعل متجدد واجب است متجدد باشد چه آنکه اگر
معلول متجدد باشد و فاعل بی ثبات ثابت لازم آید که تجدد معلول و وجود ثرد او مستند بعلتی نباشد ـ و یا سفر وجود ثابت
علت است و در هر جا که علت تغیر رقه بعیده و غیر متبدل باشد لازم است علت قریبه متبدله و متجدده باشد تا محذور لازم
نشود و تمامیت در اینکه صقع زمان حادث برای امور حادثه مسبوقه بعدم غیر مجامع است در اینصورت
سئوال میشود از علت موجده او قدیمه است یا حادثه اگر گوئی قدیمه است لازم آید قدم آن بسلسله که لازم است
و استحاله انفکاک معلول از علت) و اگر گوئی حادث است نقل کلام بحدوث آن علت همچنین تا منتهی شود بعلتی
بعلت دائمه به دوام استمراری در اینصورت چاره نیست مگر آنکه وجودش متجدد که بوده باشد حدوث و تجدد
او از لوازم هویت او بلزومی که غیریت خود در وجود است بلزوم تحلیلی عقلی نه بلزوم خارجی و حکما ازین قبیل
بانکه امر اتصالی مستمر همان حرکه وضعیه عرضیه فلکیه است بطوریکه تجدد و انقضا را از لوازم غیریت خود او است
و از برای او دو جهت است جهت حاصل و ثبات و جهت تجدد و انقضاء. و از جهت اولی مستند بعلت قدیمه است
و از جهت ثانیه منشأ متجددات کونیه که رابطه بین قدیم و حادث است زیرا اگر این حیثیه نباشد لازم
آید حدوث قدیم یا قدم حادث و بر هر دو روشن است زیرا حرکه وضعیه دوریه فلکیه
نفس تجدد و تصرم است نه ما به التجدد و التصرم و تجدد با هو تجدد از احوال شیء متجدد و عوارض او است و

حال شیء از حیث آنکه حال اوست با صرف نظر از آن شیء متکلم باحکام نفسیه آن شیء نمیشود والا امری

مستقل خواهد بود خلاصه حرکة عبارتست از تجدد مقوله و آلة ملاحظه حال غیر و آلتی که حیث هو

آلة برای او حکمی نیست بری احکام مترتبه بذی الآلة نظیر حروف که آلة ملاحظه متعلقات خود است

و از تعریف حرکة در کلام قدما که گفته‌اند حرکة عباره از خروج شیء از قوه بفعل است تدریجا معنی معلوم است

و همچنین تعریف حرکة ابن سینا بتعریف غیر بخروج شیء از سمت واحد یا موافاة حد یا حدود دیگر تعاریف که از تمامی در سفاد

آنها استفاده میشود حرکة نفس تجدد و تنقص است و مباشر این حرکة جوهریه صورة نوعیه است زیرا که او مباشر

جمیع حرکات ارادیه و طبیعیه و قسریه است آنکه در محل خود مذکور است نفس فاعل حرکات است

بمباشره قوی منبثه در عضلات و قوی طبیعیه ریه در اعضاء بعضی بدن است لکن قوی فاعل

حرکات نیست والا قوی عماله باطل خواهد بود واما قسریه مبرهن است که قاسر خارجی احداث میکند

اثری در طبیعت بسبب طبیعیه مقسوره تر میشود واما طبیعیه فاعل مرادر او است روشن ترکویم حرکة تابع وجود

موضوعات است در ابتداء تابع از حیث تابعیت حکمی سوای حکم متبوع نیست والا مستلزم استقلال او خلف است

و توهم اینکه فاعل مباشر منحصر در صورة نوعیه نیست ممکن است صورة جسمیه یا ماده قابله باشد مدفوع است

باینکه صورة جسمیه طبیعیه مبهمه است و تحصل او بصورة نوعیه مباینه و از نسبت تحصل است نه مبهم و استناد از

ماده قابله ضروری البطلان است زیرا شأن او قبول و انفعال است نه تأثیر پس تابید جز صورة نوعیه

مباشری نمانده و فی کلمه فاعلیه قریبه او ثابت شد از لحاظ سنخیه بین علة و معلول هویة و ذاتا متجدد خواهد بود اگر گفته

شود که کلام در صورة نوعیه است و سؤال از فاعل مباشر بحال خود باقی است جواب آنست که تجدد ذاتی

سنخیه علة ذات است لا غیر این نکته را انحاط بسیار تا امر حرکة جوهریه و حرکه عرضیه مشتبه و خلط نشود

چه تجدد در هر حال مقام هر چند ذاتی و معلول بعلتی غیر علة ذات نباشد لکن حرکة عرضیه نیز برای ربط بین قدیم

و حادث

و حادث نیست. کاشف اسرار شیخنا صدر المتألهین در اسفار و تعلیقات دیگر خود فرموده حرکة عبارة
است از خروج شیء از قوه بسوی فعل تدریجاً و این معنی نسبی است و امور نسبیه و اضافیه تجدد و ثباتشان تابع
تجدد و ثبوت منسوب الیه است خصوصاً صاحب حکمه مفهوم است عین انقضاء و تجدد باشد پس مهیتی که تجدد ذاتی او نیست متجدد
فی ذاته نباشد اولی معنی حرکت است و ثانی بمعنی متحرک فی ذاته و در ثانیه خبر است تجدد شیء را و شیء را که التجدد او متجدد است معنی
حرکت و ثانی مقوله و ثالث موضوع و همچنین در بعض امور که اینست الشخصیه در معنی نسبی است انتزاعی و بیاض و
چیزیکه ابیض است و در ما نحن فیه نیز چنین است خروج تدریجی از قوه بفعلیت معنی حرکت است و وجود او در
بحسب خارج و آنا ما به الخروج و خارج از او اولاً نفس طبیعه است شیء را تا بی برای خروج ماده است و المخرج او
جوهر دیگر فلکی یا ملکی است و اما قدر خروج زمان است که ماهیت او مقدار تجدد و انقضاءات که وجود
او چیست اثر متغایر حرکه نیست بقیاس جسم تعلیمی نسبت بجسم طبیعی که فرق آن در تعیین امتدادی و عدم اوست
تمام شد ترجمه بعض کلمات آن بزرگوار قدس سره و اتحاد جهت تا ایراد شبهه را نکوهی بیش طالب تا لا در
درس استاد الامثال بقول معروف میفرمود که العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث) باین تعریف
که اگر تغیر اعراض مستلزم تغیر جواهر معروضه نبود از برای او هریه و طبیعیه کمال است که بر نیه تغیر اعراض
ناشی از [illegible] بقدم جواهر [illegible] تمام عالم حادث نباشد بلکه حادث خبر او شد در صورتیکه [illegible]
حق باین قضیه رد دهریه کنند و انسب از طرزه حضرت ابی عبدالله علیه السلام با ابی العوجاء رفهمیده میشود
که مناسب است تبرکاً در اینجا عین روح الشیم محقق مجلسی قدس سره در کتاب بحار از توحید شیخ صدوق و مجالس روایت کرده - انه سئل
عبدالکریم بن ابی العوجاء مولانا الصادق علیه السلام فقال ما الدلیل علی حدوث الاجسام فقال انی ما وجدت
شیئاً صغیراً و لا کبیراً الا و اذا ضم الیه مثله صار اکبر و فی ذلک زوال و انتقال عن الحالة الاولی و لو کان
قدیماً ما زال و لا حال لان الذی یزول و یحول یجوز ان یوجد و یبطل فیکون بوجوده بعد عدمه دخول فی الحدث

و فی کونه فی الازل دخول فی القدم و لن یجتمع صفة الازل و العدم فی شیء واحد فتعالی عبد الکریم فلو بقیت
الاشیاء علی صغرها لم یمکن لک ان یستدل علی حدوثها الی ان قال علیه السلام ان الاشیاء لو بقیت علی صغرها
لکان فی الوهم انه متی ضم شیء الی مثله کان اکبر و فی جواز تغییره علیه خروجه من القدم کما بان فی تغییره دخوله
فی الحدث لیس لک وراءه شیء یا عبد الکریم فانقطع و خزی انتهی تفاصیل بعض آیات عظیم الشأن در رفع بعض [illegible]
خود در مقام اشکال رصد رسالة علیه السلام فرموده تجدد علت هر حرکه در جوهر استناد به طبیعت بعد از جمیع حرکات است
خواه طبیعی باشد یا قسری یا ارادی و علت تجدد واجب است ذاتاً متجدد باشد همچنین علت سکون نیز طبیعت است
لازم است علت سکون هم ساکن باشد و در جواب این اشکال میفرماید علت طبیعت برای سکون
از این روست که سکون مقارن با تجدد است و پس میفرماید جمیع تجددات راجع است بحرکه
فلک و حرکه بالذات متجدد است پس علت جمیع حرکات عرضیه ذاتی است و این علت برای حرکات
عرضیه فی است و جاذبی [illegible] باید طبیعت متجدد باشد) ضعف این قول از بیانات گذشته ظاهر است
وجه بودن اشکال های [illegible] در باب صدر المتألهین در اسفار [illegible] با تصریح بالنفس فرموده
که حقیقت حرکه نفس تجدد است نه چیزیکه تجدد بآن حاصل شود که تجدد از حالات متجددات است و حاله
هر چیز از حیث اینکه حال اوست سوای [illegible] برای او [illegible] نیست پس رابط ذاتی نفس متحول از مقوله
باشد و تجدد خبریست که ربط با و حاصل شود و در خاتمه لزوم التزام بحدوث عالم بمعنی انفعال او از
و از زبان محقق [illegible]
حق [illegible] صحیح باشد چه اینکه فیضیه ثابت از برای ذات حق تعالی با قطع نظر از جمیع حیثیات خارجیه
و حیثیات تعلیلیه و تقییدیه است و او دائم الفیض و قدیم الاحسان است نه حادث به او طاری
و نه صفة غیر ثابته برای او متصور نگشته با ریک اسم جلاله باتفاق جمیع مفسرین و علما در مفهوم او

الحق

به الحکماء والمحققین آقا میرزا ابو الحسن جلوه قدس سره العزیز

اعتبار شد و که مستجمع جمیع صفات و کمالات است، و فاعلیت حقیقیه از صفات کمالیه ازلاً و ابداً ثابت
از برای اوست و تصور نمی‌شود انفکاک او از او، ضعف کلام متکلمین بانکه فاعلیت است تا آنکه لا
یزال فعلی از او صادر شود کلامی است خالی از حقیقت و ظاهر الفساد، و عالم جسمانی که تعبیر عبارت از تجدید
صورت نوعیه جوهریه فلکیه است چه فلکی باشد یا عنصری حادث است بحدوث زمانی مصطلح بمعنی
مسبوقیت آن بعدم غیر مجامع زیرا اینکه ثابت شد ببرهان حرکت در مقوله جوهر، تجدد هر فردی
از جواهر جسمانیه آن پیش از آن فرضی الی غیر النهایه همچنین ثابت می‌شود پس در هر آنی از آنات مفروضه مجموع عالم موجود است
بوجودی که نبوده برای او پیش از آن و نباشد بعد از آن و لکنهم قائل جهان کلی است و در هر طرفة العین
عدم گردد و لاحق زمانی چون جمیع اعقاب است و تحقق برای او نیست برای آحاد و لذا الحکم آحاد است
بحکم آحاد و آنچه در اخبار در این باب (حدوث عالم) وارد شده برای تتبع معلوم است که ورود آنها برای نه
اثبات انفکاک و انفصال بوده بلکه غرض مهم رد طبیعی و دهری و منکرین صانع بوده از این رو
محدثین بزرگ مانند شیخ صدوق و ثقة الاسلام محمد بن یعقوب کلینی قدس الله اسرارهما در کتب حدیث
بعنوان حدوث عالم باب مستقل نگشوده و در طی باب اخبار اثبات صانع ذکر اخبار حدوث
نموده اند با وضوح اصطلاح اقوال مستنده بحق ارزش، ان یقول احد او (وکان الله غفوراً رحیماً) و مانند
آن حدیث شریفی که از طرق عامه و خاصه رسیده (کان الله و لم یکن معه شیء) دانسته می‌شود یعنی نفیه
آن بر که الآن کما کان و شیخ صدوق در کتاب توحید باسناد خود از حضرت رضا علیه السلام روایت کرده انه دخل علیه
رجل فقال یا بن رسول الله ما الدلیل علی حدوث العالم فقال علیه السلام انک لم تکن ثم کنت

وقد علمت انک لم تکون نفسک ولا کونک من هو سواک و این روایت صریح است غرض از
حدوث اثبات علة محدثه است نه حدوث انفس کل در پایان سخن گوییم در پی انجام
فرمایش... شمه ای از یادداشت های روزگار گذشته که در این زمینه نوشته بود در روزگار پیشینه پیوست
برگهای از گسسته از آنها چند فرازی برگزیدم و باندازه توانائی بزبان پارسی درآوردم وگرنه
در این چاره که دانش به بلندترین پایه و بهای رسیده دانش نامه های بزرگی از نویسندگان خردمند مغان ارش

هر که بخرد بهترین گواه گفته ماست سخن ز رحمن ما گفتن اولیاست
گرم خط خطا بینی ز نامه خطا پوش که دست آوا خداست

سال هزار و سیصد و بیست شمسی

تیر ماه ۱۳۲۰

الاحقر فضل الله صادق
شهیر بشیخ نی

حاج شیخ مرتضی آشتیانی

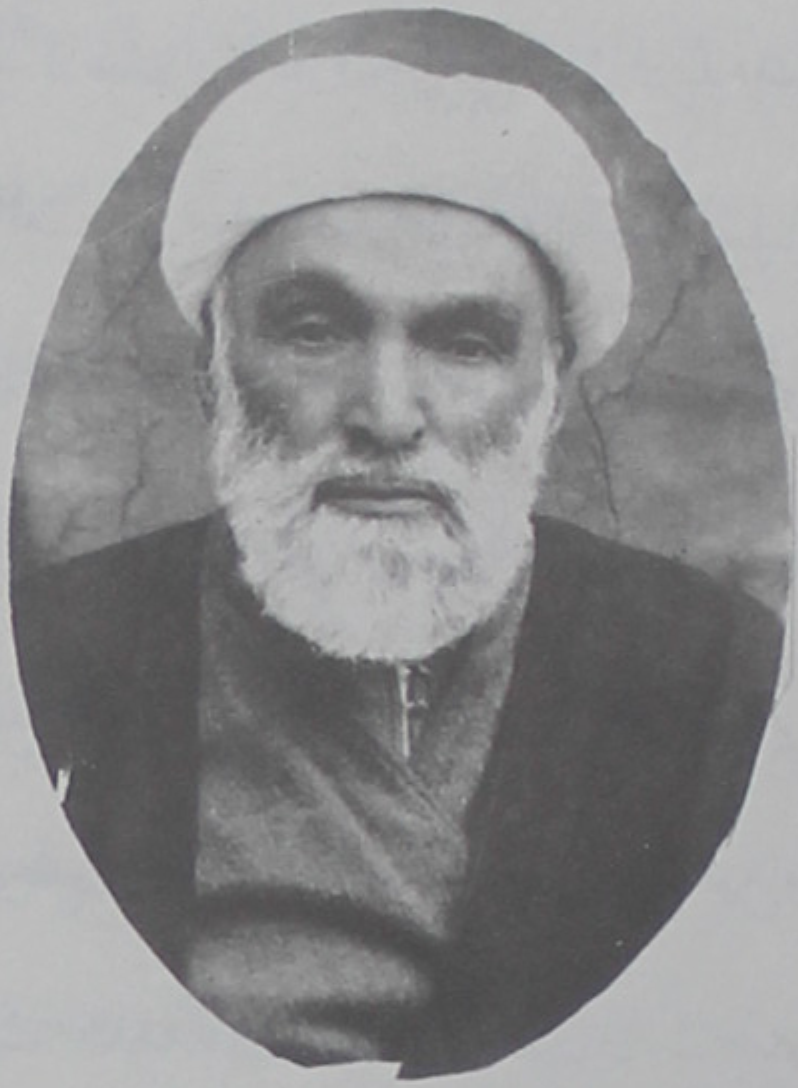

ولادت بسال ۱۲۸۰ هجری قمری در نجف اشرف

وفات روز سه شنبه ۲۴ ذیحجه ۱۳۶۵ قمری برابر ۲۸

آبان ماه ۱۳۲۵ شمسی در مشهد مقدس،

بسمه تعالى ومن جملة الاحاديث المأثورة النبوية صلى الله عليه وآله الحديث المعروف الدائر في الالسنة والمشهور بين الخواص والعوام من الشيعة والعامة
الذي ظاهره غير خال عن الاجمال وغير نقي عن الاشكال وهو قوله صلى الله عليه وآله نية المؤمن خير من عمله وذلك لان المراد من كلمة عمله التي جعلت مفضلا عليها
اما العمل المقرون بالنية واما العمل المجرد عنها فان كان المراد اول الاحتمالين فظاهر انه لبداهة ترجيح العمل الصحيح المقرون بالنية على النية
المجردة مستلزم لترجيح المرجوح على الراجح الذي يحكم بديهة العقل ببطلانه فلا يمكن ان يكون مرادا من الحديث الشريف وان كان المراد ثانيهما
فالامر فيه اوضح لان العمل المجرد عن النية لا فضل ولا خير فيه حتى يرجح النية المجردة عليه ويقال نية الخير الصادر عن المؤمن خير من عمله الصادر عنه
غفلة وبلا نية سواء لوحظ ذلك بالنسبة الى عنوان ذات العمل لو كان العمل توصليا او بالنسبة الى قصد التقرب ان كان تعبديا وهو واضح
ولذا صار فقه معنى الحديث الشريف معركة للآراء والانظار ومعرضا لجولان افكار المتكلمين من العلماء وذوي الابصار فشمروا اذيالهم لحل الاشكال
ودفع الاجمال ببيانات متعددة وعبارات متشتتة ونحن نذكر جملة منها على سبيل الاجمال حذرا عن التطويل في المقال الموجب للملال
ثم نعقبها بعون الله تعالى بما ينكشف به القناع ويتضح الحال فنقول قال بعض الاكابر اعلم انه قد يظن ان سبب الترجيح ان النية تدوم
الى آخر العمل والاعمال لا تدوم وهو ضعيف لان ذلك يرجع معناه الى ان العمل الكثير خير من القليل بل ليس كذلك كلية فان نية
اعمال الصلوة قد لا تدوم الا في لحظات معدودة والاعمال تدوم انتهى وانت خبير بان ما اورده على هذا الوجه من منع الصغرى انما
يتم على كون النية هو الاخطار والقصد التفصيلي بالنسبة الى العمل واما بناء على ما هو الحق من كونها اعم منه ومما يبقى مركوزا في الذهن
من القصد الاجمالي المؤثر في انبعاث اجزاء العمل بكونها اختيارية المعبر عنه في لسان المتأخرين بالداعي فلا كيف ومن المعلوم ان
النية بهذا المعنى الذي يعبر عنه المشهور بالاستدامة الحكمية يعتبر بقاؤها الى آخر العمل ولذا حكموا بوجوب الاستدامة الحكمية الى الفراغ
فالاولى الايراد عليه اولا بانا ولو سلمنا ان النية تدوم الى آخر العمل والاعمال الصلوتية لكونها متدرجة في الوجود لا تدوم لكن
نمنع عن كون المراد من العمل المفضل عليه في الحديث هو مطلق العمل الشامل للاجزاء اما لمنع صدق العمل على الاجزاء عرفا او لدعوى
انصرافه في خصوص الحديث الى العمل المستقل وثانيا سلمنا كون المراد من العمل في الحديث هو الاعم لكن نمنع عن ان العمل الكثير مطلقا
خير من القليل اذ رب عمل قليل لمكان اهميته خير من الكثير الذي ليس بتلك المثابة من الاهمية هذا مع ان مقتضى هذا الوجه
هو كون النية المجردة الممتدة الى ساعة مثلا خيرا من العمل المأتي به مع النية في ربع ساعة وهذا بديهي الفساد وقال بعضهم ايضا

ان معنى الحديث ان النية بمجردها خير من العمل بمجرده من دون نية وفيه انه وان كان كذلك خارجا لكن لا يمكن ان يكون هو المراد
من التفضيل في الحديث الشريف لان العمل بلا نية لا خير فيه اصلا حتى يكون النية المجردة افضل منه وبعبارة اخرى انما التفضيل
يصح عند وجود جامع الاشتراك بين المفضل والمفضل عليه وفي المقام مفقود وقال ايضا الثالث ان معنى الحديث هو ان كل
طاعة حيث تنتظم بنية وعمل وكل ما انتظم منه الطاعة فهو خير فتكون النية ايضا كالعمل خيرا وجزءاً للعمل العبادي ومرجع
هذا المعنى كما ترى الى ان كلاً منه خير فهذا الحديث منسلخة عن معناها التفضيلي وان المراد هو ان نية الخير خير ومن جملة العمل
العبادي في الموضوعية للآثار المطلوبة منه شرعا لا انها افضل من العمل ولا يخفى عليك ان هذا المعنى وان كان حاسما للاشكال
الوارد على الحديث لكن يبعده انه على هذا كان المناسب ادخال الواو العاطفة على قوله ع من عمله اذ بدونها يكون على
خلاف ما هو طريقة اهل المحاورة في مقام التفهيم والتفهم كما لا يخفى على من راجعهم وقال بعضهم ايضا وللخبر معنى آخر
وهو ان المؤمن ينوي ان يوقع مثلا عباداته على احسن الوجوه ثم لما اشتغل بها فلا يتيسر له ذلك ويكسل عنها و
لم يأت بها على ما ينبغي فالذي ينوي خير من الذي فعل وايضا ينوي ابدا ان يأتي بالطاعات والقربات ويجتنب عن
المعاصي والسيئات لايمانه بالله تع واليوم الآخر ثم لا يوفق لذلك ولا يأتي منه ما نواه وايضا ينوي مثلا ان آتاه الله
مالا ينفقه في سبيله ثم لما آتاه فربما بخل به فنيته خير من عمله والى هذا المعنى اشار ابو جعفر الباقر ع حيث كان يقول
نية المؤمن خير من عمله وذلك لانه ينوي من الخير ما لا يدركه ونية الكافر شر من عمله وذلك لان الكافر ينوي الشر
ولا يقدر على ادراك تمام المنوي في مقام العمل بل قد لا يستطيع من العمل بما نوى من الشر اصلا وسئل الصادق ع عن
معنى الحديث فقال ع لان العمل ربما للمخلوقين والنية خالصة لرب العالمين فيعطي عز وجل على النية ما لا يعطي على العمل و
قال ع ايضا ان العبد لينوي من نهاره ان يصلي نافلة الليل فيغلبه عينه فينام فيثبت الله له صلوته ويكتب نفسه
تسبيحا ويجعل نومه صدقة ولا يخفى عليك ان هذين الجوابين الاخيرين في دفع الاشكال انما يفيدان الترجيح للنية
المجردة على العمل نوعا وحاصل وجه التفضيل ان النية المجردة لكونها امرا قلبيا وليست من اعمال الجوارح ليست
معرضة للرياء ولا يعرضها نقص آخر بخلاف العمل هذا ولكن لا يخفى عليك ان هذا لا يوجب ترجيح النية على العمل مط

ولو صدر العمل خالياً عن الرياء وكاملاً من جميع الجهات والحيثيات شروطاً وشطوراً كما هو مقتضى اطلاق الحديث فالاشكال
بالنسبة الى تفضيل النية على العمل الصحيح من جميع الحيثيات باق على حاله هذه جملة ما عثرت عليه من كلمات الاكابر من علماء
الاخلاق وغيرهم فى بيان معنى الحديث الشريف ومعلوم ان الناقد البصير لا يكتفى بهذه الاجوبة ولا يحصن نفسه بها بل ليست
عنده الاجمال لا يروى الغليل ولا يشفى العليل سيما ما روى عن مولانا الصادق ع على تقدير صدوره منه ع يجب تصديقه
وقوله الا انه لا بدّ ان يحمل على التفضيل من ساحة قدسه ع وحكمة التفضيل تلك الجهة النوعية المذكورة فى الرواية هذا
ولكن الذى يهون الخطب ونزول به الغريبة ان التكلم فى مفاد هذه الرواية اشكالاً وجواباً بالاجوبة المذكورة واطنابا
الكلام فيها مع نفى الاجمال عنها مبنى على عدم ظفر المعنونين له على صدر الرواية اذ لو ظفروا بصدرها وتمام متنها لم يبق
لهم مجال للاشكال اصلا ولزدوه عليها حتى يتفصوا عنه بهذه التعسفات الغير المفيدة وانا بحمد الله ظفرت فى
سالف الزمان بصدر هذه الرواية والرواية الاخرى المشهورة المعنونة فى كلمات اهل المعقول من الحكماء المتألهين
والمتكلمين الشامخين وهى الرواية الشريفة المروية ايضا عن النبى ص خلق الله الادم على صورته حيث انهم بعد ما
استظهروا رجوع ضمير كلمة صورته الى كلمة الله اشكلوا على مفاد الرواية ومعناها بانه ما معنى صورة الله التى خلق
الله تع ادم على تلك الصورة مع انه تعالى شانه الاقدس اجل من ان يكون له مادة وصورة ووقعوا فى معنى هذه الكلمة
فى حيص وبيص وتمحلوا غاية التمحل فى بيان معنى هذه الكلمة واطنبوا فى بياناتهم بما لا مزيد عليه من تحقيقات حكمية
وتدقيقات كلامية بل واشراقات عرفانية ومع ذلك ما اتوا بشئ فى بياناتهم مما يطمئن به نفس المستمع وقلب المستفيد
والانصاف ان التأمل فى صدرهما يوجب دفع توهم الاجمال فى ذيلهما بحيث لا يبقى للاشكال فيهما مجال فنقول
اما صدر هذه الرواية التى نبحث عنها فهو ان النبى ص كان يمر فى بعض الطرقات من سكك المدينة ومعه بعض اصحابه
فاذن رأوا مسجداً جديداً وكنيسة عظيمة بناها بعض اهل الكتاب لاهل ملته وعبادتهم الفاسدة فتحسر الصحابى
قائلا ياليت كنت متمكنا من بناء مسجد اسلامى لا تقرب به اليه تع فقال ص فى هذا المقام مخاطبا للصحابى نية المؤمن
خير من عمله وظاهر ان مفاد هذا الكلام فى هذا المقام ان نيتك فى بناء المسجد الاسلامى لو كنت قادراً و

ومنمكنا من بنائه خير من بناء هذا الكتابي هذه الكنيسة فظهر بما ذكرنا ان مرجع ضمير كلمة عمله ليس كلمة

المؤمن حتى يستشكل فيه بما مر بل مرجعه الكافر الكتابي البانى للمعبد المعهود فافهم واما صدر الرواية

الاخرى المستشكل فيها ايضا بما مر فهو ان رجلين ترافعا وتحاكما عند النبي صم في دين او ميراث وسبّ احدهما

في اثناء الدعوى صورة الاخر كما هو المتعارف عند الاعاجم ويقولون بالفارسية (مرده شور صورتت

دا ببرد) مثلا فنهاه النبي صم عن السب وقال صم لا تسب صورته خلق الله الادم على صورته

يعني ان صورة خصمك حيث تكون شبيهة بصورة الادم الصفي على نبينا وآله وعليه السلام وهو

ابو البشر واول انبياء الله تع فسب صورته هتك لصورته عليه السلام التي اختارها الله تعالى له

جل شأنه

فارتفع الحجاب عن وجه الاشكال بظهور الرواية نظرا الى صدرها في ان المرجع لضمير صورته هو

الرجل الخصيم للساب لا لفظ الجلالة حتى يشكل فيها بما استشكلوا وتفصى في مقام الجواب عنه

بالاجوبة التي ذكروها عند ذكر الرواية والاشكال عليها العارية عن التمحلات والتعسفات

والله العالم بحقائق الامور والمرجو من اخواننا المؤمنين ان لا ينسوني

عن الدعاء وطلب المغفرة من الله تعالى لذنوبي وزلاتي

في مرور الازمنة والدهور حرره الاحقر الاثم

الجاني مرتضى الغروي الاشتياني

عفي عنه

میرزا مهدی آشتیانی

ولادت بسال ۱۲۶۹ شمسی در شهر طهران
وفات روز شنبهٔ پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۲ شمسی برابر
یازدهم شعبان ۱۳۷۲ هجری قمری در طهران. مدفن شهر قم

بسم الله الرحمن الرحيم

في حقيقة الكتاب وانحصاره على مذاق العرفاء

اعلم ان من القواعد المقررة والاصول المسلّمة عند اهل المعرفة وارباب الذوق انّ الالفاظ موضوعة للمعاني العامة فا
لميزان مثلا عندهم موضوع لكلّ ما يوزن و يقاس به الشيء سواء كان من جنس الحديد او من غيره و سواء كان
من قبيل القبان وذي الكفتين والشاقول والمسطر ونحوها او كان من قبيل الصرف والنحو والعروض والمنطق وغيرها
وسواء كان الشيء الموزون من الجواهر او من الاعراض ومن الماديات او من المجردات ومن الاعيان والذوات
او من الصفات والملكات والافعال والاعمال او من غيرها وكذا لفظ الكتاب موضوع عندهم لكل ما ينتقش
فيه الشيء سواء كان من القراطيس والالواح الظاهرة او من الالواح والصحائف المعنوية من صحائف الاذهان
العالية والسافلة او من مجالي الاكوان الوجودية والاعيان الخارجية وعلى الاخير كانت من المجردات الامرية او من المكونات
الخلقية وسواء كانت نقشه من الارقام والحروف الكونية والالفاظ والكلمات الظاهرية التدوينية او من
الارقام والنقوش المعنوية الالهية والحروف العاليات البسيطة اللاهوتية او الكلمات التامات الجبروتية الابداعية والآيات
المحكمات الانشائية الملكوتية او الزبر والبيّنات واخر متشابهات الناسوتية الاختراعية والتكوينية
ولمّا كان اوّل المجالي الغيبية الوجوبية لحقايق آيات الله تع وبدايع حكمته المستجنة في غيب غيب ذاته و
حقيقته المستكنة في عماء سرّ وجهه وهويته العلم الاحدي الذاتي الجمعي القضائي الذي هو بوحدته
الحقة الحقيقية الذاتية الوجوبية عقل بسيط اجمالي قرآني للحق تع بالنسبة الى جميع الحقايق الالهية الكمالية

والصفاتیه و مظاهره الامکانیه و رقائقها الاکوانیه جزئیها و کلیها صغیرها و کبیرها رطبها و یابسها دقیقها و جلیلها
بحیث لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصاها و لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء و فی هذه المرتبه
یشاهد الحق تعالی ذاته بذاته و یشاهد کمالات ذاته بجمیع شئونه و اعتباراته شهودا احدیا جمعیا بسیطا منزها
عن کثرة التعینات و تعدد مفاهیم الاسماء و الصفات کما قیل در عشق نشان بی نشانی میگفت
اسرار جمال جاودانی میگفت ۞ اوصاف جمال خویشتن بی من و تو ۞ با خود بزبان بی زبانی میگفت
و لیس وراء عبادان قریة و لا یسعها مجلی و لا مرتبة اذ ورائها مرتبة غیب الغیوب و مقام صرف
الهویة المغیبة الوجوبیة التی لا اسم لها و لا رسم و لا نعت لها و لا وصف و لیس عنها خبر و لا عبارة و لا
یمکن الیها الایماء و الاشارة بل هو کما قیل عنقا شکار کس نشود دام باز چین ۞ کانجا همیشه باد بدست
است دام را ۞ فیکون اصلا جمیع الکتب الاصلیة الکلیة الالهیة و اولها و مبدء تمام الصحف السریة الوجوبیة و منشئها
و رتق ما ظهر بالالواح الازلیة اللاهوتیة و الجبروتیة و الملکوتیة الحقیة الدهریة و الناسوتیة الخلقیة الکیانیة و جمعها
هی تلک الحضرة الاحدیة الذاتیة الوجوبیة التی هی مرتبة التعین الاول المعبر عنها عندهم بمقام جمع
الجمع و احدیة الجمع و حقیقة الحقائق و برزخ البرازخ الاکبر و محتد التعینات و الحقیقة الاحمدیة و الطامة
الکبری و مقام او ادنی ذو الافق الاعلی و مرتبة الجمع و الوجود و برزخ البحرین و مرتبة العماء
و مقام ظهور ذاته بذاته لذاته و رؤیة المفصل مجملا الی غیر ذلک من الالقاب و الاسماء و العبارات

الشتى التي كل منها يشير الى جمال واحد وحسن يار دلبر فانّ حسن وجمال وبها، وكمال وسمّيت الصفات بالامّ
الكتاب الاكبر من جهة اشتمالها على التعيّنات الاربع الباقية وكونها مبدأ ما بطن من الكتب الالهية وما ظهر والى هذه المرتبة
اشير ما قيل بالفارسية: آن دم كه ز هر دو كون آثار نبود ٭ بر لوح وجود نقش اغيار نبود
معشوقه وعشق ما بهم ميبوديم ٭ در گوشه خلوتى كه اغيار نبود ٭ ويكون ثانى الكتب الالهية والالواح
الربانية الوجوبية حضرة الواحدية والتعيّن الثانى التى هى بعد تلك المرتبة ويعبّر عنها بمقام الجمع والبرزخية
الثانية ومقام قاب قوسين والرحمة الوصفية والحقيقة المحمدية البيضائية ونحوها من الالقاب العرفانية وهذه المرتبة
هى المجلى الثانى للحروف البسيطة العالية الالهية والكلمات التامات الرحمانية والنقوش والارقام الكتابات
الصمدانية التى كتبتها يدى الرحمة الذاتية فى تلك الصحيفة النورية الوجوبية بالفيض الاقدس والتجلى الاعلى الانفس
بالمفتاح الاول الاسمائى لباعث رقيقة حبّية وجاذبة عشقية بين مفتاح مفاتيح اول غيب الهوية الذاتية
والحقائق الاسمائية والصفاتية والاعيان الثابتة الامكانية لطلب شهود جمال الجلاء والاستجلاء وفى هذه المرتبة
يظهر مفاهيم الاسماء والصفات ورقائقها المسمّاة بالماهيات والاعيان الثابتات وفيها يشاهد الحق تعالى
ذاته المقدسة الوجوبية بصور اسمائه وصفاته شهوداً علمياً قدرياً تفصيلياً احاطياً بكل شئ وذرة وفى
نهايتها سمّيت بمقام رؤية المفصل مفصلاً وتجلى فيها – الواحدية مظهر للذات ٭ يبدو بجمعه التفرق
صفات ٭ الكل فيها واحد متكثر ٭ فاعجب لكثرة واحد بالذات ٭ فهى العبارة عن حقيقة
كثرة ٭ فى وحدة من غير ما اشتاقى ٭ ومن جهة ان تلك المرتبة ايضاً اصل جميع الكتب الالهية و

والکیانیّة التی بعدها ومنشأها وتمامها وهی مبدئها ورتقها وبها تحصّلها وقوامها قد تسمّی بالامّ الکتاب الاکبر
ایماءً الی انّها صورة ما تقدّم وما تأخّر وانّ فیها یظهر سرّ القدر والیها اشار المولوی المعنوی فی الکتاب
المثنوی: منبسط بودیم یک گوهر همه ٭ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه ٭ یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم صافی همچو آب ٭ چون بصورت آمد آن نور سره ٭ شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ٭ تا رود فرق از میان این فریق والمرتبة الثالثة من مراتب الکتب الالهیة [illegible]
الربانیة مرتبة تجلّی الحق تع بالتجلّی الذاتی والفیض المقدس والرحمة العامّة الامتنانیة الوجودیة وکلمة کن الوجودیة والمشیئة
الساریة الوجودیة والرحمة الواسعة الالهیة والنفس الرحمانی والحق المخلوق به لاظهار ما کمن فی غیب هویته و مستتر
فی مکمن علمه واختفی فی کنز مخفی ذاته وفی هذه المرتبة یظهر الحق تع بجواهر اسمائه وصفاته ظهوراً اعیانیاً خارجیاً وبرز
ما بطن فی غیب وجوده واستتر تحت اشعة شمس هویته من النقوش العلمیة والحروف البسیطة العالیة والارقام الالهیة
المسطورة فی مرتبتی الاحدیة والواحدیة وکتابی الجمع والتفصیل فی صفحتی الآفاق والانفس وقوسی النزول والصعود
لکانٍ له قابلیة الوجود العینی والظهور الخارجی بالنفحات الاربع الروحانی والطبیعی الملکوتی والعنصری السفلی
والجمعی الاحدی بحیث یظهر بهذا الظهور لنفسه وغیره ویترتب علیه الآثار المرغوبة منه علی مراتب الاشیاء الکونیة
فی الوجود ودرجاتها فی البروز والظهور کما قیل: پرتو حسنت چو پیدا شد ٭ عالم اندر نفس هویدا شد

والی هذا الظهور والکمال المسطور : حسن رویش بدید و پیدا شد : وام کرد از جمال او نظری :
اشار العارف المنصور بقوله ای که در مظاهر مظاهر آشکارا کرده : سر نهان هویت را هویدا کرده
تا بود در واحدیت سر احد را فتح باب : از تجلی اول انفتاح اسما کرده : تا هویدا از الف گردد حروف
عالیات : خود الف را از تجلی در دم با کرده : در تجلی جلوه داده آفتاب ذات را
زو همه ذرات ذریات پیدا کرده : انصداع جمع شعب و صدع بر هم بسته تا
تا خبان ظاهر شود کنجی که اخفا کرده : اولا از فیض اقدس قابلیات وجود : داده از فیض
مقدسی بذل الا کرده : تا نباشد جز تو شهودی چو واحد در عدد : مر احد را سار اندر کل اسما کرده
در میان ظاهر و باطن مکننده وصلتی : نام ایشان ظاهر المجنون ولیلا کرده : عشق را از سر منظوری و
وجه ناظری : گاه وامق خوانده گاهش گاه عذرا کرده : و هذا الکتاب الجمعی الالهی والخطاب
المحکم المبرم الاحدی الذی لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها کالکتاب السابق فی الکلیة والاحاطة
والاصالة والتمامیة والشمول والجمعیة یعبر عنه بالکتاب التکوینی نظرا الی حصوله بکلمة کن التکوینیة الوجودیة التی
هی زبر الکلمة شق اسماع الممکنات بمقتضی قوله تعالت اسمائه انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون بل هو نفس تلک الکلمة النوریة الوجودیة والنفس الرحمانی الذی هو بازاء النفس الانسانی

وبانبساطه وسريانه في مقارع الكلمات الوجوديه ومخارج حروف النفثات الحلقيه والامريه التي

هي بازاء حروف الثمانية والعشرين من حروف التهجي ومنازل القمر او بعدد حروف الحمد لله

رب العالمين التي تظهر الحقايق الامكانيه والشؤن الالهيه والمكنونات الاسمائيه كما قيل تعالى

الله قديمي كو بگويم :: كند آغاز وانجام جو عالم :: جهان وخلق وامر اينجا يكي شد ::

يكي بسيار وبسيار اندكي شد :: وقتي آخر تا ز حسن خويش عكسي در جهان انداختي

عاشقانرا آتش اندر خانمان انداختي :: تا شناسد مر ترا در هر لباسي جان ما

خلعت در و طلب در برش جان انداختي :: در هوايت عالمي چون ذره برهم ميزنند

تا ز مهر او ازه در كون و مكان انداختي :: بحر وحدترا تموج داده از بهر ظهور ::

در تلاطم زان رشاشي بيكران انداختي :: تا جمال وحدت از اغيار باشد مختفي ::

صورت امواج كثرت در ميان انداختي :: اصل وحدت از تموج كي شود ابدي ولك

هر زمان كوتاه بيني را در گمان انداختي :: وقد يسمى بالكتاب التكويني ما يقابل

التدويني مطلقا اي ماليس بين الدفتين فيشمل مرتبتي الاحديه والواحديه وقد يطلق على

ما يقابل الابداعي ويجعل وسطا بينه وبين التدويني التشريعي فلا يشمل الا عالم المواد

ذوات الحركات

والحرکات وهذا الکتاب المستطاب وان کان من حیث اصله وحقیقه احدیّة الذات فردانی النعت والوصف
بمقتضی قوله تقدست اسمائه وتعالی کبریائه وما امرنا الا واحده الا انه لکونه رفیع الدرجات عن متناهی
المراتب والمقامات مشتمل علی کتب الهیّه وصحائف ربوبیّه هی من حیث جزئیاتها وفروعها وان
کانت خارجه عن الحدّ والعدّ والحصر والضبط کما اشیر الیه فی الکتاب الالهی بقوله تقدست
اسمائه قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربّی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی بل جمیع ذرات
العالم وکل ما فی الوجود عند من اکتحل عین بصیرته بنور المعرفه وحقیقه الایمان کتاب ذاته تعم ومجالی
آیاته کما قیل: سبز داند که جانش در تجلی است: همه عالم کتاب حق تعالی است: عرض
اعراب و جوهر چنین حروف است: مراتب جمله آیات و وقوف است:
ز وی هر عالمی چنین سوره خاص: یکی چون فاتحه وآن دیگر اخلاص: وقال آخر برگ
درختان سبز در نظر هوشیار: هر ورقی دفتریست قدرت پروردگار: لکنها من
حیث کلیاتها واصولها تنقسم الی کتب کلیّه وصحائف اصلیه معدوده منها تقسیمه اوّلا الی
الآفاقی والانفسی اخذا عن قوله تعالت شانه وتقدست اسمائه سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یتبیّن لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کلّ شیء شهید وقد یسمّی الاول
بالکتاب الفرقانی والتفصیلی نظرا الی تفصیل آیاته وتعدّد زبره وبیناته والثانی بالکتاب

القرآنی والاجمالی من جهة احدیّة جهاته وبساطة ذاته وجمعیّة وجوده وکمالاته کما اشار الیه کتاب

الله الاکبر وسرّه المضمر المستتر ختم الاولیاء وسیّد الاصفیاء العلیّ الاعلی علی علیه آلاف تحیّات ربّ

الارض والسماوات العلی بقوله ع اتزعم انّک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر ٭

وانت الکتاب المبین الّذی باحرفه یظهر المضمر ٭ ووجه تسمیة الثانی بالانفسی من

جهة انّها نسبة الی کتاب النفوس وصحائف الارواح الّتی کلّ واحد منها لکونها بسیطة الحقیقة جمیع

وانیّات محضة ووجودات صرفة وانوار ساذجة هی کلّ الاشیاء الّتی دونها وانیاتها صلبانها

وتمامها کتاب جامع ربّانی وکلام تامّ الهی قرآنی تشتمل علی جمیع الکتب الالهیّة والصحف الربّانیّة الّتی

بنحو الوحدة والبساطة والرتق والجمع کما قیل گر دیده دیده برگشائی ٭ در خود همه را

برخ نمائی ٭ دانی که چو بینی از حجب وراست یکین هجده هزار عالم آنجا است

از غفلت خویش در گمانی ٭ گر طالب خود شوی بدانی ٭ ولاجل تلک الجامعیّة الکونیّة والوجودیّة

والبساطة الحقیقیّة وانطواء ما فی سماوات الصحائف الالهیّة بیمین تلک الصحیفة النوریّة

الرحمانیّة والنسخة الجامعة الربانیّة بکونها مرآة توجد فیها هذه الالواح والصحف بعضها من بعض ونظیره

فهذه النسخة الکاملة التامّة الالهیّة مثل انّها من جهة جمعها وتعقّلها للمعقولات مرآت تری فیها حقائق.

الاشیاء و من جهة فرقها و صیصیتها التی هی انموذج المکونات و المخترعات یوجد فیها نظائر ما فی عالم الناسوت
و نجوم الارض و اطباق السماء کما یوضح ذلک الابیات التی انشدها بعض اخوان الصفا و خلان الوفا
بقوله الا ای زاده گردون الا ای زاده ارکان ؛ بمعنی حکمتی بشنو طراز نسخه حجت و برهان ؛ بهر چیزی که انجیر
موجود است در آفاق هستی را ؛ در انفس مثال او نهاد ایزد سبحان ؛ قضا فعلی است
در قدرت قدر منطق بامر حق ؛ خرد عرش است در حکمت معانی وحی کرسی جان ؛ وجودت
لوح محفوظ و جسمی در وی نقوش گوشت ؛ در وکشت بازو چو زاد آن چنانچه نور شد دندان ؛
نبات تیر و برجیس است جگر باشد ؛ در این اعضا بپهلو چیست مگر گه شد مهتاب او در ران ؛
در بستان آمده سرطان و سینه شیر و روشن دل ؛ ذکر عقرب شمار و خوشه روده نافر آن میزان
بجای سیصد و شصت روز باشد سیصد و شصت رگ ؛ مدارج دان که در هر یک کار اعضا میکند
در ران ؛ عدم خوابست و بیداریست نزد عارفان هستی ؛ ارم دان خاطر دانا و دوزخ
سینه نادان ؛ دهانت مشتری گردون گوشت مغرب و عالم ؛ سخن خورشید و حیوان صورت و ریحان
نفس رویان ؛ چه آید لذر زبان بیرون حدیثی کز دل آغاز د ؛ گذر بر هفت گردون سیرت دارد
در این دوران ؛ تو هم بازوی عزرائیل و فهمت هست میکائیل ؛ چو اسرافیل شد منطق
خرد جبریل بر طیران ؛ سینه خازن عقل است نفس حافظه با تو ؛ بود اماره شیطان گر معاصی بیند فرمان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 178951

چون نفس مطمئنه ناهیات وملهمه جای کوس نشان مقبلی ومدبر ⁂ ز لوامه است جاویدان شد قال المولوی

المعنوی فی المثنوی جمله عالم چون تن و انسان دل است ⁂ هر چه میخواهی ز انسان حاصل است

هر دو عالم جسم و جانش آدم است ⁂ ز آنکه آدم اصل جمله عالم است ⁂ هست انسان مرکز دور جهان

هست با انسان مدار آسمان ⁂ هر دو عالم گشته است اجزای تو ⁂ برتر از کون و زمان ماوای تو

لامکان اندر مکان کرده مکان ⁂ بی نشان گشته مقید در نشان ⁂ صد هزاران بحر در یک قطره نهان

ذره گشته جهان اندر جهان ⁂ لیک ابد عین ازل آمد یقین ⁂ باطن اینجا عین ظاهر شد ببین

واما وجه تسمیته الاول بالآفاقی فمن جهة ان کل واحد من الصحائف الوجودیة والعوالم النزولیة و

الصعودیة والنشآت الطولیة والعرضیة التی تشتمل علیها تلک الصحف النوریة الکلیة الالهیة

بل کل ذرة من ذرات وجوداتها وکل قطرة من قطرات ابحر حقایقها افق من آفاق مطالع شمس

هویة الحق تع ومطالع کوکب دری وجوده الصرف المطلق ومشرق من مشارق سبحات وجه رب

الفلق ومحل من مجالی سیر نور نیره الاعظم فی قوسی الصعود والنزول ومن افق وجودات تلک العوالم

ومدار هویاتها ایام وشهور ربوبیة وسنون واعوام الهیة کالف سنة او خمسین الف سنة

مما تعدون وکلها مجالی آیات الله ومنصات انوار ذاته ومظاهر اسمائه وصفاته

كما قيل جهان را سراسر آئينه دان ٭ بهر يك ذرّه صد مهر تابان ٭ اگر يك قطره را دل بر شكافى
برون آيد از آن صد بحر صافى ٭ بهر جزوى ز خاك ار بنگرى راست ٭ هزاران آدم اندر وى
هويدا است ٭ باعضا پشّه هم چند پيل است ٭ در اسما قطره مانند نيل است ٭
درون حبّه صد خرمن آمد ٭ جهانى در دل يك ارزن آمد ٭ به پرّ پشّه در جاى جانى ٭
درون نقطه چشم آسمانى ٭ بدان خردى كه آمد حبّه دل ٭ خداوند دو عالم راست منزل
ثم انّ كل واحد من هذين الكتابين الالهيّين مشتمل على كتب اخرى وصحائف اُخَر فكل واحد منهما اصليّة كليّة
وينقسم الى اقسام اوليّة جميعها تامّة كاملة فنقول انّ الكتاب الآفاقى مشتمل على الكتاب الجبروتى العقلى
الالهى المسمّى بام الكتاب وفصل الخطاب وهو العقل الاوّل والروح الاعظم والملك المقرّب
الاقرب الاكرم بل جملة العقول الكليّة الجبروتيّة المدبّرة التى كلّها نور واحد ويرجع الى اجمالى فارد
طولياتها بالجبروت الاعلى وعالم القضاء والقضاء اى الوجود المجمل وعرضياتها بالجبروت الاسفل
والقضاء المبرم المفصّل نظرا الى انها ببساطة حقايقها وسراجة هويّاتها واحديّة ذواتها تشتمله
على جميع الاحرف البسيطة الوجوديّة والكلمات التامّات الالهيّة وعلى جميع كمالات
الامكانيّة والرقايق الاكوانيّة بنحو الجمع والوحدة والسراجة والبساطة والرتق والاجمال
بحيث لا يخلو من حيطتها شئ فى الارض ولا فى السماء ولا يشذّ منها ذرّة ولا هباء

ویسمّی ذلک المجلی الاتم والمشهد الرفیع الاعظم بالقلم الاعلی ایضاً من جهة فعالیته ووساطته فی افاضة کمالات
ما دونه وتسطیره ما انتقش فی کتاب ذاته وصحیفة وجهه من النقوش الالهیة والارقام الربوبیة بنحو البساطة
والاندماج فی النفوس الکلیة والالواح الملکوتیة والصحف الوجودیة انتقاشاً تفصیلیاً قدریاً امراً جمعیاً
کما اشار الیه لسان العارفین الشیخ العطار علیه شآبیب رحمة الله الملک الغفار بلسان الرمز والاشارة
باحسن التعبیر والعبارة بقوله ابتدای کار سیمرغ عجب ؛ جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب ؛
در میان چین فتاد از وی پری ؛ لاجرم پر شور شد هر کشوری ؛ هر کسی نقشی از آن پر برگرفت
هر که دید آن نقش شوری برگرفت ؛ گر نگشتی نقش پر او عیان ؛ این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست ؛ جمله نقشی از نقوش پر اوست ؛ وعلی الکتاب الملکوتی
الاعلائی النفسی وهی نفس فلک الاقصی بل جملة النفوس الناطقة الکلیة القدسیة الالهیة التی لافلاک السماء
ویسمّی ذلک الکتاب المحکم المتقن بالکتاب المبین واللوح المحفوظ والقدر المقضی والسر المکنون
وام الکتاب التفصیلی نظراً الی تفصیل حروفه وتبیین آیاته ووقوفه ومصونیته عن التغییر والتبدیل
والنقل والتحویل والمحو والاثبات وانقلاب الحروف والکلمات کما اشار الیه بعض العارفین
بقوله نفس حوت بالذات علم العالم ؛ هی لوحنا المحفوظ یا ابن الآدم ؛ صور الوجود
جمیعها منقوشة ؛ فی ما لدیها بغیر تقادم ؛ ظهرت لها الاشیاء فیما عندها ؛
وبدت لها مستخفیات العالم ؛ وقال المولوی المعنوی فی الکتاب المثنوی

لوح محفوظ است او را بینوا است از جهه محفوظ است محفوظ از خطا - و الی هذین الخطابین

و ذینک الکتابین المصونین عن النقص والشین اشیر فی الکتاب الکریم و الخطاب المبرم المعظم بقوله عز

اسمه و تقدست اسمائه ن والقلم و ما یسطرون و ما انت بنعمة ربک بمجنون و علی الکتاب

الملکوتی النفسی الخیالی و هی النفس المنطبعة الفلکیة و یسمی بلوح القدر لانتقاشه بصور ما تقدم و ما تاخر

و بلوح المحو والاثبات و کتابیهما نظراً الی تقدر کلماته و تکثر حجباته و تبدل سوره و آیاته و الیه

الاشاره بقوله تعالی شانه و تعاظم کبریائه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و من هنا

قد یعبر عنه بلوح التردد والبداء لان ظهور الحق یتم بامثاله بین الصفین انما یکون فهذا المجلی دون

ما سبقه من الالواح العلیا و علی الکتاب المسطور فی رق منشور و هی الهیولی الاولی والذرة

الهباء او جملة عالم الطبیعة و نشاة التغیر والدثور و دار التبدل والفناء المشار الیه بقوله تعالی تقدس

و تعالی والطور و کتاب مسطور فی رق منشور لکونه محل نقوش الکائنات و ارقام المکونات کما

یسمی بسجل الکون ایضاً من جهة اشتماله علی الحروف العالیات النازلة فی اسطر الافلاک

والکتاب الانفسی ایضا ینقسم الی العلیینی والسجینی اخذاً عن قوله عز شانه کلا ان کتاب

الابرار لفی علیین و ما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و کلا ان

کتاب الفجار لفی سجین و ما ادراک ما سجین کتاب مرقوم الایة و الاول منقسم الی اعلی

علیینی و هو کتاب السابقین المحمدیین المصطفوین الاعلین المرتقین من حضیض عالم الادنی الی

ذروة حضرت الاحدیه و مقام قاب قوسین او ادنی المتصلین بجناب الحق والرفیق الاعلی فکتاب هؤلاء القدسیین المکرمین هو ذات
الحق تعالی شأنه و تقدست اسمائه من جهة بلوغهم الی غایة مقام الفناء والفناء عن الفناء و نهایة مقام البقاء بعد الفناء و کون
الحق تم شأنه دیة من قبله بحجبه عن ذاته و وجهه و طلسمه عن صفاته و هویته و نحوه من نعتیه و افعاله و آثاره کما اشار الیه المولوی
المعنوی فی کتاب المستطاب المثنوی بقوله: شاه جان مر جسم را ویران کند * بعد ویرانیش آبادان کند * و هو ام
الکتب الالٰهیة الانفسیة و احکم الصحائف الربانیة القدسیة و اعز الالواح الربوبیة الوجوبیة و الی العلیین الدهری ای الدهر
الایمن الاعلی و هو کتاب الابرار المقربین والاخیار المکرمین المرتقین من حضیض عالم الخلق الی ذروة عالم الامر
والبهاء والسناء و فسر العلیون بالسماء السابعة التی هی کنایة عن الرب النوع الانسانی الذی هو معشوق نفس بده
و مشوق جر کلها التی یتصلّی بها الله
السماء او عن الروح الاعظم والقلم الاعلی الذی هو البطن السابع للقرآن التکوینی الآفاقی باعتبار مقامی الخفی والاخفی
اشارة الی ان کتاب اعمال هؤلاء المقربین المکرمین الذی هو عبارة عن نفوسهم الکاملة المطمئنة تصعد بالحرکة
الجوهریة والتحول الذاتی الی ملکوت السماء و حضرت الجبروت الاعلی و یرفع الی الدهر الایمن الاقصی و حضرت
اللاهوت الاسنی و عالم الاعیان الثابتة و مقام الواحدیة والصفات والاسماء الحسنی کما اشار الیه
العارف القیومی اعنی المولوی الرومی بقوله: انبیاء (برآیند) چون جنس علیین بدند * سوی علیین بجان و دل شدند
و فیه قفس ما بلای ما را همچنان * اندک اندک دزد دار جنس جهان * تا الیه یصعد الکلم الطیب

صاعداً منها حيث علمت وانما سجّين نسبة الى السجين المعبّر بالصخرة التي تحت الارض السابعة السفلى وبدون ان
اعمال الكفرة الفجرة العمياء الذي هو كتاب اصحاب الشمال عني نفوسهم المنكسة الرؤس الى سجّين الطبيعة ودار التعين والحركة
والهابطة الى زاوية الهاوية ونشأة القوة والمادة وصخرة الهيولى الاولى التي هي آخر ما تنتهي اليه تحليل المزدوجات
من الاعدام والقوى ايماءً الى ان كتاب هؤلاء الكفرة الفجرة الذي هو عبارة عن نفوسهم الامارة بالسوء
لا تصعد الى ملكوت السماء ولا يرفع الى الملأ الاعلى بل ينزل الى الطبقة السافلة من جحيم نيران الطبيعة وقعر تخوم
المادة وتخوم عالم الناسوت وباطن نشأة الدنيا والطبقة النازلة من البرازخ السفلى كما اشار اليه قدوة اخوان
الصفا وصفوة خلان الوفاء بقوله: كافران هم جنس سجّين آمدند : سجن دنيا را خوش آيين آمدند
آنكه او بعد است امه هاويه : هاويه آمد مر او را زاويه : والنسخة التامة الكاملة الجامعة لجميع الكتب الالهية
الالهية والحاوية لتمام الالواح والصحائف الربانية كتاب جمع الجمع القرآني الانفسي الاعلى علي الاعلى المحمدية
البيضاء والعلوية العليا المسمى بالكتاب المبين والامام المبين اخذاً عن قوله تعالى شأنه وتقدست اسمائه وكل شيء
احصيناه في امام مبين وقوله عز اسمه ولا رطب ولا يابس الا في كتاب مبين من حيث انه بوحدته الوجودية وباطنه
الحقيقية تشتمل على جميع آيات تلك الكتب الالهية الآفاقية والانفسية وجامع لتمام سورها وكلماتها
وحروفها نحو البساطة والسراجة والرتق والوحدة لكونه صورة نقطة الاحدية الذاتية وحضرت التعين الاول
وحقيقة الحقائق وجمع الجمع والنون الاولى والبرزخية الكبرى ومقام او ادنى التي هي جامع لجميع اصحابها

والحروف الوجوديّة ومبدئها وتمامها ولذلك قال كتاب الله الناطق بالصواب وفصل الحق والخطاب خاتم الاولياء وسيّد الاوصياء عليه آلاف التحيّة والثناء انا نقطة تحت باء بسم الله اشارة الى كونه صلّى الله عليه الحق المخلوق به والمشيئة السارية بل صورة ذات الحق والوجه العرف والنور المطلق المتجلّية في عوالم الامكان والظاهرة في حقايق الاكوان فالنقطة كناية عن الذات والباء عن الاسماء والصّفات وكونها تحت الباء عن انخفاضها ونزولها عن سماء الوحدة والاطلاق الى ارض التعيّنات ودار الحدثان والتكثّرات ومقرّ الامكان والماهيّات ثم رفعها الى اعلى علّيّين حضرة الذات واعلى درجات جنّة الافعال والصفات وبلوغها الى اقصى مراتب الفناء وخلع الكونين ورفض التقيدات كما قيل بالفارسية فلو كنت لي من نقطة الباء خفضه ؛ رفعت الى مالم تنله بحيله ؛ فلم تهونى مالم تكن فى فانيا ؛ ولم تفن مالم تجتلي فيك صورتي ولاجل تطابق النسختين وتوافق الثنتين يكون بطون ذلك الكتاب القرآني التكويني الّذي هو باطن كتاب الله الجمعي التدويني بعدد بطون الكتاب الفرقاني التفصيلي الآفاقي الّتي هي سبعة ابطن او سبعين بطن معنوي حرف قرآن را مدان كه ظاهر است ؛ زير ظاهر باطني هم قاهر است ؛ زير آن باطن يكي بطن دگر ؛ خيره گردد اندر او فكر و نظر ؛ زير آن باطن يكي بطن سوم ؛ كه درو گردد خردها جمله گم بطن چارم از نبي خود كس نديد ؛ جز خداي بي نظير و بي نديد ؛ همچنين

همچنین تا بهفت بطن ای بو الکرم ... میشمر تو زین حدیث معتصم ... مثلا ان لطیفة طبع تلک الحضرة
الانسانیة الکمالیة والکتاب الجمعی الالهی الاحدی نظیر الکتاب المسطور فی رق منشور ولطیفة نفسها
نظیر کتاب القدر ولوح المحو والاثبات ولطیفة قلبها نظیر اللوح المحفوظ والکتاب الملکوتی الذی
هی النفس الکلیة التی تحمله السماء ولطیفة عقلها وروحها نظیر کتاب الامر الجبروتی والقلم الاعلی
وحضرت القضاء والقضا، ولطیفة سرها نظیر حضرة الواحدیة والکتاب اللاهوتی والبرزخیة
الکبری ولطیفتها الخفیة نظیر حضرة الاحدیة الذاتیة والکتاب الهاهوتی ومقام او ادنی ولطیفتها الاخفی
مظهر غیب الغیوب والغیب المغیب الاخفی — مثنوی: عقلهای خلق عکس عقل او ... عقل او
عقل خلق بود ... عقل کل و نفس کل مرد خداست ... عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او ... زو بجو حق را و از دیگر مجو ... ولذلک من تلی آیات
ذلک الکتاب القرآنی الذی لا ریب فیه ولا شبهة یعتریه ونظر فی کلمات هذه الصحیفة الالهیة والکتاب
الناطق بالحق عن الحق المشار الیه فی قوله تقدست اسمائه وتعالی کبریائه هذا کتابنا ینطق بالحق
فکمن تلی آیات جمیع الکتب الالهیة والصحائف الربانیة دفعة واحدة دهریة سرمدیة ومن
هنا یظهر سر ما ورد من قرائة امام العارفین وقطب الموحدین وخاتم الاولیاء القدسیین
امیر المؤمنین علیه صلوات الله وبرکات رب العالمین جمیع القرآن فی زمان قلیل یعرف

من الآن والآن زمان لانه عليه الصلوات والسلام كان يقرئه من كتاب نفسه المقدسة العقلية الالهية وصحيفة وجهه
البسيط المبسوط الجمعي الاحدي الحاضر بذاته لذاته وباطن ذاته وهويته فتلك القرائة اما قرائة معنوية
من جهة علمه الحضوري التام النوري الانكشافي الذي هو صورة علم الاحدي الجمعي القضائي الالهي واشراقه
على معاني القرآن وحقائقه دفعة دهرية ملكوتية واما قرائة ظاهرية من جهة سراية حكم جمعه الى فرقه و
ظهور نور روحه في جسده ع وانطواء عالم الزمان والمكان ودوار الحركة والتغير واقليم الجهات وتمايز
الابعاد والمقادير وغواشي المادة والهيولى بيمينه وبيده التي هي يد الله فوق ايديهم كما يليق بتقدست
اسمائه وتعالى كبريائه السموات مطويات بيمينه فبدنه المطهر الاطهر صار عين الروح الاعظم
الاكبر ووجهه المقدس الاقدس الذي هو نفس الله القائمة بالسنن صار سر الله المظهر المستتر ومحيطا
بجميع ما بطن وظهر كما قيل - ثقلت زجاجات اتتنا فرغاً ÷ حتى اذا ملئت بصرف الراح
خفت وكادت تستطير بما حوت ÷ ان الجسوم تخف بالارواح ÷ وقال آخر
رق الزجاج ورقت الخمر ÷ فتشاكلا وتشابه الامر ÷ فكانما خمر ولا قدح ÷ وكانما
قدح ولا خمر ÷ فهذه القرائة في عين كونها في نشأة الطبيعة وموطن الامكان خارج
عن حكم عالم الزمان والمكان فاذا عرفت هذا ظهر لك ان عدد الكتب الكلية الالهية

بعدد حضرات الخمس او الست او بعدد سبع المثاني الاسمائية وان الحضرات الالٰهية الكمالية سائر سورها او بعضها
جامعة لكلماتها واحرفها كما قال عز اسمه ولقد آتيناك سبعاً من المثاني والقرآن العظيم وقيل عن لسانها
انا القرآن والسبع المثاني ✻ وروح الروح لا روح الاواني ✻ فؤادي عند مشهودي مقيم ✻
يشاهده وعندكم لساني ✻ وهذه الصحيفة الالٰهية الكمالية وان كانت بحسب الظهور الفرقي الخلقي الصوري
اخيرة مراتب الكتب الوجودية الالٰهية والصحائف الرحمانية الربانية الا انها بحسب المعنى والحقيقة والظهور
الجمعي الامري متقدم عليها بل هي اصلها وتمامها كما قيل ✻ گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدمم ✻
از وی بمرتبه بهمه حال برترم ✻ چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش ✻ گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ✻ ذرات کائنات اگر گشت مظهرم ✻ ارواح قدس
چیست نمودار معنیم ✻ اشباح انس چیست نگه دار پیکرم ✻ بحر محیط رشحه از فیض فایضم
نور بسیط لمعه از نور زاهرم ✻ از عرش تا بفرش همه ذره بود ✻ در نور آفتاب ضمیر منورم
وقال المولوي المعنوي في الكتاب المستطاب المثنوي ✻ ظاهرا آن شاخ اصل میوه است ✻ باطنا
بهر میوه گشت شاخ هست ✻ گر نبودی میل امید ثمر ✻ کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ✻ گر بصورت از شجر بودش ولاد ✻ اول فکر

اول فکر آخر آمد در عمل ⁂ خاصه فکری کآن بود وصف ازل و قال قدوة العارفین و اسوة المحققین الشیخ

الشبستری قدس سره: در آخر گشت پیدا نقش آدم ⁂ طفیل ذات او شد هر دو عالم ⁂ که آخر علت غائی

در آخر ⁂ همی گردد بذات خویش ظاهر ⁂ تو بودی عکس معبود ملائک ⁂ از آن گشتی تو مسجود ملائک

بود از هر تنی پیش تو جانی ⁂ و زو در بسته با تو ریسمانی ⁂ از آن گشتند امرت را مسخر ⁂ که جان

هر یکی در تست مضمر ⁂ تو مغز عالمی زان در میانی ⁂ بدان خود را که تو جان جهانی ⁂ و قال آخر مخاطبا

للانسان الکامل المحمدی ص: ما جمله جهان مصحف ذات تو دانیم ⁂ از هر ورقی آیه وصفت خوانیم

با آنکه مدرسیم در مکتب عشق ⁂ در معرفت کنه تو ما بی‌خبرانیم ⁂ والفرق بین الکتاب والکلام

علی ما ذهب الیه بعض الکرام العظام هو ان الکتاب من عالم الفرق والخلق والکلام من عالم الجمع والامر

وعلی هذا التقریر یکون اطلاق الکتاب علی العوالم الالهیة والمعانی الذهنیة باعتبار تنزلها بالنسبة بالمعنی

الاعم من الحد العقلی او العقد الخارجی النفس الامری او بملاحظة ما بیناه من جهة الخلق والامکان والتعین و

التکثر ولو فی نظر العقل واعتباره او الفرق بینهما من جهة النسبة الی الفاعل والقابل وانه یسمی بالاول

بالکلام وبالثانی بالکتاب علی ما ذهب الیه بعض القدسیین من ابناء روح القدس او الفرق بینهما با

بالاجمال والتفصيل والفرق والجمع والرتق والفتق وان التشبيه بالكلية بالاعتبار الثاني وبالعقل بشرط الاول على ما ذكرنا بعض مقتدري
عالم الاسرار والتفصيل يحسن ومعلمي مكتب حضرات الملكوت والجبروت وهذا ما اردنا ايراده في المقام على سبيل الاختصار
والاجمال في تحقيق معنى الكلمة عند ارباب الذوق واصحاب التحقيق والحقيقة مع ضيق المجال وعدم مساعدة
الحال واما تحقيق حقيقة الميزان عندهم فقد تحقق لك مما اصّلناه في باب معنى الكتاب ان الالفاظ موضوعة عند
ارباب المعرفة للمعاني العامّة وان لفظ الميزان موضوع لكل ما يوزن ويقاس به الشيء من اي جنس كان
الميزان والموزون وباي نحو كان الوزن والقياس فاطلاق الميزان على علم المنطق والعروض والصرف
والنحو والعدل والقرآن والانسان الكامل ونحوها يكون على سبيل الحقيقة لا على طريق التشبيه والمجاز لانّ
كل واحد منها مما يوزن ويقاس به ما من شأنه ان يوزن ويقاس به اذ وزن كل شيء بحسبه فكما ان وزن
الاجسام من حيث المقدار بعرضها على احدى الآلات المعدّة لوزنها فكذلك وزن الاقوال من
حيث الصحة والاعتلال بعرضها على قواعد الصرف ومن حيث الاعراب والبناء بعرضها على قواعد النحو
ووزن الافكار من حيث الخطاء والصواب بعرضها على قواعد المنطق ووزن الاشعار بعرضها على
قواعد العروض ووزن الكتب التدوينية الالهية والاخبار والآثار النبوية والولوية بعرضها على كتاب الله
التدويني القرآني ووزن جميع الكتب التكوينية الفرقانية والقرآنية والافاقية والانفسية وتمام الاسماء
الوجوبية المسطورة في الالواح القضائية والقدرية بعرضها على كتاب الله الاكبر الجمعي الاحدي المحمدي

و العلوی ع الذی هو ام الکتب التکوینیة الالهیة الآفاقیة والانفسیة واصلها وتمامها وما قیل فیه من ختم رسل سید او
انس و پری ✽ هندوی او جای زحل مشتری ✽ آب رخ عقل تمام جوی او ✽ هر دو جهان در گروی او بنعمته
ولذلک فسر الموازین فی قوله تقدست اسمائه ونضع الموازین القسط الآیة بالانبیاء والاولیاء علیهم الاف التحیات
فهم التحیة والثناء واطلق فی الزیارة المأثورة علی امیر المؤمنین ع میزان الاعمال وتقلب الاحوال اذ
بهدایتهم التکوینیة والتشریعیة یغلق ظلمة العدم بنور الوجود وتمیز الحق من الباطل ویصیر الباطل زهوقا
وبولایته الکلیة الالهیة یظهر مراتب الاشیاء فی استعداد الکمال ومظهریة الاسماء اللطفیة والقهریة
وصفات الجمال والجلال وتمیز الصحیح والباطل من الاقوال والاحوال وبعلمه التام الاتم یوزن
العلوم الحقة وبعقله الکامل الاکمل یوزن العقول الکاملة والکلمات التامة الوجودیة وبتوحیده
ونفیه الصفات عن الذات یوزن توحید ارباب الولایات والنهایات ولذلک
ورد ایضا فی حقه ان حب علی ع حسنة لا یضر معها سیئة وبغضه ع سیئة لا ینفع معها حسنة اذ
حبه ع وبغضه ع میزان السعادة والشقاوة لان حبه حب الله الذی لا یضر ولا یجمع معه سیئة
وبغضه بغض الله الذی لا ینفع بل لا یجتمع معه حسنة بمقتضی قوله تقدست اسمائه ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم من جهة ان نفسه الکلیة الالهیة نفس الحقیقة العلیة
المحمدیة التی من رآه فقد رأی الحق بعینه ص ونعم ما قیل فیه علیه الصلوة والسلام بالفارسیة
ای علم امت و نفس رسول ✽ حلقه کش علم تو گوش عقول ✽ ای تو مختوم کتاب ابداع و جمع

بمقتضی آیة المباهله منه

ای تو مرجوع جناب وجود ؛ داغ آتش نافه تو مشک ناب ؛ خرده سایه تو آفتاب ؛ آدم از اقبال تو مسجود شد

چون تو خلف داشت نه مسجود شد ؛ تا که شده کنیت تو بوتراب ؛ نه فلک از جوی زمین خورده آب

راه حق و جان دهی هر که بری ؛ ما ظلماتیم و تو نور الهی ؛ آنکه نه بنشست از تو و غیری گزید ؛ نور بداد ابره و ظلمت خرید

آنکه بعد جو دگری دیده دوخت ؛ خاک سیه بستد و گوهر فروخت ؛ ولذلک قال علیه السلام معرفتی

بالنورانیة معرفة الله واطلق علیه علیه السلام فی دعاء العرفة لیلة فصل یوم القضاء من جهة انه صورة حضرة اعیانه الفاصلة بین

حضرتی القدر والقضاء وفی حقه قیل ایضا وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی

همچو دریا باید همه حال او ؛ هر چه عالم جست حال او ؛ خود جهان آن یک کس است و آن مرا ثبت

هر ستاره بر فلک جزو مه است ؛ خود جهان آن یک کسی است و باقیان ؛ جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفرد است ؛ نسخهٔ کلی وجود او بدست ؛ فظهر من هذا ان وزن الاعمال والاخلاق

مع کونها اعراضا غیر قابلة للنقل والانتقال باعتبار وجود الولایة المحققة الاطلاقیة الالهیة والتحقق بها

بحقائق المقام المحمدی والعلوی الاعلائی الذی بلمعة خلق الله وظهور آثار النورانیة فیها بجنبه والاکتساب بحبل

متین ولایته الختمیة وعروته الوثقی الالهیة وصیرورته سببا لارتقائها الی اعلی علیین وجود القرآنی الجبروتی

اللاهی متعقبا الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه وظهور آثار الظلمة فیها بنقصه الحضوب الی اسفل السافلین

وجود الفتق الفرقانی الناسوتی وباطن نشاة الطبیعة وستر احکامه وارتفاع احکامها

والآثار من حضیض ناسوت البدن الی ذروة ملکوت النفس الکلی من فاعلها وعاملها بحکم التعاکس الانجلائی

والاعداد بینهما وجذبها للنفس المائلة الی احدی الجانبین بمنزلة میزان ذی کفتین اما الی اوج اللاهوت وذروة التجرد
والجانب الارفع الاعلی من دار النعیم وجنة الخلد وملک لا یبلی بقدر ما فیها من تلک الجهات النورانیة والامتعة الاخرویة الباقیة ان
کانت من المقربین او من اصحاب الیمین وکانت طینته من اعلی علیین واما حضیض الناسوت والجانب الاسفل الادنی من مرکز
الطبیعة ودار الجحیم ونشأة الدثور والزوال والفناء بقدر ما فیها من تلک الجهات الظلمانیة والامتعة الفاسدة
الکاسدة ان کانت من اصحاب الشمال وکانت طینته من سجین من جهة رجوع کل شیء الی اصله وانجذابه
الی جنسه مثنوی ناریان مر ناریان را جاذبند ∴ نوریان مر نوریان را طالبند ∴ کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آئین آمدند ∴ انبیا چون جنس علیین بدند ∴ سوی علیین بجان و دل شدند
ولهذا یرجع ایضا ما قیل مع تحقیق منا من ان وزن الاعمال القلبیة والقالبیة باعتبار الصورة الدهریة الملکوتیة
والوجه القرانی الذی لها فی وعاء الدهر وحضرت الملکوت الاعلی والاسفل بل فی جمیع العوالم الکلیة
والنشآت الجمعیة الالهیة بتبع وجود عاملها وعاملها من جهة ان کلها فی العالم الادنی ظلال وعکوس لما فی العالم
الاعلی کما اشار الیه قدوة العارفین المیر الفندرسکی فی قصیدته المعروفة بقوله چرخ با این اختران نغز و
خوش و زیبا ستی ∴ صورتی در زیر دارد آنچه در بالا ستی ∴ صورت زیرین اگر با نردبام
معرفت ∴ بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی ∴ این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی ∴ ولعل موجودا کان زمانی قبل وجود هذا الوجود الزمانی الکیانی

اطوار من الوجود وانواع من الكون في العوالم العقلية الالهية كلها مرائي جمال الله وجلاله جمالتیان خواستی اوری بعین از علم
تا هویدا شوی بغیب و شهود ما شدیم آینه جمال ترا هرکه در ما جمال دید آسود فكذلك للاعمال والافعال
العلمية والقالبية ظهورات سابقة على بروزاتها اللاحقة في نشآت الالهية وعوالم كلية ربوبية من حضرت الاعيان الثابتة
وحضرتي القضاء العقلي والقدر النفسي وحضرت الخيال المطلق والمثال النزولي بوجه مناسب لوجودها وظهورها في تلك العوالم
والنشآت ثم اذا نزلت في هذا العالم وظهرت بصورة الفرق والفتق بعد ما كانت موجودة بنحو الجمع والرتق فيعت
الى ما بدئت منه وصعدت الى ما منه نزلت واتصلت باصلها الملكوتي الذي منه تفرعت وتشعبت من الملكوت
الاعلى او الاسفل والدهر الايمن او الايسر فيظهر في القوس الصعودي والارتجاع ومعراج التحليلي والارتقاء بصور
مشابهة لصورها النزولية لا بعين تلك الصور من جهة ان مدارج الوجود دورية ولا تكرار في التجلي الاحدي الالهي
وللحقيقة الميزانية ايضا ظهورات مختلفة وبروزات متفاوتة في تلك العوالم الالهية بصور مناسبة لظهورها فيها فجميع
الافعال والاعمال باعتبار ظهورها في كل واحد منها يوزن بما ظهر ويحقق فيها من افراد الحقيقة الميزانية مثلا ان وجودها
اللاهوتي يوزن بالفرد اللاهوتي للميزان ووجودها الجبروتي بالفرد الجبروتي له والملكوتي بالفرد الملكوتي وهكذا بالنسبة الى
ساير الافراد والمراتب والنشآت ولكن بالمعنى المناسب للوزن في العوالم المذكورة فبهذا الاعتبار يكون وزن
الافعال والاعمال والاقوال من جهة وجودها الجمعي الرتقي النوراني الذي هي بحسب ذلك الوجود جواهر ثابتة مجتمعة في
وعاء الدهر والعوالم الالهية لتمام الكاملة قابلة للوزن بالمعنى المناسب لذلك الوجود الجمعي الملكوتي ورجوع ذلك
الوجود الى الانسان الكامل المتحقق بالمقام المحمدي وسريان نوره الذي هو نور الله في كل شيء المقتضي جمعيته وسعته بكل شيء

من جهة ان كلما في العوالم العقلية الالهية الطولية والعرضية وجميع ما في ما سوى تلك الحضرة الجامعة الكمالية من الحضرات الخمس او الست

للتجليات الوجودية الالهية تفصيل ما انطوى بيمين ذلك الكون الجامع والحضرة الكمالية العلائية الانسانية المحمدية التي هي يمين الله واسمه الاعظم

الاجل الاكرم ورحمته الواسعة جميع اهل العالم وهو ميزان المعادل والاكبر كما ان ميزان سائر الاناسي الكاملين من الانبياء

والمرسلين ميزان التلازم والاوسط وميزان معانديهم ومخالفيهم ميزان التعاند والاصغر كما اصطلح عليه بعض اهل النظر البارعين ووزن

الاشياء بها بمقدار ظهور كمالاتها فيها ومظهريتها لها او من جهة ظهور مقابلاتها فيها وبالجملة ما ذكر في بيان المراد من

الميزان المذكور في قوله تقدست اسمائه ووضع الميزان الى تلك الحقيقة الانسانية الجامعة الالهية مبني على ما سبق ذكره وما قيل

من ان ميزان كل انسان هي صحيفة نفسه وذاته التي هي عين مدركاته وملكاته المشتملة على كفتي سيئاته وحسناته الموزونة

بمعادلاته ومقابلاته او وزن الاعمال والافعال باعتبار وزن صحايف افعاله ونياته وذلك لان الانسان

الكامل الختمي المحمدي والعلوي الاعلائي بحكم انفسكم في النفوس وارواحكم في الارواح واجسادكم في الاجساد اصل جميع

النفوس والارواح الكلية والجزئية فهو حقيقة تمام تلك الصحف النفسية والالواح الملكوتية بل بمقتضى ما ورد من ان الروح القدس في

الجنان الصاقورة ذاق من حدائقنا الباكورة اصل جميع العقول والارواح الكلية من الطولية والعرضية وتمامها ولها

تذوقها وتواجدها مثنوی مرتبه انسان بدکت اولیا ÷ سبعه چنین انسان شناس ای کیا ÷

بنده خود خواند احمد در رشاد ÷ جمله عالم را بخوان قل یا عباد ÷ عقل عقلند اولیا و عقلها ÷

بر مثال اشتران تا انتها ÷ وكذا ما قيل من ان ذاك الميزان هو بعينه عالم الذر والملكوت

الاستوی و لاء و نشأة برزخ والقیامة الکبری التی هی حقیقة دهریة ملکوتیة مشتملة علی جمیع نشآت عالم الزمان والمکان و دار الحرکة

والتجدد و تنفر فاتها التی من جملتها الاعمال والافعال الجزئیة والتعاقبیة الزمانیة نحو الجمع والوعدة [illegible]

والاعمال والافعال فیها باعتبار انها یوم الجمع و یوم تبلی السرائر و یوم تعد خمسین الف سنة مما تعدون و یجوز فیها ما کمن فی تلک [illegible]

من الصفات والحقائق والجهات النورانیة والظلمانیة فیبرز مکامنها باتیانها بمظاهر تلک الجهات و تجدد بیان [illegible]

در [illegible] ذات [illegible] الی الله [illegible] متوجه از حقیقة الجمعیة الاجمالیة ملکوت هر شیء و باطن عالم الزمان والمکان

وقطب رحی الوجود و مرکز دائرة التوحید والشهود و بین الله الذی [illegible] مطویات بیمینه و [illegible]

ورب النوع [illegible] القیامة العظمی والداهیة [illegible] التی بها ینتهی [illegible] التام والمحق

والطمس والمحو والصعق والطامة الکبری [illegible] المطلقة [illegible] العالمین [illegible]

الاعمال [illegible] الساعة [illegible] الامام الاثنی عشر بالقائم علیه الآف التحیة والثناء مثنوی

هین که اسرافیل وقتند اولیا :: مرده را زایشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن :: بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست :: زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم :: بانگ حق آمد همه برخاستیم :: وکذا ما ذکرناه فی بعض [illegible]

فاذا جاء یوم [illegible] الاکبر و جمع الشمس والقمر [illegible] الانسان یومئذ ما قدم و ما اخر و تجلی الحق [illegible]

العزة والجبروت باسم العدل الحکیم والناس [illegible] العظیم و وضع میزان [illegible] الالهی الملکوتی

في وعاء الدهر الذي هو باطن الزمان والمكان وكرسي الرحمن يشتمل على كفتين عرضهما أوسع من عرض السماوات والأرض
إحديهما وهي اليمنى في الدهر الأيمن الأعلى صورة العقل الكلي المحمدي الختمي والنفس الكلية الإلهية الولوية العليائية المنطوية فيها
بوحدتها الوجودية جميع الأرواح والنفوس الكلية والجزئية والأخرى وهي اليسرى في الدهر الأيسر الأسفل الأنزل وهي حقيقة
القوة الوهمية والشيطانية مشتملة على جميع رقائقها الجبتية والطاغوتية ويوزن بها أعمال العباد من حيث حقائقها
الملكوتية بأمر الرب الذي لبالمرصاد وراءت النفس حينئذ كلما عملته من خير وشر محضرا فكل عمل يكون أصله من سدرة منتهى
الولاية الختمية وعرقه من الشجرة الطيبة التي أصلها ثابت وفرعها في السماء يحن إليها ويتصل بها وكل عمل يكون أصله من سلطان
الوهم وسلطان الخيال وعرقه من شجرة خبيثة اجتثت من فوق الأرض ما لها من قرار ينجذب إليها فإن كان الغالب في وزن
الأعمال الصالحة يتبعها النفس في الانجذاب إلى ملكوت السماء والعالم الأعلى فتدخل في حظيرة القدس وجنت المأوى
فترى في جنات الذات والصفات والأفعال ما لا عين رأت ولا أذن سمعت ولا خطر على قلب بشر من نعيم ملك
الدار الآخرة والعقبى وإن كان الغالب وزن الأعمال الشيئية تجذب بها إلى دار البوار جهنم يصلونها وبئس القرار ويلبث
فيها أحقابا ويقول يا ليتني كنت ترابا ورجوع هذا الميزان إلى الإنسان الكامل الختمي والعلوي من جهة أن طبقات عكسية
السنة أهل الحكمة وأرباب المعرفة ونطقت به الأدلة القاطعة من أن جميع ما في عوالم الوجود وحضرات التجليات
بأسرها من لاهوتها وجبروتها وملكها وملكوتها وعقولها ونفوسها ودرتها وذرتها تفصيل ما انطوى
في تلك الحقيقة الجامعة الإلهية وصورة ما سطر فيها من الحروف العاليات والكلمات التامات

والآيات المحكمات وأخر متشابهات والسور المفصّلات وانّ الجنّة مظهر لطفه وجماله والنار مظهر قهره وجلاله وحقيقة الشيطانيّة التي ابتليت بين يدي

صورة غضبه وعكس وهمه وخياله وكذا ما ورد من انّ الميزان هو العدل الالٰهي وذلك لانّ الانسان الكامل الختميّ والعلويّ صورة العدل

التامّ الالٰهي الّذي به ينال كلّ ذي حقّ حقّه ويصل الى كماله المترتّب له وكذا غير ذلك ممّا ورد في تفسير الميزان وتحقيقه في المعاني الّتي اشرنا اليها

الى الانسان الكامل لا يحتاج الى الشرح والبيان ويظهر من هذا التحقيق العرشيّ البنيان انّ ميزان الاعمال بل ميزان كلّ شيء بما هي

بانّ يعني فمن يكون روحه وحقيقته الانسان الكامل الختميّ المحمّديّ والعلويّ عند ارباب الحقّ والحقيقة وارباب الشهود والمعرفة هم

انّ هذا الميزان الكامل الاتمّ الاقوم الجمعيّ الاحديّ الالٰهي مشتمل على لسان وكفّتين وعموده هو الرابط بين الكفّتين امّا لسانه فهو

التعيّن الاوّل ومقام او ادنى وجمع الجمع وبرزخ البرازخ الكبرى الّذي ذلك الميزان الكامل بمقتضى قوله تقدّست اسمائه

الم تر الى ربّك كيف مدّ الظلّ — مثنوي: كيف مدّ الظلّ كه نقش اولياء است ـ عكس مه رويان بستان خدا است

ظلّه وصورته وامّا كفّتيه فباعتبار برزخيّته الكبرى بين بحري الوجوب والامكان وطرازيّته لعالمي الامر والخلق والجمع والفرق

وحضرتي البطون والظهور بمقتضى قوله عزّ اسمه مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان ومن جهة مظهريّته

لصفات الجمال والجلال والتشبيه والتنزيه والاسماء اللطيفة والقهريّة وايصاله مظاهر تلك الاسماء والصفات كلّ منها

الى كماله الّذي خلق لاجله وامّا كفّتيه (عموده الرابط بين صح) فهي التجلّيات الاسمائيّة والفيوضات الالٰهيّة الّتي ترد على قلبه الانزعي الجمعي الالٰهي

الالٰهي الّذي هو قلب جميع العوالم الوجوديّة والحضرات الالٰهيّة من الاحديّة والواحديّة والجبروت والملكوت والناسوت

من جهة كونه مستوى الحضرة الالوهيّة والاسماء الذاتيّة الوجوبيّة والرحمة الواسعة الالٰهيّة بحكم ما وسعني ارضي

ولا سمائي ووسعني قلب عبدي المؤمن التقيّ النقيّ المنعكسة منه الى جميع ما في العالم بحكم وعلّم الانسان ما لم يعلم

وبوجه آخر مناسب لمذاق اهل النظر انه العقل الاول والروح الاعظم والعقل الفعال المفيض للصور القدسية على قلوب بني آدم وكيفية العقل النظري والعملي وجنبته الربي والخلقي وجناحيه الصعودي والنزولي واستكماله بالحكمتين وفوزه بالحسنيين وعمومه الرابط بين الكيفيتين بدركاته التصورية والتصديقية وادراكاته الحضورية وملكاته النورية واراءته العلمية الباعثة على اعماله وافعاله البالغة اياه الى مآله وكماله ولكن هذا آخر ما اردنا ايراده في المقام حامدا لله الملك العلام في اليوم الثاني عشر من شهر ربيع الثاني من سنة الف وثلثمائة وستين من الهجرة النبوية

٢٥/٢/١٣٢٠

مهدي الالهي قمشئي

عبدالحسین آیتی یزدی

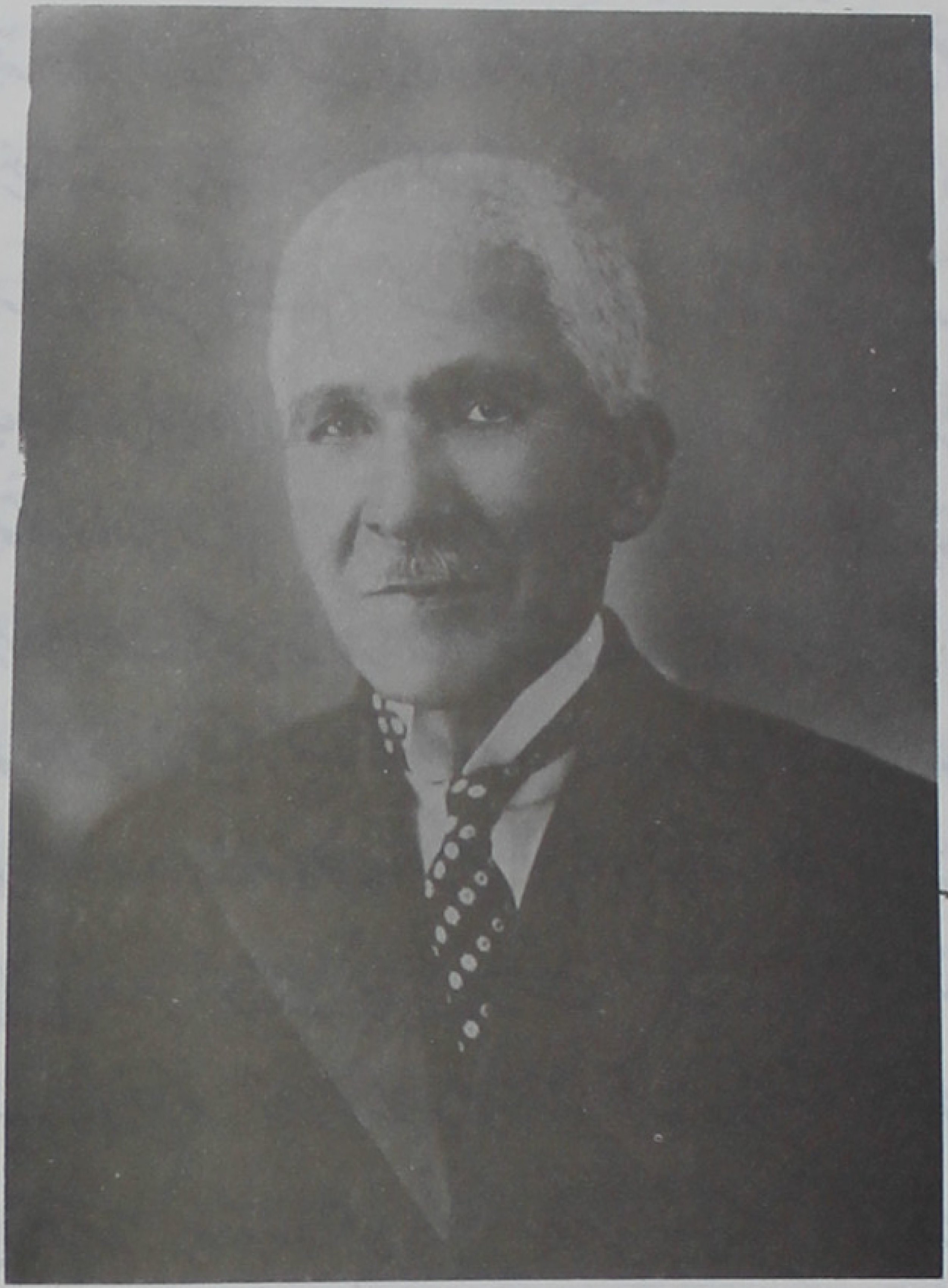

ولادت بسال ۱۲۴۹ خورشیدی برابر ۱۲۸۸ ہجری قمری در تفت یزد

وفات بسال ۱۳۳۲ خورشیدی در شهر یزد

بنام دادار مهربان و سخنوری زبان

دوشم یاری ادیب در کنار بود و گفتاری عجیب در میان گاهی از سخنور بی زبان سخن میگفتیم که با بی زبانی جهانی را از فصاحت قرآنی بزیر فرمان کشیده و دمی از خامهٔ دو زبان دم میزدیم که این گنگ گوینده و لنگ دونده چه جادوها ساخته و شعبده‌ها پرداخته تا سخن بدانجا کشید که من از خامهٔ تباه خود شکوه آغاز کردم و از مداد تیرهٔ سیاه خویش گله ساز کرده گفتم (نظم) کسیکه روزی خود جوید از شکاف قلم سیاه روزتر از او مجوی در عالم رهی که آب بدو زنش نمیرود زان راه تو نان طلب کنی و آب و جاه و درهم ؟! بر آن سرم که سر خامه بشکنم با تیغ مگر درست شود کار رد و ادرهم از غم زبان او ببرم کاین زبان دراز فضول بسی فکنده مرا در غم و نموده دژم :

ادیب میفرمود با اینهمه که گفتی همه کارها از قلم فیصله یابد شود و اوست که بحل هر مسئله شتابد اگر سرش بشکنی زنده تر شود و اگر زبانش قطع کنی گوینده تر گردد و هرچه بدو سپاری بحکم وکالت باز دهد و در روزگارها از آموزندهٔ خود یادگار نهد هشدار که خود در مناظرهٔ تیغ و قلم چنین سروده (مثنوی) چو طرم شد از گفت آن نامور برآورد پس تیغ پولاد سر فرو شد در سینهٔ خامه جست زبانش برید و سرش را شکست بگفتا سزای سخنگوی مرد همین کش بباید زبان قطع کرد زبانی که شد بر بزرگان دراز زگفتار بیجایش هست باز غلط کاری تیغ را کن نظر کزو شد زبان قلم تیزتر بهر بزم و هر انجمن بار یافت بر هر کسی قرب بسیار یافت گهی رفت در پنجهٔ شهریار بیاری رقم زد گه از شهریار گهی شاهدان را نگارین دو دست ببوسید و بر صفحه‌ها نقش بست بگاهی بنه گر گشت فرمان نویس غرض محرم شاه شد تا پلیس هم او گشت اسرار دار نبی بتورات و انجیل و صحف نبی بجاه و بلندی بجائی رسید که حقش بسوگند فرمود یاد بقرآن نگر کاندر آیات نون خدا و القلم گفت و ما یسطرون :

باری ما را سر در حلقهٔ این باب بود که باب سرای را حلقه بر در خورد در دم کوبنده را بدرون خواندیم و با جرات بیش فرو

۵۰ ریال تا بنه

جوانی بود معقول و مؤدب و پخته و مجرب پس از انجام مراسم ادب دیدم بیکدست دو قلم نو تراشیده دارد و در دست دیگر سه برگه کاغذ آب زر پاشیده همه را نزد من بر زمین نهاد و دواتی زیبا بدستم داد که گفتی از دندان فیل منگلور است و لیقه اش از حریر بنگاله. چاووش هر کشور را اگر استاد هر صنعتگر با مشک و عنبر و هلالیه و سوده و هوایش از دیده دلبریست که او را حور پری پیکر دایه جبه گفتم شگفتا این مرکب از کدام مهذب است و این لیقه از کدام خوش سلیقه این کاغذ و قلم از کیست و مرا از این پرسش چیست؟ گفت آقای احمد گلچین سلام فرستاده و دستور داده اند که سطری چند از سروده های پر معانی و سطری چند از سروده های یکدانه را با این نوشت افزار بر این برگها بنگارید و برای درج در نامه که به «گلزار معانی» نامیده میشود ارسال دارید تا ما را آن کاری باشد و شمار ایادگار ادیب بر من نگاهی کرده فرمود دیری که باز هم اگر یادگاری از نشان مانده باشد و باز خوانند همان تراوشهای خامهٔ طرب دگرگزارشهای نامهٔ ادب اکنون با خامه ساز آشتی ساز نما و سخن از زبان دل آغاز فرما از ذکر خاموشی خاموش باش و فکر فراموشی را فراموش کن و سخن آشکار بیاور که فرموده است «زبان سعدی در کام و ذوالفقار علی در نیام نشاید» بویژه آنکه امثال مثل جوان با ذوق چون گلچین ترا فرض آن بلکه همه سخنوران را فرض که او خود در سخن استاد است و صاحب طبعی وقاد گفتم اجابت مسئول ایشان را امکان همت دارم و امر ایشان را بتمامی اطاعت کنم اما نمیدانم از چه مقام سخن گویم؟ گفت کتاب عشق را باز کن و سخن از عشق و جوانی ساز نما گفتم در باب کتاب عشق چنین سروده ام:

کتاب عشق

کتاب عشق دشوار است بی تألیف و تفسیرش — به آسانی زبان خامه نتوان کرد تقریرش
بر آن کاغذ که زرگر بود از خاطر عاشق — ابا مسطارهٔ چوبین نشاید ساخت تسطیرش

مرکب هر سپیده‌ای هم ز آبی شسته میگردد — حدیث عشق و عاشق را نیارد کرد تعبیرش

از آن صورت که او دارد نه مانی نقش کی تانی — و یا مینو توان با خامهٔ ساخت تصویرش

گر از نشتر قلم آید مداد از خون مژگان شاید — بلوح سینهٔ عاشق توانی کرد تحریرش

کتاب عشق را باید چنین فرهاد بنویسد — که در هر صفحه هزار آشوب و غوغای معنی تفسیرش

قلم از تیشه دارد هم مداد از خون پیشانی — ز سنگ بیستون کاغذ که سازد نرم چون شیرش

نه شیرینش دهد از عشق پرهیز و نه پرویزش — نه بیم قتل تهدیدش کند نه شاه تعزیرش

کتاب عشق باید این چنین باشد که تا باید — هزاران ماه و سال و قرن اندر دهر تأثیرش

بود در سنگ آیتی کاینسان کتابی ارزد و خوش

جوانی رفت و نوشت این در آغاز دبستان پیریش

ادیب فرمود چنین بهار عشق و جوانیت سپری شده از عقل و خرد دم زن که عقل را نیز پایه بلند است و معقولات را مقامی ارجمند گفتم (قطعه)

بر آستان خرد نردبان اما نیست — که بر فراز یکی پایه پایهٔ دگر است

هزار رتبه تو پیموده‌ای و در نیست — بر تبه‌ای فراتر هنوز مقصد است

بزیر پای نهی ار صد هزار از علم — هنوز پای هزاران کتب بفوق بیشتر است

هر آنکه خبره کار است او خبردار است — که هر که را خبر است او ز خویش بیخبر است

بالاخره در دنیائی که ارسطو دم از بیخبری زند و هر حکیم دانائی بر نادانی خود معترف شده مرا چه حد است که پای از علم و عقل بیرون بزنم ؟ رفیقا بحق حضرت علم قسم که ضروری ترین چیزها و بدیهی ترین امرها را جرئت ندارم بگویم دانسته و یا میدانم حتی اینکه بگویم میدانم که نمیدانم و اگر تقاضا هست بر ثبت که میگوید میدانم و نمیداند که نمیداند

ادیب سطری دامن اندیشه گرفت و در پای گریبان مرا ره کرده فرمود خود دانی گفتم از آنجا که دنیا خفته ۱
بیش نیست و رهی نیز فسانه بسی سروده است در اینجا یک فسانه تاریخی را که چندی پیش در کتابی دیده و بنظمش
آورده‌ام درج میکنم و از سخن سنجی و قلمفرسائی پوزش خواسته بخرده گیران هم میگویم که بر من خرده مگیرید که
گفته‌اند ز آب خرد ماهی خرد خیزد - اینک ما و فسانه تاریخی والعهده علی الراوی

شاپور و دختر ملک زوزن

شنیدم چو شاپور فرخ سیر بجنگ ملک زوزن افراخت سر ملک رفت اندر دژی استوار که بد یادگار از کهن روزگار

دژی اسپهر عزم دلیران قوی مصون چو مقصورهٔ مانوی فرا کرده سر تا بچرخ برین فرو برده پا تا بهفتم زمین

بهر بارهٔ آن دو صد کنگره بهر کنگره درزها چون دره بهر درز گفتی یکی اژدها بلعیدن کوه لب کرده وا

مر آن دژ چو شاه سلیمان نگین بدیدش چو دیوی بود سهمگین بگفتا منم زادهٔ دیوبند ببندم مر این دیو را با کمند

وگر هست در دامن چرخ پیر بیندازم این دیو را سر بزیر بدیوار این بارهٔ دیووار یکی نقش نو برد باید بکار

غرض شاه چندی در آنجا نشست ره مردم دژ ز هر سوی بست بهر روز و هر هفته بر سال و ماه در آنجا کمین کرد شه با سپاه

بسی عقده حل کرد بس بند و بست نیامد کلیدیش آخر بدست بر آن شد که گیرد ره بازگشت کش از غیب ناگه رهی باز گشت

مه مصر یکروز شادی کنان سوی بام آورد فوج زنان که بر شاه ایران تمسخر کنند دلی خالی از غم دلی پر کنند

نوازند دف را بآئین کوس بسازند بر شاه ساز فسوس که افسوس بر شاه ایران زمین که بیهوده بنشست اندر کمین

ندانست کاین دژ بود در طلسم نیارد کسی برد از این باره اسم ندانسته کاین دژ بر شگفت بآسانیش کس نیارد گرفت

ملک زوزن آنرا که میخواست گرد ولی غافل از گنبد گرد گرد

ندانست کاین خانهٔ مهر و ماه	بسی بیضه‌ها دارد اندر کلاه	بهر بیضه‌ای بازئی میکند	بهر کس کله‌سازئی میکند

ده بیضه‌ها بس کلهدار را	کند وارگون گاه کردار را	یکی رنگ از کفش خود بفکند	ده صد بیضه در یک کله بشکند

بدامان فرعون آن پرورد	که هر پرده زکار او بردرد	خلاصه زنان چونکه بربام دژ	فکندند با دپ صد غژ و غژ

یکی کبک بربام شد خوشخرام	بشد صیده فتاد را بدام	کنون شرح این قصه را گوش کن	دگر قصه‌ها را فراموش کن

دختر ملت زوزن

شنیدم ملک را پس پچه‌گاه	یکی پردگی بود همچند ماه	بدش در حرم دختری ماهرو	که نادیده مهر سپهری چو او

پریرو سیه موی گل پیرهن	تن از ناز نازکتر از نسترن	دمیده ز نو نار پستان او	کمی سنبل اندر گلستان او

نهانش پنیری بزیر حریر	که تازه شده کارد خواه آن پنیر	بهمراه زنها برآمد ببام	چو در نیمهٔ ماه ماه تمام

خدایش نگهتا در این داده بود	پس پچهٔ ملکت بنهاده بود	چو آن پچهٔ ملکت از هم گشاد	برخسار شه چار بینش فتاد

دلش در پس جام آن در برین	شد از تابش آفتاب آتشین	چنان تاب مهرش بدل اوفتاد	که بار خرمن بگل اوفتاد

با جسم در پشت جام بلور	بسوزد چو تابد بر آن جام نور	رخ شاه روشن دل ماه نم	پس دیده‌اش صاف گردید گرم

زنان یکسره گرم بنواختن	ولی ماهرو گرم همی باختن	پسین شد پس آمد بدر شه زنی	بجز دختر آنجا نماند تنی

بتنهائی آن دختر اندر ببام	همی گام زد تا بهنگام شام	در اندیشه با مهر شه آن پری	که چون بازسازد ره همسری

هوا گشت تاریک و روشن نبود — ره چاره : ناچار آمد فرود	بروزی دو در دلخون و رنجور بود	که از جان گرفتار شاپور بود

آبپاش دژ!

بدژ بود یک مردکی آبپاش	که میرفت بیرون ز دژ گاه فاش	همین دختر او را بر خویش خواند	نوازش همی کرد و در بر نشاند

ورا ماه بس وعده و بس نوید	بزرهای سرخ و بسیم سپید	پس گفتش ای مرد فرخنده پی	برو نزد شاپور آن پور کی

سخنها که دارم نیارم نگاشت   از این رو به پیغام باید گذاشت   بگو ای شهنشاه پور کیان   مرا با تو مهری بود در میان

تو ئی گر شهنشه منم شاه بخت   فلک بهر ما و تو این آسمان تخت   که جوشیم با یکدگر همچو آتش   بود واسطه در میان آبپاش

اگر تو پذیری مرا برزنی   بیاموزمت شیوهٔ رهزنی   گزان شیوه بتوان که در بر گرفت   زنان اینچنین شیوه نبود شگفت

روان شد سوی شاهپور آبپاش   نمود آبپاشی ز فرمانش فاش   شنیدم که آن شاه دریا دهش   چو جست از غرض وز مرض آگهش

ورا نزد خود خواند و اکرام کرد   همش دلخوش از لطف و انعام کرد   ز بالا که از کف او گشت آب   گرفت و بیاکندش از زر ناب

بگفتش ببر زود بهر این پیام   که شه بر پیام تو گشته غلام   بهر شب که در باز شد بی فسوس   تو شه را عروسی عروسی عروس

خوشا آن مه و خوشا آن صباح   که بینی در قلعه شده فتاح   چو با آبپاش آن شه نیکبخت   فرستاد او را برش پر رخت

سخنهای هجران بر وصل یار   ورا کرد حاضر بر انجام کار   چو پیغام شه خورد بر گوش او   ز سر رفت یکبارگی هوش او

ز شهوت چنان هوش از سر برفت   گزان مهر بابا و مادر برفت   نه در فکر کشور نه در فکر باب   بفتح در باش او بد شتاب

بپنهان ندانم چه اندیشه کرد   پدید اینچنین رهزنی پیشه کرد   چنین گفت راوی که ماه تمام   فرستاد بر شاه اینسان پیام

اصل افسانه!

شبها از من این شیوه را در پذیر   بر ستونم یکی کبوتر بگیر   بیاور یکی دخت پستان شده   که او همچو من تازه پستان شده

بیالای بال کبوتر بخون   از آن خون که آید ز دختر برون   بپران مر او را بر این بوم و بر   که تا بر نشیند بر این بام بر

اگر خونی از حیض آن دختر است   چکه باره را بر شکاف و در است   بیکباره باره شود واژگون   ز خونی که خوشت گردد نگون

در این کار رازیست هشیار باش   بخور می ز خواب و بیدار باش   چو دیوار در گشت ویران سرای   مر آنکس به مهر بنه در سرای

که چشم همه هست در راه شاه   بکش هر که خواهی مکن زو پناه   چو آمد بر شاهپور این پیام   بر آن بوم انگار بر داشت گام

چنان کرد کان دختر گفته بود   چنان شد که او گوهرش سفته بود   بر آمد بر شاه بالا سپاه   هلا تا چه آمد در آن مرز خواه

گشودند و بستند و چندی گذشت ‌ ز بیداد و آنگه که شه را گذشت
شبی دختری که در بر شاه بود ‌ هم از حال او شاه آگاه بود

که آبستن است آن بت بی‌گناه ‌ پس از چند مه بچه آن بت بزاد
در آن شب همه کار او بود آه ‌ که بامداد از او پرسید شاه

که هر شب به سینه فغان و آهت چه بود ‌ چه بود آنچه آسایشت را ربود؟
بگفتا مرا زیر سر بد بلند ‌ که گفتی سرم هست بر صد کمند

وز آنم همه جسم رنجور بود ‌ سر و تن ز آسودگی دور بود
چو کاوش نمودند در بسترش ‌ گل نسترن بود زیر سرش

از این حال شه را شگفتی گرفت ‌ بزد دست بر دست و گفت ای شگفت
مگر باب چونت خورش داده‌ای ‌ ترا مام چون پرورش داده‌ای

که شاخ گلی جسم تو زار کرد ‌ چه خواهد بتو دسته خار کرد
بگفتا مرا داده مغز قلم ‌ قلم چون نیابم بیابم الم!

چو از شیرهٔ جان خود مام زاد ‌ خود از شیرهٔ هر غذا شام داد
برآشفت شاه و بگفت ای دنی ‌ چگونه به بازی تو با چون منی؟!

کسی کاو بدین گونه تن پرورید ‌ بگو زر وفای تو آخر چه دید
تو بر شوهر خویش بفروختیش ‌ تن و جانش و همچنین بهم سوختیش

هم او را به زمین پای بند کنیدش ‌ گزینی ور اکاین ترا شد منش
بخشنودی او همه ای بدنهاد ‌ مرا تخت دیهیم بدهی به باد

به هر شهر شهره است و در هر بکوی ‌ که خوشخوی هرگز نگردد خشوک
کنون پیش ازان کم دهی تو به باد ‌ ببارت دهم کاین بود عدل و داد

هر آنکس چنان تخم بد کارد او ‌ چنین بار بد نیز بردارد او
شنیدم که شاه چنین برنشست ‌ بفرمود در خیمه بد گرگ مست

بیارید یک اسب دیوانه را ‌ ببندید بر آن ناز دردانه را
مر آن زاغ گیسو عنان کس ببست ‌ چنان کرد و اسب اندر آمد به دشت

دو گیسوی بت بسته بر دنب او ‌ تن ناز پرورد پیش از سنب او
چنان در گسستش ز هم تار و پود ‌ که گفتی چنین بت به گیتی نبود

هر آنکس که بشنید این ماجرا ‌ همی گفت بر جای چون و چرا
کسی کو ستم کرد با آشنا ‌ بباید تا به بیگانه سازد جفا

شنو زآیتی ـ تخم نیکی بکار ‌ که تا بار نیکی بیارد ببار
هم از سعدی این بیت را یاد کن ‌ وزان خانهٔ نیک آباد کن

«در همین است پندت اگر بشنوی ‌ که چون خار کاری سمن ندروی»

آرزوهای بشر

آرزوهای انسان بقدری زیاد و قوی است که آنی بشر را آسوده نگذاشته همواره او را باین طرف
و آنطرف میکشاند و در خواب و بیداری دچار حسرت و حیرتش میسازد! و چنان مینماید که برای
انسان دو گونه زندگی موجود است یک زندگانی واقعی ولی توام با حسرت و تأثر و آن زندگانی
عادی است که برای همه کس پر از هوس و آرزو است که کاش چنین بود و خوب بود اگر چنان میشد
دیگر زندگانی خیالی که میل دارد آنطور باشد و گاهی در خواب و بیداری نمونهٔ آنرا می‌بیند و در حقیقت
تفاوت بین این دو زندگی مانند تفاوت بین دو چیز عینی ناقص و خیالی کامل است یعنی آنچه
موجود است برغم ما و آنچه میل داریم موجود باشد بر وفق خیال و اوهام ما زیرا پسند عقل انسانی
اینست که هرچه را ناقص میبیند از حقایق موجوده و زندگانی حاصله آنها را کامل سازد و با خیال
و تصور خویش وفق دهد و چون دستش بآن نرسید دچار غم و اندوه شده کم کم کارش بمالیخولیا میکشد
پیداست که هر قدر ما بخواهیم عقل خود را از این خواهشها باز داریم و او را در بند کنیم که آنگونه آرزوها
را بخود راه نه دهد می‌بینیم باز که عقل بندها را گسیخته و بر سر آرزوهای خود باز گشته اگرچه در
موقع خواب باشد پس عقل پیوسته کارش اینست که ما را متوجه کند بنقصهای موجوده در
زندگانی و کمالهای موهومی که اگر وجود داشت بهتر بود! و از اینست که ما گاهی در خواب میبینیم که
در کاخهای زر نگار نشسته ایم و خدم و حشم در اطراف ما بفرمانبردن از ما پرداخته یک کالسکه حاضر
میکند و دیگری اتومبیلها را واکس میزند و ما بلحن ریاست فرمان میدهیم و امر و نهی میکنیم
و بمعشوقهٔ زیبا و تسلیم خود رأفت میورزیم و فرزندان نیکخوی خود را که در عالم خیال بوجود آورده‌ایم

باخود برای تفریح بباغهای وهمی میبریم که فقط گلهای دلخواه در زمینهٔ خاطر و خیال ما شکفته است شاید هرکسی در عمر خود بارها اینگونه خوابها دیده بلکه منحصر بخواب نیست و کسانی هستند که در بیداری هم گاهگاهی و شاید بعضی هم علی الدوام این گشتهای وهمی در دماغ خود میزنند. همهٔ اینها و بیشتر از اینها که در خیال جولان میکند نتیجهٔ نقصهای موجودیست که در زندگانی خود مشاهده نمائیم و آرزومندیم که آنها را رفع نمائیم و کمال را جایگزین آن سازیم یا اقلاً اگر یا قصر است دیگری کامل باشد نه آنکه در هر شأن از شئون زندگی خود دنیا دنیا نقص مشاهده کنیم و هرگز با یک کمال برخورد نکنیم (ملاحظه که برای ماست) اما نباید از این نکته غفلت کرد که این خواهشها و آرزوها و سیرهائی که گفتیم در خواب و بیداری عوض وجود میکنند همه نتیجهٔ وهم مطلق نیستند بلکه در حالت عقلی بطوریکه اشاره شد عقل را در این مراتب حظی از فراست و در حالت عقلی از این راه است که توازن در امیال جسم و شهوات نفس را از اعمال عقلی است و هر جا توازن از دست رفت عقل مایل است که آنرا ایجاد نماید این است که در خواب و بیداری در جستجوی آن توازن است. البته همه شنیده و دیده‌ایم که هرکس بسیار خندید از عقب آن دچار غم و اندوه شدید میشود و بالعکس (فرد) در پس هر گریه پیدا خنده ایست مرد آخربین مبارک بنده ایست. همچنین کسیکه زیاد در شهوات منهمک شد پشت سرش سستی و اشمئزاز حاصل میشود. اینها همه از آنست که عقل پیوسته عقب توازن میگردد. مصیبت اینجاست که عقل اگر توازن را گم کرد توهمات در بیداری و ضعفش و احلام در خواب شدید میشود و نیرو میگیرد و برای توازن در امور و بهبودی زندگی وسیله نمانده نقشهٔ انسانی فقط نقشهٔ خواب و خیال میشود (چنانکه شده است) از خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی نامشان و ننگشان

حکیمی گوید

دختری که در خواب می‌بیند که جوان نورسیده یا امیر لشکر رشیدی او را میبوسد و بخلوت دعوتش میکند و همهٔ لوازم آسایش او را بسیجیده و تمام اسباب خوشی او را در نظرش دفیله میدهد این دختر در خواب نمی‌بیند مگر هوسها و آرزوهای خود را و این خواب دنبالهٔ فکرهای غیر منظم و فریبهای روزانهٔ اوست که عقل باطن (کودکانه) و خیالات بی حقیقت او مشغولش کرده و فریبش داده که روزی چنین خواهد شد منتهی در بیداری بصورت لیت ولعل و بعنوان کاشکی چنین میشد او را فریب میداد و در خواب چون عقل ظاهر و اندیشهٔ منظمش از خود بیخبر شده و همش میدانی یافته‌ها دست تخیل را بصورت تحقق در آورده تحویلش میدهد اما باید دانست که اینگونه تخیلات در خواب و بیداری نه غرابتی دارد نه برای بیننده اش عیبی است چه گفته اند (آرزو بر جوانان عیب نیست) مگر وقتیکه صاحب این احلام بخواهد ترتیب اثر بآن دهد و از این دست تعبیر بطلبد و بمعتقدان خود نقل کند و بر خواب بالد چنانکه دیده‌ایم بسیار کسانی در نقل این احلام بر هم سبقت جسته و تعبیرش خواسته و لب اهل دل را از قهقهه باز نمودند!

اکنون اگر بخواهیم در این نشئهٔ خواب و خیال بیش از این بسط مقال دهیم باید وارد فلسفهٔ عقل باطن و عوالم آن شویم و از آنجا که این جزوات گلزار معانی است در ادب نه گلشن مبانی در فلسفه لذا دنبال این بحث را رها کرده سخن را بپایان میبریم و بچند قطعه و غزل خاتمه میدهیم

غزل ۱-

دل مگو سر را فرو در آب این دریا نکرد   کرد اما گوهر گمگشته را پیدا نکرد

دین و دل بردیم و جا و مال و بگرفت آن صنم — لیک با یک گوشهٔ از چشم خود سودا نکرد

همچو مرغ بسته پر دل در هوایش می طپید — گفتمش پروا کن او را از سرت پروا نکرد

باغ وصلش را فقط از ناامیدی دارد دریغ — در بروی هیچکس از اهل دنیا وا نکرد

آیتی از بوستان معرفت بوئی نبرد
تا زبان بین روی دل بر عالم بالا نکرد

غزل دوم

سزد که بوسه بما از رهٔ صواب (ثواب) دهی — گناه نیست بلب تشنگان گر آب دهی

مترس روز قیامت ز تو نمی پرسند — اگر بپرسش عشاق یکجواب دهی

کباب شد دلم از آتش فراق و گهست — که از پیالهٔ چشمت (وصلت) مرا شراب دهی

منم گواه که دل نیست معترض گر ثبت — بنام خویشتن این خانهٔ خراب دهی

اگرچه کافر عشق تو آیتی است ولیک
روا نباشد از او حکم اجتناب دهی

غزل سیم

کی هوس در دل مردان خدا جا دارد — روی کی مرد خدا خواه بدنیا دارد

آرزو گر بنهی خیمه در آید ز درت — بتمنا نرسد هر که تمنا دارد

موج برخاست و غواص شد غرق و هنوز — چشم امید گهر از دل دریا دارد

شیشه ها چیده بطاق دل تو دست امید — سنگ نومیدی اگر خورد تماشا دارد

عمر چون باد برد آب ترا جان بخاک — آتش خشم نیارد ز زمش وا دارد

آیتی را که یکی موی سیه بر سر نیست — باز در دکهٔ دنیا سر سودا دارد!

آنان که بجز [illegible] بر در [illegible] نزنند
[illegible] و درد [illegible] بر هم نزنند
[illegible]
از کوی [illegible] نزنند
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
فرزانگان [illegible] که همت [illegible] نزنند
[illegible] ساغر نزنند

[illegible] نزنند
[illegible]
[illegible] بر هم نزنند
[illegible]
[illegible] نزنند
[illegible]
[illegible] نزنند
[illegible] نزنند

چون آیتی ز طعنهٔ بیجای دشمنان لب در کشیده آه ز دل بر نمیزنند

لطیفه

شبی در بزمی بودم که رندان درب زندان نفس را گشوده بودند یعنی رنود مستی هر خامی را بجای ربوده چون دور بمن رسید
ساقی را گفتم از من بگذر که چندان خامم که بگرمی جامم نتوانی پخت آن تازی بود که رنود بپارسیش گرفتند واو
هر دم میگفت کلکم قد اخذ الجام ولا جام لنا ما الذی ضرّ مدیر الجام لو جاملنا
بلکه من آن پارسی زبانم که بزبان پارسی بدیهت گویم (دو بیت) حریف با همه از خم می معامله کرد
رسید چون بمن از جام هم مجامله کرد نه خفت حال منت را چو مرد نشناخت بغیر من همه را با دو جام حامله کرد
گفت بر بیا با نرد بزد کنیم گفتم ترسم چنان شود که در نمکدان گفته‌ام (دو بیت) تکمهٔ من ترا چو در خانه نشست
جفتی ز پی آمد و در خانه ببست مگذار که بی نتیجه آید بیرون نردی که نه بازی ای حریف تر دست [illegible]

[illegible]
اول مرداد ۱۳۲۰

عبدالحسین احمدی بختیاری

ولادت بسال ۱۲۸۰ خورشیدی

تصور نمیکنم بهاری از ارزش آثار این شاعره، که در ردیف آثار بزرگان علم و ادب در بر گیرنده اندیشه‌ی شاعر خوش قریحه
دانشمند باشد، چیزی بیایگاه بماند و بقول سعدی علیه الرحمه: گر هیچ جمالی در رنگ داریم آخر گیاه باغ اوییم...!

احمدی بختیاری

۴۶

۱

قصیده

مرد نشد چون ز حادثات هراسان ، مشکل خود را کند بسان آسان

تکیه مکن بر قضا که کار جهان راست ، همت مردان کند نه گنبد گردان

چیست قضا حاصل حرکات نفس ؛ نیست قدر زاده‌ی رفتار انسان

اینهمه سطری است از صحیفه ایام ، گشته بشر اندرین مباحثه حیران

چیست ستاره و غیر جرمی علوی ، طالع چه بود که جز اندیشه تو گردون

اختر و انجم ز فرط کاهلی ما ، دستخوش تهمتند و خسته پنهان

هیچ نگوید قضا بمیر بخواری ؛ هیچ نگوید قدر بسای بخیلان

بر اثر رنج بازوان توانا ، نجم سعادت بود همیشه درخشان

جنبشی آنکه طلب مساعدت چرخ ، گو بنشین آنکه طمع بری از دوران

خفتی و خواهی مساعدت طبیعت ، افتی و خواهی مساعدت تو ز کیهان

گفت حکیمی حیات معرکه جنگ است ، با همه کائنات عالم امکان

تا نگرانی مگر نجات امید ، تا نکند آدمی اساس عمل جان

سست مشو بر تو بخت گشت چو ادبار ؛ درد چو آمد بکوش از پی درمان

درد همین روزگار تا نشوی سست ، در طلبی حادثات سخت چو سندان

همت تو راه در حریم سعادت ، می‌توان گوهرت ز رحمان

صاحب حق نیست آنکه صاحب زور است ، گیتی همواره حکم میکند اینسان

* شعر تو ... [illegible] ... ایران

نوع بشر زین فساد و پستی اخلاق ، گرچه خداوندرا زکرده پشیمان

ورنه ازبدر نگر بدیده تحقیق ، جز که بشر با بشر معامله نتوان

حق تو گر زانکه هست در دهن شیر ، رو رو مردانه حق خود را بستان

چند شغالان چیره با کلک غیر ، همچو مهار شتر بدست شتربان

چیره در این زندگی بچه بجز ننگ ، عمر چه سود ار کنی بسر تو بدینسان

زندگی ار زانکه هست خوردن و خفتن ، فرق چه باشد میان آدم و حیوان

مرگ طبیعی است پس نزد شرافت ، در ره مقصود خویش اگر بدهی جان

زنده شود ، انکه نیست از ملل غرب ، هیچنه ای گفته با رادی و ارکان

گفت که اقوام با شهامت و با عزم ، گیتی بر شان مطیع و پیرو فرمان

روح شهامت چو شد ضعیف در آن قوم ، سر کشد از مهار روی بعصیان

مثله نحوست فکند سایه بر آن بوم ، طایر نهضت کشد بر آسمان

ماند سخن ها بسی نگفته و با جاز ، زود بیاید برین قصیده پایان

آنچه ازین پیش گفته با که بگویم ، مقصدم نیست جز بیاد شبابان

هست بیانم بصدق دعوی محبت ، پی بری ار آن است فرح مهر عنوان

مهد مرا بیکن نثار گهر ، زاده دیر و ورده ای مرا بود امان

بر دهن هر دو رین تخیل چو بهار ، مام طبیعت نخست شیر ز پستان

گفت ستایش کنم ترا و از این روی ، هست زبانم [illegible] تبیان جوان

اکنون آورده ام از برای شاید ، طبعی چو آنکه بحر ژرف و درخشان

نغمه شب

از تازه نهال شکفته بر شاخ — با اینهمه لطف و شادکامی
در رهگذر نسیم گستاخ . با ناز بهر طرف خرامی

از جلوه تو چمن منور
در نکهت تو فضا معطر :

پرورده چمن لطیف و رعنا . این برگ قشنگ را طبیعت
بنهاده درین حمایل زیبا   این جلوه و ناز را ودیعت

تا آنکه بخویشتن گلی ببالد
وین بلبل بینوا بنالد

اوراق حیات بخش این گل . از عشق و طبیعت است آثار
وانگه که نوای فسرده بلبل . در برگ گل این نهفته اسرار

رازیست که جز تو کس نداند
رمزیست که جز تو کس نخواند

دلداده پرنده ای با آواز . بگشوده میان شاخه ها پر
گل بین بچه دلبری و ناز   آماده بروی بستر

ناز است و نیاز و عشوه توأم
زین منظره عشق شد مجسم

ای برگ شکفته از چه پنهانی   شد تا تو نسیم صبح محرم
فاش است میان باغ دانی   این بوسه که داده‌ای به شبنم
انگار تو هم چو من عروسی است
کاین سرخی گونه جای بوسی است

هنگام شب و فروغ مهتاب   با لحن نسیم نو بهاری
وین زمزمه ملایم آب   آهسته بروی سبزه جاری
وانگاه درین میانه سرخوش
مرغی به ترانه‌های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب   مخصوص عوالم جوانی
تابیده ز عکس ماه در آب   بر قلب فروغ شادمانی
با یار نشسته دست در دست
بالاتر ازین سعادتی هست؟

در جلوه فضای جنگل از دور   از پرتو روشنائی ماه
تابیده بروی برگها نور   وانگاه گشوده از میان راه
افکنده به دره روشنائی
افروزه بجلگه دلربائی

در دامنه از میان اشجار . خوش منظره قریه ای است پیدا
آنجا بمیان موج انوار . گردیده سکوت حکمفرما

زین سرد سکوت و وقر لهاب
گوئی که طبیعت است در خواب .

زد پنجره ای نشسته آنجا . پیداست یکی فسرده دختر
دل داده کسی که اینچنین زار . بنهاده بروی دستها سر

آهسته بسوز عشق با آه
گوید بزبان قلب با ماه

کای ماه که بربام هم شب . زین عاشق دلشکسته پیغام
رفته است تو ای گواه هر شب . از دست فراقتا رود آرام

من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا ببر بیارم

مشغول سکوت شب گهگاه . از پرده نوار خندد لبی
داناکه بصورت ولحن دلخواه . گوید چه زمینهای بی‌نصیبی

چون داده رگ لیف تکهر
گوید بزبان عجز با گل

کای تازه گلی این صفا نماند   این سرخی و وین طراوت برگ
فرداست که از غضب بحراند   دیگر نشود تو باد آیت مرگ

آوخ که نماند از تو ای گل
جز خاطره ای بلبل جعبی

بگذار همی ترا ببویند   ای مظهر لطف و دلگشائی
مپسند که دیگران بگویند   آید ز تو بوی بیوفائی

در مسلک این صفای ممتاز
حیف است وفا نباشد انباز

زین هم زند این نوا ز هر سو   با هنگامه‌های پاییز
وانگاه خزان چو آورد رو   با منظره‌های وحشت انگیز

زین جلوه و رنگ‌ها خبر نیست
از لطف و صفای گل اثر نیست

گلها که بدان لطافت و ناز   در دامن خود بهار پرورد
همنوع خزان بیاک انباز   افسرده و رنگ برگها زرد

دیگر ز نموده چهره مستور
گیتی است پریده رنگ و رنجور

آورد چرا طبیعت از گل ، وانگه بروش چرا بخواری
رنگی در ابنگ دیده بلبلی ، آنگونه نصیب آبیاری

انصاف نبود کاینچنین زود
گردد ز نظر نهان و نابود

محنتکده ای زمین مشئوم ، ای مدفن جمله رنگ و بوها
در هر قدم از تو هست معلوم ، کاینجاست مغاک آرزوها

کس در تو ندید روی شادی
ای مهد جفا و نامرادی

قطعه

گذر کرد از رز تاکی بلند ، یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد و هر سو در آغوش رز ، فرو خفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید ، فروزان چو پروین بهنگام شب

یکی عقد بر گردن تاک دید . درخشنده چون رشک دُرّ و ذهب

روانش فرو شد از رنج و تاب . ز روی عرق آب و در روی مذهب

بخلوت همی خواست آرد بدست . یکی خوشه زانگور منتخب

ولیکن از آن جایگاه بلند . چو کوتاه میدید دست طلب

بپیچید بر خویش و شد خشمگین . بدندان لب خود گزید از غضب

ز نومیدی او را زبان شد دراز . بدشنام بگشود آنگاه لب

که آه این ترش غوره ناگوار . نطلبم دیده‌ام زرد و صفرا سبب

بسوزد از آن جسم و ماند روان . فزاید وزان رنج و درد و تعب

حرام است آتش بفتوای شرع . شنیدم چنین از فقیهی عرب

چنان خوانده‌ام در صحیح حبیب البشر . چنین دیده‌ام در مروج الذهب

— — —

کسیرا اگر چیزی نیاید بدست . از آن عیب جوید کند زین سبب

مثلها ز مثنوی بخواند از خرد . ادیبی گرانمایه را با ادب

ادب چون در و گوهر دانا بود . بیا در گفتار پس او را کرب

چنین است آئین با بخردان . ز هر گوهر آن در بیابید عجب

مجو هر از فرومایگان مردمی . که از شاخ حنظل نچینی رطب

تهران بتاریخ بیستم دیماه هزار و سیصد و بیست عبدالحسین فرزند حاج ابوالقاسم احمدی کبابیان

مرحوم حسن اسفندیاری «محتشم السلطنه»

ولادت ۱۲۸۵ وفات شنبهٔ ۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۶۴ هجری قمری برابر ششم اسفند ۱۳۲۳ شمسی در طهران

بعضی آقایان را این اوجس نظر خود قصور فیهانه علم با شهوری وایی نزد او از صحبت مهربیت . با بیت کر از چند
داده عقدم را بی تو فرهنگ تعارف داده نزد مرتبه ای دانشمندان ؛ با یک تنگ خطی بنا یم و در حضور هنر شناسان و حتی
از آتش سر آزار برهانیت این خواهش ؛ به جاوطی نوشته و خاطر خسته مختصری در این گنجینه از ادب قلم گذشته و آ... ولیم

نقصان آز چشم پوشنه

ای سپاهان دلبران چین مکن بیرون خارها
بشنو دست مکن عشق از شه‌ها نیز بارها

بس کن این افسون گری گرگان خفتن بسه ای
از کف مردم ربودی بخت و کارها

با خیال زیبا که با آن حبیب ایزدی
چون رود از دلبری جها بجان نشین آزارها

آنچه پنهان میکنی از چشم روزه افزون منی
روشن اخبار آنرا او در سر بازارها

آن دل او در دیوار بیت جا گزیده از قفس
می نشسته در گذر اندر خاطرش گلزارها

طالع من بین رقیب اندر کف روی روشن
با دو چشم خون فشان اندر پس دیوارها

هر که را چشم زجورت نادر و فریاد داشت
ترک عادت کی کنی با این همه گفتارها

تا چند ای که وفا نیست وفا داری کند
یا برای خیر تو کی لحظه‌ای دلداری کند

گرچه جمع بر در بیت قیس سیاهان کنی
غم آن دل بر در چشمه حسب جاری کند

در آتشی کرده ... آه زحمت ما چی بی‌داد داد
هر که فرار این جور از دنیا شکسته ... کند

خواب بیخواهم تو ... آنچه دل‌های دو دو
با ملامت انگشتی عادت ... بسیار کند

از زمانه نخور دور به این عجز حیله گر
طور دیگر خواهم با عشق حیله‌گری کند

این منزل مخصوص دنیاست که بنزدیک است همچنان بابت ز دشمن ستمکاری کند

کارهاش عبرت انگیز است در این محیط کس نخواهد ز عبرت بهره برداری کند

جمعه دهم خرداد ۱۳۱۹ نگاشته شد

مرحوم حاج میرزا حسنخان محتشم السلطنهٔ اسفندیاری از رجال فاضل و نیکنام زمان خود بود، پس از فوت پدرش میرزا محمدخان رئیس ملقب به صدیق الملک، بجای او رئیس ادارهٔ امور مرکزی وزارت خارجه شد، و در دورهٔ مشروطیت چندبار بوزارت دادگستری، خارجه، دارائی و فرهنگ رسید، چند دوره نیز نماینده و رئیس مجلس شورای ملی بود، و بحسن خلق و مهربانی و مساعدت نسبت بمردم اشتهار داشت،

گلبین معانی

شیخ الرئیس محمد هاشم میرزا افسر سبزواری رئیس انجمن ادبی ایران

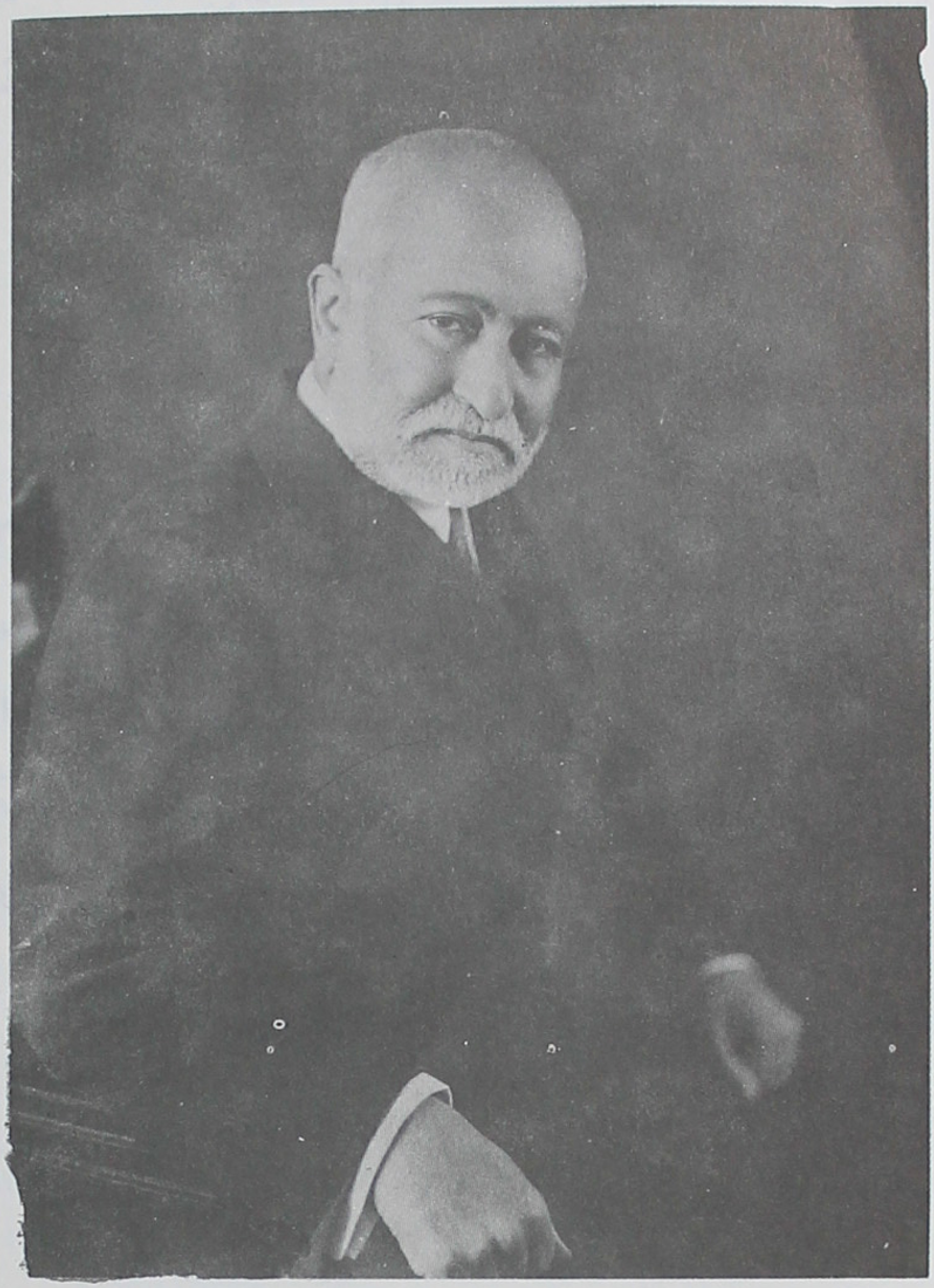

ولادت ۲۱ محرم ۱۲۹۷ در سبزوار و وفات بامداد دوشنبهٔ ۱۸ شهریور ۱۳۱۹
شمسی برابر ۱۳۵۹ قمری در طهران، مدفن بقعهٔ امامزاده عبدالله در شهر ری

غزل

بدین امید ز دست فراق جان ببرم — که تا بپای تو روز وصال جان سپرم

نمایش دو جهان پرتوی ز تابش اوست — بهر چه مینگرم دلبر است در نظرم

ز هست و نیست فراتر رود مبیک پرواز — اگرچه از همه مرغان شکسته بال ترم

بدین شکستگی ار زد بصد هزار درست — که دام زلف تو در هم شکسته بال و پرم

همیشه دیده ام از سوز دل ببارد خون — دلم همیشه بسوزد بحال چشم ترم

باشک گفتمش بردار دست از سر من — شنید و گفت بچشم از سر تو می گذرم

بسایهٔ سر زلفش پناه بردا فسر — چو آفتاب بهر سو نمود در بدرم

غزل

زان روز که از خوی نکویت شدم آگاه — بر خوی تو شیدا ترم از روی تو ای ماه

رویست که از بوالهوسان نیز برد دل — خویست که عاشق شودش مرد دل آگاه

رویست که مفتون شودش رند نظرباز — خویست که صاحب نظران را برد از راه

رویست که پیری ببرد فر جوانیش — خویست که پیریش فزاید خطر و جاه

رویست که چون زشت شود چاره ندارد — خویست که نیکوش توان کرد بدلخواه

رویست که از نیک و بدش بهره برد چشم — خویست که جانبخش همی گردد و جانکاه

رویست که از آبلهٔ زشت نماید — خویست کز او دست حوادث شده کوتاه

از خوی نکو دوبان افسر همه نالند

خوش خوی بود یار من المنة لله

غزل

این کاخ که میباشد گاه از تو و گاه از من	جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من
گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز	گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی بار چون هیچ نخواهی برد	دیگر زچه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی بهر زاری گفت پیوسته بهاری نیست	این ناله و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم	از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی	افسر زچه نالانی تاج از تو کلاه از من

قطعه

بروزگار جوانی بیازمای کسان	ببین فرشته خصالند یا که دیو ددند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن	ز مردمی که هنرپیشه اند و باخردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت	باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی	به همنشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن زخوبانند	غمت مباد که ابناء روزگار بدند

قطعه

نگارم خواب مقناطیسی آموخت	فنون جادوئی بسیار دارد
اگر میخواست مردم را فریبد	دو چشم جادوی سحار دارد
اگر درمان مردم در نظر داشت	چرا خود نرگس بیمار دارد
وگر خواب آورد در چشم مردم	چرا چشم مرا بیدار دارد

قطعه

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم   که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی به زور که نامردمش فراگیرند   بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دوم دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید   از آنکسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت   چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چو رفت زور و زر آن هر دو نیز بار ببست   بماند آنچه بتعلیم و تربیت آموخت

رباعی

هر طرز نوی که در جهان روی نمود   نه از همه دیرتر فراگیر و نه زود
نه پیشرو طرز نوین باید شد   نه پی سپر رسم کهن باید بود

رباعی

ماهی که بجلوه چشم جان روشن کرد   پرتو فکن رخش جهان روشن کرد
آن ماه سوار آسمان پیما شد   چرخی زد و چشم آسمان روشن کرد

رباعی

ای مرغ چو آزاد برائی ز قفس   آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمند آن باشد و بس   کز وی نرسد زیان بآزادی کس

رباعی

این عمر گرانمایه که بر باد رود   خوش نیست که با خاطر ناشاد رود
خوش باش بشادمانی دشمن و دوست   تا آنکه غم جهانت از یاد رود

رباعی

از حاصل علم و معرفت خوشه بگیر   از هستی خویش بهره و توشه بگیر

تا چند اسیر وهم و نخجیر خیال   پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

ترانهٔ پنج گانه

علمی بطلب که جان بیاساید از آن   در روشنی فکر تو افزاید از آن

اندیشهٔ کار سودمند آید از آن   آن علم که با عمل چو توأم گردد

آسایش عالمی فراهم گردد

ترانهٔ شش گانه

خواهی که اساس وهم برباد شود   آیین خدای سخت بنیاد شود

اوّل باید عقیده آزاد شود

تا مرد ز جان خویش ایمن گردد   هر مسلک و مذهبی مبرهن گردد

آنگاه حقایق همه روشن گردد

نوع دیگر

عهد دول و حقوق بین المللی   خوابی و خیالی است خوش و خوب ولی

با دور دهد بهره و گردد عملی   زان روی بر آن نوشته با خط جلی

آنان که لوای حق برافراشته اند

در سایهٔ شمشیر نگه داشته اند

بردن زنگار که یک عمر پایداری [illegible]

[illegible] ادراک [illegible]
شود ذریعهٔ حسن [illegible] محمد [illegible]
مرداد ۱۳۱۹

کاتب اشعار مرحوم عبرت نائینی است و سطر آخر بخط و امضای مرحوم افسر است [illegible]

مرثیه و مادهٔ تاریخ فوت مرحوم افسر

لراقمه

چه ماتمسرائیست گیتی ندانم — که کس را دران نیست عیش تمامی

درین دنیی دون کسی بی مرارت — بیک عمر شیرین نکردست کامی

مشو غافل از کید دهر مشعبد — که هر دانه را در قفا هشته دامی

مرنج از جهان و مکن شکوه ازوی — که رنجش پی راحتست انتقامی

پس از شهد وصلی بود زهر هجری — پس از روز رخشنده ئی تیره شامی

مشو رنجه خاطر اگر می نبینی — بدوران عالم کسی را دوامی

چسان از بدن جان نگیرد جدائی — که مرغیست بنشسته بر طرف بامی

رود جان افلاکی از جسم خاکی — که تا بر گزیند نکوتر مقامی

چه نیک از میان برد گوی سعادت — براه صواب آنکه برداشت گامی

بیاران رفته چه بگذشته یارب — کزان کاروان کس نیارد پیامی

زما باد بر روح افسر درودی — زما باد بر خاک افسر سلامی

که بودش پی خدمت خلق جهدی — که بودش بهر کار خیر اهتمامی

ازان خون خورد دل ز مرگ بزرگان — که خون خورد تا پخته گردید خامی

بندرت جهان کهن پروراند — چو افسر خردمند عالی مقامی

نمردست افسر که ماندست ازوی — نکونامی و نظم نیک انسجامی

بلی در جهان جاودان زنده ماند   سکندر با آیینه ئی، جم بجامی

بنای نکونامی است آن بنایی   که هرگز نبیند بدهر انهدامی

نکونام را بین که شد سال فوتش

«برفت افسرده ماند از و نیک نامی» = ۱۳۱۹

احمد گلچین معانی

عباس اقبال آشتیانی

ولادت پنجم رمضان ۱۳۱۴ هجری قمری

وفات ۲۱ بهمن ماه ۱۳۳۴ خورشیدی

در کتابی خواندم که پادشاهی را ندیمی بود مسخره پیشه که عادت طبعی و راه و رسمی که
پادشاه او را بدان میداشت از بدگوئی بهیچکس خودداری نمیکرد و سخنان هزل و
دلخراشش خاطر وضیع و شریف را می‌آزرد. کار جسارت او تا آنجا کشیده بود
که عظمت مقام شاهی را نیز بهیچ میشمرد و با پادشاه هم غالباً در تکلم از در
استهزاء و سخریه درمی‌آمد. تنها از آن میان وزیر را مستثنی میداشت
و با او جز با ادب و احترام معامله نمیکرد

روزی شاه از وزیر از سرّ این معنی پرسید و تعجب خود را از این بابت
با او در میان نهاد. وزیر گفت علت آنست که اگر من او را دیناری

میدهید من ده دینار می‌بخشم و اضعاف انعام دیگران باو میرسانم و به بدل نعمت

زبان او می‌بندم و از خود دفع زحمت می‌کنم. شاه وزیر را سفیه خواند و

بتهمت او گفت سیم و زر عزیز را که بعضی با جان برابر می‌نهند چرا چنین

بیقدر میشماری و بر اشخاص نالایق که هیچگونه استحقاق ندارد می‌بخشی. وزیر گفت من

سیم و زر را از آن میخواهم که با آن یا دست دوستان بگیرم یا پای دشمنان ببندم.

اگر مالی را در این مورد واجب ندهم و با آن خاطر را انبساط نبخشم و جان و آبرو

را نگاه ندارم از اندوختن زر و سیم چه فایده میتوانم برگرفت و با خاطر حزین و جان

و آبروی رفته چه تمتعی از نعمت دنیا میتوانم برداشت.

این جواب پر مغز حکیمانه همواره در نظر من هست و همواره میکوشم که مختصر مایه‌ای را

که روزگار برسم عاریت و امانت بمن میسپارد بدستور آن وزیر روشن ضمیر بمصرف برسانم

و این عادتی است جبلّی که با من بوجود آمده است و کیفیتی نیست که آنرا بتقلید و تدبیر

فرا گرفته و یا بتکلّف بخود بسته باشم. از این سیره که آنرا پسندیده میدانم هیچوقت

افسوس و پشیمانی نخورده ام و بیش از همه چنین تصوّر میکنم که طبیعی نیز همین است و هر کس هم

باید بر همین روش گزیده رود اما اشکال کار در اینست که قضیّه چندان بدیهی

نیست که محتاج ببحث و تأمّل نباشد چه اگر چنین بود جمع کثیری بخلاف آن

نمیرفتند و من و امثال مرا در این راه خطاکار بلکه نادان و دست بباد نمیشمردند.

سعی هرکس آنست که عادات جاریهٔ خود را بوجهی معقول جلوه دهد و با استدلالات

واستحسانات راه دفاع از آنها را پیش خود بیندیشد. من هم در دفاع از این عادات خود میگویم

که غرض از حیات هرچه باشد، چه بقاء نسل چه سیر بطرف کمال چه تمتع از زندگانی و برگرفتن نصیب خود از دنیا، امر مسلم اینست که بستن دل باشیاء مادی که پول نیز یکی از آنهاست در این مرحله جداً نقض غرض است و مانع کار طالب در رسیدن بمنظور. ممکن است کسی بگوید که جمع پول و گرد کردن زر و سیم خود منظوری است و در ردیف سایر مطلوبهای زندگانی با آن می ارزد که انسان تا هم خود را بتحصیل آن مقصور دارد و جز آن چیزی دیگر را نخواهد و نجوید.

این استدلال اگر هم قدر و قیمتی داشته باشد استواری و ارزش آن را باید بهمان اندازه استدلال منفی است و از قبیل سعی در پسندیده جلوه دادن عادات طبیعی است.

مطلبی که پیش من قطعی شمرده میشود اینست که وجود مادی یعنی هرچیزی که از بار و مال

گزند می‌یابد و گردش روزگار هر آن قادر به تباه کردن و نابود ساختن آن است
نمی‌تواند مطلوب و معشوق مرد بلند همت صاحب نظر قرار گیرد. بکسی که هوشیار است
در این جهان پرآشوب سلامت را همه چیز خود و مشوق تام می‌بیند تا حدّ اکثر
اوقات را در فراغ خاطر و آسایش خیال و سلامت تن باشد. بیش از این
گروه صرف زر و سیم در این راه آسان‌ترین کارها و ارزان‌ترین فدیه‌هاست
باصرفه‌ترین سوداها آنست که کسی معنویتی یعنی سلامت و راحت و
فراغتی را با دولت جنسی مادی که هم پست است و هم تباهی پذیر بخرد و جنسی را
که هم تلف و تباهی آن هر لحظه موجب سلب راحت و تفرقهٔ حواس است
با مایه‌ای که از آن نسیم خوشی و خرمی برمی‌خیزد و آب نشاط و سرسبزی می‌تراود

مبارزه نماید

شیخ شبلی عارف معروف را حکایت کنند که در سفری با قافله‌ای همراه بود و کاروانیان از زر و سیم و اجناس گرانبها مقداری کثیر با خود داشتند. دزدان بر کاروان زدند و هر چه نفایس بود بغارت بردند. فریاد و فغان از همه کاروانیان برخاست. در این میان تنها شبلی شاد و خرم بود و دست می‌افشاند و پای می‌کوبید. یکی از ایشان گفت این چه حالتست. گفت شادی من از آنست که دارائی من در خزینهٔ من است و دزدان را بر آن راه نیست اما شما را حاصل عمر عزیز به آسانی از کف بدر رفت و دزدان برایگان بردند.

کسی که مطلوبی جز دل ندارد و بقول آن طایفه بذات آن عاشق است چون

عاشق چیزی نیست و مادی است لطافت نیز بار می آید و از آنجا که ایشان
در فرقهٔ دوم هیچ فرد یک هرگز توجه بخشی ندارد این چنین کسی جز ذات پول نمی‌توانند
متوجه چیزی دیگر باشد یعنی کلیهٔ منظورهای اصلی زندگی و معیارهای مسلم علم و اخلاق او
را از پای حرص و آز و زر پرستی می‌گذارد و حتی فراغت خاطر و سلامت نفس خود را
نیز در این راه از دست میدهد و بخلاف همهٔ مردم سلیم النفس روشن بین می‌گویند:

همه سلامت نفس آرزو کند مردم   بخلاف من که بجان میخرم بلائی را

اگر میخواهید بر مختصری از حالات سعادت و شقاوت موهومی این طایفه واقف شوید
احوال پولداران را بنظر بیاورید که هستی خود را بپول دلبسته بیکباره سپرده و از آن کاغذ
گرفته‌اند شماره عددی بضمیمهٔ صفری چند که نمایندهٔ دارائی ایشان است.

خوشی این جمعیت در آن است که با اثر ترقی قیمت زر و سیم یا اعتبار ملت اندوخته‌ی

ایشان افزایش یابد و صفر یا صفرهائی پهلوی صفرهای دیگر آن کاغذ بیاید ولی اگر

بر خلاف انتظار بر وفق مراد نگردد و از آن صفرها یکی بکاهد بدبختی و افسردگی مجلس به

مزاج ایشان مستولی خواهد شد. پس چون این جماعت همه وقت قصد خرج ندارند

و از قدرت در تصرف مال خود محرومند و همواره در قصد افزودن آنند سعادت و شقاوت

ایشان بسته به زیاد و کم شدن صفرهائی است که روی کاغذ حواله ایشان نقش شده. گاهی

رسیدن خبر افزایش یافتن چند صفر از شوق ایشان را دق مرگ میکند و عکس آن

گاه رسیدن صدمه‌ای را بهلاکت و دق مبتلا کند.

معمولاً این قبیل مردم بیش از عامه ناس مستطیع و توانگر بشمار میروند غافل از آنکه حرص روز افزون

ایشان را از هر کس بینواتر و نیازمندتر می‌سازد. بتصور من توانگری در تملک مال فراوان

و اندوخته‌ی بیحساب نیست. من آن کس را توانگرترین مردم میدانم که بیش از دیگران

قدرت خرج کردن داشته باشد. اردیبهشت ۱۳۲۰

عباس اقبال

عبّاس اقبال

الفت:

شادروان محمد باقر الفت از مفاخر
علمی و ادبی اصفهان در سال ۱۳۰۱ هجری
قمری در اصفهان متولد شد. پدرش مرحوم حاج
شیخ محمد تقی معروف به آقا نجفی از
علمای مشهور و متنفذ اصفهان بود.
مرحوم الفت تحصیلات خود را در اصفهان
و عراق عرب ادامه داد. در
انقلاب مشروطه جزو آزادیخواهان
خدمات زیاد کرد، و مجموعه‌های
فراوان گنجینه. وی زبان فرانسه
را بخوبی میدانست. و مجله آفتاب
از آثار اوست. در سال ۱۳۰۶
شمسی از طرف مرحوم داور
بعضویت دیوان عالی تمیز دعوت
گردید. و در سال ۱۳۰۷ به
نمایندگی مجلس شورای ملی از اصفهان
انتخاب شد. عمر خود را در کمال
آزادی و آزادگی به تحقیق و
تفحص و تصحیح و تألیف کتب
گذراند. در سن ۸۴ سالگی
در اصفهان بدرود زندگی
گفت. دانشمندی بود
اهل دل و صفا، آزاد
مردی بود

۹۳

محمد باقر الفت اصفهانی

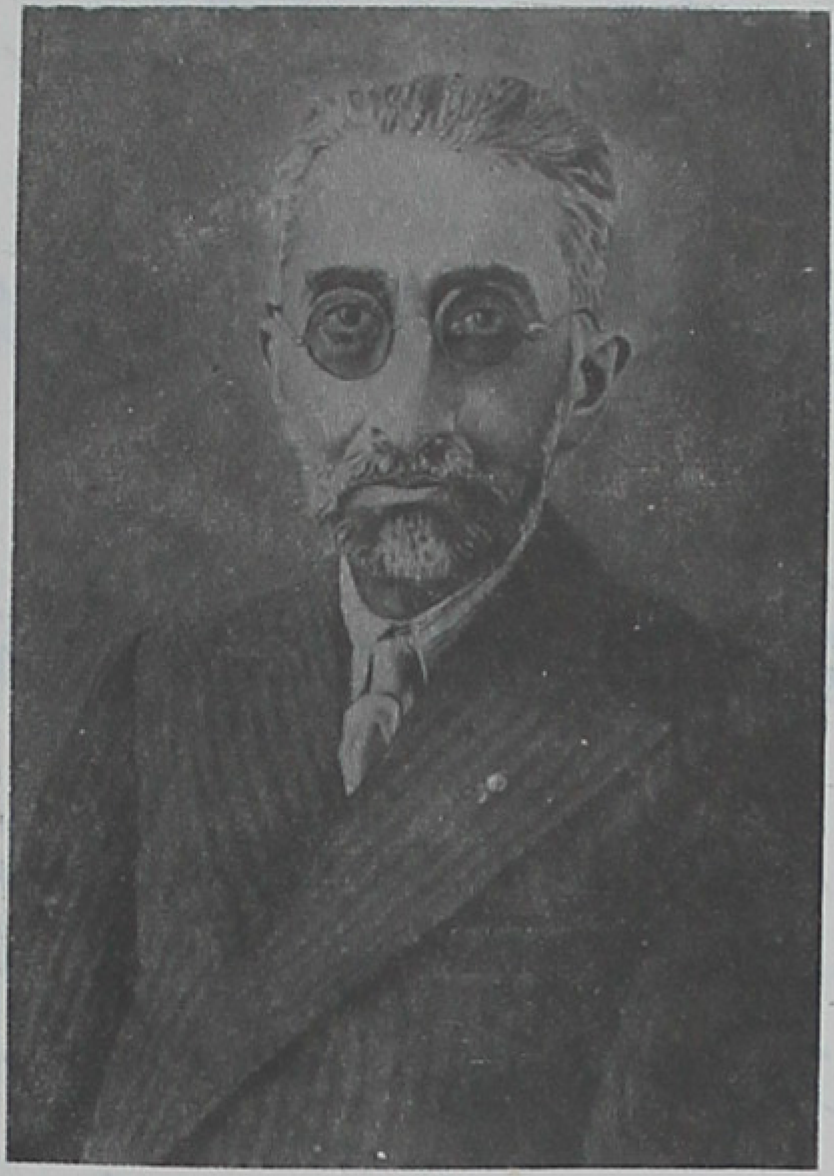

ولادت: اسفند ماه ۱۲۶۲ هجری شمسی در اصفهان

وفات: مرداد ماه ۱۳۴۳ شمسی و مدفون در همان شهر

از این فکر و تجدید خواه
همفکری عام همدانی ا لیسیدم
و گفت:
مرده بود عالم و از فضل کردگار
فیض عام فضل خدا ارسی رسید
منقول از: «مجله وحید»
شماره دوم سال پنجم
اردیبهشت ماه ۱۳۴۷.
احمد گلچین معانی

بسمه تعالی شأنه

«آرزوهائی که بی‌پایان عیب نیست»

کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت — یا که چون دارد فراز و شیب دشواری نداشت

کاش از پا در نمی‌افتاد هر سو رهروی — یا که تا سر منزل خود راه بسیاری نداشت

کاش خیل دلبران پنهان نمی‌کردند روی — یا که چشم بیدلان حاجت به دیداری نداشت

کاش از روز نخستین خارزار انبوه بود — روزنی از دیدهٔ حسرت به گلزاری نداشت

کاش جان پاک با این خاکدان خو می‌گرفت — یا که زندان طبایع چار دیواری نداشت

کاش بی‌مغزان نمی‌گشتند مست از یک دو جام — یا اصلاً شهرها دکان خماری نداشت

کاش هر باطل نمی‌شد عرضه بر افهام خلق — یا متاع کفر و دین هر یک خریداری نداشت

کاش واعظ طرفی می‌بست از گفتار نیک — یا خلاف آنچه گوید زشت کرداری نداشت

کاش از خوی پزشکان بود کمتر جلب مال — یا جمیع بینوایان هیچ بیماری نداشت

کاش نخل بخشش هر کس در خزان از فیض نبود — تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت

کاش چشم و گوش هر کس بر حقایق باز بود — تا که دیگر علم و دین پوشیده اسراری نداشت

کاش حق را بی‌حجابی دیده و دل می‌شناخت — تا که در وصفش زبان بیهوده گفتاری نداشت

کاش هر کس دعوی اسلام و ایمان می‌نمود — از نفاق و کفر پنهان بسته زناری نداشت

کاش هر گندم‌نمای جوفروش از هر کنار — در میان شهر کوران گرم بازاری نداشت

کاش چشم نیم مستی هوشش از الفت می‌ربود
تا که با سود و زیان دیگران کاری نداشت

(دام گستر)

یکی بود نخجیربانی دلیر — بنیروی چون پیل و جرأت چو شیر
مسلح بشمشیر و سنان دام و تیغ — ز کشتار هر جانور بی‌دریغ
سراسیمه از بیم شمشیرش وحوش — برآورده از کوه و صحرا خروش
از او جمله صحرائیان تلخکام — نه هر دشت آهو بُدی در کنام
شنیدم که روزی بگاه پسین — بگسترد بالانی اندر زمین
برای گرازان گرگها بگذرند — سوی طعمهٔ خویش روی آورند
چو پیش و پس دام را نیک بست — پی آزمونش فرو بُرد دست
که ناگاه از اتفاق شگفت — فراجست بالان و دستش گرفت
قضا طرفه دستانی آورد پیش — که دام افکن افتاد در دام خویش
چنان حلقهٔ دام دستش فشرد — که بیچاره را طاقت از دست برد
از او جُنبش و جوش یکباره برداشت — که در بند از خویش بودن نداشت
بسی کوشید و فریادرس — نبودش در آن دشت خونخوار کس
بر آن حال شام سیاهش رسید — که تا صبح مسکین دو چشمش سپید
چو گرگان سحرگاه بشتافتند — بر دشمن خویش را یافتند
که زار و زبون گشته افتاده بود — ز بردستی خود ز کف داده بود
دویدند شادان سوی پیکرش — دریدند اجزای پا تا سرش
بخوردند اعضای او را تمام — جز انگشت کو مانده بودش بدام
پی کبک و آهو چه بسیار تاخت — ولی آخر از بازی گرگ باخت

بدستی که میگسترد دام خویش — مکافات وا میدهد دام خویش

اگر دام گسترد نیکو نیانگارد — بداند که بر خویش میگسترد

می آوردم از دام گرگان مثال — دگر دامها را تو بشناس حال

ستمپیشه بر خویش بد میکنند — وگر جمله با دام و دد میکنند

تو سهی تو نیکی بد کار زشت — که تا هستی آن یار با مار زشت

خرامند عقلکه بر رشته کار کس — حیف از سر بار بس بار کس

توانی که برداشت خاری ز راه — چرا باید افکند سنگی بچاه

همه شکردان برای توهه کنند — که از کارها عقده بگشود که لعل

نبرآن پنجه کو بست مشکل گشای

بجا یاور و یار دست خدای

نگارنده — محمد باقر (الفت) متخلص پسر حاج شیخ محمد تقی (نجفی) متولد شب جمعه دوم جمادی الاولی ۱۳۰۱ قمری مطابق ۱۰ اسفندماه ۱۲۶۲ شمسی جلالی در اصفهان و متوطن بشهر نامبرده که تا امروز دوشنبه ۱۷ رجب ۱۳۶۷ قمری مطابق با ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ شمسی در قید حیات است

نیز اینجانب یک قطعه از آخرین عکسی که از او بتاریخ ۱۳۱۴ شمسی گرفته شده است منضم باین رقعه تقدیم جناب استاد ارجمند آقای احمد گلچین معانی میگردد

اندر همه کار خویش را سنجیدیم — هم کارگر و هم اوستا گردیدیم

چون کار درست برنیامد از ما — زانرو بکمال نقص خود را دیدیم

(الفت)

سیدکریم امیرفیروزکوهی

در ۳۰ سالگی

ولادت بسال ۱۲۸۹ خورشیدی در ارجمند فیروزکوه

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

از قصیده امیر فیروزکوهی

تا دیدم از تو اینهمه لطف عمیم را — از یاد بردم آنهمه امید و بیم را

آنجا که عفو عام تو بخشد گناه خصم — دیگر چه اعتبار صحیح و سقیم را

از گریه‌های تلخ صراحی مسلم است — کاخر ندامتی است شراب و ندیم را

پیداست زان سبب که بیهوده گفته‌اند — حادث قبول باز نیابد قدیم را

تا بوئی از جهان نرسد بر مشام من — ایکاش ره نبود بکام نسیم را

ما را غم یتیمی ابنای خود چراست — آنجا که چون توئیست پدر آن یتیم را

دست از کرم بدار که این قوم هرزه سنج — فرقی نمیکنند کریم و لئیم را

گر بر زبان بصدق نمیبود چون امیر ،

قرب آنچنان نصیب نمیشد کلیم را

تا چند صرف خود کنم این عمر محنت خیز را — یارب صلائی تازه ده عشق جنون انگیز را

چون آتشین خو شد جهان در خاک باید شد نهان — کز خاک خاموشی رسد کانون آتش بیز را

پرهیز از عاشق کشی چندان ندارد سرخوشی — کاینسان دل ما بشکنی تا بشکنی پرهیز را

گر بادی آرد ناگهان پرویز را گنجی چنان — روزی هم آسم آید تا برد هم گنج و هم پرویز را

جان بلب نزدیک را تا کی پرستاری کنم — سخت است بر کف داشتن پیمانهٔ لبریز را

تا در وجود آمد گلم بیماری آمد حاصلم — گوئی که نقشی با طلسم آن کلک رنگ آمیز را

دیدم خار و گل بهم اما ندیدم از کرم ،

جیب در آغوش امیر آن گلبن نوخیز را

کردیم صرف

کردیم صرف کار جهان روزگار را
چندانکه دیده‌ایم سر انجام کار را

اینجا شکنج موی کسم دلنواز نیست
یارب کجا برم دل امیدوار را

نقشی بجز سیاه و سپیدش نگار نیست
برهم زنید دفتر لیل و نهار را

تا پای امر زه گرد تو در اختیار تست
آماده باش رفتن بی اختیار را

چشم ترا ز جلوهٔ وحدت نصیب نیست
ورنه یکیست جلوه خزان و بهار را

تا بود پاره‌های دلم در کنار بود
از من مپرس قصهٔ بوس و کنار را

گرم خرام باغی و غافل که در چمن
هر لاله آتشیست بجان داغدار را

خواهی که هستیت گرود از دل بگریه کوش
غیر از سحاب کس ننشاند غبار را

ما را امید نیست که غم از دل برون رود
با آینه است الفت دیرین غبار را

عاقبت هر پارهٔ تن خصم جانی شد مرا
بی‌سبب هر مهربان نامهربانی شد مرا

ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا

وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا

خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا

بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا

همچو سنگ از تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا

چون برآیم زین محیط بیکران کز بار ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا

قصه‌های رفتگان با آنکه عبرت آمیز
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

بسر باغ

بسیر باغ چه خوانی در این بهار مرا — گیاه گوشه‌ام با چمن چکار مرا
به پا نصیبی من بس در این چمن که نکرد — نوازشی بنگاهی نه گل نه خار مرا
نخنده از برم آن سنگدل که بگذشت و گذاشت — بگریه‌های جگرسوز زار زار مرا
فریب وصل ترا خوردم و ندانستم — که میکشد به نهفت درد انتظار مرا
ترا چو خرمن گل خوابست در کنار رقیب — کسی که پاره دل ریخت در کنار مرا
مرا شکایتی از روزگار در دل نیست — که نیست چشم امیدی ز روزگار مرا
ز روز تیره خود گریه آیدم که چرا — نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا

امیر از من آزرده جان چه میخواهی،
دمی بحال دل خویشتن گذار مرا

از آن بباد فنا داده‌ام جوانی را — که همچو خاک به سر باد زندگانی را
حدیث وصل چه پرسی ز من که در همه عمر — ندیده‌ام من ناکام کامرانی را
چه جای عرض تمنی که آشنا نگهان — زبان حال شناسند بی‌زبانی را
فریب عمر سبک سیر خود مخور که فلک — بخضر هم ندهد عمر جاودانی را
بلای زندگی و خصم جان خویشتنیم — ز ما مپرس ره و رسم زندگانی را

کنون که نیست دلت با امیر بر سر مهر،
نخواهد از تو دگر یاری زبانی را

بگذار بیت

همگنان سازست یارب طالع وارون ما
نیست کس ممنون ما هرچند نوشد خون ما

اشکبار هر کسی آیینهٔ پنهان اوست
عکسی از نقش درون ما بود بیرون ما

آنچه دل میخواهدش دل نیست لختی از تنست
داشتیم آتش ولی افسرد در کانون ما

گرچه هر روزی نهال آسا برنگی زیستیم
نیست جز نقش نخستین رنگ گوناگون ما

قامت جانرا دو موزون نمی بخشد فلک
طبع موزون بس دلیل بخت ناموزون ما

نامور شد تیغ در عالم ز خونریزی ولیک
اینچنین نام آوری ننگ است در قانون ما

گرچه عمری غوطه‌ور در بحر هستی بوده‌ایم
نیست غیر از قطرهٔ اشکی چون صدف مکنون ما

چون شفای هر الم موقوف دردی دیگر است
کاش هرگز کم نگردد درد روزافزون ما

چون دل سنگین دلان از غم جدا شد امیر
گر جدا شد تا اثر از دل محزون ما

گر در هوس برآید جان رمیدهٔ ما
راه طلب نپوید پای کشیدهٔ ما

ما را بعشقبازی رسوای این و آن کرد
رنگ پریدهٔ ما قلب تپیدهٔ ما

پایان کار هستی دیدیم و زنده ماندیم
آب حیا ندارد چشم دریدهٔ ما

از آب و خاک دنیا چندانکه گرد کردیم
تنها بجای مانده است خاکی بدیدهٔ ما

نقد جوانی از کف گم کرده‌ایم امیرا
در جستجو از آنست پشت خمیدهٔ ما

از رخ چه

از حیا تا چند زنجیری پا باشد مرا — نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا

از وفای خویش دست خویشتن پا در گلم — ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا

خار دامنگیرم از من جز وفا مطلوب نیست — نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا

نغمه‌های من ز قحط همزبان در پرده ماند — نیستم بلبل اگر یک همنوا باشد مرا

شادیی گر هست این غمخانه را در غفلت است — چون نیم غافل لب خندان چرا باشد مرا

انچنین کز دوستی با خلق عالم یکدلم — دور از انصاف است اگر خصمی بجا باشد مرا

گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم — همچنان چون سایه جا در زیر پا باشد مرا

تا ابد بیگانه ام با خلق از بد نسبتی — گرچه در ظاهر همه جهانی آشنا باشد مرا

انچنین کز صافی سینه چو آب روشنم — گر بسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم — هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا

از خروش رعد هر بانگی که می‌آید بگوش — از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا

در خم چوگان گیتی خاک بر لب همچو گوی — میروم تا کوی آسایش کجا باشد مرا

کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان — مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا

گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند — زین جفاکیشان همان چشم وفا باشد مرا

کس چو من ره در حریم دل نمیپابد امیر، — دردمندم این اثر تنها مرا باشد مرا

[illegible]

هو

از آنکه نشنوی ای تازه گل فغان مرا
صبا ز کوی تو برهم زد آشیان مرا

بطعم تلخ طلب تا دهان بیالایم
خوشم که داده فلک تلخی زبان مرا

ز غم بجان رسیده‌ام یارب ازین دلی که مراست
ببر دل دیگرم یا بگیر جان مرا

خدایا مددی ای سرشک عقده‌گشای
که سوخت آتش غم جسم ناتوان مرا

ز جان سوختهٔ من فلک چه میخواهد
چه حاصل است مگر مشت استخوان مرا

م حریف چرب زبانی نیم که شرم آموخت
چو دست کوته من کوتهی زبان مرا

در انجمن منم آن مرغ بی‌نصیب امیر
که برق هم نکند یاد آشیان مرا

بباغ اگر ندهد راه باغبان ما را
بس است حسرتی از سیر گلستان ما را

بدوستی سر و جان دادم و نشد حاصل
بغیر دشمنی جان ز دوستان ما را

همان بپاکی جانست بهرهٔ ورنه [illegible]
چه حاصلست ز مشتی استخوان ما را

گلی نرست که بر ما نظر دریغ نکرد
به گلشنی که در آنست آشیان ما را

ز بی‌نصیبی از آن خوشدلم که در همه عمر
نداده ابر نصیبی بغیر آن ما را

نخورده‌ام غم بیحاصل جهان هرگز
غمی که نیست همینست در جهان ما را

درین میانه فلک را چه بهره بود که داد
هزار زحمت و یک جسم ناتوان ما را

ببوستان وجود آن نگشته رنگ کلیم
که در بهار رسد نوبت خزان ما را

ز خاک تربت صائب کنیم سرمهٔ چشم
امیر اگر گذر افتد باصفهان ما را

جگرتاب

چگونه تاب جدائی ز کوی اوست مرا — که از تصور آن گریه در گلوست مرا

مرا همت خود بی‌نیازی دو سراست — تو خواه دشمن من باش و خواه دوست مرا

بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش — هزار دیدهٔ روشن بجستجوست مرا

چه پاس غیر چه گوشم دهی گرانجانی — که پاس خویش هم از بیم آبروست مرا

مخوان بخلوت انسم که از فسرده دلی — نه حال شادی و نه ذوق گفتگوست مرا

بجان در آرزوی مرگم و نمی‌پرسی — که ده بهار جوانی چه آرزوست مرا

درین چمن بچه کارم نگاهداشته‌اند — گل فسرده‌ام آخر چه رنگ و بوست مرا

رهین وحشت بدیهای خویشتنم — که راحت دل و آرام جان از اوست مرا

مرا بمردم عالم چه نسبت است امیر
بخوی خلق خدا به کدام خوست مرا

از نکو رویان نمیخواهم که خواهد کس مرا — ساختم با نامرادی کنج حسرت بس مرا

خار این باغم سزاوار نوازش نیستم — اینقدر عزت که جا در باغ دارم بس مرا

از تن درد آشنای من همین مویی بجاست — آشیان بر باد رفت و ماند مشتی خس مرا

در جوانی پیر و در طفلی جوان بودم امیر — آسمان اوراق هستی کرد پیش و پس مرا

از نوا سنجان این بستان که شمع محفلند
نغمهای نورس ضایع ما بس مرا

مرآتش

هو

له

میرفت کاشش جان ز تن نامرادِ ما / روزی که رفت ذوق محبت زیاد ما
آزرده ام هزار کس در طریق عشق / در حیرتم که از که ستانند داد ما
چون قلب داغدیده بیادش گداخت چشم / ایکاش رفته بود جوانی ز یاد ما
یارب پیادگان تهیدست چون کنند / در وادیی که راحله هاست زاد ما
ما را چه نسبت است بدیگران امیر
شاگردهاست آنکه بود اوستاد ما

نقش عنان گسسته بهر سو برد مرا / ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار / در خاک و خون کشیده به پهلو برد مرا
از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست / گر میبرد صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نچنان خوگرفته است / کازار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاکِ رهم که باد بهر سو برد مرا

ز خستگان دل خاک روشنست مرا / که انتقام نه جای نشیمنست مرا
مرا چه حد که بدامان نشینم این بس / که از خرام تو گردی بدامنست مرا
گذشتی از بر من چون نسیم صبح و هنوز / رواق خانه ز بوی تو گلشنست مرا
فلک بخون عزیزان نوشته دفتر عمر / ز دیدن سبق این نکته روشنست مرا
کدام درد که دور از دل منست امیر
چه آتشی است که بیرون ز دامنست مرا

چه نگار

چندانکه کار عشق بجان میکنیم ما — دوری ز کار و بار جهان میکنیم ما

موقوف راحت دگرانیم همچو شمع — این عمر جانگداز از آن میکنیم ما

باغ و بهار ما همه در پرده دل است — با پای بسته سیر جهان میکنیم ما

در روزگار ما اثری در دعا نماند — بیهوده بسکه آه و فغان میکنیم ما

چون پای بسته راه بجائی نمیبریم — تا کار دست را بزبان میکنیم ما

چون مور پایمال کسانیم لاجرم — تا در بهار فکر خزان میکنیم ما

کار سخن امیر بدانجا رسیده است.
کز خلق شعر خویش نهان میکنیم ما

بحالتی که منم حال را مجال نیست — سخن بحیله چگویم که ذوق و حال نیست

بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم — لب خموش مرا حاجت سؤال نیست

گناهکاری از این بیشتر چه میباشد — که یکجهان گنهت هست و انفعال نیست

غبار آینه برهان روشنائی اوست — عزیز دار دلی را که بی ملال نیست

بزندگی چه فراغ از خیال مطلبی — کدام خواب که آلوده خیال نیست

حساب سال و مهت در دیار شغلی است — در آن دیار که عشقت ماه و سال نیست

نشان ماتم از آه سرد و ناله گرم — بمحفلی که منم عیش را مجال نیست

ز آفتاب جهانتاب رنگ نیست امیر.
ولی دریغ که در صحبتش کمال نیست

یادم دیگر

همرهم با یار کوتا تاب مهجوریم نیست
نازپرورد وصالم طاقت دوریم نیست

از چنین جسمی که هر عضوش به دردی مبتلاست
با که این بحث جدایی، چشم رنجوریم نیست

چون سرانجامش ز یاد مرگ غافل گشته است
دولت همان خوشتر که مخموریم نیست

در کنار اوست آرامم ولی از پاس شرم
حاصل وصلم کم از محرومی و دوریم نیست

می‌روم زین سبز چادر، رخت بیرون می‌برم
آفتابم زیر دامان جای مستوریم نیست

آه ازین بدطالعی یارب که چون ملک خراب
گنج در دل دارم اما بخت معموریم نیست

ز آتش جانسوز پیری جا به دوزخ کرده‌ام
زان سبب هرگز نصیبی زان همه حوریم نیست

در میان نغمه‌پردازان این گلشن اسیر
بی‌نظیرم گرچه گلبانگ نشابوریم نیست

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است

این جیفه‌خوار مردم دنیاپرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است

زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است

چون باغ تا ز خار و گلم مدعی یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است

همخانه آسمان و زمین خصم او یکیست
زین استخوان سوده دل خاک هم پر است

زان بی‌دلیل راه عدم می‌توان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

محنت‌سراست خانهٔ بی‌میهمان اسیر
زان رو دل تهی ز محبت ز غم پر است

و له

مرا که دشمنی مال و جان خویش است / دگر چه کار بسود و زیان خویش است

بغیر من که زدودم ز یاد یاد خویش / شکایت همه کس از زبان خویش است

نصیحهٔ دل ما این که در بساط وجود / بپاره‌های جگر میهمان خویشتن است

بشکر آنکه ز آئینه ساده نقش تر است / هزار منتم از دل بجان خویشتن است

بهای عمر مرا آفت خزانی نیست / که خود ز سوختگیها خزان خویشتن است

شکایت از که کنم درد دل کرا گویم / مرا که دشمنی از دوستان خویشتن است

کبوتری که گرفتار چون تو صیادیست / غمش مباد که در آشیان خویشتن است

امیر آن گل رعنا محبت شکفته گلی است
ولی دریغ که شهاز آن خویشتن است

اگرچه زنده‌ام اما مرا حیاتی نیست / حیاة مردم دل‌مرده جز مماتی نیست

جهان و آنچه‌یش چو پایمال فناست / چو نیک درنگری خضر را حیاتی نیست

بجان رسیده‌ام از خبط اشتغالی چند / چه شد که خواستهٔ عمر از کاتی نیست

دلم بهر نفس اندیشهٔ دگر دارد / بهیچکار مرا چون فلک ثباتی نیست

جهان آب و گلست آنکه بسته جهه است / بعالمی که دل آنجا رود جهاتی نیست

ز راستی ثمرم همچو سرو سوختن است / دریغ و درد که در صدق هم نجاتی نیست

امیر دست در آغوش شاهد سخنم
بشاهدان جفا کارم التفاتی نیست

دام مجده

دلم ز صحبت ابنای روزگار گرفت
فغان که آینه‌ام خوی با غبار گرفت

از آن گرانی قدر است بوی عنبر را
که از محیط گران راه برکنار گرفت

ز ابتدا ز زمانم چه جسم ماند و چه جان
زمانه آنچه بما داد روزگار گرفت

همیشه گرم برآیند و سرد بگریزند
مزاج خلق چرا عادت شرار گرفت

همان بسینهٔ صافست جای غم که گهر
ز صد هزار مکان در صدف قرار گرفت

فریب دامن گردش مخور که دایهٔ خاک
بباد داد کسی را که در کنار گرفت

چه جرم مرگ که چون مستعار دیرین را
باختیار ندادی باضطرار گرفت

بغیر مرگ که بارم بمنزل افکنده است
کدام یار که باری ز دوش یار گرفت

فزود گرمی شوقم ز سردمهری خلق
ز گرمخوئی من آتش اعتبار گرفت

باختیار ندادم ز دست دامانش
کدام دست که دامان اختیار گرفت

نهال نشو من از خشکی جوانی سوخت
گیاه خشک مرا برق این بهار گرفت

بجز سیاه‌دلانش نماند همسخنی
فغان که طوطی من جا بزنگبار گرفت

امید روشنی آفتاب بینشت داشت
چه شد که تیرگی خاک رهگذار گرفت

دلم مسخر

دلم مسخر دلهای کینه پرداز است — فغان که آینه‌ام با غبار دمساز است

از آن گروه محبت بسردی انجامد — که گرمخوئیشان چون شرر در آغاز است

فغان که جز در زندان ناامیدی نیست — درین زمانه دری گر بروی کس باز است

ز حد خویش فراتر مرو که مرغ حرم — شکار باز شود گر بلند پرواز است

بغیر دل که دو عالم کمینه عرصهٔ اوست — کدام مرغ دگر در قفس به پرواز است

دلی که داشته‌ام نیست بی ترانهٔ عشق — سپند سوخته‌ام همچنان در آواز است

قبول رنگ ملالت دل چو آینه راست — نه هر دلی بغبار ملال دمساز است

عجب که نزد خلایق براستی سمر است — چو ناوک هر که درین روزگار غماز است

ز جمع اهل سخن شاعر آنکسی است امیر
که چون فرشته ز ابناء دهر ممتاز است

ز دل مپرس که در سینه چون بسر برده است — چه پرسی از دل مرغی که در قفس مرده است

زمانه‌ام دل و جان را جدا جدا سوزد — بیاد هر سر خارم که آشیان برده است

چو از جهان دل پژمرده برده‌ایم بخاک — نثار تربت ما کن گلی که پژمرده است

دلی که چشمه را داغ رفتگان باقیست — هنوز آتش این کاروان نفسرده است

امیر اشک بدامان دو چشمه داری
کدام سنگدلت باز خاطر آزرده است

[illegible]

عمرِ عزیز در غمِ کارِ جهان گذشت
عمری چنین به زحمت کاری چنان گذشت

نیک و بدِ زمانه به هر صورتی که بود
از بسکه تند رفت ندیدم چسان گذشت

جز استخوان نماندم و جانم به لب رسید
یعنی همای همتم از استخوان گذشت

باید چو باد آمد و چون ابرِ نوبهار
با اشکِ حسرت از سرِ این بوستان گذشت

چون رشتهٔ امید ز هم بگسلد امیر
از هستیِ دو روزهٔ خود میتوان گذشت

بهرهٔ از آفرینش جز دلِ غمناک نیست
حاصلی از زندگانی غیرِ مشتی خاک نیست

شکرِ این نعمت چسان گویم که گر میرم ز فقر
دست از جان شسته‌ام را قدرتِ امساک نیست

با جفای خلق و نقشِ یاد مردن به که مرگ
سخت‌تر از زندگانی با سرشتِ پاک نیست

آهِ سردِ آتشناک بس در حسرتِ خوبان مرا
بی‌نصیبان را نصیب از روی آتشناک نیست

داستانِ زندگی بر طاقِ نسیان نه امیر
حرفی از این نقش درهم درخورِ ادراک نیست

مُردم و نقشِ وفا از جانِ ناشادم نرفت
رفتم از یادِ عزیزان و کس از یادم نرفت

ای محبت‌پیشه مرغم من که در باغِ وجود
دردِ انسِ دام هم از جانِ ناشادم نرفت

یادِ مرگم دست و دل از زندگانی بازداشت
پا به گلگشتِ چمن از بیمِ صیادم نرفت

ناله گر مرغم جدا از روی آن گل هم سزاست
از گلستان رفتم اما شورِ فریادم نرفت

چون غمِ جانان ندانم هیچ جان دارم امیر
تا ز یادِ عشق رفتم مرگ از یادم نرفت

سکندر جام

شکست جام طرب چون می شباب نماند — که ماه نیز نماند چو آفتاب نماند
زمانه در دل من جای غصه هم نگذاشت — فغان که خنده هم آخر در این خراب نماند
درون سینه دل نیم مرده ایست مرا — که هیچ چیز در آن غیر اضطراب نماند
از آن زمان که مرا عشق کار فرما نیست — نشان ز هستی من غیر خورد و خواب نماند
ز بسکه بر رخم ابواب مردمی بستند — دماغ صحبت خلقم به هیچ باب نماند
به وادیی که در این خشکسال آمده ایم — چه جای آب که نقشی هم از سراب نماند
ز غفلت است که از حال خویش بیخبریم — وگرنه هیچکس ایمن ز انقلاب نماند
قوی برون زد و عضو ضعیف چیزی نیست — نماند بحر قوی پنجه چون حباب نماند
فغان که تار سرم شد به جوانی ریش — بغیر درد سری در شراب ناب نماند
در این سرای چو آن طوطی نوآموزم — که با کسم بجز از خویش خطاب نماند
بغیر عمر که چون برق و باد در گذر است — نماند هیچ دگر که از شتاب نماند
همین گناه مرا بس که با هزار گناه — ز بیم نفس بدم بیم از حساب نماند

امیر روی عزیزان چنان زمین گردید
که یک رفیق شفیقم بجز کتاب نماند

ش گودر

شب که در بزم غمت از غمگساری بنود / بود دردی در دل اما چاره زاری بنود

در دم برمن همیشه مرگ آسان کرده است / ورنه جسم خسته‌ام را تاب بیماری بنود

صبرها در مرگ یاران خاکش سازد که نخست / بود نامی از وفا اما وفاداری بنود

دست‌ها نیم مرده‌ان بردن و هنگام رحیل / الغرض فرصت که آنها دست برداری بنود

در چنین محفل که بیداری برای حفظ هست / طالع ما را همان بهتر که بیداری بنود

چون بشر بگذر ز همواری که از ادوار خلق / اسب را آرام بود آنجا که همواری بنود

الغرض از پندار بی‌حاصل اجل از یاد برد / چون اجل آمد چنان بردش که پنداری بنود

در پناه عشق از ذلت امیرا عزتیست
گر گلی میبود ما را بیمی از خاری بنود

دلم ز دوری هر بی‌وفا چرا سوزد / چرا شرار محبت همیشه مرا سوزد

همان بگرمی خود رنگ آتش است دلم / وگر بدست تو چون شمع بارها سوزد

کسی بدست خود آتش بجان خویش نزد / سپند ماست که آتش بزیر پا سوزد

چه آتشی است چه آید که پاره‌های دلم / ز هر شراره اگر پرش جدا جدا سوزد

حذر ز غنچه لبان کن که خار را بتقصیر / ز همنشینی گلهای بی‌وفا سوزد

ز جمع سوختگان شتاب دارد ننگ / بر آن سپند که دائم بکنجوا سوزد

بحفظ مشت خسی چند میتوان کوشید / کجاست برق که این آشیانه را سوزد

ز مرگ همچو منی ای اجل دریغ مدار / گیاه سوختنی را بهل که تا سوزد

امیر بهر کسان هرچه سوختیم چو شمع
نیافتیم کسی را که بهر ما سوزد

با اکمر درد

با آنکه درد ما بمداوا نمیرسد | صاحبدلی بدرد دل ما نمیرسد

از بسکه زود میرسد از ره خزان عمر | گلهای انجمن بتماشا نمیرسد

یارب چه حکمتی است که اسباب عالم | زیرا غضب میرسد آنرا نمیرسد

زانرو فریب وعدهٔ فردا دهی مرا | کامروز بخستهٔ تو بفردا نمیرسد

در راه جستن دل دانا بهر طریق | دنیا بگرد مردم دنیا نمیرسد

ما را وظیفهٔ دگری غیر شکر نیست | یا میرسد وظیفهٔ ما یا نمیرسد

ای سنگدل چگونه بمردم نمیرسی | فریاد من بگوش تو آیا نمیرسد

ما را امید صحبت روشندلان خطاست | این قطرهٔ ضعیف بدریا نمیرسد

معشوق را بمیل دل خویش واگذار | در عشق کام کس به تمنا نمیرسد

دانا ز محنت از چه سبب در شکایت است | راحت گرانبهاست که او را نمیرسد

از خصم هم فریب وفا میخورم امیر
بر من چها ز ساده دلیها نمیرسد

دل ز یاد او چو خالی شد ز غم پر میشود | کیسه چون از حق تهی شد از صنم پر میشود

دست اهل تجمل اگر از سیم و زر گردد تهی | کیسهٔ اهل سخا هم از درم پر میشود

میشود خالی ز آب آدمیت چشمشان | چون زنان این جیفه خواران را شکم پر میشود

غم مخور گر خوان روزی پر نبودستی امیر
عاقبت با مشت خاکی دیده هم پر میشود

آخر از

آخر از رنجوری تن جان من رنجور شد — رفته رفته از غبار آینه ام مستور شد

هر کجا جسم است جانرا صحتی در کار نیست — وای بر آنکس که بیماری ز جسمش دور شد

بفروغ عشق حال دل چه میپرسی ز من — مُرد این بیمار تا شمعش ز بالین دور شد

قرب ما چون قرب دریا پر خطر افتاده است — از بلا مهجور شد هرکس ز ما مهجور شد

از ضعیفان سرسری مگذر که در این صیدگاه — گر همه فیل است آخر پایمال مور شد

آتشین طبعان چو ما افسرده میگردند زود — زودتر خاموش گردد شعله چون پرزور شد

از خمار باده دانستم که در بزم وجود — سالها محزون شود هرکس دمی مسرور شد

نامرادی به که از بُخل فلک یعقوب را — چشم دل روشن شد اما چشم روشن کور شد

چون گهر بشکست جبران بر نمیدارد امیر
مرگ را آماده شو اینک که دل رنجور شد

آنانکه دل ز قید علایق بریده اند — زین ورطه رخت خویش بساحل کشیده اند

در حیرتم ز نخوت این پست همتان — کز گردش زمانه بجائی رسیده اند

از هستی چه غم که در این پنج روزه عمر — دیدیم آنچه را که بصد سال دیده اند

از تند باد حادثه آگه نمیشوند — گلهای انجمن بچه ذوقی دمیده اند

ما مردمان بیخبر از کار خویش را — در حیرتم که بهر چه کار آفریده اند

یاران ز ریشه راز که پرسم نشان امیر
از ما رمیدگان بکجا آرمیده اند

بوعلی زاده

چو غنچه که ز ابر بهار بگشاید
دلم ز گریهٔ بی اختیار بگشاید

شکفتن گل دل در تمام عمر دمی است
گل ز گلست که در هر بهار بگشاید

همان گشودن پیوند جسم و جان تنهاست
گر آسمان گرهی را ز کار بگشاید

همیشه حاصل خودکامی آه ناکامیست
ز اختیار در اضطرار بگشاید

چو خار هر که بآزار این و آن برخاست
دلش بسینه گلش در کنار بگشاید

ببوستان محبت گیاه خودرو نیست
دلی که با نفس غمگسار بگشاید

چو نیک بنگری آمد شد نفس زانست
که مرغ جان تو راه فرار بگشاید

بهوش باش که غیر از فریب ذلت نیست
دری ز عزت اگر روزگار بگشاید

کدام قافله جز کاروان وادی خاک
براه یکشبه دیدی که بار بگشاید

امیر جز زن و کودک در این ستمکده نیست
مفرحی که دل داغدار بگشاید

دستم بتار طرهٔ جانان نمیرسد
تا گوش همیش چها که ز هجران نمیرسد

از دردمند عشق چه میپرسی ای طبیب
دردیست درد من که بدرمان نمیرسد

تا درد عشق از دل من روی تافته است
دردی گرفته ام که بدرمان نمیرسد

افسانهٔ حیات بپایان رسید و باز
شبهای انتظار بپایان نمیرسد

سامان کار از من بیدل مجو که هست
عاشق را سری که بسامان نمیرسد

خصم زکین درید گریبان عمر و من
دستم ز کوتهی بگریبان نمیرسد

تا پا بدامن از سر آنکو کشد امیر
پایش ز تاب ضعف بدامان نمیرسد

روزی که پای ما بشهود از عدم رسید | از خوان غیب روزی ما بی‌قسم رسید

برهان طفیلیست شد از مرگ آدمی | زینسان که بی زمان بدیار عدم رسید

آزار خلق خوی سلیمم پدید کرد | بوی خوشم چو عود در آتش بهم رسید

با آنکه طاعتی نرسید از تو در وجود | رزق مقدّر تو چه بیش و چه کم رسید

چون نخل پر ثمر که گزیرش ز سنگ نیست | ناچار مردم هنری را ستم رسید

شادی در این ستمکده موقوف غفلت است | چون رفت غفلت از دل آگاه غم رسید

عمری در آرزو گذراندی و عاقبت | چون کام دل رسید ترا مرگ هم رسید

دست از کرم مدار گرت چشم بر بهشت | بنگر که ابر چون بفلک از کرم رسید

[illegible]

آنجا که با نصیب حقیقی فتاد کار | از صد هزار خواسته جامی بجم رسید

کرکس ببال حرص اسیر خراب شد | بر جیفه خوار آنچه رسید از شکم رسید

طبعم همه شوارق الهام شد امیر
تا فیضی از محقق لاهیجیم رسید

سحر که سوز دلم سنگ در گداز آورد | نسیم زلف توام عمر رفته باز آورد

بیا که شاه گل غنچه زد بلطف چمن | بنفشه در قدمش سجده نیاز آورد

خطی بخون دل آغشته لاله از دل خاک | بیاد حسرت یاران رفته باز آورد

برای قامت موزون سرو ناز امیر
بهار از ورق گل قبای ناز آورد

[illegible]

بعیسی صفت اول دل از این مرحله برگیر / وانگاه چو خورشید بر افلاک مقر گیر
چون آب ز افسردگی آرام ندارم / ای شور محبت تن افسرده در گیر
پرورده آغوش و کنار تو ام ای عشق / از خاک مرا چون گهر گمشده برگیر
تا حال دل عاشق مهجور بدانی / یکشب چو دل خویشتنش تنگ بر گیر — خویشتنم هیچ
نیک و بد مردم ز دل پاک گهر پرس / زین آینه از چهره اسرار خبر گیر
زنهار بدولت مرسان بد گهران را / چون سیل برین سنگدلان راه گذر گیر
همواری و آسودگی از خس محال است / خواهی نشوی خوار کسان خوی شرر گیر
از فیض جلا سنگ شد آینه روشن / ای سنگدل آخر تو هم از عشق اثر گیر
این کهنه ره نعمت بسیار نخواهد / در راه تن از پاره دل زاد سفر گیر
آب و گل این عمکده در کار لحد کن / چون پیر شدی بازی طفلانه ز سر گیر

دنیا همه چون نقش سراب است امیرا
زین راه بمقصد نرسی راه دگر گیر

نشسته در دل خاکم یاد دوست هنوز / دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی / عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
ز بیم خوی تو راز نهفته ماند بدل / در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم / مرو که غنچه من گل در کنار جوست هنوز
فسرده پاره تن پاره‌های جان طلبد / عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز

ز همره دل

ز همنشینی دل با غم تو در عجبم   که پرشکسته و بازش به دانه خوست هنوز

ز خوان همتش ای آسمان چه میرانی   که میهمان تو را لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تند خو کناره نگیرد

امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

هستم در این دیار اسیر وفای خویش   ورنه من از کجا و هوای بقای خویش

انکار دوستی رقیبان نمیکنم   خواهد تو را رقیب و لیکن برای خویش

ناصح صلاح کار چه آموزدم که نیست   از جان گذشته را غم برگ و نوای خویش

در خورد زندگی دل بیگانه از وفاست   تا کی جفا کشم ز دل با وفای خویش

با هر خزف برغم امیرش محبتی است

افسوس از آن گهر که نداند بهای خویش

دارم دلی به پاکی مانند صبح صادق   چون آفتاب روشن با خار و گل موافق

روشندلان عالم واپس ز تیرگانند   گر نیست بر تو روشن بنگر بصبح صادق

با شاهد خیالت فارغ ز همنشینم   اکرم به خلوتی مالی و للخلائق

مکتوب بیوفائیست هر برگی از گلستان   خطی ز بی ثباتیست هر داغی از شقائق

پیوند عشق و هستی پیوند جسم و جانست   در جمع زندگان نیست آنکس که نیست عاشق

فلک انطوی العوالم ملک استوی البرایا   ای دل امیر بیکس جز بر تو نیست واثق

فیروزهٔ نشابور گنجینهٔ معانیست   در باب نظم پیری او با صائبم موافق

نیم جان

نه بیم جان نه غم روز واپسین دارم
تو مپرس روی ز کارم غم همین دارم

چسان نسوزم از این غم که در بهار وجود
بجای عشق بدل آه آتشین دارم

سیاه باد جبینم فسرده باد دلم
که داغ عشق نه بر دل نه بر جبین دارم

چگونه رو بسوی آشیان نهم که در آن
نه چشم گل نه دم برق در کمین دارم

ز خلق آنچه بمن میرسد سزای منست
که چشم مردمی از مردمی چنین دارم

بپاس مهر چه کوشم که از زمینه دلی
بحالتی که منم کین مهر و کین دارم

بجرم اینکه دل خصم هم نیازردم
توقع ستم از خلق بیش از این دارم

بملک روی زمینم چه حاجت است امیر
همین بس است که جا در دل زمین دارم

از آن چو شمع سحر در زوال خویشتنم
که هم وبال کسان هم وبال خویشتنم

ز دست غیر چه جای شکایت است مرا
که همچو سایهٔ خود پایمال خویشتنم

چه گویم از تو که در یاری زبانی نیز
هزار وعده دهی جز وصال خویشتنم

از آن چو غنچه لب از گفتگو فرو بستم
که نیست بیخبری از مآل خویشتنم

چنان گداخت خیالم که غیر اشکی چند
نماند فرق دگر با خیال خویشتنم

بدین فسردگی آغوش گرم گل چکنم
برون مباد سر از زیر بال خویشتنم

کمال نقص من این بس که همچو آتش تیز
همیشه در پی نقص کمال خویشتنم

امیر سوختم از بهر دیگران و نسوخت
چو شمع سوخته جان دل بحال خویشتنم

در گلستان

در گلستانی که من آهنگ افغان میکنم پاره‌های دل بجای گل بدامان میکنم

آن حبابم بحر هستی را که از شوق وصال خانهٔ خود را بآه خویش ویران میکنم

اینک از اسرار هستی نیست آگاهی مرا در لحد تعبیر این خواب پریشان میکنم

ابر از احسان بر فلک جا کرد و من در چشم خلق میشوم بیقدرتر چندانکه احسان میکنم

سربلندی نیست همچون بید مجنونم نصیب بسکه از پاس حیا سر در گریبان میکنم

در جوانی جز بوصل از عشق تسکینم نبود وینک از جان آرزوی عشق و هجران میکنم

از نگه‌مال حوادث تا بیاساید تنم روزگاری خویش را در خاک پنهان میکنم

تا بآسانی فریب نفس هیولائی دهم چون خضر گاهی حدیث از آب حیوان میکنم

سردی یاران مرا در آتش عزلت فکند یوسفم کز جور اخوان جا بزندان میکنم

مرد کار زندگانی چون حریفان نیستم نیست غیر از کار دل کاری که از جان میکنم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیر
جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

بگذرد زین عمر گر بیداغ خاطر یکدمم سالها چون لاله در دامان صحرای غمم

آخر از خط وجودم درک معنائی نگشت داستان آفرینش را کلامی درهمم

شاه دیوانه سرانم فارغ از نام وجود کار عالم را مپرس از من که ننگ عالمم

چون سلیمان پاکم از اهریمنی لیکن امیر
راستی در کج‌نمودنها چو نقش خاتمم

نه کار هستی و نه کار مُردنم | هم خوار زندگانی و هم خوار مردنم
یکشب تنم ز آتش تب بر کنار نیست | امشب چو شمع خوشه درکار مردنم
دیگر دلم نشاط نیابد به هیچ چیز | دل مُرده‌ام چنانکه سزاوار مردنم
کی باشد جانم از قفس تن نمی‌رهد | چون مرغ نیم کشته در آزار مردنم
مردود گلرخانم از آن خوار هستیم | محروم عشق یارم از آن یار مردنم
درکار روشنائی جمعم از آن سبب | در هر نفس چو شمع گرفتار مردنم
شیرینی حیات فرو شد بدو تلخ | دانسته است دل که خریدار مردنم
در زندگی ز جان و تن خویش کاستم | تا کم شود شکنجهٔ بسیار مردنم
بیچاره را بجان نرسد دست ورنه خضر | با کس نگفته است که بیزار مردنم

زانرو چو روشنان فلک در شب وجود
روشندلم امیر که بیدار مردنم

هرکرا خواهی به گنج وصال خویشتن | میروم رنجیده من در کنج ملال خویشتن
راه و رسم زندگی از عاقبت سوزان مپرس | من بدان آیین زیدم که نشناسم مآل خویشتن
چون نسوزم کز شرار آه برق آسای خویش | سوختم در گلشن هستی نهال خویشتن
دوش با یادت چنان بودم که در بزم طرب | شمع را در گریه آوردم بحال خویشتن
در نشستن تا جلوهٔ روی گلم آمد بیاد | سر فرو بردم بحسرت زیر بال خویشتن
نیست از خود رستگی را تاب پند کس امیر | لحظهٔ امشب بهل ما را بحال خویشتن

جگرم بود در همه اعضای من — نیست بفرمان من ای وای من

عاریتی بیش نبود ای دریغ — عقل من و هوش من و رای من

چند خورم سنگ حوادث که نیست — مشت گلی بیش سراپای من

در غم فردایم و غافل که گشت — امشبم اندیشه فردای من

خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست در آن جای من

آن زبان شهره مقامم که نیست — هیچکسی را سر سودای من

با چومنی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل شیدای من

آینه‌ام راز درون مرا — نیک توان دید ز سیمای من

خار زنبورا نشتری دوزخ است — کیفر من بس غم دنیای من

جز رهی و صابر و گلچین امیر
کس نکند فهم سخنهای من

شدیم خاک و بود عالم خراب همان — مدار خاک همان رهگذار آب همان

رسید اینهمه خوبان خفته در دل خاک — چگونه ماه همانست و آفتاب همان

دلم گرفت که این بزم میهمان کش راست — قدح همان و صراحی همان شراب همان

هزار نوگل خندان بخاک خفت و هنوز — خروش رعد همان گریه سحاب همان

زابلهی است که عمر دوباره خواهد خلق — دگر به شیب همان باشد و شباب همان

بهل بناله زارش که دور از آذر نیست
امیر سوخته جانرا در این خراب همان

چراغ مردی

چرا نمیروی ای غم دمی ز خاطر من | چه خواهی از دل خونین درد پرور من
تو جای دیگر و من گرم گفتگوی توام | ز دل نرفتی اگر رفتی از برابر من
چگونه عمر گرامی نه‌ای که در دم مرگ | نرفت جان ز تنم تا نرفتی از بر من
ز خوان نعمت وصل شکرلبان همه عمر | مقدر است که حسرت بود مقرر من

امیر آن گل پژمان که شمع بستان بود
بزیر خاک سیه خفته خاک بر سر من

چرا از این چمن ای آهوی ختن رفتی | مگر چه دیدی از ما کزین چمن رفتی
چو لاله با دل تنگم در این خراب آباد | بداغ هجر نشاندی و خویشتن رفتی
به تیره روزی من ترحمش قلب انجمنی | ز دیده تا توام ای شمع انجمن رفتی
در این سفر که مرا نیز با تو باید بود | مگر چه رفته که بی همرهی من رفتی
چو حسرت از دل تنگم برون نخواهی رفت | اگر چو روشنی از چشمهای من رفتی

بجز حدیث وفا از زبان لال امیر
خدایرا چه شنیدی که بی سخن رفتی

قطعه

خواجه را زان سبب بمکنت خویش | هیچگه رخصت دخالت نیست
کانچه گرد آوریده از دگری است | وانچه آکنده جز امانت نیست

امیرا

و بلغتم بجودکم دون ... موتهم
وما حملوا ثقلاً ... بهم
یموتون ارواحاً بهم کالصبا
اذا لم یکن ... ولا تسمح فهم
وانفسهم عادوا من النقص
اری ان الناس عجباً لتعبیرهم
العربیه

اسیرا بمردی گوارا تر است . نزدیک من مرگ از آن زیستن
که چون روسپی در لقاهای طمع بفرمان هر غلتبان زیستن

العربیه

سنح بخاطری بدان الستان اجابة لسؤال صدیقی الفاضل السید محسن الموسوی الزنجانی طال عمره

اسمع حدیثی وافتخر بسماعه ... یا من یلیق بان یخاطب محسنا
ولئن سئلت بان من هو اشعر ... قل من اراه مع الطلاقة الکنا

الابیات

خلاف خواهش دل از فلک تمنی کن ... که گردش فلکی برخلاف آمالست
سرزدار گلزار هستی گلبن آسا جوانی ... دشنیها کردم از روی جوانی ناجوانی
نمیگویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن ... بلاگردان جشیت کن مرا گاهی نگاهی کن

تمت

این ابیات نخستین را که یادگاری از دل نخسته و خاطر خستهٔ این کمترین هیچمدان است با کمال اختلال احوال و دردمندی جان و تن پرملال بخواهش دوست عزیز ارجمند و شاعر ادیب هنرمند احمد گلچین معانی ملکه الله نواصی الآمال والامانی که بهترین پیرایهٔ عروسان افکار و یکتا باغبان این گلزار بیخار است تذکره نوشته و خزف پارهای خود را در شمار لئالی دیگران برشته کشیدم تا باشد که بطفیل آن گوهرهای شاهوار ادب راه یافته و این سنگ بیمقدار را وسیلهٔ جهت یادآوری بوده باشد . تاریخ پانزدهم خردادماه ۱۳۲۰ سنه شمسیه هجریه تهران وصلی الله علی سیدنا محمد وآله الغر المیامین وانا العبد الاثیم سید کریم ابن مرحوم معظم الدوله فیروزکوهی متخلص بامیر عفا الله عنه

ولکاتبه ایضاً
لما نعی الناعی فقید العلی ... وهم جمعوا ...
ردوا غراماً ذی بین جوانحی ... فکیف اداوی شقة عن مزارها
فوا عجبا ادنیت بعداً وفرقة ... وما بعدت عنی سلیمی ودارها
فیا نفس لم تخشی لذی بعض الزنة ... ولم یبق الا فی الصحف قرارها
لقد سکتت ما احرقت فی نعم لقة ... لئن کان مثل الناس عندی فخارها
وما کنت فی الشهام الا کشمعة ... متی ما ذکت للناس زاد شرارها
کتبت ... ین لیقطعن بیمنی الدائره
والانسه . امیر فیروزکوهی عفا الله عنه

تراوهٔ گلچین معانی

دارد دلم عزیزتر از جان رفیق را
جز این چه در خور است رفیق شفیق را

ما در طریق مهر و وفائیم پایدار
زیرا سپرده‌ایم بسر این طریق را

چشم وفا ز اهل سخن داشتن خطاست
کآوازه‌ای نی ز دور بود این فریق را

از یک جهان رفیق بیکتن دلم خوشست
بس یک گهر، ببحر محبت غریق را

دل یافت در جهان شرف از فیض مهر دوست
نقش نکو فزود بهای عقیق را

پیوند دل بیار کهن زان فزونتر است
کافزونی بهاست مسلّم عتیق را

آیین مردمی چه به از این بود که من
چون مردمک بدیده نشانم رفیق را

گلچین «امیر» بحر عمیق معانی است
گوهر پر است دامن بحر عمیق را

۱۳۲۶/۹/۲۸

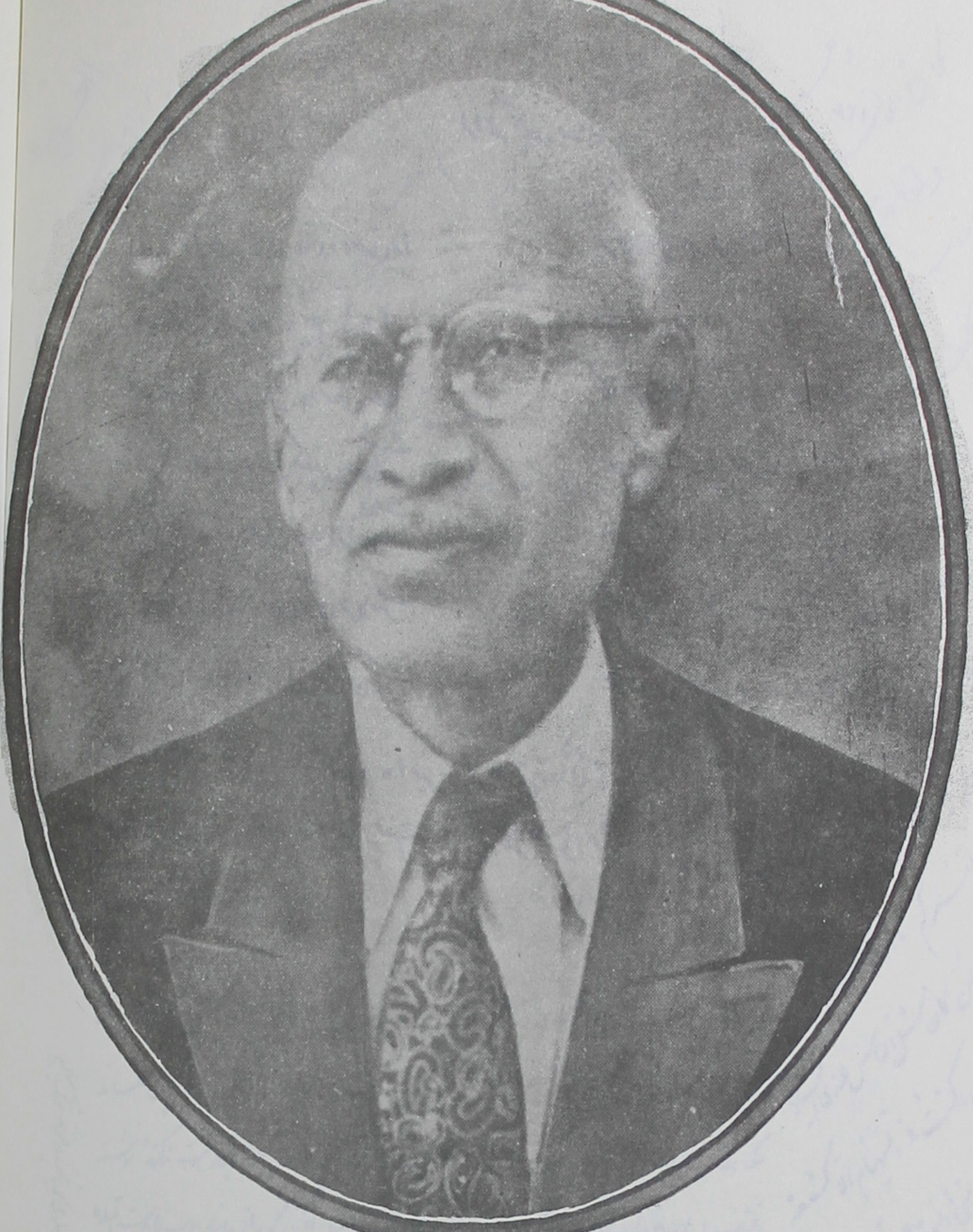

محمد علی بامداد

ولادت ۱۲۵۳ش (= ۱۲۹۳ق) در مشهد، وفات ۱۳۳۰ش (= ۱۳۶۰ق) در طهران

آی عزیز! دیریست که از اینجانب خواسته اید که مجدداً شمه‌ای از سابقه خود را بیان

کنم. هم در بعضی موضوعات دیگر نیز در کتاب جامع شاهنامه شرکت کنم.

آنوقت خیال میکردم که چیزی میفهمم و قادر هستم بنویسم زیر عنوان «سعادت»

و معنی آن شرحی نوشتم مشتمل بر ۳ صفحه که رونویس آنرا خواسته فرمودید ولی چون

منظورتان این بود که عین خط نوشته هم لازم است باید پیش آمد حوادث

آن نسخه از میان رفته و آنچه که شخصاً هم تقاضا فرمودید حضرتعالی را اجابت کنم

می‌بینم که نوشتنی ندارم! باور فرمائید که در این امر صادقم.

حکمی فرموده هم نموده و از هر کس که مورد نظرتان این توانائیست خواسته اید که در

آنجا از خود یادگار ثبت کند. معنی این تحمل رنج چیست؟

بنظر من اینمعنی دارد که فکر مفید و تازه‌ای اگر دارید در کتاب نمائید و

تعمیم آن یادگاری از خود ذخیره باشید تا برای اخلاف و آیندگان یا برای

هر خواننده ارزنده نبشته‌ای دانسته شده و از محصولات معدوم شده بهره برند

دیدم مرد این میدان نیستم و تازه اراده دارم تا از نوشتن نظم غلطی که تا این حد بود

زیرا هرگاه آنچه دیگران گفته و نوشته اند بنویسیم دیگر آنها را مانده و بنام خود

بیاوریم خیلی دور از عدالت و انصاف و مطلب صفحه سفید را سیاه کرده ام.

دانائی مردمان ترا دانش نیست بینائی دیگران ترا بینش نیست.

قوالّی و نقل قول دانشمندان در بهر من و تو فضل و افزایش نیست

بنابر تحقیق من (اگر حق این اظهار داشته باشم) نوشتن . شعر الان در میان

برای اظهار و اشاعه شعر گفتن دو معنی دارد که: صاحب قوه خلق و اعلام میکند

که در خلق موضوع قوه ابتکاری دارم که تازه و نشنیده باشد و نخواهم که

عرضه بدارم که اگر همان طور که قصد میکنیم موجود باشد و واقع شده و پذیرفته

شود و چنانچه در خود نقص و اعتراض باشد بدانم و از اشتباه خارج شوم

روزی که با سرور مانده هستیم در لحظه کتاب نمی نوشت باشد که شعر سست.

خطیبی که بر منبر میرفت نزبان با تعال اندیشه سخن و صلح میزند که

بیا شنید و نفهمیده و تعجب نمایید که من آن نوشته‌ام که تا حال نخوانده‌اید و آن می‌گویم که نشنیده‌اید:

امروز هم در دنیا کسی به فکر اهمیت نیستند، جز این شاعر دانش به همان منوال و ترقی کسی ما را خیره نمی‌کند مبتنی بر آن مبانی است. شعر صوفی اعلام می‌کنند که در فقدان بحث منطقی نخواهم گفت یا طبیب عاشقی می در مجلس از بحث طب حاضر برای کنفرانس و گفت‌وگو حاضر. اگر حرف‌ها همان باشد که در کلاس مدرسه‌ها در کتب مردم خوانده‌اند، مردد و تنها اکتفا به استصحاب می‌شود که هر قدر حرف خوب شنیده پسندیده در خمسه ما را داشته است! لکن کمتر این اتفاق روی داده نیست و کمتر شنیده و نو به منزل تسلیم خود وقت خلق احترام می‌گذارند و آن که گوینده و منبر نشین‌اند که ناقص‌ترین‌اند برای جدل کلمات ربا شده و در خور آنچه در اطراف بحث شود:

آنچه را که از گفته‌ها و نوشته‌ها جامعه تبرک خط نمی از استقرار و قانش بهره است (الذی قابل تقلید است) مثل درس است و آنچه به غیر اتفاق عمده بهره از حافظه روزگار محو و فراموش شده است.

فتنهٔ مغول بلائی بود که بسیاری از خون و آتش و آهن بسوخت و خراب کرد گذشت
ولی می‌بینید که کتب شیخ الرئیس بوعلی سینا، شاهنامهٔ فردوسی، کتب شیخ عطار
دسته‌های غزلیات و نخبهٔ افکار نویسندگان و شعرای باستانی ما در زیر آن طوفان
مدهش محفوظ ماندند و کتب تفسیر امام محمد غزالی و فخر رازی و امثال این
بزرگان را در دست داریم. بگفتهٔ شیخ استاد سعدی:

اگر گوهری قیمتی غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
که گر ذره‌ای زر زند در گداز	بغلتد به شمعش بجویند باز

دیر زمان جان داد ولی این نفایس ملی خود را محفوظ نگاه داشت
دیگر تصدیق میفرمائید که چرا در نوشتن تعلق و رابطه ام و دلبسته دارم
که موقوفات و منبعات گنجهای ما بس تا همه تازه و نو دسته باشند.
متأسفانه چون از غایت لطف با حسن ظن اصرار دارید که منهم شما را خبر
ورقی سیاه کنم شما خبر دارید به بیانات شدم:
امروز محسوس است که این کشور سیاه‌بخت ما روز تار و روزگار تباهی دارد

و همه شاکی و نالانند و حتی آنکه آسوده است متخصص باشد از آسودگی تنها تخصص شهر دارند

عللی و موجباتی برای این وضع نامطبوع ذکر میکنند: گرسنه عده‌ای از فقر و فاقه عمومی است و جمعی

فساد دستگاه هیئت حاکمه و مواقعی سیاستهای مرموز خارجی و نظیر این اظهار داشته و

اختلافات داخلی را. حقیقت اینست که بیشتر از من منطقی است و منشأ بدبختی و بیچارگی است ولی کمتر کسی رسیده

به عمق این تباهی و سرچشمهٔ خرابیها توجه کند.

بعقیدهٔ من این حال بعد از همه بیشتر مربوط بفقر و انحطاط اخلاق است و همین فقر

تمام شئون اجتماعی را در سراشیب انحطاط برگردان کرده است و از طرفی هم ما

دچار خوف و خلل فکری ما را عموماً فراگرفته و میل هست مردمان مصلح سازیم و

آنها که ما را چنین منحط کرده‌اند از همین تباهی و شر که هر اکثر استفاده را بسود خود

میکنند. هر چه باید کرد تحت باید به رفع این عمومی پرداخت

طریق عمده این است که بعقیدهٔ عده‌ای درستکار و دلسوز که عملاً تحصیل داشته باشند به

داده تا یکدل و یکجهت برای مبارزه با فساد و جهاد کنند. تحت از خود شروع

از خانواده و شعاع عمل در دایرهٔ خود دارند آغاز کرده رفته رفته بموقعیت الاقرب

فالاقرب. بگویند که پیر و برادر و اقوام و عشیرهٔ الاقربین. و شعور را بعمل خدا شد

کوچک و بزرگ ندارد

فساد از دروغ و دو رویی گرفته تا خیانت به وطن و بازیچه بیگانگان شدن فساد است

با همه باید جنگید به خصوص که منتهی با هر یک بطریقی.

این پیشنهاد و نظر به ایجاد افکار من نیست بلکه از تاریخ گذشته و بسا جریانات درس عبرت را

آموخته ام. در گذشته ایتالیا و شوروی و ممالک بالکان و از زمان حربی هندوستان

و مصر و جاوه و سوماترا (اندونزی) و امروز در این جهاد مؤثر را در برمه

و مالزی می‌بینیم.

این ملل از این طریق کامیاب شده‌اند و آنها که مشغول این جهاد هستند

کامیاب خواهند شد (که از این راه به مقصود رسیده اگر نرسیده‌اند)

شرح جزئیات از حوصله این مختصر خارج است ولی کتب و نشریات آنقدر راجع به این مجاهدین

دلیر و مبارزه وارد شده بقدری که باعث تشویق به طرق اقدام شود در دسترس است

و چون این شهر را جهاد و ثواب میدانم تا آنجا که توانائی دارم حاضرم کردار/اجتناب

بهر کسی که به آنم دردی دارد و در این گونه هست توضیح بدهم. احیاناً نکته نخست باید

مبارزه را با اجنبیان داخلی و بیگانگان شروع کرد و مارها را از آستین خارج

آری من با هیچکس مکلف نیست که صاحب فن و تخصص یا دارای معلومات خارق العاده باشد

بلکه این امور منحصر به روحانیت که علماء (فقها) هستند و باید تصدیق کرد که در کشور طبیب و شهردار

و مهندس و پیشه‌ور و سیاستمدار وجود داشته باشند ولی داشتن اخلاق نیک بلکه فضائل

اخلاقی و اجتناب از زشتی و رذائل بر تمام افراد بدون استثناء فرض عینی است

هیچ پدری نمی‌تواند و نباید از فرزند خویش رشته تخصص و معلومات خاصی را بخواهد

زیرا ذائقه‌ها و تمایلات آنها مختلف است که این نکته نیز در دستگاه کون حکمت عالیه‌ای دارد

ولی فریضه هر پدر و مربی است که از فرزند و آنکه زیر تربیت اوست بخواهد که

باتقوی صدیق و امین و استوار و شجاع و حق پرست و وطن پرور و برخلاف

ظلم و استبداد باشد و بر این فضائل و نظایر آنها به پرورش ولی ما بعکس

طریق رهسپار و منحرف از صراط مستقیم شده‌ایم و باین روز سیاه افتاده‌ایم

دیگر چه بنویسم؟ به ره خیال رو که رهروان رفتند آنچه کس کار کرد باید

خداوند گوش شنوا و توفیق عمل عطا فرماید. در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

[illegible] ناصرالدین

۲۵/۱۰/۲۸

مرحوم محمد علی بامداد روشن از فضلا و دانشمندان بنام کشور بود و چندین سال ریاست انجمن ادبی ایران را داشت. در بهار سال ۱۳۲۰ خورشیدی بر اثر تصادف با دوچرخه پایش بشکست و در بیمارستان بانک ملی ایران بستری شد. ولی معالجات سودمند نیفتاد و در شب دوشنبه بیست و هشتم مرداد ماه ۱۳۲۰ خورشیدی برابر با شانزدهم ذیقعدهٔ ۱۳۶۰ هجری قمری درگذشت و ۶۷ سال داشت.

ابیات ذیل را در رثاء وی سروده ام:

بر زخم جفا خورده گریبان بدر آید … آنروز که مرهم بپذیرد دل چاکش
مویه مکن و موی مکن، زآنکه خردمند … گر زنده بنامست، خود از مرگ چه باکش
هم دیده مکن رود، که بدرود جهان گفت … زآن پیش که سازد تهِ "چرخ" هلاکش
آن عارف صاحبدل و آن مرشد کامل … کز بار محن پشت دوتا گشت چو تاکش:
رخشان گهری بود، بروشندلی مهر … بجای ارچه نبود درین تیره مغاکش
نقدینهٔ ارباب فضیلت همه او بود … بردند سوی بانک از آن گوهر پاکش
وآن نقد گران را چو خریدار ندیدند … از بانک بردند و سپردند بخاکش

بتاریخ سوم شهریور ماه ۱۳۲۰

احمد گلچین معانی

مهندس عبدالرزاق بغایری

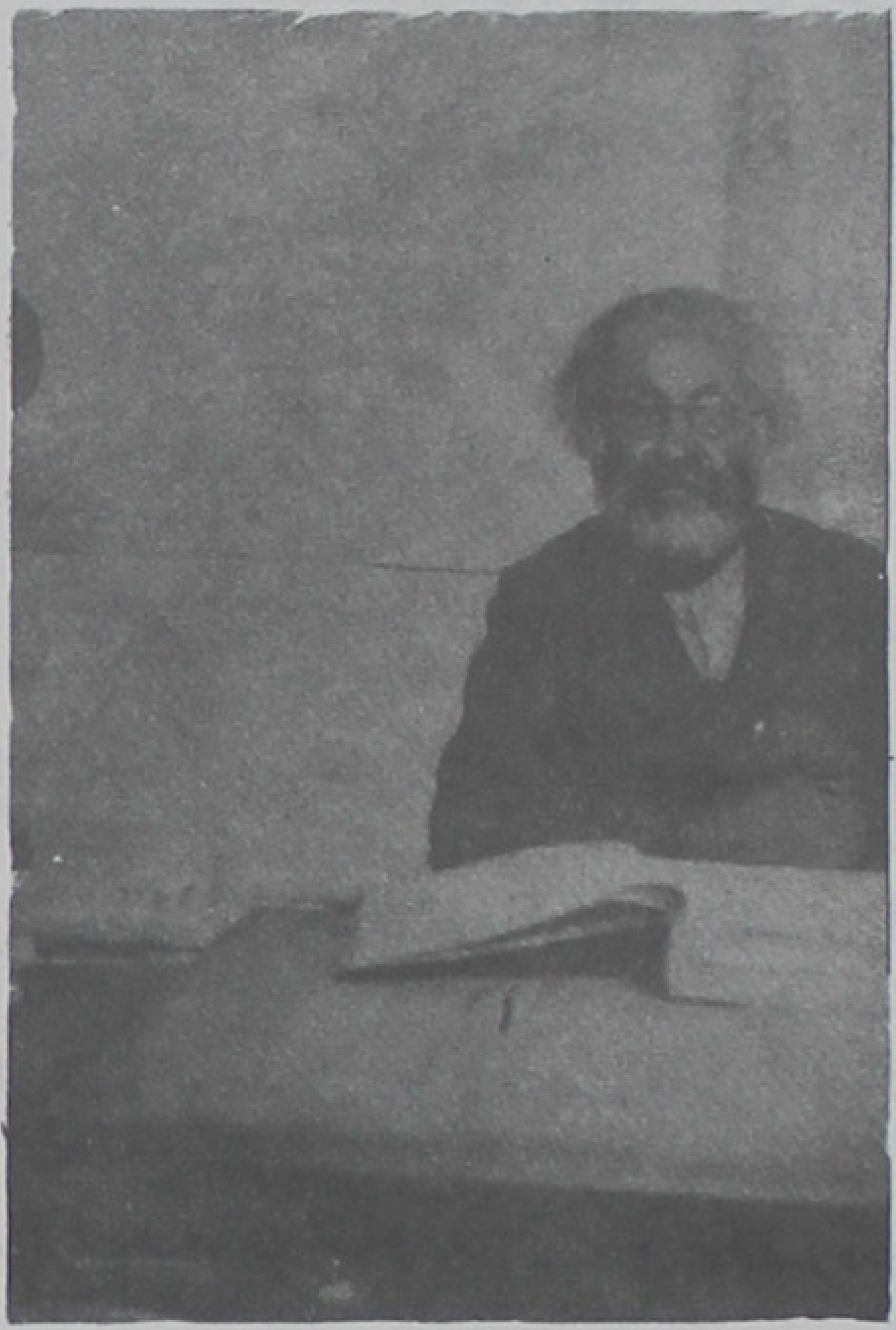

ولادت بسال ۱۲۸۶ قمری در اصفهان

وفات دوشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ شمسی

در طهران

بسم الله الرحمن الرحیم تاریخ علم نجوم را میتوان بدایش مبداء قائل شد چونکه بنی آدم از
اول خلقت شمس و قمر و سایر کواکب را مشاهده کرده بودند مردمیکه محقق بودند
بفکر افتادند که چرا قمر تغییر شکل میدهد و مدت آن چند روز است که بحالت
اول خودش برمیگردد قدریکه در آن فکر نمودند و حالات مختلفه قمر را با سایر
کواکب اطرافش سنجیدند و در ماه دیگر آنها را بافق غربی نزدیکتر دیدند
و چند ماه بعد همان کواکب در افق غربی پنهان شد کم کم پی بردند بحرکت خورشید
باز همان دقت را نمودند پی بردند بحرکات کواکب سیاره این بود که علم هیئت و نجوم
بسط پیدا نمود و مورد بحث قرار گرفت تا زمان کلدانیان و آشوریان که ساکن
بودند در صحرای بین النهرین که آسمان صافی داشت و زمین آن مسطح بود شبانه
استفاده راه پیمائی میکردند که در مسافرت راه را گم نکنند و بطرف مطلوب بروند
بعد کم کم جنبه مذهبی پیدا نمود قوم صابئین آنها را ارباب انواع دانستند واسطه
بین خدا و خلق قرار دادند از این جهت دقت زیاد در طلوع و غروب و ضبط
حرکات آنها میکردند در زمان نمارده منجم بجای علماء روحانی بود باید همیشه
در حضور سلاطین منجمین حاضر باشند هر کاری میکردند اول باید منجم ساعت
تعیین بکند بعد شروع بان نمایند هفته که هفت روز است از روی هفت
کوکب سیاره پیدا شد که هر روز را بیکی از آن ستاره ها میدانستند فلزات را
بهریک از کواکب نسبت میدادند مثل اینکه طلا را بخورشید و نقره را بقمر

و هر کوکبی را رب النوع یک دسته از مردم میدانستند و کم کم برای هر کوکبی در
زمین در
زمین مجسمهٔ ساخته بودند و جسم پرستی رواج یافت تا زمان حضرت ابراهیم خلیل
که فرمود من بیزارم از انهائیکه شما پرستش میکنید مقصود آنست که بگوئیم
قدمت علم نجوم را که جنبه مذهبی داشته زیاد در آن دقت شده است
اهالی چین هم جداگانه برای خودشان در نجوم کار کردند هندی ها و مصریها
و یونانیان هم کار کردند تا باین درجه رسید که اکنون بدرجه کمال رسیده است و
یکی از فوائد آن راه نمائی ملاحان است در اوقیانوسی ها
یونانیان و مصریان در نجوم کار کردند و کتب آنها بدست مسلمین افتاد و بعربی ترجمه
شد و از هندیها و ایرانیان هم کتابها را بعربی ترجمه نمودند و در بغداد رصدخانه بنا
کردند و خودشان تجربه نمودند که مقلد نباشند و عدد منجمین و ریاضی دانان
مسلمین زیاد است باید بکتب تاریخ رجوع نمود ما اسم بعضی از آنها را ذکر میکنیم که
بسیار مشهورند محمد بن موسی بن شاکر با دو برادرش احمد و حسن از علمای مشهور
زمان بنی عباس هستند محمد بامر مامون در بیابان سنجار که در بین النهرین است
زمین آن مسطح است دو نقطه نشان نمود که ارتفاع قطب شمالی بین آن
دو نقطه یکدرجه تفاوت داشت آلتی هم برای این کار اختراع نموده بود که
ارتفاع قطب را تعیین نماید و دقت بکار برد بعد بین آن دو نقطه را با ریسمان
محکمی که طولش تفاوت نکند مساحت نمود و برای اطمینان همین عمل در پشت

گونه تکرار شد که مطمئن باشند که طول یک درجه زمین چه قدر است ولی چون این
عمل بجهم نزدیک بود تفاوت آن معلوم نشد و غیر از عمل این زمان است که دولت
فرانسه از پاذسیلون تا دنکرک را اندازه گرفتند و معلوم کردند که زمین کروی
نیست و در قطبین اند کی فرورفتگی دارد در امریکا و هندوستان هم همین عمل را
بجا آورده تفاوت قول است بین آنها در مقدار فرورفتگی قطبین

محمد بن موسی الخوارزمی کتابدار مأمون بود از نقل کردن حساب های یونانی و سریانی
و هندی و ایرانی که از کلیه طریقه عمل انها اطلاع پیدا کرده بود جبر و مقابله را
اختراع نمود و کتاب او اقدم کتابهای جبر و مقابله است

عمر خیام از علماء ریاضی است جبر و مقابله او را اروپائی ها بزبان خود ترجمه نموده اند
قبل از اسلام در ایران در هر یکصد و بیست سال که کسور سالها جمع میشد و
با فصل اختلاف پیدا میکرد یکسال را سیزده ماه میگرفتند که ماه های آنها بیاید
بفصل خودشان عمر خیام که تاریخ را برای سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی
وضع نمود ابتداء سال را از اول حمل گذارد که روز جمعه ۱۰ رمضان ۴۷۱ هجری
بود و در هر چهار سال یک روز کبیسه قرار داد گفت هرگاه باین ترتیب پیش
بروند فصل تغییر نمیکند با ماه ها عید نوروز عجم ها که در اول اسلام بود و از
برای آن احادیث از ائمه رسیده است غیر از این عید است که عمر خیام وضع نموده

ابوریحان بیرونی محمد بن احمد از اجله علماء نجوم و ریاضی است کتابهای او مشهور است.

این شبکه هائیکه روی نقشه های جغرافیائی کشیده میشود از ابوریحان میباشد به کتاب آثار الباقیه رجوع شود ولی بعد از آنکه معلوم شد کره زمین کروی نیست زنشلجی میباشد اروپائی ها در شبکه ها تصرفات نمودند و کاملتر شد که بکار نقشه های کنونی معمول میدارند

محمد بن جابر بن سنان الحرانی مشهور به البتانی اول کسی است که جیب را در مثلثات بکار برد و مسائلی را که سابقین بر آن زمان حل نکرده بودند حل نمود

ابوالوفاء بوزجانی [محمد بن محمد بن عباس] بوزجان قریه است در یکفرسنگی شرقی تربت شیخ جام اول کسی است که ظل و ظل تمام را در مثلثات بکار برده است

امیر ابو نصر بن عراق معاصر ابوریحان است شکل مغنی را او در مثلثات کروی داخل نمود

غیاث الدین جمشید کاشانی که زمان میرزا الغ بیک در رصدخانه سمرقند مشغول کار بود نسبت محیط دائره را بقطرش چنین پیدا نموده ج ح کط مد یعنی سه درجه هشت دقیقه بیست و نه ثانیه چهل و چهار ثالثه که مساویست $۳ + \frac{۸}{۶۰} + \frac{۲۹}{۳۶۰۰} + \frac{۴۴}{۲۱۶۰۰۰}$ بعد از آنکه آنها را به اعشار بدل کنیم میشود ۳٫۱۴۱۵۹۲۵۹۲۰...

ملا علی محمد اصفهانی غیاث الدین جمشید ثانی پدر میرزا عبدالغفار نجم الدوله بعد از خواندن عبارات کتاب ملا محمد باقر یزدی در کتاب عیون الحساب تصمیم که ملا محمد باقر یک خواصی بین اعداد پیدا کرده که کار را آسان نماید بعد از تفکر زیاد ملا علی محمد پی برد بخواص لگاریتم و جدولی هم ترتیب داده است در لگاریتم

عبدالرزاق
مهندس بغایری

۶/۳/۱۳۲۰

حاج سید جواد مدنی موسوی کرمانی «بنان الشریعه»

ولادت بسال ۱۲۵۷ هجری قمری در قریهٔ سعادت آباد سیرجان

وفات دوم مردادماه ۱۳۴۹ خورشیدی در طهران

مدفن در ابن بابویه شهرری

[illegible]

(در ظهور عشق و شوق) [illegible]

چون بحضرت رب الارباب جلّ قدرته [illegible]

[illegible]

(بیت اول) اثبات مقصود است که سالک عاشق [illegible]

مقصود اسم تعین برابر در آئینه [illegible]

[illegible]

[illegible]

بابا بر سر نام بمقصود [illegible] هم [illegible]

رحمات طرفین و [illegible] بنعمت [illegible]

پس ادب [illegible] فیوض کامله منبعه [illegible] القدم [illegible]

چو [illegible] وصال مجازی که جام [illegible]

(حکیم که خروج از [illegible] ادب است) [illegible] عاشق [illegible]

بمقصد که [illegible] دارد [illegible]

۲

بیت [illegible] عالم [illegible] عشق [illegible]

[illegible] حقیقی [illegible] اخلاص [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] آنچه [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] دارد [illegible] دارد [illegible]

[illegible] دارد [illegible] دارد [illegible] آنچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

البته شخص از همه جهت قوه و بنیه دارد [illegible] و عشق [illegible] سعادت باشد [illegible] در این کار در اینجا باید خود را حاضر کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که از عالم غیب [illegible] در مملکت [illegible]

[illegible] در مملکت [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

که [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

که [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] نقش [illegible]

عشق و عقل [illegible] ادراکات [illegible] عقل [illegible]

[illegible]

عشق [illegible] زبان [illegible] ادراکات عشق را [illegible] شرح کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جلال بقائی نائینی

ولادت بسال ۱۲۸۷ شمسی در نایین

بسم الله خیر الاسماء

دانشمند و محقق و شاعر محترم جناب آقای گلچین معانی از کلم نقاشی جوان بنده
خواسته اند از گفته های ناچیز تراز خودم چیزی در دفترشان بنویسم و این
در حقیقت پاکیزه دلی و لطف خاطر ایشان است که این دفتر را تنظیم کرده است.
لذا دستورشان را اطاعت و قطعاتی از گفته هایم در این دفتر می نگارم :

(گره)

جهان چه بود چه دانیم و از کجا آمد؟ — در آن حیات و تحرک چگونه پیدا شد؟
اگر طبیعت بی دانش در وجود آورد — عیان چگونه ز نادان وجود دانا شد!؟
وگر ز راه تصادف شد آن تصادف خود — چه شد که شد چه زمان شد کی پدیدار شد؟
بدون علت معلول کی شود پیدا!؟ — اثر بدون مؤثر تواند آیا شد؟
چگونه نیستی ایجاد کرد هستی را!؟ — چه اسرار این هستی بهم معما شد؟
اگر جهان مسلم نظام علیت — همین نظام چه بود و چگونه برپا شد؟
وگر بگوییم جهان تجلی است کار — خدا تجلی با لطف خیر دانا شد؟
چو معقول بشر ز تکلف برون گام — دچار دانشمه تردد جدا شد؟
گر این مقاصد شد بر تواند گفت — به باغ دانش ایمان آگهم شکوفه شد
در این مقوله سخن بی دلیل بسیار است — ولی به حکم خرد کم توان پذیرا شد؟

شگفتی است که گره در گره امور جهان / ز آن هزار گره زان یکی گشاده نشد!

(دنیا از نظر علی)

ایکه چون در پناه جاه و ثروت شادمی / بچه نوزاد دیگ مکرت برده آنی زادمی

آشنا شو با عمل ای آنکه بی او / کار خلقت بود نقش و اثر عالم نامی

حرمت روح بزرگش بین که با آموزش او / شیوهٔ آزادمردی راه و رسم شادمی

جمع را گر بخواهی جمع را گر باشد / گر به آتش بیانی گر به تنعم کلامی

بشنو این اندرز گفت پیش هنگام خطاب / بازی کودکان کوفی با جانخواران شامی

که بهت دنیای شما در دیدهٔ من کم‌بهاتر / ز استخوان پوسیدهٔ خنزیر در دست جذامی

(هوی)

محققی شبی از لب برق پرسش کرد / که از چه منبع فیضی و کان نور و سرور؟

مرا از این عجب آید که بی‌نگاه برد / نه احتیاج به نفت است نه فتیله و نور

چگونه تا شرر آن چشم خیره می‌زد / ضیا دهد ز ره سیمی و قطعهٔ بلور؟

جواب داد که این راز ازلی کی داند؟ / گسسته هست [illegible] بسته و [illegible] عوور

بیا نگر که چون ز هوی بود خالی / شگفت نیست که بر عالمی فشاند نور.

(حلقه بگوش)

بچگی گولی دختران چو به گیسه خوش / نگوش پوش مراد خوف چه گفت دزدی گوش؟

ترا که گوهر بنا گرانبها است / شناس قدر خویش و لعل را به هیچکس مفروش

مباش حلقه بگوش کسی که از باکی / که خود چو دف آنکه بود حلقه بگوش.

(گل پرده)

گل ز جوانه چو پیش کودکی نوخیز
به پرده نقش نگار دلفریب و زیب دهد

جهان ز آزر آذر جهت جشنهای طبیع
که چشم ذره چو با چشمهٔ خورشید

بجنبش آمده، بیخ و جمع بسیار
بروی سینه نشانهای لوی پرده چو دید

چو دید انگشت ز ساقه غنچه‌های لمس
ز دیده اشک گوهر وز سینه آه کشید

چو ماه در آمده و از نیست گریه اش از بهجت
چو کسی ساده دلی کودکی خندید

جهان چو پرده و کودکیم و نقش انگشت
که دیده نیست و لیکن بهمو انش چه دید.

(فردوسی)

اگر نخل ز دست تو حدی نبرزد
مباش غره تعالی چه جای مغرور است

ز ذوی اسکه بزرگ است پیدا نی
بجو پیش نگه تن ز معرفت دور است؟

نگه کنی جدا در برابر تو دارش
نه از کرامت نظر است بلکه فر دور است.

(عدل فاروق)

در ملک آدم همی در نالی ز خیر کو
در حرف او رسانت عموم خالد و لید

از زبان معتمد بن و نقش
زان با جراحت و خنثیه مردم خبر شنید

با آنکه ابنهی فی الف عدل و داد بود
خونش بچهره از سر خشم و غضب دوید

در ضبط نصف ثروت خالد منی داد
و آنگاه اش از مقام امارت فرو کشید

هم ثروت خزانه کشور فزوده شد
هم سود هیچ کس نه کردار خویش دید

الکاش قانون جهان پیروی کنند
از رسم عدل و داد که فاروق برگزید

تا جگر را از رسم نو نوشته راه گنج
تا در ستان بر است گرانید با امید.

(نامردمی)

نکبت این گروه نامردم؟ / کرده آیین مردمی را گم!

کینه‌ی خشم که چون طوفان / خشمگین کینه که چون قلزم!

از درون چون دم گراز خشن / از برون نرم چون دم قاقم!

در یکی دست خنجرهای فریب! / در دگر دست سبحه‌های اتم!

آدمی صورتان دد سیرت / با دم افعی و دم کژدم!

داغشان گر نمی‌زنند از دم، / داغشان گر نمی‌زنند از دُم!

۱۵۵

(دام حلال)

خلق بی استخوان و کم مایه / چو دم گاه گاه جنبیدند

گر شدند از مقام خویش بلند / پای تا سر منفخ از بادند

چو فرود آوردشان ز فراز / از فرودها نگه لغزیدند

که به میدان لاغرند و تهی / چو گاوی نخست افتادند.

(اختلاف سببها)

جوجه‌ای روزی به مورکی گفت / از چه پنهان بحرص و آز دمساز

دانه سوی لانه بردن ز پی هم / نشده انجام بار میشود آغاز

منکه عمده وجهم ذخیره‌گر نیست / روزی مقسوم از خدای سبب‌ساز

گفت تفاوت در اختلاف سببهاست / چون تو آن کسی که پی نبرده به نیراز

طعمه بمن میرسد نه ز قوت بازو / آنکه ترا میرسد نه ز قدرت پرواز

(دوروئی)

دیدم دریغ که گوی پر گسترا / برگزیدم بروی خویش لطاف

یار ساده دل گمان کردم / ابر یکرنگ آب و ساده و صاف

بعد چندی چو نیک سنجیدم / دیدم این طرز مکر بوده خلاف

همه آئینه سان دو رو دارند / یکطرف تیره یکطرف شفاف

راستگوئی چو تیغ چون بینند / شده پنهان بزیر لفاف غلاف.

(نیکنامی جاوید)

بگاه رزم عمر اگر زیان گیرد / مگر ز مرگ ترا وحشتی نمی‌گیرد؟

جواب داد من آنرا عزیز میدارم / که ذره ذره طبیعت زوال می‌پذیرد

بنیکنامی جاوید بسته باید دل / چرا ز کشته شدن ترسد آنکه میمیرد؟!

(یاری همراهی)

گم گشته دل کرد از سقوط تو / گفتم از حکم عطات بجا نبود

آن کیسه از گرفت استفاده کرد / محتاج ورنه بود مسلم گدا نبود

گفت این همی و لقمه نانی من ارا / فرقی نمیکند که گدا بود یا نبود

من خواستم ببخشم و او خواست گیردش / دیگر همی گنه چه دل و چرا نبود

اقناع شد عزیزه یاری بمردمم / جز این ازو ز ضعف مدام ادعا نبود.

(همگامی)

درای قافله در گوش کاروان میخواند — به بهترین نغمات و نکوترین آهنگ
که گر بگوش نباشد ز غفلتت زنگار — سرود قافله بشنو ز بانگ دلکش زنگ
رود بپا ز هم آهنگی و هم آوازی — توان برید به هفته پیچ راه صد فرسنگ
چو منقطع شود این شیوهٔ هم آهنگی — همه بجای رکود و توقف‌اند و درنگ
دلیل پیشروی وحدت و همگامی — شود ز یک شتر لنگ کاروانی لنگ.

(خاکساری)

ای سربلند آنکه ز ذل طمع آزاده است — در پی زر روی خود را زرد چون زر میکند
بی نیاز از مردم و آن بودن و عزت گزیدنست — طبع قانع خاک را با زر برابر میکند
در ره پستی گراید آنکه بالا بر گرفت — تن فروتر یابد آن کاو سر فراز میکند
حشمت آزادگی در حکمت فقر دلگیر — خاک زیر دانه را سرو تناور میکند.

(نرمی و درشتی)

زنهار بد مکن بکس ار با تو بد کنند — با تیغ انتقام ز بد میتوان کشید
با دست اگر گشوده بود در براحتی — با پا بر آن مگوی لگد میتوان کشید
هنگام صید وحش بیابان کمند را — چندانکه رشته است بنیرو میتوان کشید
زندان گسسته دام بنرمی درشت را — دندان مار را بنمد میتوان کشید.

(آخرین ورق)

هر روز و شبی که آمد و رفت — دفترچهٔ عمر را ورق خورد

چون دست در قرآن طبیعت / انگشت به آخرین ورق برد
از ما چه اثر جز اینکه گویند / کی زاد فلان و کی فلان مرد.

(فرصت محدود)

زنجره را گفت سالخورده کلاغی / عمر کسی در جهان چو عمر تو کم نیست
از چه سبب با وجود کوتهی عمر / کس چو تو آسوده دل بنجوا هم نیست
هر دمم آید بگوش نغمهٔ سازت / یکدم از کار خود نشستنت دم نیست
می نخوری غم چرا ز زندگی کم / زانکه ره هست تا عدم بقدر قدم نیست
گفت با این قلیل عمر کسی را / فرصت اندیشهٔ وجود و عدم نیست
فرصت محدود با وسائل موجود / جای شکایت و وقت خوردن غم نیست.

(آینده)

سوهان بکوه گفت پولاد پاره / من هر قدر سخت را زحمت برده‌ام
در سایهٔ صلابت و تیزی و پشتکار / در راه خود بسا بمقصد رسیده‌ام
لیکن تراب را کشی از بهر ریخت / هر جا فشار داده ام از جا پریده‌ام
اندازهٔ صلابت و سرسختی تو چیست / تو صبح ده پانچ نقره و گز بریده‌ام
گفتا تفاوت میان ما از آن بود / کز پیش هم که اخته هم آب دیده‌ام.

(زمین بی سی)

یکی ز لب پبازی گفت / در زمین هیچگونه یک نیست ؟
تا به پنجه بلند پروازی / شیوهٔ مردم فرودین نیست
گفت من مالک آسمانم بازم / منتی از کسی گردن نیست

جا گرفتم هم ستیغ کوه بود — گشت دلدار وردی گلچین نیست
طعمه خوار شکار خویشتنم — قوتم از دست غیر از آن نیست
بهر پرواز زیر مینوسی — در خور گشت در خور من نیست

(معاش)

بی بصیرت معاش دارم — که با وضع دیر نابا نیست
هست بهرش بلای مجهولات — آنچه در زیر گنبد مینا نیست
راستی زندگی خراب کند — بیش فهمش داد هم سان نیست!

(بیسوادی)

پیر تو اگر بی بخوانی فقیر گفت — مولود بیسوادی فقر است و ازدواج
تن پرور بود و در پی دانش نمیرود — آنرا کشند بر سر بازار ازدواج
گفت که بیسوادی مولود فقر ماست — شخص گرسنه در پی فقر است لاعلاج

(نقطه ضعف)

چو دو لب چهره شد برنا توانی — طریق زشت را برگزینند!
بگفتم خوی زشت و بدسرشتی — بغیر از نقطه ضعفش نبینند!
اگر صد بار از خونین برآشند — ملک رو در چه آخر می کشند.

جلال لقائی

(مناعت لبشیری)

خوشا بهی فقیری که جا کنه جوانمیری
میان کهنه حصاری کنار کهنه حصیری

نه کشیره دکان با پلنه دیاری
نه آنی بسته برازی رسد ز دست بشری

من از چه منت لطف دست خلق ابرم
تیمم خاکی کودم جو خاک خشک حقیری

نه در گفت بشیرم نه پیش خلق عزیزم
نه هست راه گریزم نه ریط طریق گذیری

مرا از آنکه ادیم جو زانچه گشته تقصیم
بشهر خویش غریبم میان خم عقیری

چگونه را که بخشه ستاره سان درخشد
گهی که سرزده و گه مرده دران گوری

نیاشم از چه کته مرا جو منت مشر
نه درک حس جوانی نه فقر خفت پیری

نبرده روح فراه اگرچه چهره گشاه
چگونه جلوه نماید بدیدگان دوری

همی خزم جو خزالی نهاد خنکه هیچ
بدون رنج ودانهی چو جوهم گرده اسیری

اگر رسد ز نفعی مقام شعر بشیری
نمیخزند دران شهر شاعری بشیری

چه شد که منبع فضل و کمال بوده و اکنون
الهی لیس تشنا سنده لعرة ز بعیری

من آنکسم ز من که در بیاه ذ عسن
نه زیر بار فرزم نه ریزه خوار امیری

اگرچه خویش تنها نه بدست دو فقیر غالی
قلم بدست تعالی همی رود چو دبیری.

(فرده دوست:)

هر که از علم و هنر شد بهره ور از ایرناه
رنج داده و غم در دلش انباشتند

لیک چون تیره روزی گشت مردود جهان
دسته‌ها بر باد کردند و علم افراشتند

کاسه‌ها جنبره را اینگروه مرده پرست
در زمان زندگانی مرده می پنداشتند

(فریب عنوان)

مباش ای برادر ز اهل هنر — که اهل هنر غصه و اندوه خورد
چو خوش کرد دل را به کاری کسی — که خون دل و شیرهٔ جان خورد
از این پیش اگر بوده شاعر عزیز — کنون هیز با نان دونان خورد
چو عمر از بداهت بزاید هنر — فریب از چه انسان ز عنوان خورد
بجز خود خوری چیست کردار شعر — سر انگشت خود گر پشیمان خورد
اگر سعدی امروز هم زنده بود — نبودش پیازی که با نان خورد.

(مادر)

یک تیشه بلوکه ز سختی بود چو سنگ — دیدم شکسته است با خشتی برابرم
گفتم چه کس شکسته ترا گفت خویشتن — گفتم اگر نه گفتی و انهم شکسته باورم
گفت که رسته است ز جانم جوانه‌ای — تا تا بیارد رستنی خویشتن پرورم
آری به کار بندی و از خود گذشتگی — در فن عزیزی است مپندار که مادرم؟

(سربلندی)

با کوه گفت تپهٔ خاکی ترا ز چیست — اینگونه سربلندی و اندیشهٔ غرور
شایسته نیست بر همگان خودنمائیت — با چهرهٔ سیاه و سراپای لخت و عور
گفت چه ارزش است کسی را که همچو تو — زر با دلش نه بلند و ز آب هم قصور
شایستهٔ بزرگی و گردنفرازی است — هر کس که همچو من بود از زیب و زر دور.

محمدتقی بهار خراسانی «ملک الشعراء»

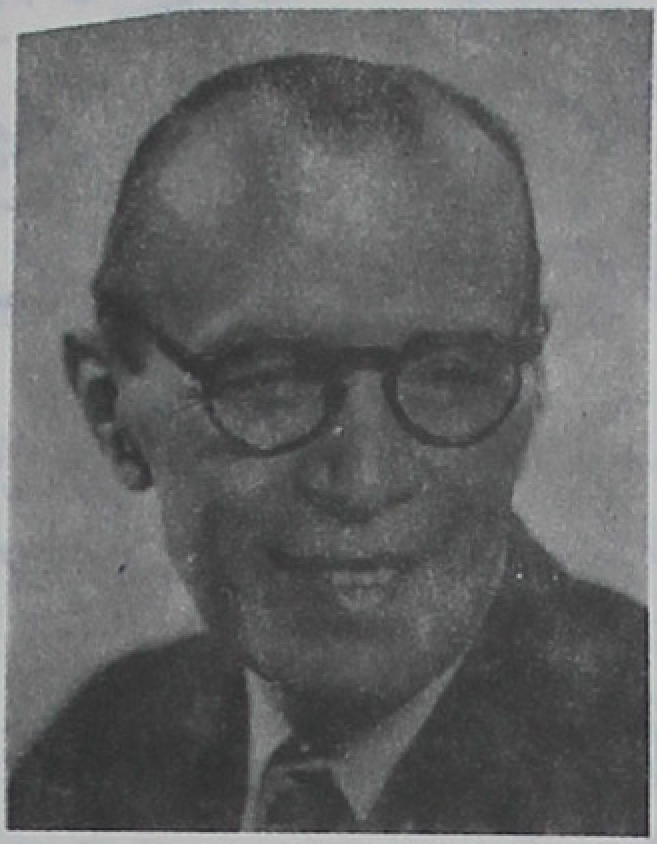

ولادت بسال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد

وفات بسال ۱۳۷۱ هجری قمری در طهران

مدفن تجریش در مجاورت قبر ظهیرالدوله

نمود نور چو خورشید ز برج شرف نقطه
بخوان مشرق و چون قسم پدید آید

اگر تو گفتی چو خورشید در تموز [illegible]
ستاره نقطه خوابش چنان شرر پدید آید

چو فاش ساختن راز ری که نقطه [illegible]
بنفشه چو یاسمین سپر پدید آید

برای روز خوار خط [illegible] از پدید آید
شب [illegible] روی ظفر پدید آید

محمد ره

از ان نجوم نامه نقش زکرم چو خلاف [illegible] شد پدید ابر یک چو جیم
چو نقطه بندد و آل کمر پدید آید [illegible] زهره که چون تاج زر پدید آید

ستارگان [illegible] اعظم رفت بجل
چو جیم ماه بخشنده ان خطر پدید آید

عقیدت از بنی ز دیده [illegible] عیان گردید
عزیمت از پس [illegible] پدید آید

اگر ز بغداد او [illegible] شنوده [illegible]
تا نباشد [illegible] پدید آید

تا ن بصره و خوزی [illegible] که در [illegible]
[illegible] سیم ان خرز پدید آید

چو گفت گفت که ای از سفر نابوده
بگرد رفت [illegible] سفر پدید آید

نبسته رخت سفر [illegible] درست [illegible]
که ان بدیع [illegible] پدید آید

همی گویم که هر دم چه تا … / از آن نکته دهن و چشم تر پدید آید
از آن کز مغز … بجای خانه‌ات / … چشم تر پدید آید
چون … شراره زد … / قربانی از آن … پدید آید
ازین سوز … گه کاهش / پیمان خانه … پدید آید
دیا … آن گلی تازه / کزین … دیگر پدید آید

گمان مبر که دگرگون کنم / تعلقی به سخن جگر پدید آید
درون خانه … بصحبتی / … پدید آید
اگر … ای نقاب زروی / … پدید آید
جوی … بخوان گوهر … / … همه سر بسر پدید آید
شنیده … / روی چهره خوی کرده بر پدید آید

دو دیگر نکته دیدار کارخانه / رضایت ملک دادگر پدید آید
اگر بستم … سفر بخویشتن / برادر … از این سفر پدید آید
مصاحبان … پیوسته … / از آن پس که یکی راهگر پدید آید
در آزمایش من چه کرده بسیار / تا چه ازین رهگذر پدید آید

سرودِ فقر

ما فقیران که روز در تعبیم — پادشاهان ملک نیم شبیم

تاجدارانِ شاملُ البرکات — شهریارانِ کاملُ النسبیم

همه بافیض محض متصلیم — همه با نور پاک منتسبیم

همه دلدادگانِ پاک دلیم — همه تردامنانِ خشک لبیم

از فراغت میان ناز و نعیم — ور ملامت میان تاب و تبیم

گاه گل کشتِ خلد را کوثر — گه تنور جحیم را لهبیم

بر ما دوزخ و بهشت یکی است — که بهر جا رضای او طلبیم

خلق عالم سترند و ما مغزیم — اهل گیتی تن اند و ما عصبیم

الجلاء قلوب را صیقل — ارتقاء نفوس را سببیم

قول ما حجت است در هر کار — زانکه ما هر زمان منتخبیم

پیر و عقل اولیم ولی — خرد آموزِ عقل مکتسبیم

فرح و انبساطِ خلق از ماست — گرچه خود جمله در غم و کربیم

ما زبان فرشتگان دانیم — زانکه شاگرد کارگاه ربیم

هر که خواهد مقام ما یابد — گو برو خاک شو که ما ذهبیم

همچو ما خاک شو که زر گردی — زانکه ما خاکِ وادیِ طلبیم

وصل از وی کی طلب کنیم که ما
عاشقی چون بهار باادبیم

شب زمستان

دوش چون برشد آن درفش سیاه / گشت پیدا طلایهٔ دی ماه

تیره ابری برآمد از بر کوه / که بپوشید پرده بر رخ ماه

وان قنادیل زر فرو مردند / وز بر این فراشته خرگاه

بادی از مرز شهریار دمید / که به پیچی دمنده بستی راه

بازگشتی ز بیم باد بزان / به کمان‌گیر چشم تیرنگاه

سوز سرما گذشتی از روزن / راست چون نوک سوزن از دیباه

بر تنی زان زبان مار بکام / بفسردی نفس ار کشیدی آه

برف روشن میانهٔ شب تار / چون بهم درشده ثواب و گناه

حال از اینگونه بود شب همه شب / تا به هنگام بامداد پگاه

برفی افتاد پاک و روشن لیک / حال ما جمله تیره گرد و تباه

من از این برف قصه‌ای دارم / قصه‌ای غم‌فزای و شادی‌کاه

دوش چون برف بر زمین افتاد / برشد از خانه بانگ واویلاه

کودکان جمله در فغان و خروش / هر یک اندر غم کفش و کلاه

پسران در غریو و هایاهوی / دختران در خروش و واهاواه

لرزلرزان ز سوز برف چنان / که بلرزد ز باد تند گیاه

همه گرد آمدند در بر من / همچو عشاق گرد مهرگیاه

که زمستان رسید و برف نشست — خیز و پیرایه ده بحجره و گاه
گرد کن توشهٔ زمستانی — از ره وام یا ز دیگر راه
من ز خجلت فکنده سر در پیش — که چه بود این بلیّت بیگاه
روز من شد سیه ز برف سپید — در کفم شد برون سپید و سیاه
همه اسباب خانه نزد جهود — به گروگان شده است خواه نخواه
وز گرانی چنان شده است ارزاق — که کند پشت خانه‌دار دوتاه
بتر از جمله کاروان زغال — دیرگاهی است نارسیده ز راه
نیست موجود حبّه‌ای در شهر — گوئی از کوره اوفتاد بچاه
وز بهای کلاه و کفش مپرس — همچنان ز ارزش قمیص و قباه
آنچه را ارز بود ده شد صد — وانچه را پنج بود شد پنجاه
هر که اندوخته ندارد سیم — گو بمیرد ز رنج و باد فراه
فرصت جمع سیم و زر بنداد — کار درس و کتاب اینت گناه
عمر من حرفت ادب طی کرد — نگذرانیده ساعتی برفاه
لاجرم حرفت ادب بگرفت — پس بکیفر دانشم ناگاه
از پی پاس فضل و نفس عزیز — نشدم معتکف بهر درگاه
بندگی را نیافتم قدری — تا ز آزادگی شدم آگاه
خدمت خلق بود پیشهٔ من — با وفا و خلوص، بی اکراه

کردهٔ من مرا بس است دلیل — گفتهٔ من مرا بس است گواه

با چنین حال و با چنین اندوه — چکنم لا اله الا الله

چکنم؟ شکر، کایزد ذوالمنن — شرف و عرض من بداشت نگاه

پایگاهیم فراتر است ار هست — جایگاهیم فروتر از اشباه

جاه دیدم که بد به چشم خرد — چاه صد بار بهتر از آن جاه

نام من هست در زمانه بلند — چه غم ار هست بام من کوتاه

بکریمان نبرده‌ام حاجت — وز لئیمان نبوده‌ام نان‌خواه

نیم از آن کسان که در بر شان — قدر نام نکو کمست از کاه

نه از آن مردمم که نشناسند — بجز از حلق و دلق و راندن باه

کاین سفیهان شوند عرضهٔ قهر — چون کند میر عقل عرض سپاه

به تله از کمر فتند آخر — کز کمر در تله فتد روباه

زان گروهم که دیری از پس مرگ — نامشان زنده است در افواه

وین بشر زادگان کوچک را — هم نخواهد گرسنه ماند آله

بط نر گفت با بط ماده — جوجگان را بدار نیک نگاه

زانکه دریا بد است و طوفانی — سوده بر کرانه ابر جباه

گفت ماده که بچهٔ بط را — نیست جز ابر و بحر دایه و داه

غم طفلان مخور که هم ز نخست — بچهٔ بط کند بحر شناه

تم

[illegible]

غرق حیرانیم و در سر نقش پنداری کجا
چهره بگشاید به گل با لعل خندان بیخبر

اهرمن از سجده انسان ار سر کشید
زانکه بود از نشئه‌های عشق پنهان بیخبر

[illegible] عاشقان [illegible] از این و از آن بی‌خبر

[illegible] علمان بی‌خبر

[illegible] جان [illegible] صبوران بی‌خبر

[illegible] این جهان بی‌خبر

[illegible] دل بی‌خبر

[illegible] زبان بی‌خبر

[illegible] عشق [illegible] یاران بی‌خبر

[illegible] جهان بی‌خبر

[illegible] الفاظ [illegible] از آن بی‌خبر

[illegible] سلطان بی‌خبر

[illegible] جهان بی‌خبر

[illegible] سلیمان بی‌خبر

[illegible] ضلال و دلال

[illegible]

گر بهار آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بی‌خبر

بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

این چند صحیفه مدخط و بیمیز را
از لیس اصرار اشاعه شریف شیخ حضرت
گلچین ادام الله عزه و بقاه بقلم خود
برای یادگار تحریر کرد در خرداد ۱۳۲۰
وانا العبد محمد تقی بهار

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی ز باغی به خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی

پنداشت چینه ایست، بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دید هیچ نیست، فکندش بخاک و رفت
زین نیش آزمود چه نیک آزمودنی

خواندش گهر ز پیش که من لعل روشنم
روزی بدین مغاک فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من بپرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکنده حادثه ای، ورنه هیچگاه
گوهر چه سنگ ریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگری سوی من، کمی
بینی هزار جلوه به نظارهٔ کردنی

در چهره ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده ور زبون شدم از اوفتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی

چون فرق دُر و دانه تواند شناخت، حق
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک
درس ادیب را چکند طفل کودنی

اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی است
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
خفاش را بدیده چه دشت و چه گلشنی

دانا نجست پرتو گوهر ز مهره ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پیرهن چگونه جامه تواند برید و دوخت
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

گریه بی سود

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل / دید و گفت این چهره جای اشک نیست
گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام / دوش بر خندیدنم بین گریست
من همی خندم بر رسم روزگار / کاین چه ناهمواری و ناراستی است
خنده ما را حکایت روشن است / گریه بیند انستم ز حسرت
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم / آنکه عمر جاودانی داشت کیست
من اگر یک روزه تو صدساله / رفتنی هستیم گر یک یا دویست
درس عبرت خواند از اوراق من / هر که سوی من بفکرت بنگریست
خرمم با آنکه خارم همسر است / آشنا شد با حوادث هر که زیست
نیست گل را فرصت بیم و امید / زآنکه هست امروز و دیگر روز نیست

ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن / روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن / همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح / دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق / سینه آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم / در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن / مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت — اوفتاد آهسته و غلطید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گر چه دریای وجودش جای بود — عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید — قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چه از جور فلک بگریستم — بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان — کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گرد آلود گشت — دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست — بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود — بر گل رخساره‌ای تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای — مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت — دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره با خبر — مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم — میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عشق دور اندیش با دل هر چه گفت — گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید — از حوادث با خبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق — چهرهٔ عاشق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا   کاش میگفتند چیزی ارزید و رفت

ای دل اول قدم نیکدلان   با بد و نیک جهان ساختن است
صفت پیشروان ره عشق   آز را پشت سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد   بردن اینجا همه را باختن است
اهرمن را بهوس دست مبوس   کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب   دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد   توسن عمر تو در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن   خوشتر از کاخ بر افراختن است

پروین اعتصامی

طهران - اسفندماه - ۱۳۱۸

خانم پروین اعتصامی در ۲۵ حوت ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده
و در نیمهٔ فروردین سال ۱۳۲۰ در تهران دار فانی را
وداع گفتند - تهران - ۱۳۲۰/۷/۲۸

(ابوالفتح اعتصامی)

حسین پژمان بختیاری

ولادت بسال ۱۳۱۸ هجری قمری برابر ۱۲۷۸ شمسی در طهرا

خدا

گلچین عزیزا درگاهیست و ترا آگاهی که این سبد بر نازانی خویش پردهٔ خموشی کشیده و در گوشه گمنامی خزیده است اکنون تو بر آن سری که دست او را گرفته و با دامنی خرمهره ببازار گوهر فروشان کشانی با این فطر که:

می پذیرند بدان را ز لطف نیکان — رشته را پس ندهد مهره که گهر میگیرد

او نیز فرمان ترا اطاعت کرده و خرمنی از خار و خس افکار خویش گرد آورد اما برای رضای خدا از خر شیطان فرود آ و دری از دوزخ بر جنت گلزار معانی مگشا

تهران ۱۷ - ۱۲ - ۱۳۱۸ خورشیدی

پژمان

— تجرد —

صبحدم چون خسرو سیارگان — از گریبان افق سر میکشد
با کمند طرهٔ زرتار خویش — خلق را از خوابگه بر میکشد
تا دمی کاندر حریم باختر — چهره در نیلینه چادر میکشد

بیکس و بی آشنا بیند مرا
خسته در دست بلا بیند مرا

شامگاهان کز شبستان سپهر — شمع راه شبروان گردد پدید
چهر گردون را کند لوح امل — روی گیتی را دهد رنگ امید

تا بدان ساعت که اندر خاوران   دامن تار فلک گردد سپید

غیر من در خانه‌ام دیّار نیست

همدمم جز ناله‌های زار نیست

چون گریزد خفته در دامان خواب   از حوادث جسم غم فرسود من

یا شود پوشیده از روی جهان   در سحرگه چشم اشک‌آلود من

یا که از سوز درون دردمند   تیره گردد چشم من با دود من

دارم اندر دشت تنها تابها

میکنم جان با پریشان خوابها

چون از آن بیت الحزن آیم برون   نیست چشمی تا ز پی باشد مرا

نیست در ماتمسرایم همسری   تا که دل با فکر وی باشد مرا

کودکی شیرین سخن در خانه نیست   تا نگاهش جام می باشد مرا

خانه بی فرزند و زن محنت‌سرا است

وه که این محنتسرا بنگاه ماست

گاه بیداری ندارم همدمی   تا کند در این تکاپو یاریم

گاه خفتن نیست بر بالین من   مهربان یاری پی غمخواریم

خواب من تا بست و بیداریم تب   ای عجب آن خواب وان بیداریم

خسته‌ام این زندگانی میکند   مرگ بر من سرگرانی میکند

هرکرا بینی بگیتی بیش و کم — در جوانی برگ و سازی داشته است
فرصتی جسته ست و کاری ساخته است — دلبری دیده ست و رازی داشته است
یا بمادر یا بهمسر یا بدوست — عشوه ای کرده ست و نازی داشته است
ناز ما بود آنکه بازاری نداشت
هرگز این کالا خریداری نداشت

ای بسا شبها که اندر کودکی — اشک ریزان خفتم از بی مادری
بی پدر ماندم که ماند تا ابد — پیکرم از خلعت دانش عری
گوهری بودم دریغا کاسمان — ساختم خرمهره از بد گوهری
دیده ام از آسمان بیدادها
دارم از بیداد او فریادها

بی پدر بودم بطفلی وین زمان — نیست طفلی تا پدر خواند مرا
جلوه شیرین شادی گسترش — گرد غم از رخ بیفشاند مرا
خند خندان بازبان کودکی — بذله ای گوید بخنداند مرا
جای گیرد همچو گلی در دامنم
دست او چون شاخ گلی بر گردنم

گر بمیرم ور بمانم ایدریغ — نیست کس را در جهان پروای من
کدخدائی جامه ای زیباست لیک — کوتهست اینجامه بر بالای من

شاخ خشکم درخور پیوند نیست — آشنای اره باید پای من
خسته فکر و خسته روح و خسته تن
کی بود شایستهٔ فرزند و زن

از خفاگاه عدم سوی وجود — آمدم تنها و تنها زیستم
با بلا در قاف عزلت ساختم — بی‌نشان مانند عنقا زیستم
همدم من غیر تنهائی نبود — زار و تنها زیستم تا زیستم
سوده شد از محنت هستی تنم
زندگانی نیست جانی میکنم

— دره دربند —

داشتم دی خجسته انجمنی — پای سروی بدامن چمنی
همنشینم خروش بستان بود — همدم بلبل غزلخوان بود
شاخه و سبزه از فراز و نشیب — داده کاخی زمردین ترتیب
روی ننموده آفتاب هنوز — چشم نرگس خمار خواب هنوز
دست نقش آزمای ابر سپید — کرده اشکال گونه گونه پدید
برگیاه و گل از نشاط و صفا — گشته دامن کشان نسیم صبا
سبزه گسترده تازه بر لب جو — بستری نغز و گل فشانده برو
دره میخواند بازبان نسیم — داستانها ز روزگار قدیم

یکطرف سبزه یکطرف جو بود | الغرض هرچه بود نیکو بود
بر زمین نقش آسمان دیدم | آن جهان را درین جهان دیدم
بستری سبزه بهر خوابم داد | تشنه ام یافت چشمه آبم داد
شبنمم بر جبین گلاب افشاند | گلبنم گل بجای خواب افشاند
شاخه دستم فکند بر گردن | سبزه پایم نهاد در دامن
گلشن از گل یکی عروسم داد | غنچه لب غنچه کرد و بوسم داد
هشت با عشوه نوعروس چمن | طفلی نوزاد خود بدامن من
سر زیبای گل بزانویم | روی نغز شکوفه بر رویم
سبزه در آب جو شنا کردی | گل گریبان ناز وا کردی
باد بر موی بید شانه زدی | خنده بلبل در آشیانه زدی
لاله شد گرم باده پیمائی | گل میخک بمجلس آرائی
گرد از ژاله نرگس نوخیز | طاس زرین خویشتن لبریز
تا که در آن بنفشه رو شوید | سر و گیسوی مشکبو شوید
گشت گل مست ناز و جلوه گری | غرق گوهر ز شبنم سحری
لادن از مستی و خوشی گستاخ | دستی افکند خوش بگردن شاخ
گل نیلوفر از سرور و نشاط | بر سر نارون کشید بساط
گل میمون بخوش ادائی و ناز | دامن اطلسی گرفت بگاز

تا هوا معتدل شود به بهار　　بادزن گشت دستهای چنار
همه جا لاله بود و سنبل بود　　باغ دربند دستهٔ گل بود
بزم ما شد ز هر جهة عالی
راستی جای دوستان خالی

شاعر و سرباز و برزگر

پیرزنی داشت سه فرخ پسر　　هر یک آراسته با صد هنر
روشنی دیدهٔ او رویشان　　قبلهٔ روحش خم ابرویشان
گشت یکی زان سه پسر لشکری　　شهره شد اندر فن جنگاوری
همدم او توپ جهانکوب شد　　برق تفنگش رخ محجوب شد
شد دگری برزگری تیزچنگ　　گاو زمین از دم خویشش تنگ
از پی آسایش خود برده رنج　　تخم پراکنده و آکنده گنج
وانکه قوایش ره پستی گرفت　　شیوهٔ پندارپرستی گرفت
شعر و نویسندگیش پیشه شد　　از دو جهان در پی اندیشه شد
در شبی از فصل بهاران که بود　　روی زمین رشک سپهر کبود
آن سه پسر انجمنی ساختند　　انجمن در چمنی ساختند
شاعر خوش نغمه سخن ساز کرد　　حلقهٔ گیسوی سخن باز کرد
گفت به از خلد برین باغ ماست　　بر جگر خلد برین داغ ماست

روی مه از پشت درختان بناز — کرده هزاران در رحمت فراز
بید معلق بدو صد دلبری — برلب آب آمده، همچون پری
شانه زده بر سر گیسوی خود — ریخته بر چهرهٔ ما موی خرد
سبزه و گل انجمنی می‌کنند — با لغت خود سخنی می‌کنند
چنگ زنان بر سر گیسوی هم — بوسه زنان برلب و بر روی هم
پرخم و چین پیراهن جو نگر — لرزه شادی بتن او نگر
شد ز نسیم سحری در چمن — طرهٔ دلبند چمن موج زن
سرو روان برلب جو دیدنیست — برلب جو جلوهٔ او دیدنیست
بلبل و گل رفته در آغوش هم — گفته سخنها به بن گوش هم
مست شود هر نفس از بوی گل — بوسه زند بر رخ دلجوی گل
صوت خوشش در بر آن خوش عروس — گر شنوی نیست جز آهنگ بوس
نغمهٔ بلبل بدر آن گلست — نکهت گل در نفس بلبلست
قدرت حق آنچه بجلد آفرید — گشته درین باغ سراسر پدید

در سخن آمد پس از او برزگر — گفت سخن به که بود مختصر
صاحب این باغ ز روی فراغ — دسته گل بسته و نامیده باغ
باغ بود خرم و هست این پدید — بندهٔ آن باش که باغ آفرید

زینت و زیبائی باغ از منست — هستی من موجد این گلشن است
روی من و دست من و پای من — ساده بگویم همه اعضای من
گشته در آرایش این باغ داغ — تا شده در چشم تو این باغ باغ
من که شدم صاحب چونین هنر — برزگرم برزگرم برزگر
کرده ام از بهر تمنای خویش — تکیه ببازوی توانای خویش
پشت زمین رنجه شد از بیل من — بیل منست آیت تجلیل من
داس هلالین من از بدر به — صبح زراعت ز شب قدر به
بود جهان جز بکشاورز نیست — گر نه کشاورز بود مرز نیست
مایه آبادی کشور منم — موجب آرایش لشکر منم
رنج منست آنچه ترا نان دهد — نان منست آنچه ترا جان دهد
بود جهان تابع بود منست — هستی عالم ز وجود منست

لشکری آشفته شد از این سخن — گفت که بس کن بس از این ما و من
محو خودی چند در آئینه هان — در پس آئینه جهان را ببین
هستی آفاق بدست تو نیست — خاتم ایجاد بشست تو نیست
داس تو بد نیست ولی بدر نیست — حق تو بر مردم آنقدر نیست
داس تو مرهون تفنگ منست — صلح جهان زاده جنگ منست

گر نه مرا تیغ شرربار بود — کار تو و برزگران زار بود
بود ز بیداد ستم پروران — باغ تو راهگذر غارتگران
داده سپاهی بسر و تن گزند — تا که نیابی تو ز دشمن گزند
تیغ منست اینکه نگهبان تست — بسته بدو نان تو و جان تست
خانهٔ من پشت تکاور شده — خوابگهم سینهٔ سنگر شده
تا که نمانی تو در این بوستان — جلوه چو طاوس بهندوستان
بهر تو گر زانکه مرا نان دهد — تیغ من ای دوست ترا جان دهد

شاعر از آن پس سخن از سر گرفت — خنده زنان ره بیرلدر گرفت
کار شده مغرور بجنگاوری — مانده ز تشریف حقیقت عری
او شده خودبین تو شدی عیبجو — عیب تو کمتر نشد از عیب او
تیغ تو او را بجهان جان نداد — گندم او نیز ترا نان نداد
هر دو نفر زنده بجان منید — صاحب نانی ز بنان منید
گر نبود خامهٔ من نکته یاب — است پی هر دو بدانسوی آب
روح کشاورز و سپاهی منم — فصل سفیدی و سیاهی منم
خامهٔ من نامهٔ قانون کند — نامه قانون بصد افسون کند
تا ز قوی پنجهٔ شمشیر زن — جور و تطاول نبرد پیرزنان

گر نشدی خامهٔ من گرم کار	علم فلاحت نشدی آشکار
گر نبود شاعر فرخنده بود	نغمهٔ چنگ که تواند سرود
تربیت جامعه کار منست	شاهد عزت بکنار منست
گفتهٔ من گرچه نخواهد گواه	لیک مبادا که در افتی ز راه
در دل هر ذره خدای بزرگ	کرده پدیدار جهانی سترگ
دیدهٔ ما بی خبر از راز اوست	گوش خرد لیک بر آواز اوست
آنچه بعالم نگری جلوه گر	لازم و ملزوم همند ای پسر
فایده بخشند بهم بیش و کم	شاعر و سرباز و کشاورز هم

بهار

بگشای دو چشم خرده بین را	خرم ز بهار بین زمین را
هر جا گذری بطرف کشت است	هر سو نظر افکنی بهشت است
گلهای لطیف نو شکفته	بر دامن سبزه جا گرفته
بر روی چمن کشیده سر مست	لغزنده نسیم صبحگه دست
روی زمی از شکوفه مستور	زین روی بدیع چشم بد دور
از سبزه و گل جهان جنانست	گل تا بر و سبزه تا میانست
افتاده ز جوی دامن باغ	طوق گهری بگردن باغ
باد سحر از گل شقایق	افکنده در آب چشمه قایق

پروانه شوخ عشوه پرداز — در زورق او نشسته با ناز
گل تکیه کنان بشاخهٔ بید — خم گشت و در آب عکس خود دید
زان حسن بدیع شادمان شد — دندان طلائیش عیان شد
ابر آمد و دامنی پر از در — تا از گهرش دکان کند پر
اشجار جوان بدامن جو — در آب نشسته تا بزانو
چونانکه برهنه پای و خوشحال — در آب روان روند اطفال
بلبل بکنار گل فتاده — بربالش غنچه تکیه داده
گل در بر او بدلنوازی — بگشوده کتاب عشقبازی
آن لاله نغز آتشی رنگ — کز ضعف نموده تکیه بر سنگ
برجاست چو آتشی که غافل — وامانده ز کاروان . بمنزل
آنگل که بطرف جوی رسته — در آب نظر بخویش بسته
هردم ز نسیم خم شود بیش — تا بوسه زند بچهرهٔ خویش
پروانه شوخ پرخجسته — در سایه چتر گل نشسته
بلبل بدو صد ترانه سازی — سرگرم بآشیانه سازی
شد ساغر لاله پر ز ژاله — مرغان همه مست آن پیاله
پروانه صفت بنفشه خوشحال — بر آتش لاله میزند بال
سرمای نسیم صبحگاهی — اندرز دهد بباده خواهی

گلبن ز نسیم سرد پیوست — بر آتش گل گرفته صد دست

پروانه بر آتشش دمد باد — از بال ظریف خویشتن شاد

الوند چو پیر قدخمیده — در دامن دشت آرمیده

دامان بنفش کوهساران — پیراهن سبز مرغزاران

نقشی است که وصف کردنی نیست — اینره بسخن سپردنی نیست

اینجا ز بهشت جاودان به — این قطعه زمین ز آسمان به

غزل

ما دل بسر زلف تو بستن نتوانیم — وین طرفه که نابسته گسستن نتوانیم

پیوند وفاداری و پیمان محبت — بستن نتوانیم و نبستن نتوانیم

با طره دلبند تو حوری بچه ما را — عهدیست که نابسته شکستن نتوانیم

اندیشه آزادی ما در سر شد ایدوست — اکنون دگر از دام تو جستن نتوانیم

تا دست بدامان وصالت نرسانیم — در راه تو از پای نشستن نتوانیم

گنجی است وصال تو که آنگنج روا زا — جستن نتوانیم و نجستن نتوانیم

از زاری دل چشم تری داشتم امروز — تیمار ز خود خسته تری داشتم امروز

در بزم وصال تو دلم چشمه خون بود — گوئی ز وداعت خبری داشتم امروز

از قصهٔ خویشم خبر اینست که دانم — در رهگذری چشم تری داشتم امروز

فرزند علیمراد حسین متخلص به پژمان ۱۷، ۱۲، ۱۸ تهران پژمان

ابراهیم پورداود

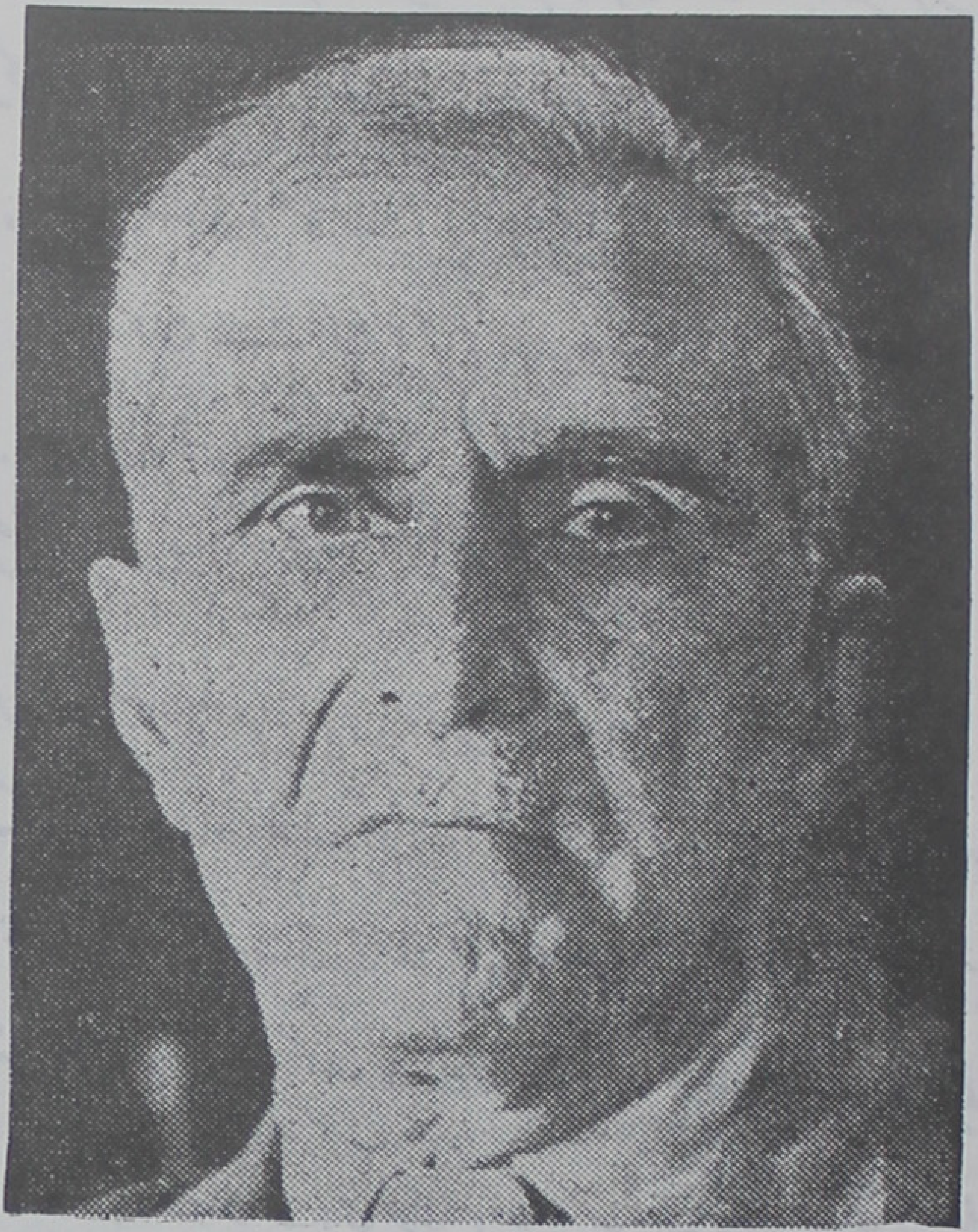

ولادت ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۰۳ برابر ۱۵ اسفند ۱۲۶۴ در شهر رشت
وفات ۲۵ شعبان ۱۳۸۸ برابر ۲۷ آبان ماه ۱۳۴۷ در طهران
مدفن رشت

تهران ۵ دی ماه ۱۳۲۳ خورشیدی

گاتها، سرودهای مینوی وخشور ایران زرتشت سپیتمان در این روزگار آشفته کنونی هیچ یادگاری را بهتر از چند بند از سرودهای دیرین ندانستم که در این دفتر نوشته آید.

اوستا، اُشتودگات (یسنا ۴۴) بند ۳ - ۷

[illegible]

[illegible] ....

تَتْ تهْوَ پِرسا اِرِشْ مَوْئی وَئُوچا اَهُوْرا .....

این را از تو میپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو:
کیست که در روز نخستین از آفرینش خویش پدر راستی گردید؟ کیست که بخورشید وستارگان راه گردش بنمود؟ از کیست که ماه بیفزاید، و دیگر باره بکاهد؟ این را، ای مزدا، و چیزهای دیگر را خواستارم بدانم.

این را از تو میپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو:
کیست نگهدار زمین در پایین و آسمانها در بالا که فرود نیاید؟ کی آب وگیاهها را بیافرید؟

کی بباد و ابرها تندی بپیوست ؟ کیست ، ای مزدا ،
دادار منش نیک ؟

این را از تو بپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
کی روشنائی خوب کنش و تاریکی بیافرید ؟ کی خواب
آسایش بخش و بیداری بیافرید ؟ کی بامداد و نیمروز
و شب پدید آورد که یادآورند هوشمندان را به پیمان ؟

این را از تو بپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
آیا بدرستی آنچنان است که من [بپیروان خود] نوید خواهم داد ؟
آیا فرشتهٔ راستی با کردارش ما را یاوری خواهد کرد ؟
آیا پارسائی و منش نیک از سوی تو کشور مینوی (= بهشت) را
از آنِ ما خواهد شناخت ؟
از برای کی چارپای سودمند و خرمی بخش آفریدی ؟

این را از تو بپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو :
کیست آفریدگار شهریاری مینوی و پارسائی ارجمند ؟
کیست که با فرزانگی پسر را دوستار پدر کرد ؟
ای مزدا، همانا من میکوشم تا ترا بدستیاری خرد پاک
آفریدگار همهٔ اینها بشناسم .

پور داود
خیابان خیام کوچه درویش

حاج سید نصرالله تقوی اخوی

ولادت بسال ۱۲۸۸ وفات ۱۳۶۶ هجری قمری در طهران

ز بیست افزون نمی‌بوده شد سال
در این زندان پرآشوب و اهوال

همه سو می‌دوان افغان و خیزان
عنان دل ز کف آن در دست آمال

گدازان همچنان در بند زر و مال
بتابیدم ز بار روزگاران

همی نالی برآمد روز از اهوال و احوال
پیاپی بر من از […] بود باز

بحال دیگر امسالم بود باز
ز پیرارم و پار و ادوار و امسال

چو می‌بر که با چار او فتاده است
بزندان از پی پاداش اعمال

برای هیچ تقصیری و جرمی
روا چون داشت زندانبان در اغلال

چو من جز نی نبودم از چه بودم
سزای گونه گون اغلال و انکال

نبود فرع وجود من بهم انجز
که آمد اصل نیک و بد در افعال

که داد این خلعت هستی هم او راند
بهر گونه گون حال

قلم در کار من بنگاشت
کجا بود اختیاری تا بکردی دست تمثال

چو بی من بیگمان بنگاشت از من
زیان آفاق خط و فال

چه باید خواست ز سامی که جوید
نیم هیچ زبون رنگین پر و بال

اگر نیکم اگر بد هر چه هستم
ز نقد دست تو افراخته‌ام بال

کنون با دست پرورد و خوشت باز
ز لطف راستی بر نال

ادب را گر نباید ما تواند
کرم را دستگیر از فتنه ضال

چو از رحمت بنا در تاج تکریم
بفرق هستی آغازیده صلصال

نگیری خرده […] در انجام
گه رحمت گره بردی ز ازال

زبانم گر فضولی کرد حالی
و هم جز با سیاست نیست امهال

هم از شور دل بی خود آنچه گفتم
نه از انکار بود و نی ز ادلال

مرا آن تاب در بازو نباشد
که با دست تو خیزم بچنگال

که با رم آخت […] عقده نگشود
در این راز دل کس عقده نگشود

خداوندا تو بگشا راز احوال
بجو الا تگاه این دستان سرایان

نیم اندرین هنگامه گرم
بیچاره پیرم بی با فکر جوال

که پیوسته چندی قیل با قال

بجل این معانی هم چو اندم
بجز ره اب پیمودم بوزبال

بجز ره را به تحقیق
نیامدم چو چیز بشم بدل در نقل اقوال

چو چیز پیش از آن بمیرد
بدل بند و بیلی دادن کسی زابدال

یگانه یاد کار کسی زابدال
نکرده ام راز کاف و نون فرق

نه چون یاوه سرایان دال از زوال
گهی را زیر سخن اسرار تقدیر

گهی بحث کند تقدیر آجال
گهی مسحوبات محوی

تو اندر بیل محسوسات محوی
چه معقولات را ابتدی بمنوال

هم از نوبت این راز نشود
دانای منفعال

سر نوپایان را تا چه پایه است
حدیث محدث را نابه بیچال

دا اسرار قدم را

کشیده بر
ببی افنا و هم

بر فتند و بماند اینها زاجال
از نور علم دیر پیری چو افروخت

حکیم کور دل شیدای بطال
بجو و بالدقا طفل نو امور

بنام علم و حکمت فتح اطفال
چو دار دور سر نکته ان فکرت

بجل عقد یا منتظم تر قال
بمان کو با بمان بشم نو

چو طادلی بیا راز اشتباه
بدو دانا چو صعوه پر قدو بخت

گهی چی و از پی جنگل و دال
چو سقف کرده و ساز و محنت

بپیش سح ز اشتباه ابطال
به محجبا یافت از اشکال بهان

ابیکر تا بنده محبت کرده ابطال
خدنگ جان بکاف از آنست چون جهت

بدشتی کز پیکان از شست سوفال

وراز پولاد بهندی خود بود
کعبدی پیش کرد از لم زوال است

از خنجی زنا بر کوه زمین
بیدان برکشید ان برزد گمان

بفروردرگه جز آمد که این گفت
امین وحی حق در طی اشتمال

گر این معنی یابی از ره صدق
تواضع کرده حل جمله اشکال

خلایق را چو افتاده ست پایار
چنان بی سرشان کو باره از سال

کشیده و رست از دامان هندی
زیر پا ساخته دنبال دجال

چو مردم راز حق بگرفت ادبار
همه سال گذشتان باری اقبال است

همان که نقشهای این و آن خواست
بکار این جهان دستور اعمال

مدان افسانه کاین گوهر طبیعی است
روان در مغز چون یاقوت سیال

مه دیگر نیست ره در پیش برگیر
ازین هر دو که هست در آماک

خداوند کریست با ما چنین گفت
مرا در کوی که مام کهن سال

نه بیند از محمد راز آیات
نیابد از سلیمان رمز اشکال

برآرد گرچه نشتر تیز فصاد
ز مرده کی جهاند خون ز قیفال

چو نخچیر او فتادی زان بنقصان
گر آئیدی و ماندی ز انکال

زحکمت آورنش چون عبث نیست
نشاید اینچنین در کار اهمال

نماندی هیچ چون سرمایه امروز
بفردا تا چه پیمایدت کیال

چو قرآن گشت نازل بر پیمبر
بمیراث از پیمبر ماند با آل

زیکدیگر جدا این دو نگردند
نگردد تا جدا ابکار از آصال

منتخب از قصیده

شبان هجر که دور از تو زار و افکارم / ترا چه غم که چه خون از دو دیده میبارم

ندانی آنکه بسودای زلف تو همه شب / سپندوار بر آتش چه تابها دارم

بکوه و دشت تو با دوستان قرین نشاط / بکنج غم من و آزار یار و اغیارم

گرفت فتنه جهانرا و هرکه بتوانست / کناره جست و من اندر میان گرفتارم

هجوم دشمن و آشوب دهر و درد فراق / کجا روم چکنم شکوه با که بگذارم

دگر چه باک که گیتی گرفت آتش کین / مرا که غرقه طوفان ز چشم خونبارم

نه مردمی است که دور از رخت در این غوغا / رضا دهی بدل این درد هجر سربارم

بیاد لاله رویت نشاط باده نماند / که من ز نرگس مستت هنوز سرشارم

ازین سفر بجز آشفته بود در خاطر / که خون دل عوض جام لعل بگسارم

حرام بادم اگر بیتو لب بیالایم / بجام اگر همه ناب است باده گلنارم

سراغ این دل خونین بجو ز پیک صبا / که بیتو چون گذرد تا سحر شب تارم

گذشت آنکه شبانی تو مست خواب و مدام / من از لبان می آلود بوسه بشمارم

گذشت آنکه لبالب برون ز حرف و سخن / ز دل برون ز دل میگذشت اسرارم

گذشت آنکه بآوای چنگ و نشئه جام / ز روی و موی تو کاشانه بود گلزارم

دریغ از آن شب رخشان که تا سحرگه بود / ز نوش لعل لبت مرهم دل زارم

برحسب خواهش آقای گلچین نگاشته شد ۱۲ بهمن ۱۳۱۸

کاتبه ناظمه نورالسادة قلبه

مرحوم میرزا طاهر تنکابنی

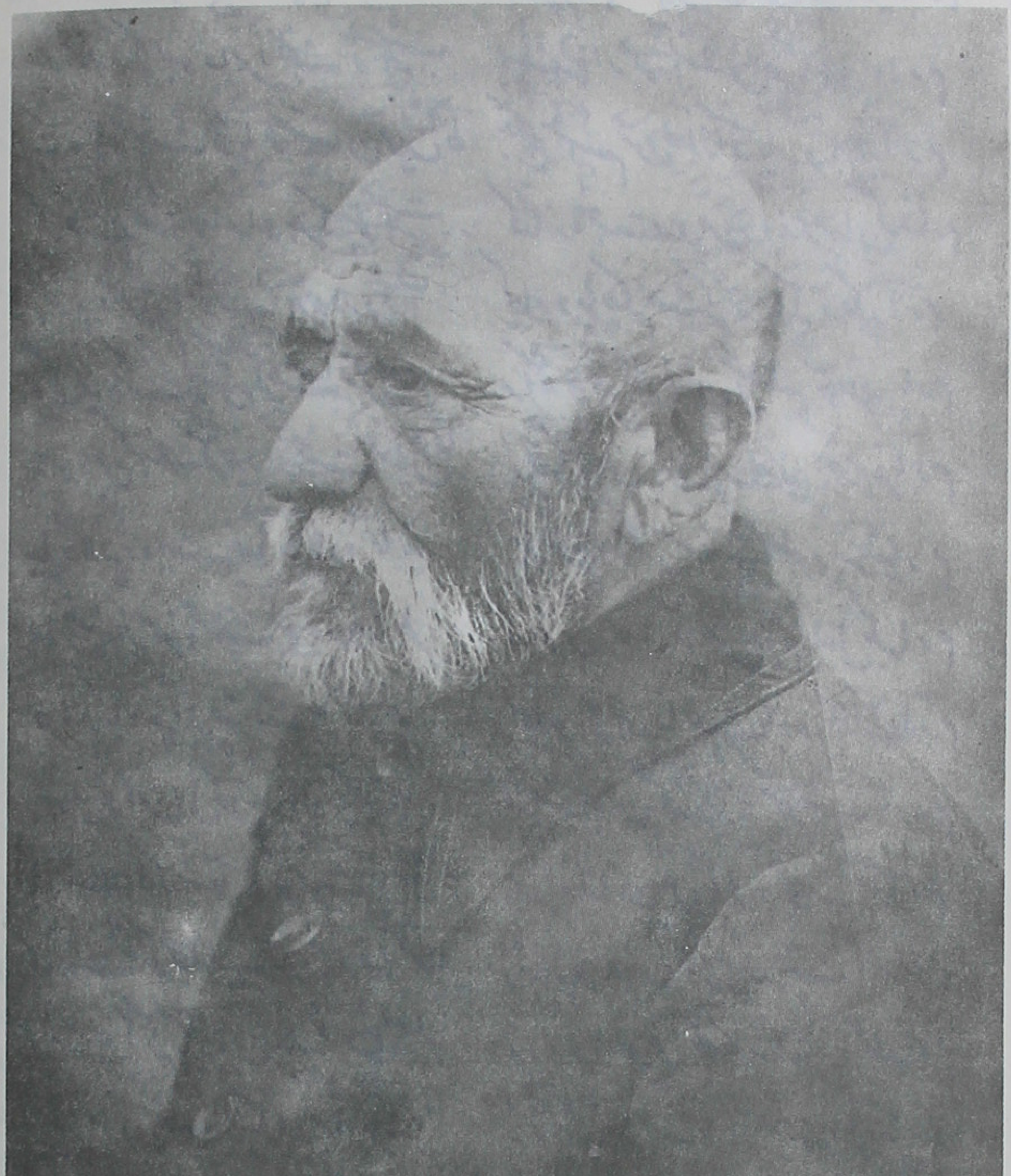

بسم الله الرحمن الرحيم عصمت بالله وتوكلت على الله

علي حبه جنة قسيم النار والجنة وصي المصطفى حقا امام الانس والجنة

وفي كتاب علل الشرائع للشيخ الصدوق رحمة الله عليه باسناده المتصل عن مفضل بن عمر
قال قلت لابي عبد الله جعفر بن محمد الصادق عليهما السلام بما صار علي بن ابي طالب عليه السلام
قسيم الجنة والنار قال لان حبه ايمان وبغضه كفر وانما خلقت الجنة لاهل الايمان وخلقت النار
لاهل الكفر فهو قسيم الجنة والنار لهذه العلة والجنة لا يدخلها الا اهل محبته والنار لا يدخلها الا اهل بغضه
قال المفضل يا بن رسول الله فالانبياء والاوصياء هل كانوا يحبونه واعداؤه يبغضونه فقال نعم قلت فكيف ذلك
قال اما علمت ان رسول الله صلعم قال يوم خيبر لاعطين الراية غدا رجلا يحب الله ورسوله ويحبه الله ورسوله
لا يرجع حتى يفتح الله على يده قلت بلى قال اما علمت ان رسول الله صلعم لما اتي بالطائر المشوي قال اللهم ائتني
باحب خلقك اليك ياكل معي من هذا الطائر وعنى به عليا عليه السلام قلت بلى قال يجوز ان لا يحب انبياء الله ورسله
واوصياؤهم عليهم السلام رجلا يحبه الله ورسوله ويحب الله ورسوله فقلت لا قال فهل يجوز ان يكون المؤمنون من
اممهم لا يحبون حبيب الله وحبيب رسوله وانبيائه قلت لا قال فقد ثبت ان جميع انبياء الله ورسله وجميع المؤمنين
كانوا لعلي بن ابي طالب ع محبين وثبت ان المخالفين لهم كانوا لهم ولجميع اهل محبتهم مبغضين
قلت نعم قال فلا يدخل الجنة الا من احبه من الاولين والآخرين فهو اذن قسيم الجنة والنار قال
المفضل بن عمر فقلت له يا بن رسول الله فرجت عني فرج الله عنك فزدني مما علمك الله
فقال سل يا مفضل فقلت اسئل يا بن رسول الله فعلي بن ابي طالب يدخل محبه الجنة ومبغضه النار
او رضوان ومالك فقال يا مفضل اما علمت ان الله تبارك وتعالى بعث رسول الله صلعم وهو روح الى
الانبياء وهم ارواح قبل خلق الخلق بالفي عام قلت بلى قال اما علمت انه دعاهم الى توحيد الله
وطاعته واتباع امره ووعدهم الجنة على ذلك واوعد من خالف ما اجابوا اليه وانكره النار قلت بلى

قال

قال فليس النبي صلى الله عليه وآله ضامناً لما وعد واوعد عن ربه عز وجل قلت بلى قال او ليس علي بن ابي طالب عليه السلام
خليفته وامام امته قلت بلى قال او ليس رضوان ومالك من جملة الملائكة والمستغفرين لشيعته الناجين
بمحبته قلت بلى قال فعلي بن ابي طالب اذن قسيم الجنة والنار عن رسول الله صلى الله عليه وآله ورضوان ومالك صادران
عن امره بامر الله تبارك وتعالى يا مفضل خذ هذا فانه من مخزون العلم ومكنونه لا تخرجه الا الى اهله قيل
قد افاد مولانا الصادق عليه السلام في هذا الحديث الشريف فوائد جمة لا يذهب على اولي النهى منها ليس
ان المراد بمحبة امير المؤمنين عليه السلام ما يورث المعرفة بتمامه عليه السلام اذ هو الذي يساوق الايمان وان
المراد بها محبة شخصه الموجود في الدنيا مدة المحسوس بالحواس الظاهرية بل المراد محبة حقيقته الالهية ومقامه
العقلي الكلي الذي قبل ان يخلق الخلق وان نبينا ارسل الى سائر الانبياء واوصيائهم عليهم السلام في مقام العقل
الكلي وبشرهم وانذرهم وهم يومئذ مكلفون بطاعته وامتثال امره واجتناب معصيته تصديقاً لقوله تعالى
هذا نذير من النذر الاولى وانه الضامن على الله ما وعد به اهل الاستجابة والطاعة وما توعد به اهل التكذيب والمعصية
وان امير المؤمنين عليه السلام خليفته على ذلك كله في سائر امته من الاولين والآخرين سواء الانبياء والامم وان حكمه
جار على سدنة الجنان وعلى خزنة النيران يصدرون عن امره ونهيه وان الملائكة متعبدون بالاستغفار لشيعتهم
كتعبدهم بالتوحيد والنبوة والولاية قال الله تعالى الذين يحملون العرش ومن حوله يسبحون
بحمد ربهم ويستغفرون للذين آمنوا قال بعض الاعلام بعد نقل هذا الكلام ومن هذا الحديث
يظهر معنى قول امير المؤمنين عليه السلام انا الصراط الممدود بين الجنة والنار وانا الميزان ومعنى قول الصادق عليه السلام الصراط في الدنيا
هو الامام المفترض الطاعة وقال عليه السلام في قوله عز وجل ونضع الموازين القسط ليوم القيمة انهم الانبياء
والاوصياء عليهم السلام وفي رواية اخرى نحن الموازين القسط الى غير ذلك تمام معناه فان الصراط هو الطريق الى
معرفة الله تعالى والهادي الى سبيله جل جلاله قولاً وفعلاً وكذلك سائر الانبياء والائمة عليهم السلام فمن عرفهم في الدنيا
واقتدى بهم واستن بسنتهم مر على صراطهم المستقيم اي الصراط الذي مروا عليه وطريقهم الذي كانوا عليها في الاعمال

والاخلاق والمعاشرة مع الناس كما في قوله عز وجل حكاية عن النبي صلعم وان هذا صراطي مستقيما
فاتبعوه فمن لا صراط له على الصراط الذي هو جسر جهنم في الآخرة ومن لم يعرفهم في الدنيا ولم يهتد الى
طريقهم ولم يعين زلت قدمه عن الصراط في الآخرة فتردى في نار جهنم وكذا القول في الميزان فان
الميزان هو المعيار الذي يعرف به قدر الشيء وارتفاع قدر العباد وقبول اعمالهم انما هو بقدر محبتهم للانبياء
والاوصياء ع وطاعتهم اياهم في افعالهم واقوالهم واقتفائهم لآثارهم واستنانهم بسنتهم والاعتقاد
فيهم بالنبوة والامامة وكونهم على الحق مبعوثين من الله تعالى منتجبين من لدنه الى غير ذلك فالمقبول الراجح
من الاعمال ما وافق اعمالهم والمرضي من الاخلاق والاقوال ما طابق اخلاقهم واقوالهم والحق من العقائد
ما اقتبس منهم والمردود منها ما خالف ذلك فكلما قرب منهم قرب من الحق وكلما بعد عنهم بعد عنه
فهم اذن موازين الاعمال والعلوم وبقدر الاعتقاد فيهم يكون اليقين بحقيقتهم وبقدر اليقين
بحقيقتهم يكون محبتهم وبقدر محبتهم يكون سلوك طريقتهم ومتابعتهم والصيرورة من شيعتهم وبقدر
سلوك طريقتهم يكون الفوز بلقاء الله والجنة والكون معهم في الرفيق الاعلى وبقدر اضداد ذلك يكون اضداد
ذلك ولهذا قال النبي ص ما ثبت حب علي في قلب انسان الا ثبت الله قدمه على الصراط حتى يدخل الجنة
وقال حب علي حسنة لا تضر معها سيئة وبغض علي سيئة لا تنفع معها حسنة وذلك لان من احب
عليا فانما احب الله وتم لله بطبعه فهو محب لله بطاعة الله ومن هو كذلك تسوؤه السيئة لا محالة لمعرفته بقبحها فيندم
عليها البتة وذلك توبته صادقة والتائب من الذنب كمن لا ذنب له وسيئة تسوؤك خير من
حسنة تعجبك قيل ان رجلا من المنافقين قال لمولانا الرضا ع ان من شيعتكم من شرب الخمر
على الطريق لا يدعون بعنه واعترضه آخر فقال ان من شيعتكم من شرب النبيذ يعني الخمر قال
فعرق وجهه الشريف حياء ثم قال الله اكرم ان يجمع بين رسيس الخمر وحبنا اهل البيت في
قلب المؤمن ثم صبر هنيئة وقال وان فعله المكروب منهم فانه يجد ربا رؤوفا ونبيا عطوفا فا

واما ما على الحوض عرفوا وساده له بالشفاعة ووقوفا وكذناك من ابغض عليا عليه السلم فانما ابغض ولايته وطاعته فهو مبغض لله ولطاعة الله ومن هو كذلك فلا ينفعه الحسنة لله بل ان فعلها فانما يفعلها لهواه ورياءه ودنياه نعم من لم يعرف ان عليا ولى الله وطيعه في افعاله واقواله امكن الا يحبه وان احب الله واحب طاعة الله الا ان هذا المسكين لعدم بصيرته في الدين تائه في بيداء جهالته كالسائر على غير الطريق لا يزداد بكثرة السير الا بعدا فانه غفل عن الاصل واشتغل بالفرع واتعب نفسه في احكام السقف من حيث ان يحكم الاساس روى في الامالى عن مولانا الباقر ع انه قال ان رسول الله ص قال يوما ما بال قوم اذا ذكر ابراهيم وآل ابراهيم استبشروا واذا ذكر محمد وآل محمد اشمأزت قلوبهم والذي نفس محمد بيده لو ان احدكم جاء باعمال سبعين نبيا لم يأت بولاية اهل بيتي دخل النار صاغرا وحشر في جهنم خاسرا يا ايها الناس نحن اهل الدين واهل الايمان وتمامه ونحن وصية الله في الاولين والآخرين ونحن قسم الله اقسم بنا فقال والتين والزيتون وطور سينين وهذا البلد الامين ولولانا لم يخلق الله خلقا ولا جنة ولا نارا انتهى ما اردنا ذكره وتحريره فهذه العجالة بعون الله تعالى

كتاب فضل ترا آب بحر كافي نيست — كه تر كني سر انگشت وصفحه بشماري

من انچه خوانده ام همه از يادم رفت — الا حديث دوست كه تكرار ميكنم

هم القوم من اصفاهم الود مخلصا — تمسك في اخراه بالسبب الاقوى

هم القوم فاقوا العالمين مآثرا — محاسنها تجلى وآياتها تروى

بهم عرفوا الناس الهدى فهديهم — يضل الذي يعلى ويهدي الذي يهوى

موالاتهم فرض وحبهم هدى
وطاعتهم قربى وودهم تقوى

ودر تکمیل و تتمیم این مطلب عالی در قرة العیون عرفا

وثمرة الفؤاد اولیاء بنقل این چند بیت

اکتفا میشود هو لمک با کرته بتضوع

إذا شئتَ أن ترضی لنفسك مذهبًا　　تُنجیكَ غدًا من الجحیم علی النار

فخلّ حدیث الشافعیّ ومالكٍ　　واحمد والنعمان عن كعب احبار

ووال اناسًا قولهم وحدیثهم　　روی جدّنا عن جبرئیل عن الباری

اللهم احشرنا مع محمد وآله الطیبین الطاهرین ولا تفرق بیننا وبینهم طرفة عین فی الدنیا والآخرة

وارزقنا محبتهم ومعرفتهم ونوّر قلوبنا بانوارهم وولایتهم آمین یارب العالمین

حرره العبد القاصر العاثر محمد المدعو بالطاهر الطبرسی المشتهر

بالتنکابنی غفر الله له ولوالدیه ولمن وجب حقه علیه فی

الثانی والعشرین من شهر ربیع الثانی

من شهور سنة ۱۳۵۹ الهجریة القمریة

طبق التاسع من خرداد الشمسیة

۱۳۱۹

مرحوم علامهٔ تنکابنی در روز پنجشنبه ۲۸ محرم الحرام سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کلاردشت قریهٔ کردیچال (او) بوجود آمده و در ساعت نه و نیم صبح روز جمعهٔ چهاردهم آذرماه سال ۱۳۲۰ شمسی در تهران زندگانی را بدرود گفت. این رساله را یکسال و نیم قبل از زمان فوت در بستر بیماری نگاشته‌اند. گلچین

لراقمه احمد گلچین معانی عفی عنه

از جهان رفت، آنکه زد بفلک — پایهٔ علم و فضل او پهلو
فیلسوفی که باخضوع زدند — فیلسوفان بدرگهش زانو
نیکمردی که داشت در همه عمر — طینت پاک و سیرت نیکو
صرف تعلیم این و آن فرمود — تا بتن داشت قوت و نیرو
قفس جسم را شکست و برفت — مرغ جانش بگلشن مینو
گوهری گم شد از جهان که فتاد — از پیش مهر و ماه در تک و پو
تا بسوی جهان دیگر رفت — در غمش ناله خاست از همه سو
داغدارش ز ناله گشت چو نال — سوگوارش ز مویه گشت چو مو
چه کند آدمی چو آید مرگ — چه کند پیش سنگ فتنه سبو
هست در پنجهٔ اجل ناچیز — قدرت علم و قوت بازو
مرض موت چونکه روی آورد — نکند سود خوردن دارو
در جهان نام نیک ماند و بس — کن نکوئی و نام نیک بجو
گرچه علامهٔ طبرسی رفت — جاودان ماند نام نامی او
دوش گفتم بعقل کارآگاه — کای مرا تا ابد بسوی تو رو
سال فقدان آن یگانهٔ دهر — چیست؟ گفتا ز دور شمسی گو:
فیلسوف و یگانهٔ آفاق — «میرزا طاهر طبرسی گو»

۱۳۲۰

علی عبدالرسولی متخلص به ثابت

- ولادت ۱۲۹۷ قمری برابر ۱۲۵۸ شمسی در طهران
وفات شب جمعهٔ چهارم شعبان ۱۳۶۲ برابر چهاردهم مر
۱۳۲۲ در اصفهان، مدفن تخت پولاد، تکیهٔ سید العراة

هو الله تعالی شأنه العزیز

فرزانهٔ دانشمند یگانهٔ ارجمند نگارندهٔ نثر رائق و طرازندهٔ نظم فائق پژوهندهٔ فضل و هنر نیکوسیرت
پاکیزه‌گوهر آقای احمد گلچین ادام الله بقاءه و بلّغه غایة مناه بحکم حسن سلیقه و یمن نقیبه در این اندیشه
ملهم آمده که برخی از آثار اقلام هنرمندان و هنرمندی از مشایخ کبار فضلا و گویندگان معاصر را جمع و تدوین
نماید و در سفینهٔ ترتیب و تنظیم کند و آن مجموعه را از زیور اسباب دوام و بقا بیاراید و از دستبرد محو و نسیان
مصون دارد بحمدالله در اثر بذل جهد و همت و صرف وقت و خدمت تا اندازه‌ای بانجام این نیت موفق آمده
سفینه‌ای گنجینه‌گون آکنده پر از لئالی آبدار و درراری شاهوار که هر ورقش دفتریست معرفت کردگار
بیننده از سیران سیر نشود و خود را در بوستانی بیند پر از انواع ریاحین و ازهار و اصناف فواکه و ثمار و خواننده
از مطالعهٔ آن ملالت نیابد که در گلستانی خرّم همچون جنّات تجری من تحتها الانهار و آنرا گلچین معانی نام نهاد که کالماء
نزل من السماء در اثنا تتمیم و تکمیل آن از این بنده هم مقدار درخواست که برخی از مشایخ کبار خود را بالخط خویش در آن سفینه
درج کنم و شبه بازار جوهریان آورم و جگر پرخشه با مشک تر برابر سازم من بندهٔ نگارنده با عدم بضاعت و اقرار
بفقدان هرگونه فضیلت از قبول آن تقاضا سرباز زدم و شانه خالی کردم که هیچ گلی بیخار و هیچ شهدی بی‌شرنگ
نباشد که تعرف الاشیاء باضدادها از این رو با حال پریشانی خاطر و اضطراب عمومی و تشویش که اهالی ایران را پیش
آمد و در دفع و رفع آن فقط یگانه امید همه بدست غیبی و فضل الهی است که از غیب برون آید و کاری بکند
انشاء الله تعالی انه رؤف رحیم در چنین وقت و چنین حالت که همه گرفتار بلا و غلا و اندیشهٔ قحط و قتل و نهب و غارت شدند
من بنده بتحریر این سطور پرداخت و پاره‌ای از گفته‌های پریشان خود را ثبت این سفینه ساخت که گفته‌اند هیچ مکتوب نماند

که یکبار خواندن نیرزد و هیچ کالای فاسد و تباه به مشتری ننماید و پوشیده نیست که هر کاری را اسبابی و هر صنعتی را افزاری لازم و درخور است بدون آن البته آن کار نادرست و ابتر است و نوشتن را علاوه بر فراغت بال و جمعیت خیال و ادوات اشتغال مرکب خوب و روان و کاغذ بالا و آثار الوان لازم است و شهد الله لیکن شرایط و اسباب را بتمامها در این موقع فاقدم و از تحریر سخت بعید العهدم و پیداست که هر که خواهد با تیشه و بیل رسم نقاشی کند غیر از رسوائی و فضیحت بهره نبرد و جز ملال و خستگی نتیجه بدست نیاید ولی امید آنکه اهل خبرت و بصر و ارباب کمال و هنر بحکم کرمت و فتوت از عیوب آن غمض عین و صرف نظر کنند و آنرا به تلی و از دعای خیرم ضنت نفرمایند و در طلب آمرزشم منت نهند انه سمیع بصیر و بالاجابة من دعاه حقیق جدیر

قصیده

هنگام عارضهٔ کسالت و تب و شکایت از شب دیرپاز و نکوهش عالم مجاز

گم کرده مفتاح سحر امشب خدایا خازنش | یا در چه افتاده کلید یا خفته باشد مؤذنش

گردون یکی دیو خموش افتاده از جوش و خروش | ناید نفیرش خود بگوش نه حس جنبش در تنش

مرغان بماندند از نفس بی نشنوم بانگ جرس | خالیست این شهر از عسس یا در بغل باشد زنش

از این سپهر نیلگون پردهٔ سیاهی سرنگون | انوار خور ناید برون از طرف و گوشهٔ روزنش

گوئی که چرخ چاپلوس وین زنگی زشت عبوس | اندوده رنگ آبنوس از فرق سر تا ناخنش

دیو است یعنی آسمان در خواب سر کرده گران | از کید این دیو الامان چون برفرازد گردنش

غولی بود بچه ربای یا پیر زالی فتنه زای | زاید هزاران اژدهای زین اشکم آبستنش

این آهوی صحرانورد یعنی که مهر تیزگرد | فرتوت گشت و ماند سر در پیری نموده کودنش

اوخ ز جور این سپهر و ز گردش این ماه و مهر
می‌نگرودش عاقل بمهر نشناسد الا به منش

خود یوسفی در قعر چاه من همچو یعقوب تباه
بوئی رسانم ای اله زان نازنین پیراهنش

از سوز جان و درد سر از هر چه بودم بیخبر
تا که خیالش در نظر آمد گرفتم دامنش

گفتم خیالت ای حبیب بهتر مرا از هر طبیب
تب با شدائد سخت و مهیب چون موم سازم آهنش

من با خیال وی خوشم در آب اگر یا آتشم
بیند اگر مستوحشم باشد ز شوق دیدنش

هر کس که اهل درد نیست در عشق گل رخ زرد نیست
شایسته دامان گوهر نیست خلخال و دست آورنجنش

اینچرخ زشت بی هنر در کین من بسته کمر
دشمن بود با من اگر من نیز دارم دشمنش

این عادت دیرین اوست ناکس پرستی دین اوست
دانا برنج از کین اوست هرگز نگردد دیدنش

با هر که یکدم رو کند هر چ آن بخواهد او کند
مشنو که ترک خو کند آتش زند در خرمنش

هر کس نشاطی ساز کرد تا دل کند خالی ز درد
زودش بمالد در نورد ویرانه سازد مسکنش

گردون بسان هاونست در وی همه مرد و زنست
همواره در کوبیدنست بیکار نبود هاونش

هم حق پرستان خوار او هم راستان بر دار او
کرم از دغل بازار او پر از مخنث برزنش

هر سفله را تمکین دهد اسب و ستام و زین دهد
قصرش بزر آذین دهد بر سر گذارد گرزنش

هر گونه نعمت از جهان بر خوان نهدشان رایگان
دارد دریغ از بیوه نان یا از جوین یا ارزنش

نادان از و غرق نعیم با ساقی و مطرب ندیم
دارا ز وی نان یتیم تا عرش رفته شیونش

هر جا فرومایه و خسیس بر مسند عزت جلیس
زر و میش در کاس و کیس در گوش بانگ ارغنش

هر که یکی آزاد مرد یا بد ستیزد در نبرد
بر سرش ریزد تیره گرد در چه کند چون بیژنش

کیتی یکی ارژنک دیو پیوسته در بانک و غریو   نه از خدم داند خدیو خصمی بود با هر تنش

هر کس که دید اطوار وی اطوار ناهنجار وی   وان نرم و خوش گفتار وی نشمارد الا خائنش

دانا چو نیکش بنگرد پی تا بفرجامش برد   مهرش بدل کی پرورد کردد کجا پیرامنش

دارد از آن جان آفرین عیسی بچرخ چارمین   کان روح پاک نازنین همراه دارد سوزنش

در این چمن دام و قفس بیند اگر هشیار کس   می نشمرد جز خار و خس سوری و نار و سوسنش

این آسمان کینه ور بیشم ندارد بس خطر   خیرش بود مانند شر باشد چو گلخن گلشنش

زین نیلی سبز و کبود کر خاطرم محنت فزود   محنت بمی بتوان زدود از گردش مستهجنش

این رومی و زنگی مدام تابنده روز و تیره شام   مر خلق عالم را تمام آگاه سازند از فنش

هر کس که کرد اشعار من تعویذ جان خویشتن   از مکر و غدر این زمن باشد چو روئین جوشنش

شاید گرش از بر کنند شاهانش تاج سر کنند   خوبان سزد زیور کنند در گوش و گردن از منش

این رشته در دری بردم بر هر گوهری   گفتند نبود خاطری جز طبع دانا معدنش

خواهی اگر فضل و ادب بی کلفت و رنج و تعب   زی من بیا و زمن طلب تا باز یابی مخزنش

فی التغزل والشکایة والحکمة والموعظة

قیاس روی تو با ماه آسمان نه سزاست   که مه ندارد این زلف و خال و خط که تراست

بدین بها و جمالت که هست از رخ و زلف   بپیش روی تو مه را کجا جمال و بهاست

مراست دولت اقبال گر شوم روزی   بزیر سایه زلفت که بال و پر هماست

شمیم زلف تو آرد بمن صبا هر صبح   هزار منت بر جانم از نسیم صباست

چه خوانم آن لب رنگین عقیق یا یاقوت　　ندانم آن بر سیمین حریر یا دیباست

هر آنچه نوشم از آن لب هنوز تشنه ترم　　که این نه تاب عطش بلکه رنج استسقاست

بنوش از لب میگون دوست باده لعل　　اگر بچشمه حیوانت آرزو و هواست

نه همچو زلفش بویا بنفشه طبریست　　نه همچو چشمش مخمور نرگس شهلاست

بموی آفت بازار مشک چین و ختن　　بروی خجلت خوبان خلخ و یغماست

بگفتمش که چرا زلف خود پریشی گفت　　هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

اگر نگاه کند آیتی است از رحمت　　وگر عتاب کند عالمی دوچار بلاست

بباغ خاطر عشاق مهر جان افروز　　بجان خسته مشتاق راح روح افزاست

بمژه روبم خاکی که بر رهش بنشست　　کشم بدیده غباری که از رهش برخاست

گرفته ملک وجودم بقهر لشکر عشق　　نشسته غم بدلم گوئیا که خانه خداست

شبی نشاط درون آمد از سراچه دل　　غمش بگفت برون رو که خانه خانه ماست

عجب که یار بآزار مور ناراضی است　　ولی بکشتن عشاق خویش بی پرواست

عتابی که زد دلدار با منست و رقیب　　همان حکایت یکبام دان که برد و هواست

چه گویم از قد و لعل و رخش بنام ایزد　　رخش بهشت و لبش کوثر و قدش طوبیست

گواه صدق محبت ز عاشقان مطلب　　که سوز سینه بلبل ز ناله اش پیداست

بهای بوسه ز من سیم و زر مخواه که نیست　　بغیر نقد روان در کفم خدا داناست

ز خیل خسته دلان و گروه جانبازان　　ببین که بر سر کویش چه فتنها برپاست

تو حور و غلمان خواهی و من حبیب ای شیخ
هوای نفس جدا و هوای عشق جداست

بپیر کنعان بر گو ز شهر ما بطلب
نشان گم شدهٔ خویش چشمت ار بیناست

گذشت دور سلیمان و هدهد غماز
و گر نه موطن بلقیس ما چو شهر سباست

بدین امید که گیرم بدست دامن وصل
چه سالهاست که پیوسته دست من بدعاست

ربود از کف من آن نگین خاتم جم
رقیب دیو سرشت و بگرد هر چه که خواست

برید رشتهٔ مهر و درید پردهٔ شرم
رقیب یار یکی از چپ و یکی از راست

چه پرسی از من بیدل که خال تو چونست
که رنگ چهرهٔ زردم ز رنج دل گویاست

خدای بر تو بگیرد که جانم از ردی
در این ضلال رقیبا امید من بخداست

نتیجه عمل آدمیست هر بد و نیک
بفعل خویش نگه کن که زشت یا زیباست

جهان مراقب کردار خلق از بد و خوب
فلک موکل پاداشنست و بادافراست

مرا بکام چشاندی چو زهر در همه عمر
بطمع خام چرا آرزوت در حلواست

خدای را بستانی بعدل و معتقدی
جزای هر عمل از روی عدل بی کم و کاست

پس این امید بهشت بجای کردهٔ زشت
بود عدول تو از عدل حق که عین شقاست

بداد گوش و میازار خیره خاطر کس
بهشت را بیقین دان که داد خود مبداست

بروزگار اگر نام نیک میطلبی
صراط داد سپار و مگرد از ره راست

در این دو روزهٔ عمر ار براه داد روی
بنام نیک ترا صد هزار سال بقاست

بنای داد بپاییست تا جهان باقیست
بنای جور و ستم معرض زوال و فناست

بطیسفون گذر و طاق کسروی بنگر | که چون بداد بنا شد هنوز پا برجاست
زمانه راست بهر عیش و سور ماتم و سوک | که جفت شهد شرنگست و خار با خرماست
درین سرای یکی خرم و یکی غمگین | یکی سکندر و مقبل ولی آن دگر داراست
یکی بساز و بنا و یکی بسوز و گداز | یکی چو وامق بیدل یکی دگر عذراست
ز وصل شیرین همواره کامران خسرو | نصیب کوهکن از عشق کندن خاراست
بخانقاه شدم دوش سالکی میگفت | که در طریقت حق کفر و شرک جور و جفاست
اگر که زاده آدم خلاف نفس کند | سزای خلعت تقدیس و تاج کرمناست
هر آنچه ریزد ساقی بباده خوش مینوش | دژم مشو ز کم و بیش کاین مقام رضاست
غم زمانه مخور رنج روزگار مبر | که آنچه میرسد از نیک و زشت حکم قضاست
بهیچ مرحله در راه قرب دوست مایست | ز قاب قوسین بگذر که جایت او ادنی است
بساط فقر عجب دستگاه سلطنتی است | که پیش همت درویش پادشاه گداست
براه زهد و قناعت دو دیده ات کور است | بزرق و طمع بسی تیزبین تر از زرقاست
نکوهش از چه کنی مار دوش تازی را | ترا که از طمع و آز در دل اژدرهاست
براق همت در زیر زین طاعت کش | که هر شبت بمناجات لیلة الاسری است
بسر عشق چرا هیچگاه پی نبری | اگرت آگهی از رمز علم الاسماست

این غزل هنگام تبدیل عمامه بکلاه گفته شده

تا در طلب کوی تو بستیم میانرا | دادیم ز کف شادی دل راحت جانرا

از دیدن دلدار اگر دیده ببندیم　　پس فایدهٔ خود چیست دو چشم نگران را

بر روی تو در گرد و زخم ابجو بهشتی　　با داغ فراقت چکنم باغ جنان را

بو اشك روان راه ز مژگان نتوان بست　　خاشاك چه سازد خطر سیل دمان را

جز بند کی تو ز جهان طرف نبستیم　　گشتیم سراسر همه اطراف جهان را

آهسته بران توسن ابخس که ترسم　　یکرو ز بگیرند ز دست تو عنان را

در بزم خود آرائی آن سرو قبا پوش　　دستار ربودند ز سر پیر و جوان را

بردار سر از بالش این ناز و تنعم　　تا بخت من از سر بنهد خواب گران را

ای باد بهاری گذری سوی چمن کن　　کوتاه کن از دامن گل دست خزان را

استاد من آن شهره ادیبست که در شعر　　بکشود زمن تربیتش قفل زبان را

معیار سخن در کف آن راد امین است　　بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را

با معجزه پهلو زند ار شعرم عجب نیست　　کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

ایضاً لکاتبه غفر له

نسیم گلشن رضوان و بوی باغ بهشت　　بجان دوست که بیروی یار باشد زشت

بنزد مردم دانا بهشت دانی چیست　　شراب بیغش و یار موافق و لب کشت

تمتعی نبرد عاقبت ز عمر دراز　　کسیکه دولت صحبت ز دست داد و بهشت

هزار شکر که استاد صنع روز ازل　　گل وجود مرا با محبت تو سرشت

قبای دلبری ایمه بقامتت چه نکوست　　هزار بوسه بسر پنجهٔ که تارش رشت

بهوش باش و مزن سنگ غم بجان کسی | عزیز من که نه بشکند بر خاک باشی و خشت
ببین تو نقطهٔ مقصود و فرق ره مندیش | خدای میطلب از دیر و خانقاه و کنشت
بداد کوش و مکن جور و بین که خامهٔ دهر | بنام پور و کسری بعاقبت چه نوشت
تجسم عمل آدمیست جنت و نار | که در نهاد خودت کان دوزخست و بهشت

من منشئات افکاری الفائزة

من سودازده با این دل شیدا چکنم | با یکی شهر عدو و من تن تنها چکنم
پیش ازین سبحه بدستم بد و دستار بسر | حال با برنس و زنار و چلیپا چکنم
منکه ترسان بدم از عشق بسر در همه عمر | باز کوشید که با دختر ترسا چکنم
هستم امروز بگرداب فنا چونکه غریق | غم امشب چه خورم غصهٔ فردا چکنم
با دل خستهٔ زار و تن بیتاب و توان | زیر سرپنجهٔ بازوی توانا چکنم
با چنین شور و جنونیکه مراد سر از وست | سر بکوه ار نکنم روی بصحرا چکنم
هرچه با من زده جور و جفا خشم و عتاب | بکند گر نکنم صبر و مدارا چکنم
منکه از جام غم عشق توام بیخود و مست | ساغر می چه کشم شیشهٔ صهبا چکنم
چند منعم کنی از دیدن آن روی چو گل | در گلستان نکنم گر که تماشا چکنم
دوش در بزم طرب گفت که تابت بشکیب | گفتمش نیست مرا قلب شکیبا چکنم

ایضاً فی الغزل

آن شب که بی تو باشم شام سحر ندارد | بوئی ز صبح وصلت بر من گذر ندارد

از سوز ناله‌ام تن چون موی شد نزار — دردا که ناله من در تو اثر ندارد

با ماه آسمانت کردم قیاس و دیدم — آن زلف و چشم و ابرو هرگز قمر ندارد

داری بیاد آنشب کاندر مقابل ماه — گفتی که در چو لعلم یاقوت تر ندارد

عمریست تا نشاندم در دل نهال قدش — غافل که سرو هرگز بار و ثمر ندارد

بودی بجلوه طاوس در بزم دوش و حقا — این زیب و ناز و کشی طاوس نر ندارد

در خلق و خلق جانان کردم نظر ندیدم — عیبی جز آنکه با من لطف نظر ندارد

دود و شرار دارد هر آتشی و لیکن — عشق است آتشی کو دود و شرر ندارد

جور رقیب سهل است ترسم ز مکر او تا — کام از تو برنگیرد دست از تو بر ندارد

باشد محال رستن از بند عشقت ایما — از دام چون بپرد مرغی که پر ندارد

در راه عشق ثابت هیچ از خطر نترسد — هر کس گذشت از جان باک از خطر ندارد

ایضاً لکاتبه غفرله

زلف پریشان چو فکند او بدوش — برد ز دل صبر و ز سر عقل و هوش

خورد و نشستیم ببزم شراب — او ز می و من ز لبش جرعه نوش

تا بزد آتش زد و لعلش بدل — دیگ دلم هیچ نیفتد ز جوش

تیغ زند بر سر و گوید منال — تیر زند بر دل و گوید خموش

دوش نشد وعده وصلش وفا — وای بمن گر بود امشب چو دوش

طره دلدار نگیرد بدست — حلقه عشق آنکه ندارد بگوش

شیخ کند شنعت هر می پرست　　شحنه دهد زحمت هر می فروش

زاهد سالوس مدر پرده ٔ　　تا ندرد پرده ٔ تو پرده پوش

هست هزاران لب اندر زکوی　　نیست یکی گوش نصیحت نیوش

ناله چنگست بسی دلخراش　　گرکه نه از عشق برآرد خروش

بردر میخانه دهم جان بشوق

مژده ٔ رحمت بدهد گر سروش

قال امیر المؤمنین علیه السلام فی مناجاته

الهی انت ذو فضلٍ ومنٍّ　　وانّی ذو خطایا فاعف عنّی

وظنّی فیك یا ربّی جمیلٌ　　فحقّق یا الهی حسن ظنّی

اللّهمّ اغفر لنا ذنوبنا وكفّر عنّا سیّئاتنا وتوفّنا مع الابرار

واحشرنا فی زمرة الصّلحاء والاخیار بالنّبیّ وآله الاطهار

كتبه العبد الاقلّ علیّ بن عبد الرّسول المتخلّص بثابت ثبّته الله

علی القول الثّابت وغفر الله له ولوالدیه فی شهر صفر المظفّر

سنة احدی وستّین وثلثمائة بعد الالف من الهجرة المصطفویّة

ابوالقاسم فرد متخلص به حالت

ولادت ۱۲۹۴ شمسی در طهران

این چند شعر ناقابل را فقط برای امتثال امر آقای گلچین مینویسم نه برای اینکه در میان ارباب فضل سری بلند کرده باشم

چند غزل ادبی

خواهم که شبی پیش تو ای یار دهم جان — مگذار که از حسرت این کار دهم جان

هر روز تو از وعده من از چشم براهی — یکبار دهی جانم و صد بار دهم جان

کالای وفا برده ببازار محبت — هردم زغمم قحط خریدار دهم جان

قاصد ز سویت آمده دشنام شنیده — وقت است زخجلت بر اغیار دهم جان

از خانه ات آواز رقیب آمد و از رشک — نزدیک شد اندر پس دیوار دهم جان

سیر آمدم از زندگی خویش طبیبا — بگذر ز علاج من و بگذار دهم جان

حالت هوس توبه بود در دلم اما — ترسم که ز دشواری این کار دهم جان

ایضاً

دلشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم — غرق خون گردمش از حسرت و با خود بردم

خواهم ای شوخ بپای تو بمیرم روزی — رحم کن رحم که از حسرت مردن مردم

دور از روی تو در بزم محبت ایدوست — خون دل بود شرابی که بیادت خوردم

منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت — عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم

دیگران گر بخط و خال بتان دل سپرند — من دلسوخته در عشق تو جان بسپردم

در سرم هست که دیگر پی خوبان نروم — اگر از دست غمت جان بسلامت بردم

منم آن رند که در عرصهٔ شطرنج وفا | باختم هستی و شادم که زحالت بردم

ایضاً

دیشب در پا بچشم تر ما گذاشتی | پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
داغ دلی که نیست مرا تاب سوز آن | رفتی و در سراچهٔ دل جا گذاشتی
زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست | با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند | این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
درهای آسمان همه ای آه بسته است | بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
یک روز رشتهٔ گهر آبرو شود | بندی که بر دو دست تمنا گذاشتی
حالت زگرمی سخن امشب در انجمن | شمعی تو در میانهٔ اعضا گذاشتی

شعر بی نقطه (فکاهی)

ماه دکلی دارم | کو هم کر و هم لاله | ما را سر حال آرد | گاهی که سر حاله
همسلک علی کمرو | همدرد ولی ولگو | همطالع گل احمد | همکار گل اسماله
آوارهٔ کوی او | گل هادی ولگرده | دلدادهٔ روی او | گل مهدی دلاله
رسم وی و راه وی | گه سحر و گهی رمله | گه همدم ساحرها | گه همسر رماله
هر طور که مد گردد | او ارد دهد در دم | گوئی که مرا هر سو | املاکه و امواله
دلدار که لم داده | روی کمر و کولم | والله که حمل او | کار دو سه حماله
در معدهٔ او دردی | همواره محل دارد | گه واسطهٔ رودل | گه والد اسهاله

شعر بی غلط (فکاهی)

بشاعری تا مراست لشاعران امتیاز　　نیست بگفتار من هیچ شداد و غلاظ
جمله قوافی صحیح بدرّ و گوهر شبیه　　کسی بشعرم صریح نمیکند اعتراض
مردم با اطّلاع کرده الف تا بیاء　　شعر مرا استماع سبک مرا اتخاذ
شعر نکو بالاخص شعر حقیر است و بس　　بعینه همچون حدث در رکعات نماز
بشعر جا کر لغات یافته خوب ارتباط　　مفتخرم زین جهات مشتهرم زین لحاظ
بشعر هستم حریص چو اهل دین بر حدیث　　مرا ز شعر سلیس بود هزاران بیاض
زگفتهٔ بی غرض کنند مخلوق حظ　　درهمچو سوهان و گز هست در او التذاذ

شعر کش دار (فکاهی)

رفیق ما حسن سوسو که اهل نور و کوهوره　　بهر موئی زسیبیلش نشان کبر و غوروره
نگار عشوه فروشم گز و در جوش و خروشم　　رخ پرچین و چو پرکش چو روی اهل قبوره
بموی همرنگ زاغال و انجو همجنس شاغاله　　بقد مانند سوتون و بتن مانند بلوره
سر کوی نگار من زبس شولوغ و پولوغه　　نمیدانی چه دعواها سر عوبور و موروره
مرا یاری پرست چون هولو که از چاها رسود دورش　　زخاطر خواه جگیر خون بقدر شیشه کوروره
فدای روی سنگ صاحاب خرما آن شوخی　　درو وجود کثیفش در خور جاروی سوپوره
مگو دوروغ اگرچه باشد آن دوروغ کوچیکی　　دراو صولاً دلا دوروغگو کم عقل و شوعوره

ابوالقاسم عبدالله فرد متخلص بحالت

ابوالقاسم فرد
حالت ۲۰/۸/۲۰

علی اصغر حکمت شیرازی

ولادت بسال ۱۳۱۰ هجری قمری در شیراز

النجاة فی الصدق

نقش خاتم تیمور

در ترجمهٔ احوال امیر تیمور گورکان ۷۳۶-۸۰۷ هـ افتاده که آن جنگجوی تاتاری با همه درنده‌خوئی و شرارت طبع راستی گفتار و صدق مقال را بسیار پسندیده میداشت و امراء و سرداران خود را همواره سفارش میکرد که حقیقت را از وی پوشیده ندارند و راه دروغگوئی و ناراستی نسپارند ولی سخن پارسی را پیوسته شعار خویش قرار داده در لوح خاتم نقش کرده بود:

«راستی رستی»

چند نوشته و فرمان که هم اکنون از وی در ایران و دیگر جاها باقیست و بمهر و طغرای او مزین است این دو کلمه را با نشانه دایره مانندی که نشان خاص وی بوده نشان میدهد.

شهاب الدین احمد بن عبدالله الدمشقی الانصاری معروف به ابن عربشاه نیز که تاریخی بنام (عجائب المقدور فی نوائب تیمور) تألیف کرده و در آن اکثر بذکر مثالب تیمور و قدح او زبان گشاده معذلک در این باب مینویسد:

«وکان تیمور لایحب المزاح والکذب ولا یستمیله اللهو واللعب یحب الصدق ولو کان فیه ما یسوءه - ولا یأسی علی ما فات ولا یفرح بما یأتیه و کان نقش خاتمه - راستی رستی - یعنی صدقت نجوت.»

و همین مطلب را دیگر مورخان نیز تأیید کرده‌اند. از الجمله شرف‌الدین علی یزدی
در ظفرنامه آنجا که اشاره به غدر و دروغ رایان قلعهٔ راد و لجین در طی
حملهٔ هندوستان می‌نماید می‌نویسد:
«رایان آنجا ... از روی آنکه بنای مهر مبارک پادشاهی بسبب استکبار ایشان
است انحراف جسته ... آغاز مخالفت و عصیان کردند.»

و نیز در روزنامهٔ غزوات هندوستان تألیف غیاث‌الدین علی بن جمال
الاسلام یزدی که ظاهراً وقایع‌نگار دربار امیر تیمور است در مقدمه آمده است:
«الا نکتهٔ لطیفه در آنکه بنیاد دیباچه برائت کرم دعاها را باسم جهاد نهاد آنست
که فحوای آیت راستی و درستی است و مراقب مهر متابعت و نشان آیه ایمان
صادق دلالت بر این دارد و میراث یافتن جنت نعیم دلالت بر رستگاری.»

و برای لشکر آن مرد صحرائی راه حقی پسندیده‌تر نمی‌بود هر آینه بر آنهمه فتح
و کامیابی توفیق نمی‌یافت. چه برتر از قوت و نیروی ظاهری سلطان، از قدرت
و توانائی باطنی نیز در کار است تا بر اصناف خلایق حکمرانی تواند زد و با آنکه
در سرشت طبع و قساوت قلب و خونریزی و غارتگری موصوف بود، معذلک
چون از غلهٔ ذمیمهٔ کذب و نارواهای دوری می‌جست، شمشیر جهانگیر او در ممالک فراخ آسیای
وسطی از بحر روم تا رود گنگ و از بندر هرمز تا ساحل سیحون مسلم گشت
و از مردان نامی تاریخ جهان گردید.

و نیز چند سطور داستان نقش خاتم تیمور را در قطعه به بیان نظم آورده ام تا شاید که خواننده را درس دلاویزی باشد :

شنیدم که تیمور میر کبیر — جهانی به تیغ جلادت گرفت
ره عجز بپای سعادت سپرد — ور آیین مدیریت ارادت گرفت
همه ملک ایران و توران و روم — گرفت و هم از آن زیادت گرفت
گرفت ار اگر جمله روی زمین — نپندار کان از رشادت گرفت
شد از رستگاری از آن کامیاب — که او راستی را بعادت گرفت
همی گفت اگر راستی رسته ای — از این گفته فر سیادت گرفت
هم از کرد آن گفته نقش نگین — وز آن نقش خط سعادت گرفت

این چند سطر بخواهش آقای ملکین نگاشته شد یادگاری در صف گلها داشته باشد والسلام

تهران پنجم بهار ماه ۱۳۱۹ شمسی هجری

علی اصغر حکمت

حمیدی شیرازی

ولادت ۱۲۹۳ شمسی در شیراز

آفریده نغز

خامهٔ نغزگر یزدان بداد		چون بجهان هرچه که بایست داد
دست به آرایش گیتی گشاد		هر دو نهاد آنچه که باید نهاد

نقش جهان را ز پی دلبری

کار جهان چون سر و سامان گرفت		چرخ بجنبید و فلک جان گرفت
پیروی گفتهٔ یزدان گرفت		نقش خداوندی پایان گرفت

دید بر آن نقش بصد زرگری

چهر خزان دید و بهاران چمن		تاب خور و ریزش باران چمن
قهقههٔ بادهگساران چمن		شور و سرمستی یاران چمن

گفت خوشی برتر گفتن بخری

گردش زیبندهٔ سیارگان		خیرگی دیدهٔ نظارگان
شادی و غمگینی آوارگان		خندهٔ مستان، غم بیچارگان

دل ز لغزش برد تا خیرگری

عیش بهی دید و گلستان بهی		چرخ ز سرمستی و تردامنی
تیرگی آمیخته با روشنی		خوش گذرا و جهان ماندنی

نور نیاسوده که از داوری

باز نگنجید نه داده عجب		با من دلریش ز بیم گلگشت

تاخته اندر پی آهو پلنگ گشته پریشان سر شیران جنگ

در صف کین، با همه مردم دری

زیر شکسته فلک خم شده دیده همه هرچه فراهم شده

عیش آمیخته با غم شده شادی و اندوه درهم شده

گه به فسوسی، الم محشری

کوه پی شادی و در سنگ مستی و برنائی و در لیتگ

پیری و درماندگی و جنگ رسته شدن زانهمه نیرنگ

موی سیه کردن خاکستری

مهر فسرده و رخ روز دید قرص مه و مهر دل افروز دید

عشق شرر افکن جانسوز دید ناوک مژگان جگر دوز دید

دیده همه شوخی و خوش منظری

چهره افروخته دلبران نازبتان، غمزه سیمین بران

عشوه گریهای پری پیکران شوخی و سرمستی بازیگران

گونه شکفته، رخ آذری

گونه با آل زده لاجورد صفحه گلزار گهی سرخ و زرد

جنبش پیکار بر آورده گرد قوتش بر افکن مردان مرد

عشق خداوندی و بالاتری

جنبش دریا نه پیدا کنار　　　موج کف آورده لب آبدار
زندگی و مرگ خزان و بهار　　　زمزمهٔ آب و نوای هزار
آب و کف مهر و مه خاوری

گور و گوزنان لب جو زده　　　شرب چپاچی را زانو زده
آهوی تازان تکاپو زده　　　خرمی باز به آهو زده
خنده و سرمستی کبک دری

نور سپیده دم و تابندگی　　　صبح فرح بخش و دم زندگی
وانچه زیبائی و فریبندگی　　　شادی جنبنده ز جنبندگی (دم)
وانچه جانبخشی و جان پروری

دختر سیمین بر جسته ز خواب　　　گونه‌اش از بوسهٔ مستی تتاب
برهنه تن کرده بر آفتاب　　　خویشتن افکنده بر امواج آب
موجی　　　موی سیه کرده بر او معجری

دور تر از عاشق دلباخته　　　با نگهی خیره به رو ساخته
عشق سرانجام بر او تاخته　　　خویشتن اندر پیش انداخته
تا ش ببوسد دو لب شکری

زیر درختی کهن و سایه دار　　　خرم و شکفته ز نیروی بهار
خفته بشدی پسر گلعذار　　　چهره برافروخته از لعل یار

دختر سیمینه‌تنی چون پری

* * *

چشم خداوند چو بربار خویش   و آنچه زیبنده از آنهای خویش
شاهد شد از عشق ثمرهای خویش   مست جهان گشت و بنزهای خویش
خیره بگشت فلک چنبری

نقش جهان هرچه سزاوار دید   وانچه اش رونق بازار دید
مست در او دید و هشیوار دید   دلکشی و خندهٔ آزار دید
خواست کز این نقش کند دختری

جست کسی از همه زیبنده‌تر   نرم‌تر و تندتر و زنده‌تر
خودسر و گستاخ‌تر و بنده‌تر   شاد و افسرده دل و بیننده‌تر
تا شود او معجز پیغمبری

دید کسی درخور این کار نی   شاد و غمین، تند و سبکبار نی
چشم اگر دوخت گرفتار نی   مست اگر بود هشیوار نی
نیست بهم بندگی و برتری

برگرفت آنگاه ز هر بنده‌ای   از بر هر جلوهٔ جنبنده‌ای
سهمی از خصلت زیبنده‌ای   جمع شد اضداد پراکنده‌ای
وانچه آمیخته شد با شوری

خوشی از پیری و غوره از تنگ نرمی از آب و درشتی ز سنگ

از عقب آرامش و از عیش جنگ از گل افسون و دمیدن و رنگ

چشم عقاب و نگه سرسری

مستی برنا و اندوه پیر کاوش گرگ و جولان شیر

تاب پلنگ تشنه و دید اسیر قلبی چون آینه صورت پذیر

فکری چون بحر به پهناوری

سوزش و دلخستگی از مادران خیرگی و مستی از دختران

روح سبکبال ز بیماران گفته فریبکار ز جادوگران

خیرگی چشم ز جادوگری

خامه‌ام از بیکان خونریزتر دستی از باد سحر تیزتر

نطق از عشق دل آویزتر جانی از بحر گهر خیزتر

قلبی از کین و حسادت بری

بسته و دلداده دیدار نغز محو نوای خوش و حرف نغز

مست ز آهنگ خوش و ناز نغز شیفتهٔ کرده و گفتار نغز

شعر و پابند سخن پیکری

زین همه اضداد چو بر دل گرفت ازلی از شیطان عصیانگر گرفت

با هم آمیخته شد جان گرفت نقشی پدید شد و آسمان گرفت

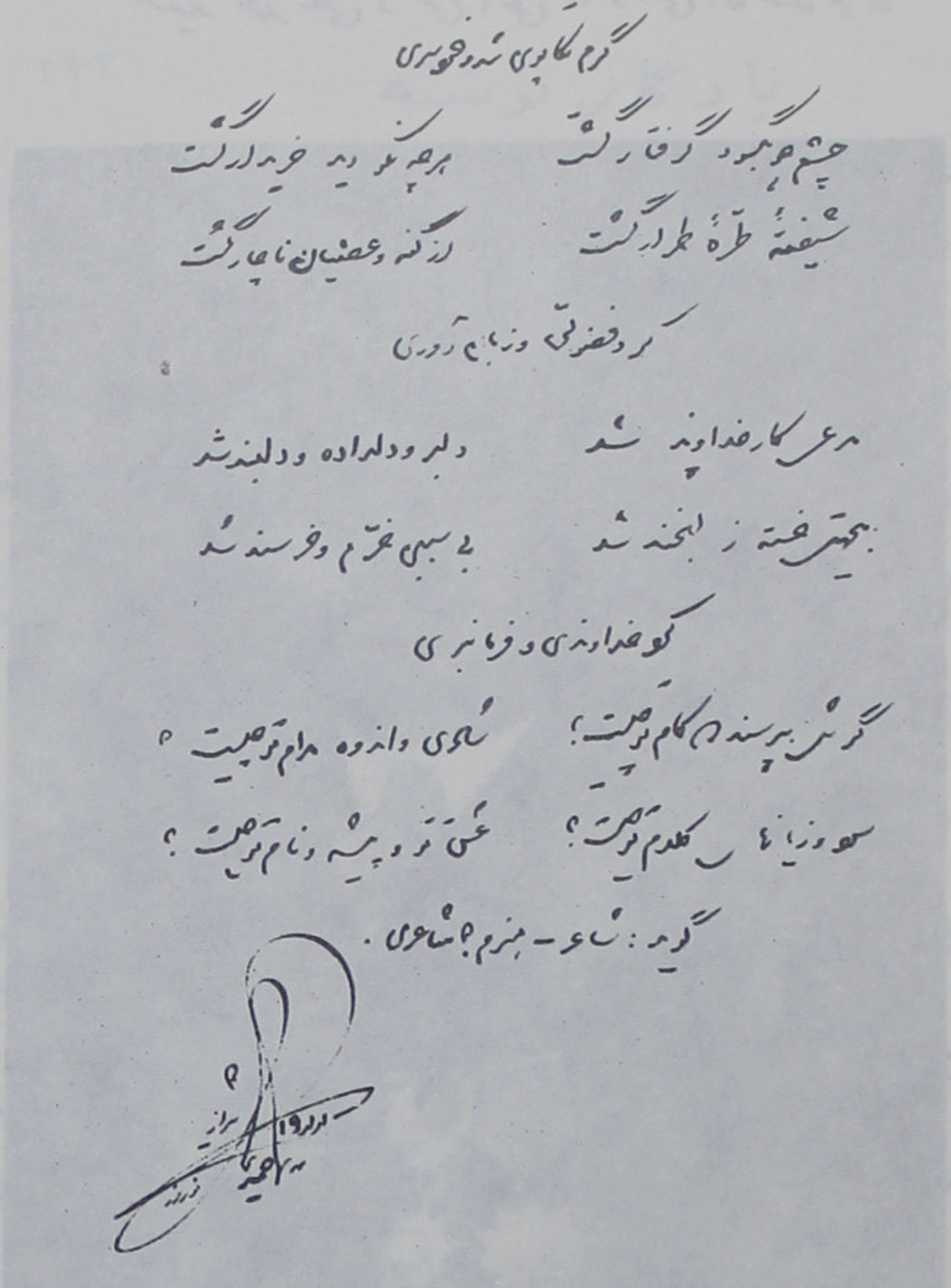

گرم نگاهی شه و خسروی

چشم جو بود گرفتار گشت — هرچه تو دید خریدار گشت

شیفتهٔ طرهٔ طرار گشت — از غم و عصیان ناچار گشت

گرد فضولی و زبان آوری

هر غم کار خداوند شد — دلبر و دلداده و دلبند شد

بهجتی خسته ز لبخند شد — بی سببی خرم و خرسند شد

کو خداوندی و فرمانبری

گر تو بپرسند ز کام تو چیست؟ — شادی و اندوه مدام تو چیست؟

سود و زیانهاش کدام تو چیست؟ — عشق تو و پیشه و نام تو چیست؟

گویم: شاعر — هنرم شاعری.

سیّد محمد علی داعی آملی «داعی الاسلام»

ولادت ۱۲۹۵ وفات ۱۳۷۰ هجری قمری برابر با ۱۳۳۰ شمسی

یادگار نوشته

برای آقای گلچین معانی ادام‌الله بقاءه

معلوم میشود آقای گلچین خارجیها هم میدانند که با وجود گرفتن یادگارهای نوشته از فضلا و ادبا و شعرای معاصر از من هم دستخطی خواسته شد - اینک برای انجام خواهش ایشان بعضی از خاطرات خود را می‌نویسم -

حصهٔ اول از عمرم در مولدم ایران گذشته و در مدارس قدیمه طهران و اصفهان مشغول تحصیل بودم بعد از آن به هندوستان افتادم و در حیدرآباد پایتخت سلطنت اسلامیه دکن استاد در دانشگاه مقرر شدم - در اصفهان که هجوم برای مناظره با مبلغین عیسوی که آنوقت - با علمای اسلام مبارزه میکردند و علما مرا برای جواب معین کرده بودند زبان انگلیسی و عبرانی آموختم و همان باعث ترغیب آموختن زبانهای دیگر در هندوستان گردید -

از وقتیکه پا به مکتب گذاشتم تا امروز که عمرم از شصت گذشته
به فرمایش اشرف اولاد آدم که اطلبوا العلم من المهد الی
اللحد رفتار کردم و هیچ روزی در فراگرفتن دانش کوتاهی نکردم
تا بحدی رسیده دانشم * که بدانسته ام که نادانم - در نتیجه
تحصیل عمری جز اندوه و حسرت نیندوختم که بهر دانش رو
آوردم دریائی بجز و بقدر قطره ای از آن نصیبم میشد
اکنون رودهای بزرگ علم را از دور می بینم جاری است
و بر تشنگی خود افسوس میخورم ای کاش خود را مرد میدان
علوم نمی ساختم و امروز از عجز خود این قدر غمگین نمیشدم
باری در هندوستان قطراتی از چهار زبان ادبی آنجا یعنی
اردو و گجراتی و بهاشا و سنسکریت نوشیدم و رشحات دو
زبان قدیم ایران یعنی پهلوی و اوستا را هم که تنها در هندوستان
میسر است چشیدم - چون برای زبان فارسی کتاب لغت عصری
نبود از طرف دولت آصفیه دکن مامور به تدوین آن
شدم و بصرف نوزده سال از عمرم آن را در پنج جلد نوشتم
و در آن ریشه هر لفظ فارسی را در اوستا و سنسکریت

که دو زبان اصلی آریائی است نشان دادم. این پنج
جلد از طرف دولت علیه دکن طبع و نشر شد. بعد از آن
کتاب وندیداد اوستا را که شریعت زردشت
در آن است به فارسی ترجمه کردم تا ایرانیان بدانند
شریعت زردشت که صدها سال در ایران قدیم معمول
بوده چیست و با شریعت اسلامیه امروز ایران چه
نسبتی دارد. ایران امروز انتظار شدیدی برای دیدن
شریعت واقعی دین زردشتی دارد و به دیدن ترجمه
وندیداد مقصودشان حاصل می‌گردد. چون قریب نیم
قرن است که زردشتیها بتوسط یک دسته از کتب
و جرائد ایرانیها مشغول تبلیغ به برگشتن به دین قدیم
خود زردشتی می‌کنند و یک نتیجه آن تبلیغها نهضت
ضد عرب و عربی است که سالها است در ایران محسوس
است. خالص کردن زبان فارسی از آثار و الفاظ
عربی که در زمان دیکتاتوری پایهٔ محکمی گذاشته بود یکی

از نتایج آن تبلیغات بجهه - عده امت زردشت از صد هزار متجاوز نیست که قریب هشتاد هزارشان در هند و بیست هزار در ایران مسکن دارند و در ایام سلطنت انگلیس در هندوستان پارسیان (زردشتیان) ایرانی الاصل مغرب هند (گجرات) استفاده خوبی کرده در بمبئی تجار با ثروت بسیار از ایشان بظهور رسیدند و از آموختن علوم جدیده اروپا احساس کردند که امت صد هزاری همیشه در معرض خطر فنا است و ازدیاد افراد ملت لازم و از طرف دیگر علمای زردشتی دین خود را تبلیغی نمیدانند که افراد ادیان دیگر را در دین خود وارد کنند پس بهترین تدبیر برگرداندن ایرانیان بدین قدیم شان است تا ملت زردشتی بزرگ و دارای یک سلطنت شود. امت کوچک زردشتی در تبلیغ برای دین خود قابل ملامت نیست اما نهضت خالص کردن زبان فارسی از عربی حتی با سر نیزهٔ دیکتاتوری هم بهیچوجه قابل عمل نیست و زیان آور است. هر زبان امروزی دنیا مرکب از السنه پیش یا معاصر خود است و از آن هیچگونه زیان به ملیت اهل آن زبان نمیرسد. زبان فارسی امروز ما در مدت متجاوز

از هزاران سال به اقتضای حالات سیاسی و اقتصادی و دینی ما شکل
خاصی گرفته و بقای آن شکل بهیچ چیز ملت ضرر نمیزند. - من در
طی تألیف "فرهنگ نظام" به دو کشف مهم برخوردم (۱) محفوظ
شدن ریشهٔ زبان فارسی و عربی در ازمنهٔ خیلی قدیم بطوریکه امروز
هیچ لفظ فارسی پیدا نمیشود گفت که ریشه اش در عربی نباشد
و هیچ لفظ عربی را نمیشود گفت ریشه اش در فارسی نیست
در این موضوع رجوع به مقدمهٔ جلد چهارم فرهنگ نظام بکنید.
ابتدای آن کشف از آن شد که در تفحص ریشهٔ الفاظ فارسی در
زبان سنسکریت به الفاظ عربی بسیاری برخوردم در حالیکه
سنسکریت قدیمترین زبان آریائی است و عربی زبان قدیم سامی
و میان آن دو نباید اشتراکی موجود باشد. مثلاً آفت عربی
در سنسکریت آپت (आपत्) است و بها عربی در سنسکریت
بها (भा) است و آه عربی در سنسکریت آس (आस)
است که هاء تبدیل به سین شده و ند از عربی ند (नद्)
است بهمان معنی کل عربی اکیل (अखिल) است.
ریشه بسیاری از الفاظ فارسی با هم معنی عربی آنها در سنسکریت

یکی مشخص یا این طور بگویم هم که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی
و سنسکریت در عربی یکی می‌شود.

کشف دوم من اصلاح خط فارسی بود چه که خط اصلاح شده
مغایر خط امروزی نیست و بهترین خط دنیاست که هر مبتدی
در مدت یک ماه خوانا و نویسا می‌شود و با حروف فلزی کمی می‌شود
هر چه بخواهند چاپ کنند و در این باب رساله‌ای به نام
خط داعی نشر داده‌ام با آن خط ممکن است تعلیم اجباری
اطفال ایران به آسانی عملی شود. این کشف در طی تألیف
فرهنگ نظام از این جهت شد که هر روز با خطوط یازده
زبان سروکار داشتم و از مطالعه در اصول تشکیلات آنها
و اصول تشکیل خط کوفی که ماخذ خط امروزی ما است موفق
به اصلاح شدم. علاوه بر رسالهٔ 'خط داعی' در مقدمهٔ جلد
سوم فرهنگ نظام هم که علم الاصوات زبان فارسی را نوشتم
موضوع را روشن ساختم. اساس اصلاح خط داعی این است
که هر حرف در انفراد و در آخر کلمه تمام نوشته شود و در اول کلمه

مرکب از حروف و وسط آن سر حرف نوشته شود. مثلاً حرف
با در لفظ آب و لفظ کتب تمام و در بگو و سبب سر حرف
با را (ب) نوشته شود و برای هر حرف یک شکل بیشتر نوشته
نمی‌شود. مثلاً حرف ها که در ابتدا فقط یک های دو چشمی (ه)
بوده در خط نستعلیق به چهار شکل دیگر هم تغییر چهر و لباس داده
و پینه به در کرده در حالتی که تمام آن چهار شکل مخفف همان چهار
دو چشمی است به این طور (ه) بهار، شده، پنبه. در خط
داعی‌ها فقط دو چشمی نوشته می‌شود. چون آقای گلچین یادگار
نظمی هم از من خواسته اینک یک غزل که به سبک عصر صفوی گفتم.

غزل

مگو بغیر تو رو آورم. خطا باشد　　خدا که هست به بت سجده کی روا باشد
نماز پای تو جان بایدت مضایقه نیست　　ولی ز لطف بفرما که در کجا باشد
بغیظ گفت به کشتن رهی نمی‌ارزد　　عجیب نیست که دلدار باوفا باشد
ز عکس روی تو بر پشت پا بسجده شدم　　نگاه بر رخ تو کار بی حیا باشد

ربوده است سراپا تو را دلم در خویش — نگار را بغلط نام دلربا باشد

بعشق زیست ز دستم قرار و تاب و توان — چو ابتداست چنین تا چه انتها باشد

اگر تو طالب یاری وسیله جوئی چیست — بهر طرف که کنی روی خود خدا باشد

بمرگ یا بوصال از غم فراق رهی — برو بکوش که هر درد را دوا باشد

بسنج و بیا بنه عشق سو نهایت نیست — که فرق عشق و خدائی در ابتدا باشد

روانه با دو نگهبان شدم بمقصد خویش — به پیش روی تو عشق تو در قفا باشد

رقیب چیست شکوه عشاق دیگر از هجران — مگر نگار ز عاشق گهی جدا باشد

ز لطف سایهٔ عشقاشین ترا چه خبر — که نیک بختیت از سایهٔ هما باشد

حذر ز تیر حسودان دور مشکل نیست — فغان ز تیر حسودی که آشنا باشد

ز شعر داعی آوازه رفته در عالم
که شاد را بجهان جاودان بقا باشد

شاد تخلص مهاراجه کشن پرشاد صدر اعظم دکن است
که شاعر و عاشق فارسی بوده و غزل معقول در بزم شاد
که محفل ادبی او بوده سروده شده. پایان

سید محمد محیط (داعی الاسلام) ۱۳۲۱/۱۰/۲۸

دانشمند فقید سید محمد علی داعی الاسلام در سال ۱۲۹۵ قمری در آمل ولادت یافت و در روز یکشنبه ۲۶ آبانماه ۱۳۳۰ شمسی برابر هفدهم صفر ۱۳۶۱ در حیدرآباد دکن از خاک هندوستان زندگی را بدرود گفت و هم در آنجا بخاک سپرده شد. احمد گلچین معانی

میرزا تقیخان مستشار اعظم دانش طهرانی

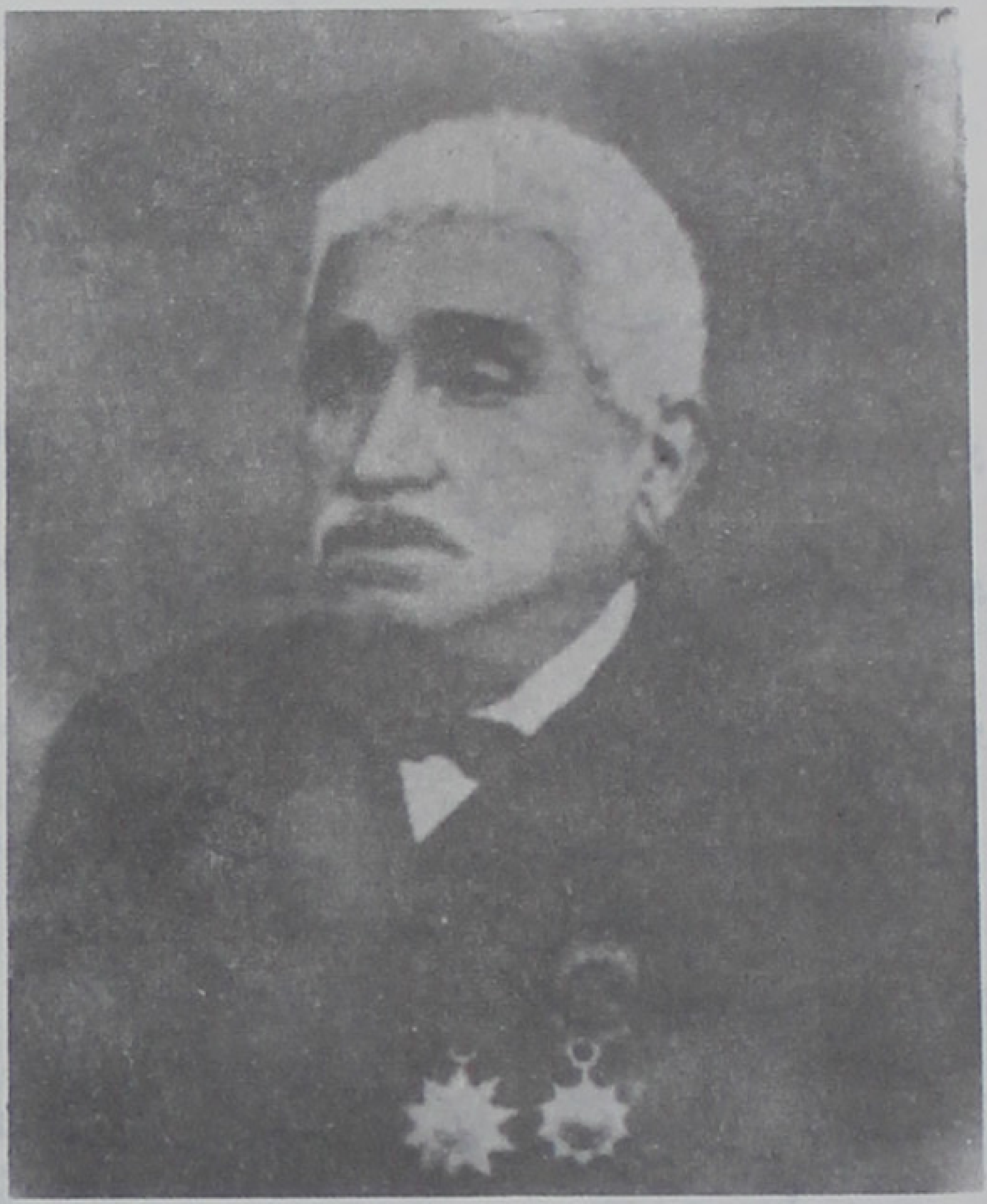

ولادت ۱۲۴۰ وفات ۱۳۲۶ هجری شمسی در طهران

مدفون در قم

گفتار نیستی دانش ضیاء لشکر مستشار اعظم که برحسب تقاضای آقای گلچین با چشم ناتوان بهبودی داست در روشنی آفتاب نگاشته میشود

از قصیده مشهوره در ستایش ذات اقدس همایون شاهنشاهی ارواحنا فداه

ای مرغ جهان بزیر پر کرده	شهپر ز بر نه سپهر بر کرده
ای اختر چرخ گرد اختر سای	پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته	دد اک هزار پی سپر کرده — ده آک ضحاک
وآن داور چاکر آفریدون را	بر مسند ملک مستقر کرده
ای افسر فر فروغ جمشیدی	آویزه خود دُر و گهر کرده
گوهر بهای ملک هفت اقلیم	آذین تن و طره از بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته	جا بر سر شاه دادگر کرده
ای اخته یال مرکب خسرو	از برق شتاب تیزتر کرده
هم پویه بجرجر وزان گشته	کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تک بتکاور قضا رفته	همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی	ز اندیشه گذار پیشه کرده
ره را همه با صهیل پیموده	پرواز بقله و کمر کرده — صهیل شیهه اسب
کوبیده چهار سم خاراکوب	وآن ماهی و گاو در خبر کرده
ای قبه خرگه فرا رفته	جا بر سر قبه قمر کرده

ای نوبتیان درگه عالی — گوش فلک از خروش کر کرده
ای تیغ و خنجر و برفته در مغفر — در دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر — سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور — بر نیزه سران خصم بر کرده
در میوهٔ کلهٔ عدوی ملک — دستی نی خشک بارور کرده

این چامه مبسوط است بهمین قدر اکتفا رفت

از غزلی

بیا ای شیخ ریا امشب صفا کن باده با یاران — سحرگه محتسب اگر خبر گردد حاشا زن
چو غوکان در کنار بحر هستی چند در غوغا — اگر دریا نوردایی چون نهنگان دل بدریا زن
تو ای انسان که اول علت غائی ایجادی — کهن رخت از ثری برگیر و خیمه بر ثریا زن
بعشق آنکه بجز ذره دگر روی ترا سنجید — به تیر غمزه عاشق آفرین هر روز و فردا زن
نهان چون خواستی رخ از جهان پرده بیفکندی — کنون خواهی که بنمائی رخ خود پرده بالا زن

از غزلی

با آنکه روی خوب تو هرگز ندیده کس — هر روز دل بوعدهٔ دیدار برده‌ای
ای روح قدس جان بخشم اگر غلط توئی — عیسای ناصری نه بسر دار برده‌ای
آئی تو خود که احمد مکی ابطحی — از کعبه دور کرده و در غار برده‌ای
یقطین چرا پس سایه کنی چونکه خود بقهر — ذوالنون به بطن حوت تن او بار برده‌ای

آری تو آنکسی که سر یحیی بطشت زر
از بهر عیش آن بت عیار برده‌ای

بر خون عاشقان چه کمر بسته‌ای تو تنگ
برگو تو خود چه حاصل از این کار برده‌ای

از غزلی

چون عطارد خواهد کو صادر کند فرمان من
شد بحیرت تا چه بنگارد قلم عنوان من

در مثل است آنکه از پل بگذرد خندان بود
بگذرد از پل چو خرم بکنج قیتبان یاران من

گو بجانان دارمت از جان و دل بس دوست‌تر
دوستی بر بدن از جان بهترین برهان من

دانشا کم نیستم ز آنان که شهره در سخن
ناصر خسرو نیستم ملک ری امکان من

خوان فضل از بر نهم بس نعمة الله کاندر آن
ریزه خواران فضایل ریزه خوار خوان من

از علو پایه‌ام بر چشمهٔ خورشید چرخ
خرگهی استان زده مسیح شادروان من

از غزلی

امیر خسروا گر نیستی زمان ترا
نداشتی سخن دانش زبان ترا

اگر میان تو کوهی گران ز سیم کشد
شناختی چه بود پس میان ترا

دگر که چشمهٔ آب حیات در لب تست
بگو بنقطه چه نسبت بود دهان ترا

چه پرده پوشیت ای دل که در صحایف دهر
نگاشتند بهر صفحه داستان ترا

بدانکه چمن آرای حسن رضوانست
شناسم از گل روی تو باغبان ترا

سمند حسن متازی ز عاشقان گذری
که دادخواه بگیرد بره عنان ترا

از غزلی

خلاص جانم از آن موی مشکل افتادست | که بند زلف تو بر گردن دل افتادست

هلال بین شفق در سپهر خون آشام | چو خنجری است که از دست قاتل افتادست

تو ساربان پی کاروان شتاب برآر | ببین که ناقه لیلی است در گل فتادست

بناله گوی بمجنون که ناقه در گل شد | بدو بگوی که لیلی ز محمل افتادست

ز التهاب شده نام آن فراموشم | از آنچه در بر پروانه سر بدل فتادست

بخوانکه تن سیمین اوست ملمعه زبان | و یا که آینه‌ای در مقابل فتادست

حساب رسیدن دانش ببزم خواجه زبان | که داند این سخنش عجب مقبل افتادست

بهوده تن علی الیمانی از من گوی | که بر زمین ره عشق با اهل فتادست

از غزلی

بعالم از پی اعلام حق سروشی هست | ولی که گفته بر صفای گفته گوشی هست

بدید شیشه می محتسب قفایم زد | نیم خبر ز قفا کاشتر چموشی هست

چو مصطبه همه جنس خانه ما پیاده چرا | بیاورید مرم گر درازگوشی هست

رقیب معتکف بزم یار اگر بینی | عجب مدار در انبار غله موشی هست

چو داد یارم را یاد نوکر یاستار | ز فکر رستم و دیدم که پرده پوشی هست

از غزلی

یک نقطه قند دید که ناش دهان نهاد | زان نقطه جمله اهل یقین در گمان نهاد

آنماه سرو قد نخراند رگه خرام | منت نه بر زمین بسر آسمان نهاد

دل را خوش آن کمان‌کشِ ابروانش کرد — کز غمزه تیر کارگری در کمان نهاد
شاعر چو خواست وصف کند از میان او — از موی او حکایتی اندر میان نهاد
دانش باسنجان روانی شعر خویش — دیوان خود بجوی در آب روان نهاد

از غزلی

نمیجویی چرا از بهر خود دیدست ماوایی — نمیجویم چو میجویم سراغت از هر جایی
ندانم از کدامین سو بسویت دست بگشایم — چو نابینا که دستش گاه جا آرد پیش پایی
بسان رود چشم من بخشکی اندر افتادی — اگر از زنده رود این آب با مرد سقایی
ز غمهای جهان با عشق خو کردم بناچاری — بر آوردم تن از رودی در افتادم بدریایی
از این دنیا نیم حاجت روا هرگز مگر آرد — که رستوفی دگر بار انکشاف نیک دنیایی
چه بیدایی است یا رب کز پی گمگشتگان خود — هزار آوا بر آوردیم و پاسخ نامد آوایی
جز این بالا و پست این جهان دانش ندانستم — ببالا سایهٔ سروی بچشم سرو بالایی

از غزلی

خواهم که در اندازم من خویش بدریایی — وز ساحل آن دریا سر بر کنم از جایی
امواج در اندازد در شهر خموشانم — کز مردم و دیو و دد می نشنوم آوایی
برگیر می گلبوی ای سرو قد دلجوی — چون سبزه دمید از جوی صهبایی و صحرایی
از زهد ریا یک عمر پروا نکند زاهد — از رندی و قلاشی یک روزه چه پروایی
همتای تو در خوبی اندر همه عالم نیست — آیینه مگر آرد از بهر تو همتایی

دل را چو بسوزیش دست بر هر چه سینه‌ایست — پس خواهش وصل از دوست بیهوده تمنایی

دانش به ره انصاف با عمر برابر کن — یکروز به سر بردن در صحبت دانایی

از غزلی

گر محتسبت آزرد با او در دیگر زن — سنگی چو نجابت زد سنگی بسر بر زن

کفاره‌ی بس شبها با شیخ بسر بردن — در دیر مغان هر صبح با غنچه ساغر زن

گر نامه‌ی هجرانت اندر پر عنقا بند — در مژده‌ی دیدار است بر بال کبوتر زن

چو باغچه چمن آرا گل تنگ به پیراید — ای گل چو خطت سر زد تو نیز از او سر زن

خواهی که جهانی را از یک نفس آشوبی — مستانه سر پایی بر پای قلندر زن

موسی چه شدی در خوی تسلیم ز مسیحی جوی — کس گر زندت بر روی گو نوبت دیگر زن

از غزلی

بر نقشبند نقش ازل کی گمان تست — یک نقطه بر گذارد و گوید دهان تست

دونیش غیب بر که سر موی کلک خویش — بگرفته بند دست بکمر کاین میان تست

مجنون چرا ببرد و کعبه قسم دهند — لیلی بزرگتر قسم او بجان تست

گلچین سنر ز خجلت رویت عرق کند — ای گل نه شبنمش از رخ باغبان تست

دانش چنین کلام بدیع شکر فشان — الحق که حق منطق شیرین بیان تست

با قند مصر و شکر اهواز همسر است — شیرین و دلنشین سخنی کز زبان تست

یک رود را مسابقه با زنده رود نیست — شایان این مسابقه طبع روان تست

از غزلی

بجز عهد دیرین مهر یاری — اگر گویم وفاداری نداری
پس از مردن بخاکم پای بگذار — که ای جان بر سرم منت گذاری
مرا چشم تو خواب از چشم بگرفت — ز بیماری بستر بیمار داری

از غزلی

بر من آئی و بینم لبت که چشمه آب — بتا نمایش جنت هزار چندانست
حکیم چند در اثبات و جنت برهان — حیات بخش لبش بر وجود برهانست
چو دل ز چاه زنخدان او بر آوردم — ببند زلف در افتاد و سخت بلانست
دل من است بلاکش چو یوسف یعقوب — اگر ز چاه بر آمد اسیر زندانست

از غزلی

ببین ز رنج حوادث چنان ضعیف تنم — که بانگ بر نتوانم زدن تو اگه منم
حدیث وصل بحکم تغافلوا تجدوه — از آن کنم بوصالت تغافلی بزنم
مرا تمنی دیدار لیک از آن ترسم — جواب موسی عمران دهی بلا و نعم
روم ز هجر بهلاکم بیایم از خجلت — نه راه رفتنم از آن و نه روی آمدنم
ترا که روی بود چون شقایق نعمان — چرا نگویدت ابرو که سیف فی بدنم
بس است فخر فرشته دوستی من اندر شعر — که او خدای سخن من پیمبر سخنم

از غزلی

از پی قتل عاشقان شسته لا قیام کن / تیغ نگش ز ابروان بکشیده قتل عام کن
از خم تیره موی او راه بری بروی او / از پی کعبه رخش طی طریق شام کن
بین بصفای روی او گاه طواف کوی او / بر دل او چو میرسی بر حجر استلام کن
سود نکند به بن فرقه و حزب و انجمن / گر که مرام بایدت حسن عمل مرام کن

فکاهی

رسیده سرخوش و سکران به نیمشب اوتاق / مرا یکی دو ز ترکان گلرخ تبریز
نشسته دست به جیب و بسته میان و آخته تیغ / شراب برزده و توسن و شرار انگیز
شراب و ریحان خواهند و نقل و رود و سرود / وز آن میان نه گریز است مر مرا نه گزیر
بلیج ترکان چون بانگ تر زنند مهیب / بطیبی خادمک من ز جای خیزد تیز
گرفتم آنکه شنید و سماع کردم ساز / چه چاره وقتی دلشان کشید بر آمیز
یک ار نهاد بجا دم که آتش بگیرد دست / یکی ار نهاد بجا جه که آتش بگوید خیز

جامع

در طلب منقل

ای خداوند محال ساده این باشد محال / دست بردارم ز منقل دست بردار از کلک
من بجای منقل و عود اگر میخواستم / مجمر خورشید در بزم من آوردی فلک
حق شاعر دان هجا خاصه اگر باشد بجا / قطع چون آید رجا آید هجا الامر لک
سر بعیوقت فرازم از سر توقیع هجا / کز سماوات علا اصغا کنی صوت ملک

ز آتش من اگر چه نی کشانند / در اطرافش درختان برنشانند
از آن رعنا درختان ریکداران / همه بار محبت برفشانند
نظیر زلف پرچینش بیارید / گر از چین بیت از چینش بیارید
(پهلوی)

ابوالقاسم رضایت متخلّص به راضی و دستور

ولادت ۱۲۸۳ هجری شمسی در طهران

وفات آبانماه ۱۳۴۹ برابر رمضان ۱۳۹۰

این عکس از اواخر ایّام عمر اوست

بنام خدای متعال

ای همه گفته هیچ ناکرده
هیچ ناکرده ادعا کرده

هیچ حرفت نمانده ناگفته
همه کار تو مانده ناکرده

رشتهٔ لفظ سست معنی را
بند دست گره‌گشا کرده

در طبیعت چو خر بگل مانده
دعوی سیر ماورا کرده

دلو افکنده در چه تحقیق
ریسمان فکر نارسا کرده

مانده از خوان معرفت محروم
بخرافات ناشتا کرده

وهم آزاد و فهم در زندان
سنگ را بسته سگ رها کرده

شکوه از پاسبان چگونه کند
خویشتن دزد در سرا کرده

از ادای سخن چه سود برد
همه کار دگر قضا کرده

همه حق ادا کند الکاش
آنکه حق سخن ادا کرده

مقتضی گوی کاشکی بودی
همه کاری باقتضا کرده

هیچ کارش بانتها نرسد
فعل با حرف ابتدا کرده

عیبجو را چه جرم گفتارست
همه عیب تو بر ملا کرده

در شگفتم از این زبان در ترا
دست بربسته پشت وا کرده

ای زبانت طلسم همت بند
فرق باشد ز گفته تا کرده

هیچ دانی ز رنج بیکاری
با تو ای بیهنر چها کرده

دُر را با زجاج خود داده | سلب خاصیت از دوا کرده
داده بر باد سال و ماه آنگاه | طلب عمر از خدا کرده
غرقه در بحر حادثات شده | دست و پا بسته دست و پا کرده
هر چه از دست داده در غفلت | همه را حمل بر قضا کرده
مانده امیدوار آسیب | تکیه بر عمر بی‌وفا کرده
راه با پای دیگران چو جرس | رفته و پر صدا فضا کرده
لاابالی شکایت از که کند | رنجه روی در بلا کرده
پشت خم کن بیا که دست فلک | ای ز رخوت کمر دوتا کرده
تا ز لاف و گزاف بیزاریم | گفتهٔ ما یکیست با کرده
خِ گر نکرده است خدمتی راضی | در حق دوستان دعا کرده
اِ سن بر آنم که کار بیهوده | هست بهتر ز کار ناکرده

قصیده

خیر میریزد از در و دیوار | چشم از دست دیگران بردار
در دل ذره رستخیز بود | آفتابی تو سر ز جیب برآر
هر که دل بر کند ز بستر گرم | سرد هرگز نبینیش بازار
صد ره از گمرهی بود بهتر | هر چه باشد طریق ناهموار
راستی طی ارض و الا چیست | همرهی با رفیق خوش رفتار

حق اوقات خویش بگزارد | مردم کاروان کارگزار
تا بهر کار کامیاب شوی | مردم کاروان بکار گمار
هر که خواهد زدن بکاری دست | زند پشت پا بدست افزار
از هنرها گره‌گشائی به | که جز انگشت نبودش افزار
هر که کاری نکرد در خور خویش | بهمه خلق از او رسد آزار
هیچ دانی در از چه میریزد | هرزه در بحر اینهمه انهار
رحمتی بود از آسمان بزمین | برگرفته ز بحر رحمت بار
چون نداد ابر رحمتی در خاک | رود بدریا نهاد دیگر بار
آبرا گر خود اشتر مست است | مردم کاروان کشند مهار

گر بکارت رسد شکست و رنج | ور ز رنجش درست ناید کار
دائم از کفش تنگ دست مبو | عافیت را کجا نهند مقدار
راست بینان و اهل کجی نکنند | پیش تقدیر چرخ آینه دار
دایره هر قدر بزرگ شود | نگذرد از قلمرو پرگار
هر که باید بزرگ دایره اش | همچنان گو بزرگ کن پرگار
سختگیر است مرزبان جهان | پای از مرز خود برون مگذار
کس نگیرد ز حق خود بگذر | پای بر حق دیگران مگذار

هر کرا نیست عقل سرحد دار — پای از حد برون نهد ناچار
چیست این واردات بی هنگام — مصدر کارهای ناهنجار
پیش بینی کند حوادث را — دیدبان دل از نبود بیدار
هر کرا چشم معرفت بستند — باز کردند دیدهٔ پندار
حکمت آموز و معرفت راضی — تا شود گفته‌ات سنائی وار

غزل

سرگشته چو پرگار همه عمر دویدیم — آخر بهمان نقطه که بودیم رسیدیم
در خانهٔ دربسته فتادیم و چو گنجشک — یکچند پریدیم و بکنجی بخزیدیم
از همهمهٔ شهوت و غوغای تعلق — توفیق اگر حلقه بدر زد نشنیدیم
چون چشم بدست دگران خیره بودیم — خیر از در و دیوار اگر بخت ندیدیم
هر جا جامه یکرنگ درو مرد حقیقت — مائیم که یک جامه بصد رنگ دریدیم
دادیم و گرفتیم بسی دست ارادت — آخر بندامت سر انگشت گزیدیم
دردا که ببازار پر آشوب تنازع — شد نقد بقا صرف و قماشی نخریدیم
شد مادر فطرت متحیر که چه خواهیم — چون طفل زبان بسته زبس حرف جویدیم
با آنکه تنومند درختیم کهنسال — چون شاخهٔ نو رسته ز هر بار خمیدیم
گفتی سخنت چاشنی عشق ندارد — راضی چکنم طعم محبت نچشیدیم

غزل

سرخوش آمد ز در و می زد و سرمست برفت	فرصتی بود ولی حیف که از دست برفت
کله‌ای چند نشست و سخنی چند بگفت	تا بگفتم که مرا هم سخنی هست برفت
آنهمه گرد کدورت که ز دل خاسته بود	آن گل تازه شاداب چو بنشست برفت
گفته بودی چه شد آن حوصله و صبر و قرار	ظرف اینهمه دل بود چو بشکست برفت
شکوه کردیم ز بیداد وی و انصاف نبود	ور اگر خاطر ما خست وگر خست برفت
پیش از این رقص حریفان بتیاق زدن بود	حیف و صد حیف در آن دف زدن تردست برفت
هیچ تیری بجز از تیر دعا نشنیدیم	که دگر باز پس آمد اگر از شست برفت
پیش از این کار تو راضی نه چنین درهم بود	حیف از آن رشته توفیق در از دست برفت

قطعه

آنکه داری دماغ سودا خیز	کم کن آتش که دیگ شد لبریز
چون نداری تحمل مستی	گر بگویند می بخور مستیز
پوچ مغزی در جام باده کشد	دیگ خالی نهد بر آتش تیز
هذای ناسوار کار هنوز	مرکب تازی انگهی مهمیز
تو چه دانی در اسب با تعلیم	چه کشد از سوار بی تمیز
از برای طبیب سود آن برد	در نگهداشت جانب پرهیز
کاسنی خورده‌ای بعلت تب	چاشنی در غذای خوش مریز
از گریبان اگر برآری سر	همه روز است روز رستاخیز

از رفیقان وقت ضایع کن — همه دارند شکوه راضی نیز
ره باریک و عرصه تنگ بود — همقطار خران شود شبدیز

ایضاً

زنده آن است پیش اهل تمیز — که کند هر صباح رستاخیز
نفخهٔ در صور میدمد دانش — کمتر از مرده نیستی برخیز
خویشتن را ذلیل میخواهد — هر که اوقات خود نداشت عزیز
در حقیقت به عروة الوثقی است — پشت پا زن بهر چه دستاویز
چشم دانش بعیب و کر جنبد — خاک در پیش آفتاب مبیز
همت توفیق بی بصیرت را — ورنه خیری نهفته در هر چیز
تا کنی درک لذت توفیق — همت و معرفت بهم آمیز
روز بر هوش تا رسی بکمال — کاسه را قطره ها را کنه لبریز
کس نگوید که اهل ذوق مباش — درخور آتشی چاشنی میریز
دهر پیمانه پر کند زودت — آبرو بهر آب و دانش مریز
مرگ بهتر به عیش زهرآلود — جنگ بهتر به صلح قهر آمیز
پند راضی در نغمهٔ صور است — هر که بشنید کرد رستاخیز
راضی آنرا به شور در سر نیست — چه تمتع ز شعر شور انگیز

طهران ۱۳۲۴ — در پیش‌آمد قضایای آذربایجان گفته‌ام

باغبانا خبرت باد که گلزار نماند / مایهٔ ناز تو و گرمی بازار نماند

دست گلچین دراز، دامان چمن کوته باد / رخنه‌ای کرد به دیوار، در و دیوار نماند

دوستی موسم گل باغ تماشائی بود / حیف از آن شاخهٔ شاداب که بر بار نماند

دوستانم بتماشای گلستان خوانند / باغ را خاک بسر کن، در بجز خار نماند

تا طبیعت ز نسیم سحری ریخت کلید / غنچه را قفل بگنجینهٔ اسرار نماند

مرزبان خود از کار شد ای عشق بتاز / در دگر مرکز دل دو خط پرگار نماند

یارب این طنطنهٔ شتربان از پی چیست / بعد از آنکه کلا در همه بازار نماند

فوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور / حاصل شورت آن بود که بیمار نماند

دولت از آمد و شد رست تنگی پیمانه / در چمن هدهد در باغ آمد و یکبار نماند

چه بلا بود خدایا که در این شهر و دیار / آنقدر فتنه برانگیخت که در دیار نماند

گلبنی چند گران بار مخالف بشکست / بس گلکار هنر زاد که در کار نماند

از سبکباری ما بود سرافرازی ما / شاخه چون بار بیفشاند نگونسار نماند

با چنین مشرب عالی که تو داری راهی / در شگفتم که چرا طبع تو سرشار نماند

پس از حل قضیهٔ آذربایجان و رفتن پیشه‌وری گفته شده است — طهران ۱۳۲۵

دفتر حسن و جمال است گل ای زشت سگال / نرم نرمک که پامال شد آیات کمال

برگ گل در نباشد که لگدکوب شود / ای لب کرده شد از غایت خوبی پامال

گنج طیبه است این شود بار گذشتی / مکن ای هرزه بیهوده مکن فکر محال

منعم از ناله کند خصم و از اینم عجب است
بشکنی شاخ و رخت آنگه گوئی بمنال

همه کس چشم براه است در گل باز آید
جامه گلچین در دکان سکینه بی استقبال

نفس از بوی روان پرور گل تازه کند
ز نکیسای صبا وز دگر سوی شمال

آفتی بود و گذر از سر این باغ گذشت
سر برآور دگر ای شاخ برومند و بال

در هوایی که ز طوفان نفسی فارغ نیست
گردن از کف مکن ار بکشی ای تازه نهال

چشم بد کور شد از معجزه حسن تو شد
حق نگهدار تو است ای شاخ گل از عین کمال

می نگیرد نظر آنکه در او قصر تمام
در بود عین کمال از پی ارباب کمال

مه برون شد ز خسوف ای صنم باده بده
که مرا نقص روا نیست میان در کمال

ابر ظلم پراکنده ز پیرامن بدر
وقت آن است در جام لبالب چو هلال

تا دگر روز نگیرد شیر ستم نخجیرت
بپرد چشم تو در از بام حرم ای طرفه غزال

آه از آن شاخه در مویند ز باغ هنر رفت
نه خطا گفتم و این امر محال است محال

سرو آزاده ز سیلاب نگیرد پیوند
دگرگون نشود اصل نه در چنگال

چه شوی خسته برگ در شب آتش نبود
عاقل آن است در از حال بر وی بمال

وه چه ای منت که تا نقش حوادث نگرد
ورنه آینه هویدا است در آیینه جمال

ساده لوحان بخط و خال نگارین گرفته
ورنه طاوس نگردد ز رخ رنگ شغال

خود گرفتم در شغالان همه طاوس شده
کی توان زد ره صاحبنظران با خط و خال

قصه شغالک خودش بازار آورد
آنگه بر گوهریان عرضه کند سنگ و سفال

آنکه اطفال بر اعمالش بخنده زنند
زود گردان تو از بازی خود چون اطفال

زود باش که بر حد کمالات رسد
آنکه زین ملک شود منظمه بر دار ز دنبال

بار یکایک شان چون کمان بر گردن
بگذر از کشته دهر و دهر بجز وزر و وبال

شهسوارا بجهان اسب بمیدان دوبر
گوی همت ببر از این به شتران پیش مجال

همت عالیست ار چند بمقصود رساند
بعد از آن نیز ز توفیق خدای متعال

دولت عشق نخواهد ز جهان زائل شد
گر آن ذره در عالم بنهد روی زوال

شعر و خط ابوالقاسم رضاییت متخلص به راضی

علی دشتی

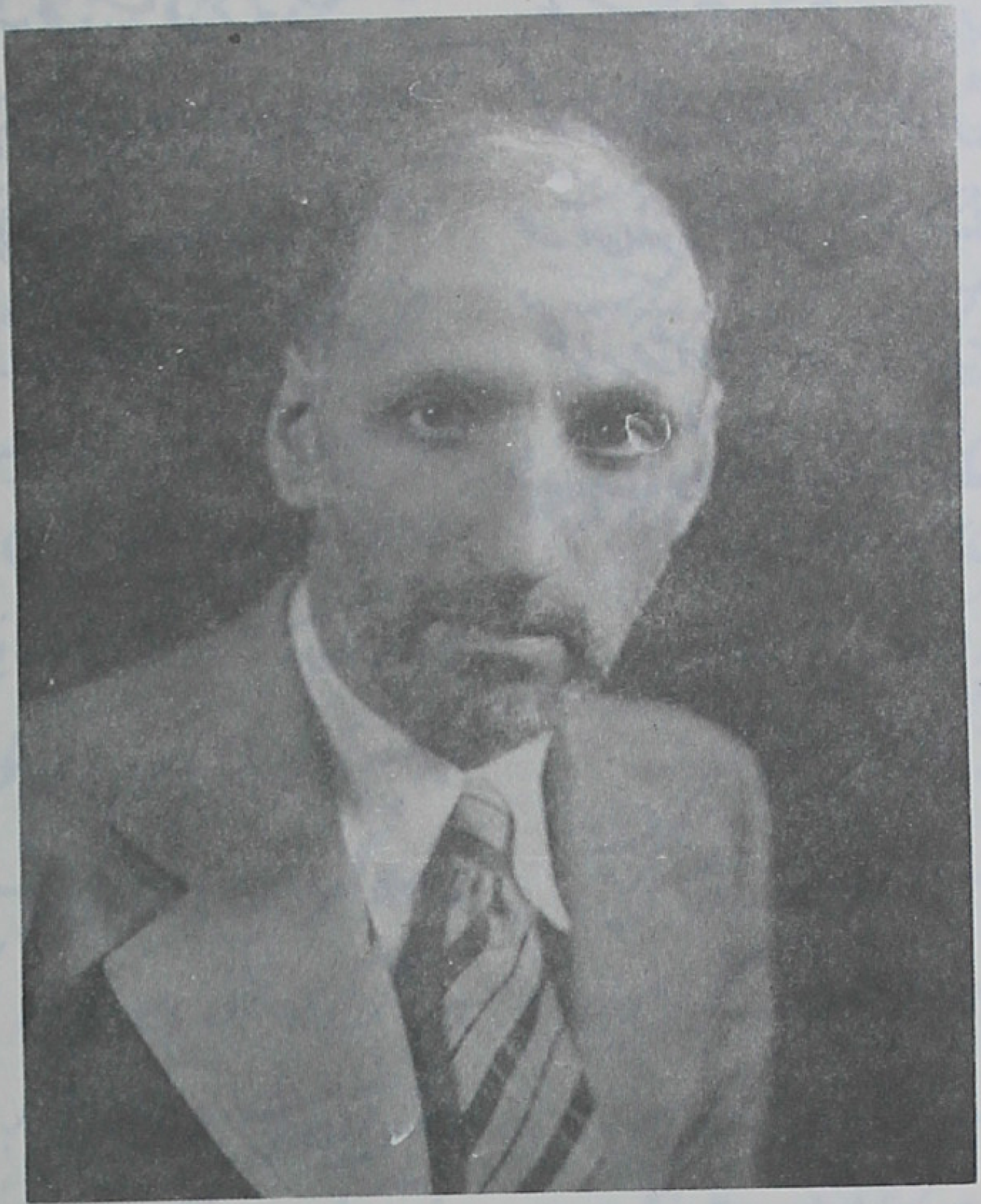

ولادت بسال ۱۲۷۳ شمسی در کربلا «فروردین ماه»

درست یادم نیست کدام یک از نویسندگان انگلیسی (شاید جون استوارت میل) بوده که میگوید: «مردم به ارزش قوانین بیش از آنکه باید اهمیت میدهند و بازار را کمتر از آنکه باید.»

عادت است معمولاً خیال میکنند قوانین خوب ارتفاع کشور را خوب میکند و از همین رو بهترین قوانین ملک ترقی یافته‌ای [illegible] را تقلید میکنند ولی در حقیقت امر فقط نتیجه محسوس چه میشود که قوانین هر قدر درست اگر عین آن اثر و نتیجه نخواهد داد.

این اشتباه از اینجا ناشی شده است که مردم خیال میکنند قوانین بر نفوذ بیشتر حکومت میکنند در صورتیکه نفوذ مردم بر قوانین حکومت میکند. رواج فقر ریشه‌ای سبب دو نواقص اجتماعی که مولود روحیات و اخلاق ملت است با وضع قوانین و اجرای چند اصلاح میشود در صورتیکه از قدیم معتقد گفته‌اند که برای از بین بردن معلول باید علت تامه آن از بین برود.

نخستین شرط مفید واقع شدن قانونی این است که کاملاً اجرا شود و اولین شرط اجرای هر قانونی اینستکه با روح جامعه ملائم و سازگار باشد در نظر بگیرید که اگر قانونی و شریفترین قوانین با روح جامعه سازگار نباشد واقع و حقیقت آن هیچ از اتفاق نخواهد بود یا قانون اجرا نمیشود یا آنکه تغییر شکل داده در آن حادث میشود

تناسب با روح جامعه گردد. بهترین نمونه این حقیقت شرایع الهی است که با وجود اینکه
افراد بشر نمیتوانند حقیقت برای حقیقت ثابتی بنویسند که آنرا تغییر دهند مع ذلک در محیطهای
مختلف اجتماعی تغییر میکند. مثلاً احکام اسلام در جاوه، هندوستان، ایران
حجاز، قفقاز یکی نیست تفاوت میکند. بعلاوه اصول حکومت پارلمانی را در
در نظر آورید که همه از انگلستان اقتباس کرده‌اند ولی در تمام ممالکی که این طرز حکومت
موجود است تفاوت بین و صریحی دیده میشود.

نقش حقیقی این است. این است که غالباً نمیدانند که قانون و محرک
مردم در عرصه زندگی شهوات و امیال آنهاست نه عقل و منطق. بهترین دلیل زندگانی
نیز از تزاحم دائمی و جدال که تمامی چیز نیست. اگر بنا بود بشر تابع عقل و منطق باشد
اینهمه تنازع و کشمکش پیدا نمیشد زیرا قانون عقل و منطق در حکم تغییر و تخلف نمیپذیرد
این همه داد و امر و شهوات است که با هم تباین دارند و اکثراً تصادم میکنند و اینجاست که
طرفداران اصل از نفوس مردم بعد از آنکه صدای عقل ضعیف و خاموش میشود.

پیروان این خواب و منفعه که از طرف عقل املاء شده بسی اگر در جامعه‌ای
که نمیتوانند شهوات و از امیال خود را مطیع عقل سازند فاجر شود طبعاً بدانجا منتهی
میشود که اصول آزادی فکر و عقیده را که در انگلستان ناسزا و جهالت دوبی ن
هم تعصب و خودبینی و دور از انصاف و عدالت که افراد آن نمیتوانند غیر از
یکدیگر شعور مطیع اصول آدمیت ورود کنند بخواهید داد که از آن است؟

بسته به افرادی طبقه‌ای از آنها خواهد گرفت

این اشتباه است – اینکه از قانون بشر انتقاد بکند تا قانون دیگری بخواهد دنبال
کند قانون خوب نه حد آنست تمام نواقص و معایب و زوایای آن بگیرد – این است در اثر
به واسطه یک خصیصه روحی خیلی شایع‌تر و رایج‌تر گردیده است .

طبقه مردمان تنبل هستند در همین تنبل دیدگاه ترقی صاف و بر همه دیگر کار
میخواهم ببینم تمدن و زحمت هر کاری را نخواهد بردارند . علاوه بر این یک روح خیال پرور
برای ما مستور است که به ترتیب معمول بر علیه احتیاج داده همیشه نتیجه را ببینند نقدا
طالبند ؛ ترقی اگر تمام آنچه را که منتهی به تباهی و یک نتیجه بد میشود ترکیب شده
آن نتیجه حاصل نشد . . انسان خیال میکند بهتری طرز فکر و ترتیب روح انسان بوده
میدهد از انسان نمیگیرد ما همه فکر کرده‌ایم که بتوانند یک دوره صحرائی بدل
به باغ شود ؛ بدون نقشه جامع از بین برداشتن یک دفعه خوشگل بهشتی ؟
دماغ ارزنده ما بوسیله اینکه مطلب بشر بوسیله نقد است و عمل حقیقت آن
جستجو که نانند . دلش میخواهد با گرفتن یک قدم آرزوهایش تحقق گردد
اولین فکری که در دماغ یک ارزنده ترقی میگیرد این است که بوسیله
اکسیر یک سعادت عمومی ؛ یا به بردن یک اسکناس زیر ادامه متمول شود
بلکه اینست که به اسباب آسایش تهیه کند ، دیگر آن را از بین دیگر . بسته به نو
تنهائی را جمع نتیجه بگیرد . . .

این بود که باعث این شده است که در تعقیب از قوانین [illegible] افور
در اعتقاد به معجزه اساسی قوانین موضوعه بیش از اندازه راه افراط کرده‌ایم و از چند
سال باینطرف به تهیه و تصویب قانون و وضع کرده‌ایم و به عقب نشینی و تغییر آنها پرداخته‌ایم
و وضع چنین [illegible] چنان تلقی کرده‌ایم که گویا امور اجتماعی و سیاسی به دست [illegible] کار دارند
میدان این قوانین [illegible] است [illegible] پرداخته زیرا بهترین
قوانین وقتی که صورت دارد که عموم اجرای آن را فهمیده باشند سطوری
بیش نخواهند بود که خاطرشان [illegible] اثر [illegible] کتاب دفن میشوند

آنچه [illegible] تحقیق و تجربه [illegible] نیز مؤثر در جهاد اول
در تحصیل اوضاع اقتصادی [illegible] اتخاذ شده که [illegible] است از تهیه [illegible] نفوس
و بالا بردن سطح اخلاق عمومی و اصلاح نقائص روحی جامعه و توجه کامل به وضع معاش
طبقه [illegible] غفلت و اهمال شده است زیرا وضع قوانین [illegible] بهتر
تا هر [illegible] اصلاح اخلاق جامعه که مستلزم [illegible] اقتصادی است و در اول
نیم قرن [illegible] است نتیجه [illegible] وضع قوانین [illegible] عرضه [illegible] فساد
[illegible] مقررات [illegible] تشکیلات فعلی [illegible] اکثر [illegible] اگر
اشخاص [illegible] صلاحیت از [illegible] - و لطف مطلبی که [illegible] فراموش نکنیم
این است که با وضع قوانین [illegible] زیرا مطابق ذائقه عموم
است و [illegible] که [illegible] و [illegible] یا [illegible] نقشه که
که [illegible] فساد و تباهی [illegible] دنبال کنند [illegible] ممکن است [illegible] بیشتر ببرند

دوشنبه ۲۰ [illegible] اسفند ۱۳۲۹

علی اکبر دهخدا

ولادت بسال ۱۲۹۷ هجری قمری در شهر قزوین
وفات در ۱۳۷۴ قمری برابر ۱۳۳۴ شمسی در طهران
مدفن در شهر ری جنب مرقد شیخ ابوالفتوح رازی،

در این لب طعمه و اثبات صدور که زمینها و آسمانها هم در تحول و تبدل کنند
دوست عزیز من آقای احمد گلچین میخواهند خط را باقی و پاینده بشمارند
عیبی هم ندارد و در و دیوار امام تقیه و پشت و حاشیهٔ کتب هم همیشه
بمصرع من نمانم خط بماند یادگار مزین است اطاعت درخواست
ایشان را ابیات ذیل تسوید شد :

انشاءالله گربه است .

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه اش سگی باران خورده لب لیسید امام چشم براه
نهار و گفت انشاءالله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است :

گردن و سینه در شکم مدغم — پای تا سر چو خم تمام شکم

هیچ نه جز عمامه و شکمی — کلمی ضخم بر فراز خمی

قوز سالوسیش به پشت چو یوز — معنی صدق قوز بالا قوز

بر زبان ذکر و خاتمش بیمین — سبحه در دست و پینه بر جبین

ریش انبوه پر ز اشپش و کک — زیر او قبله تحت حنک

همچو آن توبره که آکنده — بند بر کلگی در افکنده

چون جهودانه چوب چیلی و درشت — هر کفی را چهار پنج انگشت

ناخنان پر ز چرک تا بن مو — بسکه تخلیل لحیه گاه وضو

از هر سو گرد و خاک ره بزان　　شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن قبا ناپاک　　آستینها گشاده و یقه چاک
تیره رنگ حنا بریش دو مو　　گوشها در میان و دور از رو
فلفل و زرد چوبه روی نمک　　بر فسیح چپار فضلهٔ کک
خفیش ذکر و کسکهٔ سنیش　　رفته از درب جنین استقینش
بسکه چالگری بقصد ثواب　　درهم آمیخته خل و ژ فکاب
ز آستین گشاده و پاچه باز　　بغل و کش عیان چو چرم گراز
(دیده باشی اگر چه هر زین نوع　　ز زره عخف بن برغب و طوع
کنی اذعان که تا کنون بر سگ　　کفش کس را نگفته ام کفک
در شهوار یا شبه سفتم　　راستی هر چه بود آن گفتم
لیک مغرض چو بر غرض آشفت　　غرض کور را چه آری گفت
نیک دانم که این زحق دوران　　وز می عجب و کبر مخموران
پر ز باد و هوا فخور و مرح　　پیشوایان دین سهی و سمح
کف چو از خون بیگنه شویند　　سپس این سگ چه کرده بد؟ گویند)

*

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت　　بود وقتی امام مسجد شفت
درش بهر ثواب پاسی و نیم　　قصرها ساخته بباغ نعیم

بادلوان بخواب مانده دراز — دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشیده موذن صوت — عجّلوا بالصّلوة قبل الفوت
برهش مانده چشم ماکومان — چون غَشَق جوی دیدهٔ بومان
مسجد از سرفه عطسه خمیازه — پر ز هالوش و بانگ و آوازه
زن و مرد از دو صف بنوک بنان — عانه خاران و ریش شانه زنان
این بفکر کرَه و نوالهٔ خر — وآن بتدبیر زرع حبّ بقر
بلکه شبهه این بگر شویان — ذکر زوجتی حور عین گویان
وآنکه گر خوابناه اندر پیش — زانکه در خواب دیده لحیهٔ خویش
ورنه نابش فتد بکف بی‌شک — بخرد توبره برای ایشک

. . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ — نوک پرّی بدلو مالش شیخ
نوک پر بر سرش خلید و نخست — شیخ اسپند سان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم — بر دمیده است و گرگ خفته دُم
گفت آوخ کز نخفتن بگاه — مدح من قدح گرد و جاهم چاه
دانم این مُردگان زنده بتن — اینزمان چون گمان برند بمن:
«شیخ خورده است چربه و شیرین دوش — سیم ساقی فشرده در آغوش
صبح در خواب ژرف مانده بناز — که تواند بمسجد آمد باز»

وین بتر کم به بُضع همخوابه | نیز باید شدن بگرمابه
گفت این جمله جست از جا چُست | شد بحمّام و تن بچستی شُست
نوز سر پر ز غنج و ناز خدیش | راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند | همچو خود ریش گاو و خامی چند
گاو را خواندگان خدا ز خری | منکر نوح در پیامبری
از خدا با خرافه بس خفتگان | عقل بر نطع وهم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را | بکلاهی دهان الهی را
ناشناسندگان سّد ز سداد | قشر بطیخ دیده از بغداد
خرد و مغز آن گروه غوی | ربضِ کوفه مردم اُموی
دین ببازار آن عشیرت دون | همچو بوبکر سبزوار زبون
گاه در خواب مرگ و گاه بجوش | بتفی روشن از پُفی خاموش
حجد باطن و از یقین بستوه | کوه را کاه دیده کَه را کوه
سنگ نیاوردگانِ گروه یقین | اِن و لکوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده | نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری | خواجه‌تاشان گاو عصاری
بام تا شام در مشقت راه | شب همانجا که بامداد پگاه
بس کن قصه وقت کوتاه است | شیخ را چشم عامه در راه است

در خلابی کنار جاده درون ‌ ‌ ‌ از قضا بد سگی فتاده درون

لاشهٔ سگ ببین تلاش برد بکار ‌ ‌ ‌ لاشه آورد عاقبت بکنار

همچو قبطی برکشیده ز نیل ‌ ‌ ‌ سر و تن خیس خورده و تر و تیل

دست و پا می‌زد و بجنگی راند ‌ ‌ ‌ عفعفی کرد و آب تن بفشاند

قسمی از ره بلند و بخشی پست ‌ ‌ ‌ شیخ زی پیش و سگ بالادست

رشحاتِ جدا ز جسم پلید ‌ ‌ ‌ هشت عشرش بسوی شیخ جهید

وز پلیدی سگ گرفت اگر ‌ ‌ ‌ شیخ را ریش و جبّه و دستار

با قلا بار کردنت هوس است ‌ ‌ ‌ هش کن خر که کار زین سپس است

خود مریدان بانتظار نماز ‌ ‌ ‌ کار تغسیل شیخ دور و دراز

حرص و میلِ قبولِ عامه ‌ ‌ ‌ باز ترش روی نفس لوّامه

لحظهٔ چند جنگشان هوس است ‌ ‌ ‌ شیخ با حرص از درون همدست

گفت سگ اندر آب! این غلط است ‌ ‌ ‌ گر نه ماهی است لامحاله بط است!

فلس و پر نیستش عجب این است ‌ ‌ ‌ دمکی دارد آه! دلفین است

که به بحر و به بر کهی عمیق ‌ ‌ ‌ بکنار آورد ز مهد غریق

گفته‌اند این و گفتهٔ زیباست ‌ ‌ ‌ بی عمل کار علم ناید راست

خوانده بعلام بشرح سیرت آن ‌ ‌ ‌ در دمیری و نیز الحیوان

حافظه رفته لعن بر ابلیس ‌ ‌ ‌ در بلیناس و ارسطاطالیس

در شفاهم باب جانوران   بوعلی راش رتبتیست بر آن
یک از بهر یک سنجیدن   صد شنیدن کجا و یک دیدن

ندهد تا یقین خویش به شک   گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
وز عبا مرده ریگ پنج پدر   مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا و آهوی دشت   چشم برهم نهاد و تیز گذشت
فرصت یک دوگانه خواندن نوز   مانده بود از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست   وز همه سو بانگ و غوغا خاست
«قدس و پاکی شیخ را صلوات   لال هر کو نگوید این کلمات»

*

بارها گفته‌ام بشیخ ابو   یک کرت کج نشین و راست بگو
کانچه را نام کردهٔ وجدان   چیست جز باد کرده در انبان
نیک بنگر بدو که بی کم و بیش   چون هریسه است واگدیده سریش
چون کشی ریش احمق است دراز   ور رها شد درازیش بدو غاز
شیر بر غرم چون برد دندان   هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای شاه دد هماره بزی   نوش خور نوش و شاد خوانه بزی
زانکه زین غرم گول اشتر دل   چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل اهضم در: بمعدهٔ شاه   شیر سازی کند از این روباه

کار صید از تو نزره بازیست — بلکه از دام شاهد بازیست

زن جولا چو بر کشد بکتاش — باز وجدان بدو زند شاباش

گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوی نیز از رخش بردی شرم

هر دو رستند از این جوانمردی — این یک از درد و آن ز بی‌دردی

آری این اوستا بهر نیرنگ — نیک خم بر آورد ده رنگ

زرد ازاو جوی و زعفرانی بین — سرخ ازاو خواه و ارغوانی بین

دهدت زین خم ار کنند آهنگ — نیز بالاتر از سیاهی رنگ

گر بفضل قدیم صورت خویش — داد ایزد بآدم از این پیش

این بسیرت عدی دیو رجیم — صورت خود دهد برب کریم

حکمی را چو او کند تحویل — پیل از پشه سازد از پشه پیل

تا بدانجا که گفت رهزن کرد

گر نمیکشتمش نه خود میمرد!!

بتاریخ سوم بهمن ماه ۱۳۲۱ شمسی هجری

علی‌اکبر دهخدا

حسینعلی راشد تربتی خراسانی

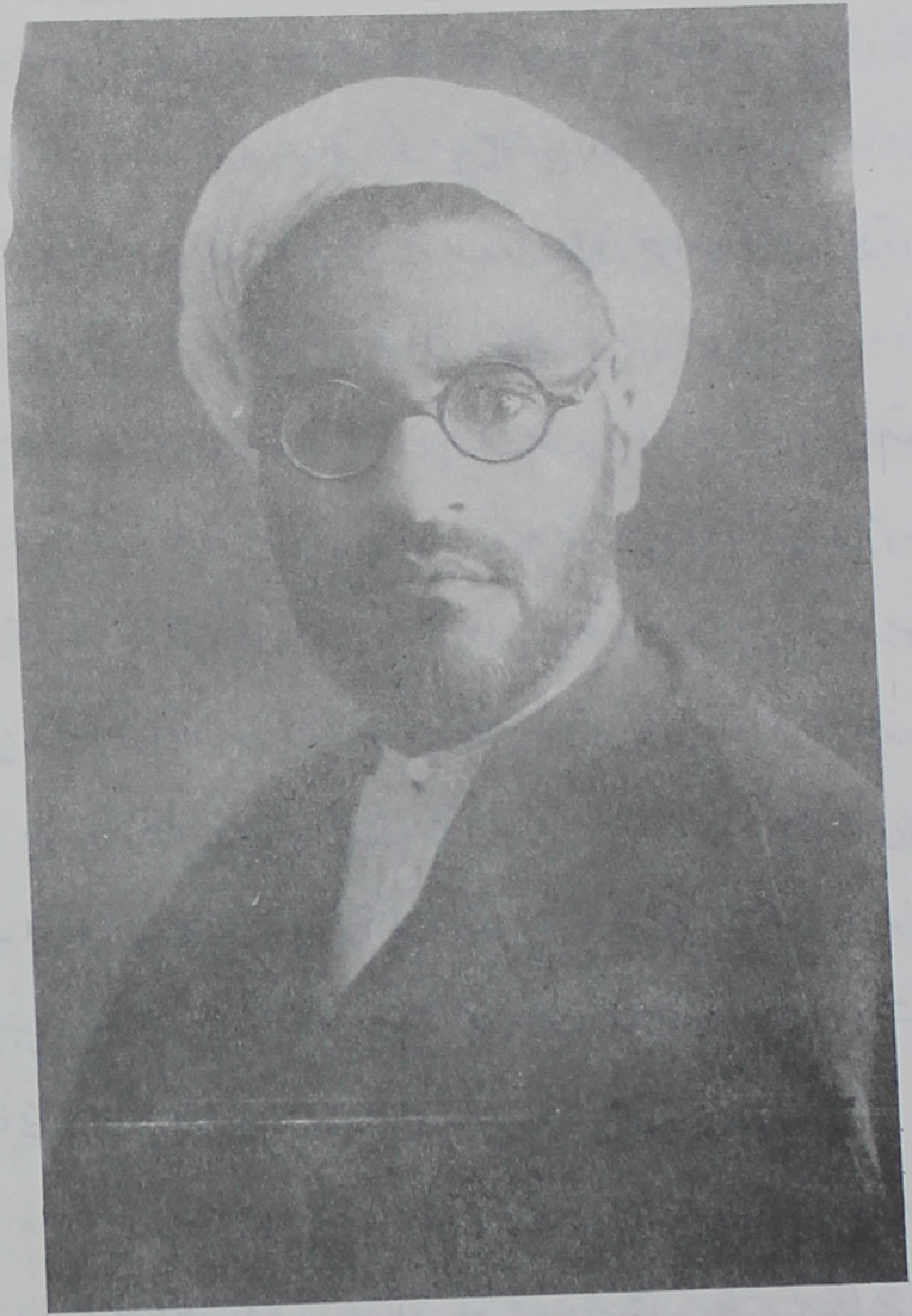

ولادت روز جمعهٔ ۱۹ ربیع الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری در تربت

آرزوی همه

آدمیان ممکن است در این جنبش که نامش زندگانی است هدفی داشته باشند که آفریننده جهان آنها را بدان منظور آفریده و خود شان از آن آگهی نداشته باشند. چنانکه میل جنسی در جوان هیجده ساله هدفی دارد که خالق عالم بدان منظور میل مزبور را در آن جوان نهاده و آن هدف بقاء نوع است ولی خود آن جوان متوجه هدف مزبور نیست. وهدف مورد توجه وی، فقط جفت شدن با یک همسر و لذت بردن از مقارنه با اوست. لهذا ما در این مقام به بیان هدف اصلی آفرینش که آدمیان وهمه مخلوقات بدان منظور آفریده شده اند وحرکت وجنبش در همه موجودات برای رسیدن بآن مقصود پدید آمده است، نمی پردازیم. زیرا چنین هدفی اگر باشد مورد توجه آدمیان نیست وآنان سیر خود را خواهی نخواهی بسوی آن هدف ادامه میدهند بدون آنکه التفات وتوجهی داشته باشند. منظور ما بیان هدف وآرزوئی است که مورد توجه آدمیان است وهمگی در زندگانی وهستی خویش آرزومند رسیدن بآن مقصودند.

در تعیین این آرزوی همگانی بشر سخنان بسیار گفته شده. ولی آنچه بطور محقق میتوان گفت اینستکه منظور همگانی وآرزوی مورد توجه تمام افراد بشر جز این نیست که این هستی وزندگی که دارند

بر آنها بخوشی بگذرد و حیات خویش را بحد اعلای خوشی که ممکن است ادامه دهند. شخصیت حقیقی بشر هرچه باشد، او از شخصیت خود جز این تمایلات و افکار و احتیاجات چیزی نمیفهمد. شخصیت انسانی در نظر خود او عبارت است از مجموعه غرایز و تمایلات و احتیاجات که نام آن را وجود واحدی نهاده و بطور تدریج و استمرار از رحم مادر شروع میشود و بزبان گور (در نظر ما) ختم میگردد. بشر میخواهد این وجود استمراری و حیات تدریجی وی مطلقاً و از همه جهت با آلاء و رحمه خوشی بگذرد. یعنی بهترین غذاها را بخورد، و نیکوترین جامه ها را بپوشد و از خوشترین لذات این جهان هرچه میخواهد برخوردار شود، و خوابش در نهایت آرامی، و خیالش در کمال آسایش، و افکارش روشن، و روحش آرام، و دلش شاد، و لبش خندان باشد. هرچه میخواهد بفهمد و هیچ منظر روحی و جسمی برایش پیش نیاید. هرگز یار و ناداروار و دشمن دار نشود. زیر فشار گرسنگی و برهنگی و احتیاج و نادانی و تردید و پریشانی و کینه و حسد و عداوت و انتقام و هجران و فراق و امثال اینها قرار نگیرد. این آرزوی همه بشر است. یک نکته دیگر هم بر این جمله باید افزود و آن اینکه چون بشر راجع بسرنوشت خود پس از مرگ اطلاع روشنی ندارد، میخواهد از آن جهت هم خیالش راحت باشد که اگر هستیش بمرگ خاتمه نیابد و پس از مرگ همچنان

در نشأهٔ دیگر و بصورت دیگر باقی باشد، آنجا هم معذب و گرفتار نباشد.

حال باید دید آیا رسیدن باین آرزو برای آدمی ممکن است یا نه و اگر ممکن است تا چه حدی امکان پذیر است و در آن صورت راه رسیدن بآن چیست؟

اگرچه قضاوت در این موضوع با عدم اطلاع بر آغاز و انجام جهان و برگذشته و آینده بشر کار مشکل است و شاید این قضاوت ناتمام و غیر صحیح باشد و نیز شایستگی این قضاوت را نداشته باشیم؛ ولی برحسب آنچه از ظاهر زندگانی بشر و اوضاع جهان در مدت عمر محدود خود مطلع شده و آگهی مختصری که از قسمتی از گذشته بشر و جهان بدست آورده‌ایم شاید بتوانیم بگوئیم که رسیدن باین آرزو در این زندگانی بطور مطلق و کامل غیر ممکن است و اگر سعادت بشر در این زندگانی قابل تأمین باشد نسبی است و خوشبختی مطلق در این جهان اگرچه فرضش ممکن است ولی در مقام عمل امکان پذیر نیست. بیان این مطلب اینستکه برای حصول سعادت مطلق و کامل بشر آنطور که فرض کردیم، باید حوادث آسمانی و زمینی مانند صاعقه و زلزله و طوفان و سردیها و گرماهای خارج از حد و قحط و جانوران درنده و گزنده و مرگ یاران و عزیزان و غیره، و حوادث اجتماعی مانند قتل و غارت و عداوت و کینه جوئی و فتنه و فساد، و حوادث نفسانی مانند افکار باطل و خیالات پریشان و صفات بد از قبیل خشم و شهوت مفرط و بخل و حسد و کینه و طمع و غیره، و حوادث جسمانی مانند دردها و بیماریهای گوناگون، همهٔ اینها باید از بین برود و دیگر بهیچ رو وجود خارجی نداشته باشد تا انسان مطلقاً سعادتمند گردد

و این چند روزه حیات را سراسر بخوشی بگذراند. ولی آیا این فرض عملی است؟ و چنین روزی ممکن است در این جهان پیش آید؟ و... فرض که چنین روزی پیش آمد آیا بشر بهمین قانع خواهد شد و خیالش آرام خواهد گرفت یا آرزو و پیش‌بینیهای آن باقی خواهد ماند و باز باین فکر خواهد بود که بفهمد خودش کیست و چیست و چگونه پیدا شده و چه خواهد شد و ربطش با این جهان چگونه است و ربط این جهان بکجاست و در راه کشف این اسرار دست از همه آن لذات خواهد کشید و بلکه تن بانواع رنجها و آلام خواهد داد تا حدیکه تن را بطاقها کند و تمایلات و آرزوها را بر باد دهد و شخصیت خویش را محو و نابود سازد؟ گاهی بشر تصور میکند که در نتیجه علم بر حوادث طبیعی فائق خواهد آمد؛ اما آیا حوادث طبیعی ده تا و بیست تاست که علم آنها را از میان بردارد؟ آیا علم بشر خود حوادث طبیعی تازه‌تری بوجود نمیآورد؟ فوت یا الکتریسیته، اختناق با گاز، پرت شدن از وسائط نقلیه یا زیر آنها رفتن از آن حوادث طبیعی است که معلول اکتشافات علمی بشر است. بر فرض که علم بر پاره‌ای از حوادث طبیعی غالب آید آیا همه مردم مشمول آن نعمت خواهند گردید یا اختصاص بدسته معینی خواهد داشت؟ و انگهی بر فرض که علم بر حوادث طبیعی فائق آمد تا هنگامیکه بشر در ناحیه اخلاق پیشرفت نکرده چه سودی از آن علم میتوان برد؟ مثلاً هواپیما، دشواری گردنه‌ها و راههای دور و دراز را از میان برده اما آیا آدمیان از این آلت بیشتر بمنظور سعادت و آسایش نوع خود استفاده میکنند

یا بمنظور شقاوت و هلاکت آنها؟

با توجه بجهاتی که پاره ازانها ذکر شد و پاره دیگر بذهن خود خوانندگان میرسد، میتوان گفت که حصول سعادت بمعنائی که ذکر کردیم بطور مطلق و از هر جهت، در این جهان جز آرزو چیز دیگر نیست و نمیتوان بعملی شدن آن روزی امیدوار بود. ولی با این حال نباید هم بکلی از آن ناامید شد. زیرا اگرچه خوشی بطور مطلق غیر میسر است لیکن تا درجه ای و بطور نسبی میسر و میسور است و همان درجه از سعادت و خوشی که ممکن الحصول است، شایسته است که در راه رسیدن بآن کوشش و مجاهدت فراوان بعمل آید. چرا که زندگانی در ذات خود شیرین و لذیذ است و هر اندازه خارهای مرارت از پیرامن آن زده شود، بر لطافت و صفایش افزوده میگردد و شیرین تر و گواراتر میشود.

بشر برای رسیدن باندک لذتی در زندگانی تحمل رنجهای فراوان میکند و کوشش بسیار روا میدارد بطوریکه می بینیم برای لذت بردن از چند لقمه که در چند دقیقه خورده میشود، چندین ساعت تحمل زحمت و مشقت مینماید. پس برای برطرف ساختن خارهای مرارت از پیرامن گلبن حیات بیشتر شایسته است کوشش و مجاهدت کند تا لذت زندگانی را خالص تر و بی آلایش تر بتواند ورنماید حالی که دانسته شد حصول سعادت نسبی میسر و ممکن است، باید دید تا چه درجه ممکن است و راه تحصیل آن چیست. چون آن درجه از سعادت را که ممکن الحصول است

نمیتوان بطور قطع تعیین کرد زیرا بسته باندازه کوششی است که در راه تحصیل آن
بعمل آید، لهذا از تعیین آن صرف نظر نموده و فقط به بیان راه رسیدن
بآن می پردازیم. راه رسیدن بهر درجه از سعادت و خوشی (کم یا زیاد)
که ممکن الحصول است بدون شک از خود انسان شروع میشود. حوادث جهان هرچه
باشد تا بروح ما نرسد در ما تاثیر ندارد. وقتی پیش آمدی در ما اثر لذت
یا الم می بخشد که بحس و ادراک ما درآید. و چون حوادث جهان که بروح
ما میرسد از دو شق خارج نیست یا حوادثی است که از طبیعت ناشی شده
و ما آنها را میگیریم یا عکس العمل حوادثی است که از ما سرزده و دوباره
بخود ما برمیگردد، در هر دو صورت اگر خویشتن را اصلاح کنیم هم
حوادث جهان را که بما میرسد بصورت خوشی خواهیم پذیرفت (چونکه
منشاء لذت و الم چنانکه فلاسفه گفته اند صورت نفسانی است نه صورت
خارجی و هرگاه صورت نفسانی بطرز خوشی پذیرفته شد انسان لذت
خواهد برد یا اقلاً متالم نخواهد گشت) و هم از ما کارهای نیک سر خواهد
زد و عکس العمل نیک بخود ما برگشت خواهد نمود. هرکس مطابق صفات
و اخلاقیکه دارد محیطی بهشتی یا دوزخی در اطراف خود بیاراید و در آن
محیط زندگانی میکند. همین جهانی که ما از آن بتنگ آمده ایم و آن را
محنت سرا و نمونه دوزخ و خانه مصائب و آلام نام نهاده ایم،

برای کودک شیرخوار بهشت است و او از این جهان جز رحمت چیزی نمیفهمد همه نسبت باو لطف و مهربانی دارند . هیچگونه آثار دوزخی از سیمای آدمیان برای وی نمایان نمیشود . چرا؟ برای آنکه در دل آن کودک هنوز خشم و حسد و کینه نسبت بکسی راه نیافته ، هنوز آن کودک گرفتار آز و شهوت و غضب نگشته ، هنوز از زبان او زخمی بکسی نخورده . هنوز دست و پای او در راه زیان کسی بکار نیفتاده . باینجهت آن کودک را معصوم نامند و همبازی فرشتگانش دانند . بهشت و دوزخ هردو در یک لفافه پیچیده شده و درهای بسوی بهشت همان درهای بسوی جهنم است . یکنفر تا با شما دوست است وجود او برای شما دری از درهای بهشت و قامتش درخت طوبی و لبش لب کوثر است . از چشم و زبان و دست و پایش جز خیر و رحمت و نعمت که آثار بهشتی است برای شما سر نمیزند . همان آدم چون با شما دشمن بشود وجودش برای شما دری از درهای دوزخ میگردد که از آن در شعله‌ها و شرارههای جهنم سر زده میخواهد شما را بسوزاند . پیکرش برای شما درخت زقومی است که جز برهای تلخ و ناگوار از آن نمی بینید . اخلاق و صفات و رفتار ماست که دیگران را برای ما منظر بهشت یا منظر دوزخ میسازد . واگر ما خویشتن را بر حالت معصومیت که کودک شیرخوار دارد نگهداریم و صفات اهریمنی را در خویشتن نپروانیم در محیطی از بهشت

زندگانی خواهیم کرد. وقتی ما طمع و حسد و سر آزار مردم نداشتیم، مردم نسبت با مهربان و خیرخواه خواهند بود و وجود دوستان بزرگترین مایهٔ آسایش و خوشی ما خواهد بود. این را هم باید دانست که سخت ترین تألمات انسان همانهاست که از جانب افراد همنوع خودش بوی میرسد و مصائب روحیش که آنها را سخت تر از مصائب جسمی میداند بیشتر بلکه تمامش مربوط با فراد همنوع اوست و هرگاه انسان خودش را اصلاح کند از جانب افراد همنوعش موجب کدورتی برای وی پدید نخواهد آمد بلکه موجبات خوشی و مسرت قلب از جانب آنها برایش فراهم خواهد گشت و خود وجود یاران عزیز و دوستان مشفق و محبت خالص قلبی آنها و عاطفهٔ شریفه‌ای که در روح آنها نسبت بوی باشد بزرگترین وسیله دلگرمیش باین جهان و زندگانی و مهم ترین باعث خشنودی و رضایت خاطرش خواهد گردید و در مقابر این نعمت و آسایش مصائب و پیش آمدهای طبیعی بروی آسان خواهد گشت و چنین تحت فشار و تاثیر آنها قرار نخواهد گرفت.

بعلاوه چنانکه گفتیم در نتیجه اصلاح خویش میتواند حالت رضا و تسلیم در خویش ایجاد کند و هوی و هوس خود را محدود سازد بطوریکه از پیش آمدهای طبیعی جهان اصلاً متالم نشود و همه را با سینه باز و آغوش رضایت بپذیرد و در آن صورت بهشت سعادت را بدست آورده است

تا اینجا آنچه گفتیم از نظر تصور آسان است ولی از نظر عمل بس دشوار است زیرا تسلط بر خویشتن و صفات اهریمنی را بخود راه ندادن و خود را بر حالت معصومیت نگه داشتن کاریست که در اشتغال نظیر ندارد. بشر بآسانی بر طبیعت مسلط میشود، با هواپیما از ابرها میگذرد و با زیردریائی قعر دریا را می پیماید، پای پیاده دشتهای خط استوا را سیاحت میکند و بقله بلندترین کوهها میرود ولی بر احساسات و تمایلات خویش نمیتواند مسلط شود. بشر بیست و دو فرسنگ در دریا شنا میکند و از فراز اقیانوسهای بزرگ و قطبهای زمین پرواز میکند، کوهها را پاره پاره میکند و راههای دور و دراز را بهم نزدیک میسازد اما در مقابل کوچکترین هوسهای خود زبون و ناتوان میگردد. باید دید چگونه میتوان بر خویشتن مسلط شد که رمز نیکبختی همین جاست. راه تسلط بر خویش و مالک شدن خود ایمان است. اعمال و رفتار آدمی تابع غرائز و تمایلات اوست نه تابع علوم و اعتقاداتش. لهذا بسیار در خودمان می بینیم که یقین ببدی کاری داریم اما چون میل بآن کار در ما هست مرتکب میشویم و آن علم نمیتواند از این میل جلوگیری کند چرا که غریزه و میل جزء جوهری و در ذات انسان است و علم جزء عرضی و در زمرهٔ صفات عارضه بر روح است و بدینجهت نمیتواند جلوگیری از ذاتیات کند. فقط ایمان است که چون مانند غریزه و بصورت ملکه راسخه در ذات انسان

قرار میگیرد میتواند بر غرائز دیگر غالب آید و ببرکت آن آدمی برنفس خویش تسلط یابد. روح آدمی همچون کشتی است که در اقیانوس متلاطم و مواجی افتاده باشد و هر لحظه بادی او را بجانبی حرکت دهد و ایمان همچون لنگر نیرومندی است که کشتی روح را بر یکجای نگه دارد. و نگذارد دستخوش بادهای هوی و هوس گردد و در اقیانوس متلاطم جهان سیرش را معتدل و منظم سازد. بدون ایمان ممکن نیست انسان کوچکترین اصلاحی در خود بنماید. از روح مضطرب بشر بلد چه کاری ساخته است؟ آدم بی ایمان گذشته از آنکه قادر باصلاح خویشتن نیست لذت زندگانی را درستی یابد و بر فرض نعمتهای جهان برایش فراهم گردد روح وسواس و بدبین و مرتعش او از آن نعمتها حظی نمی برد و از اصل حیات معنائی نمیفهمد. هیچ دردی و هیچ بیماری بدتر از بیماری حیرت و سرگردانی نیست و هیچ سعادتی بالاتر از سعادت ایمان و طمأنینه روح نمیباشد. روح بی ایمان تاریک است. روح با ایمان روشن است روح بی ایمان سرگشته و گمراه است. روح با ایمان راه دارد و در راه خود میرود. روح بی ایمان پریشان و پراکنده است. روح با ایمان جمع و متمرکز است. روح بی ایمان رها و بی تکیه است. روح با ایمان لنگر و تکیه گاه دارد. پس یگانه راه سعادت و وسیله تحصیل خوشی حقیقی ایمان است.

اکنون باید دید ایمان چگونه پیدا میشود وراه بدست آوردن
آن چیست. معلوم است که ایمان متعلق میخواهد و باید انسان بیک اصل و مبدئ
ایمان داشته باشد. ممکن است هر کسی بیک چیزی ایمان داشته باشد ولی
آن ایمان نمیتواند منشاء سعادت و باعث علو همت و وسیلهٔ اصلاح روح
بشر گردد که متعلقش مافوق امور مادی و فانی طبیعت نبوده باشد.
ایمان به پول یا ایمان بریاست یا ایمان بستاره و آفتاب و یا ایمان
ببعضی از افراد بشر علاوه بر آنکه منشاء رقاء و سعادت و کمال نفسانی
نمیگردد بیشتر باعث پستی و انحطاط آدمی میشود. چه آنکه موجودات مزبور
همه فانی و در معرض تغییر و زوال و زبون فقر و احتیاجند و پیدا است
وقتی متعلق ایمان بشر امر فانی محتاج بی ثبات بود، ایمان بچنان
امری چه نتیجه ای خواهد داد. فقط ایمان بحقیقت ثابت یگانه عالم
آن حقیقت ازلی ابدی، آن حقیقت حیّ قیوم، آن حقیقتی که تمام موجودات
آفریده او و پاینده بدو هستند، آن حقیقتی که بجای جان عالم وجود
بشمار میرود، آن حقیقت متعالی که منزه از همه موجودات است و مشابه
با هیچیک از مخلوقات نیست و منبع تمام فیوضات است و همه فانیند و او
باقی است، ایمان بآن حقیقت است که منشاء تمام سعادات میگردد.
ایمان بخدا روح را روشن میکند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات

الی النور - ایمان بخدا قلب را هدایت میکند که ومن یؤمن بالله یهد قلبه - ایمان بخدا دل را آرام میسازد که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب - ایمان بخدا باعث عشق و محبت بذات مقدس وی میگردد که آفریننده همه جلال وجمال وکمال است که - ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله - و در نتیجه عشق بخدا صفات خدائی که رحمت و قدرت وعلم وجود و کرم است در آدمی پدید میآید و صفات اهریمنی از وجود وی رخت بر می بندد و در نتیجه انسان محبوب خاص و عام میشود و دلها عاشق و دوستدار او میگردند و جامعه بشر برای او محیط بهشتی میشود که جز رحمت چیزی از آن نمودار نباشد - در نتیجه ایمان بخدا انسان همه حوادث جهان را خوب و نیک می بیند و از هیچ پیش آمدی متالم نمیشود و هرچه از دستش برود مطمئن است که گم نگشته و در نزد خدا محفوظ است و این جهان را دارای صاحب و سالار و نظم و حساب میداند و بدین سبب همیشه راضی و خشنود است و زندگانی را بخوشی ادامه میدهد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی.

در نتیجه ایمان بخدا خیال انسان نسبت به بعد از مرگ هم راحت میشود و میداند که خالق حیوة و موت خداست و همه ارواح از امر او پدید آمده اند

بسوی او باز میگردند که انا لله و انا الیه راجعون .

خلاصه سخن این شد که آرزوی همگانی بشر خوشی وسعادت است

وحصول سعادت بطور مطلق و کامل در این جهان میسر نیست ولی بطور نسبی میسر است

وراه رسیدن بسعادت از وجود خود انسان است چو آنکه موجبات ناراحتی

یا مصائب طبیعی است یا حوادث ناشی از افراد بشر است یا جهل انسان

بآغاز و انجام آفرینش و سرنوشت خویشتن است و هرگاه خود را اصلاح

نماید و مالک خویشتن گردد از همه این جهات خیالش راحت و دلش آرام

میگردد و زندگانی بروی نمونه بهشت میشود و راه تسلط بر خویش و

تملک خود ایمان است و متعلق ایمان باید خدا باشد که کلمة لا اله الا الله

حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی . از خدا خواهانیم ما را -

دستگیری کند و جان ما را بنور ایمان روشن سازد و ما را در پناه لطف

خود نگهداری نماید . تهران هشتم ماه ذی الحجه ۱۳۵۹ قمری هجری مطابق

هفده ۸ دی ۱۳۱۹ شمسی هجری . حسینعلی راشد

سید محمد فصیح الزمان واعظ فسائی شیرازی

ولادت بسال ۱۲۵۵ شمسی در شیراز
وفات اول اسفند ماه ۱۳۲۴ شمسی در طهران
مدفن در ابن بابویه

لراقمه سید محمد فصیح الزمان رحمه الله واعظ شیرازی متخلص برضوانی غفر له

بعرق شد رخش از تاب شراب آلوده | بنگرید آتش روشن که بآب آلوده
یا که افشان شده پروین برخ ماه تمام | یا که برگ گل نسرین بگلاب آلوده
زان لب نوش روانبخش چکد آب حیات | خاصه آندم که شود با می ناب آلوده
خرقه شیخ می آلوده شد و شست بآب | من نشویم اگر گشت بآب آلوده
ترک می چون کند ای شیخ به پیرانه سری | آنکه با می شده از عهد شباب آلوده
گشت از خفتهٔ طالع و بخت سیهم | چشمهای تو شب وصل بخواب آلوده
بدل سوخته ام شور لبت لذت داد | مزه یابد بنمک شد چو کباب آلوده
گشته ام خانه خراب از غم ایام و نگار | پنجه در خون من خانه خراب آلوده
باز در ذائقه چون قند و شکر شیرین است | شهد آن لب که بتلخی جواب آلوده
روزی مردم دانا ز چه بر خوان فلک | آن غذائی است که با زهر عذاب آلوده
راحت روح بود سخنش رضوانی | گرچه باشد همه با خشم و عتاب آلوده

سررشته ایست موئی از عمر جاودانی — چو یافته خاک کویت از آب زندگانی

بر عمرت ای دل آزار ایمن مشو که جانبر — زان خضر هم نماند این عمر جاودانی

جائی که حرمت دارد دل بستهٔ هر شخص — سهل است کار مردن سخت است زندگانی

کوه غم است بر دل پای دل است در گل — چون می رسد بمنزل باری بدین گرانی

بودم بباغ با یار آمد رقیب ناگاه — کس را خبر نباشد ز آفات ناگهانی

هر کس رود بنام گردد نشان آفات — خوش نعمتی است الحق بی نام و بی نشانی

دیگر نمی توانم کز شاهدان کشم بار — دارم دو شاهد حال پیری و ناتوانی

گیرم نگار پیری هم بسترم شود چو — زاین به چه باشد اما کو حالت جوانی

روی زمین گر آری زیر نگین چه باید — باشند تا ز ما عهد اوضاع آسمانی

حاصل ز دنیی چون غیر از فنا چه باشد — جز ذات حق که باقی است باقی ز جمله فانی

رضوانی ار بگیتی خواهی شفیعی از ما — رو دست ناتوان گیر گر قدرتی که می توانی

خبر از حال دلم طره جانان دارد — که پریشان خبر از حال پریشان دارد

نرگس از شوخ بهم چشمی چشم تو شکفت — که چنین چشم تو اش سر بگریبان دارد

مونس ما نیست چه باک ار لب تو زدریای غمم — همدم نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

کفر از این به که می‌بریم ایمان تو را — این سخن را بکسی گو که ایمان دارد

یکبار فی درویشی و آن لب جوی — که چنین لب تا بنده بدامان دارد

از ازل آنکه برد بوسه بر آن خاتم لب — تا ابد زیر نگین ملک سلیمان دارد

داده سامان جهان را همه بر باد و کنون — سر سامان نه و نی پروای سر و سامان دارد

لحظه‌ای گر نگرم روی ترا ای بدر منیر — ز کمال تو ندانم که چه نقصان دارد

نه عجب گر غم عشقت بدلم دارد جای — گنج تا بود و بود جای بویران دارد

نه عجب گرد لب از سبزه خط تو دمید — خضر هم جا بلب چشمه حیوان دارد

می‌نخورد خون بسر سفره دنیای دنی — هر که از بهر دو نان منت دونان دارد

صفحه شعر از صنعت حسن رضوان — بصفا دلکشی روضه رضوان دارد

همه شب آرزویم که ببینم از تو رویی — چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم — همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی

چه شود که از ترحّم دمی ای سحاب رحمت — من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلویی

همه موسم تفرّج به چمن روند و صحرا — تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت — سر خم می سلامت شکند اگر سبویی

ز غم تو بسکه نالم ره تو بسکه پویم — شده‌ام ز ناله نالی شده‌ام ز مویه مویی

همه خوش از آنکه مطرب بزند به تار چنگی — من از آن خوشم که چنگی بزنم به تار مویی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی — چه شود که کام جوید ز لب تو کامجویی

نه به باغ ره دهندم که گلی به کام بویم — نه دماغ اینکه از گل شنوم به باغ بویی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند — رخ شیخ و سجده گاهی سر ما و خاک کویی

نظری سوی رضوانی دردمند مسکین — نه بجز درت امیدش نه بهیچ سو سویی

۱۳۱۹ / ۱۲ / ۳ سوم

حسام الذاکرین رضوانی واعظ

ترجمه

عورم و جای بخاک در جانان دارم — مورم و تکیه بر اورنگ سلیمان دارم

از زمانی که مکانم شده خاک در دوست — عار از سلطنت عالم امکان دارم

تا بکوی تو مقیمم من و با روی تو شاد — نه سر باغ و نه سودای گلستان دارم

دور از شمع جمالت همه شب تا بسحر — سینه سوخته و دیده گریان دارم

بسکه خوردم عوض نوش ز نیش — آنچنانم که رم از سایه مژگان دارم

میری از سنگی و صد بار سرم را شکنی — باز چون بسته بروی تو لب خندان دارم

هردم ار چو قلم سر بزنی باز برت — رو سیه باشم و سر بر خط فرمان دارم

با وجودی که تنم گشته ز اندوه نزار — میکشم بار غم عشق تو تا جان دارم

زاهد از روز قیامت چه دهی بیم مرا — من اگر بیم قوی از شب هجران دارم

تا شدم ذره به پیش مه رخساره چو — همه جا جلوه خورشید درخشان دارم

نقش بر لوح دلم گشته ز جنت رضوانی — نقشه دلکشی از روضه رضوان دارم

روزه دارم من و افطارم از آن شهد لب است — آری افطار رطب در رمضان مستحب است

مستحب چون بعد افطار رطب در رمضان — روزه دارم من و افطارم از آن شهد لب است

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه — بخورد روزه خود را به خیالی که شب است

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد — گو چرا نقطه خال تو به بالای لب است

پسر مریم اگر نیست چه باک است ز مرگ — تا دم ما دم لب ما به لب بنت العنب است

نسبت قد تو با شاخه طوبی نه رهم — که بر قامت تو شاخه طوبی حطب است

سرو قد تو که دارد ثمر از آن لب نوش — نخل امّید تو با که درخت رطب است

تاب ما زان سر زلف و تب ما ز آتش عشق — تن و جان در شب هجر تو همه در تاب و تب است

نه عجب گر بدری پرده رضوانی را — تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

رباعی

از گوشه لبت چو نی نوا خواهم کرد — پیراهن صبر را قبا خواهم کرد

گفتم ز صفا که سر فدای تو دهم — دینی است بگردنم ادا خواهم کرد

کناره کرد ز ما و کنار غیر نشست — ز دوستان ببرید و به دشمنان پیوست

مگر بباغ نمودی قد و بخلوت روی — که پیش پای تو برخاست سرو و شمع نشست

ز دست رفته و از پا فتاده تو منم — که اوفتاده ام از پا و رفته ام از دست

کمند مهر چنان پاره کن که گر چه قوی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

چه دلبری تو که شهری چنین ستم جو جام — کشند در پی و بر دوش و برند دست بدست

چرا ز بار ما تاسف قدم کمان نشود — که رفت عمر عزیزم چنانکه تیر از شست

برفت دلبر و پیوند خود ز ما بگسیخت — برفت و رشته عمرم از هم بگسست

بصبر بسته ام مرهم مکن که شیشه صبر — شب فراق تو از دستم اوفتاد و شکست

اگر که سلطنت عالمم نصیب شود بر هم — چو نیستی تو نپندارم آنکه عالم هست

رهائی من و دل از بلای بالا نیست — کجا تعجب که بلی گفته ایم روز الست

دلا بمردم چشمش نگاه خیره مکن — ستیزه کی بکند مرد هوشیار بمست

بناتوانی رضوانی ای که رحم آر — دیگر ز پای از این خسته را نباید جست

ترکِ جنگجو دیگر ترکِ تیر و خنجر کن
همتِ عام اگر خواهی یک نگاه دیگر کن

در شبِ خجسته مهتاب چهرِ روی خوب بنمای
قدرِ ماهِ گردون را از ستاره کمتر کن

شمع را بهر خوبی آبِ جام باده بنمای
خشک دماغی را ز آبِ آتشین تر کن

باغِ عارضم بنمای بوسه ام ز لب درده
بی نیازم از جنت فارغم ز کوثر کن

قد و زلف و خط و خال چشم و مژه و ابرو
با چنین سپه شاها جنگ ملک کشور کن

گفتی آنکه شکرخند میزند لبم بر قند
این سخن چه شیرین بود جان فدای مکرر کن

ملک را شهان تسخیر میکنند با شمشیر
هم تو حسن و دلبری را ز ابروان مسخر کن

قامتِ تو را گو بد عاشقان قیامت خیز
راستی اگر صدقیست کن قیام و محشر کن

زینت حرام گشت حالیا نخور این دم
خون مرا حلال الطیب همچو شیر مادر کن

ساقیا خمار گشته انتها تا محنت
فصل نوبهار آمد خیز و میل ساغر کن

لب ز ناله بگشا عید را بگو تبریک
کار را ز غم سوی تنگ دهم شکر کن

خوابی از کنیز ه جان خلق رضوانی
وصف لعل جانبخشش جز بگفر از لب کن

[illegible] ۱۳۱۹/۱۱/۵ [illegible]

ابیات ذیل را در مرثیه و مادهٔ تاریخ شمسی فوت فصیح الزمان سروده ام:

دریغا که از گردش آسمان — فصیح الزمان را سرآمد زمان
دریغا که استاد شعر و ادب — لب از گفتگو بست و رفت از جهان
زما باد بر روح پاکش درود — که جنت مکانست و خلد آشیان
چو رفت از جهان آن خطیب ادیب — فصیح الزمان فصاحت بیان
بپرسیدمش سال تاریخ فوت — ز جمعی ادب پرور و نکته دان

یکی آمد از جمع بیرون و گفت
«بهشت گشت ملحق فصیح الزمان»
۱۳۲۴

احمد نگارین رسانی
[signature]

ولادت ۱۳۲۷ قمری برابر ۱۲۸۸ شمسی در تبریز

کارگاه و کارگر

زی کارگه روش کن گذر — در کارگر روش کن نظر

آن دخمه که خوانیش کارگاه — وان مرده که گوئیش کارگر

با دیدهٔ دل اندرین ببین — با چشم فرو اندر آن نگر

تا پای تو گردد بجای خشک — تا چشم تو گردد ز اشک تر

نمناک یکی تیره جایگاه — شکافته سقف شکسته در

جولاهه بسقفش تنیده تار — خرکوف بباش فشانده پر

تیمار و غم و درد را مکان — بیماری و آسیب را مقر

از سردی و دردی چو زمهریر — وز گرمی در تیر چون سقر

هم دیو در آن گفته الفرار — هم غول در آن خوانده الحذر

* * *

بیچاره گروهی ز بهر نان — جانها همه افکنده در خطر

در کارگهی این چنین بکار — از مرد و زن و دختر و پسر

هم از نه و ده ساله کودکان — بی خانه و بی مام و بی پدر

چون نای ز زردی و لاغری — بربسته همه مرگ را کمر

بر فرش نگارند نقش باغ — وز عمر نبینند خود ثمر

بیچارگان همه همچون صور ولیک — جان یافته از رنجشان صور
بافند همی گونه گون نقوش — از سرخ گل و کوه و جوی و جر
آن نقش گل سرخ دلفریب — داغی چه بود لختی از جگر
وان کوه نقش نیست کاورد — زاندوه دل بیوگان خبر
وان چشمه سرشکی که شد روان — از چشم یتیمان دربدر

* * *

وان خواجه که از رنج آن گروه — اندوخته صد گنج و بیشتر
آن مایه نفزموده مزدشان — کارند به راحت شبی بسر
درکار همه روز تا بشب — بیدار همه شام تا سحر
بندند گهی سنگ بر شکم — ننهند گهی خشت زیر سر
آن را که نه آماده خان و نان — پیداست که چون است خواب و خور
بیهوده نباشد که این متاع — پر ارز متاعی است مشتهر
بس جان گرامی شود تباه — بس عمر گرامی شود هدر
بس مردم بیچاره را رود — نیرو ز تن و نور از بصر
تا از در زندان کارگاه — فرشی چو نگاری شود بدر
وانگاه هر آنچش بها دهند — بیقدر بهائیست مختصر
جان را بسزا کی بود بها — گیتی همه گر پر کنی ز زر

ای چیره خداوند کارگاه ‌ ‌ ‌ تا چند و کی این ظلم فاشکر

با اینهمه سوداگری و سود ‌ ‌ ‌ مپسند به بیچارگان ضرر

ای تن زده از مردمی بحرص ‌ ‌ ‌ وی در شده در غفلت از بطر

گر بر ره دینی بکار بند ‌ ‌ ‌ گفتار خدای و پیامبر

از راستی و داد سر متاب ‌ ‌ ‌ نامردی و پستی ز حد مبر

ور مردم دنیائی ای دنی ‌ ‌ ‌ از خیر بنگر ای سوی شر

دانی که در این تیره جایگاه ‌ ‌ ‌ رنجور شود جان رنجبر

زین گور بگور دوم رود ‌ ‌ ‌ و آسوده نخسبد بخاک در

و آن کشته قاتل نهفته را ‌ ‌ ‌ جز تو نبود قاتلی دگر

نابخردی است آنکه بشکنی ‌ ‌ ‌ شاخی که از او میرسدت بر

بر ریشهٔ آن بارور درخت ‌ ‌ ‌ از چه زنی ای بدگهر تبر

بس بیهنری گر بپروری ‌ ‌ ‌ آن را که بزاید از او هنر

هم زنده بگور اندرش کنی ‌ ‌ ‌ او را چه گناهی بود مگر

نشگفت گر از دود آه وی ‌ ‌ ‌ تیره شود این شهره بوم و بر

تنها نه که در تار و پود فرش ‌ ‌ ‌ در خرمن عالم فتد شرر

وز سیل سرشکش شود پدید ، ‌ ‌ ‌ در مشرب عیش جهان کدر .

* * *

یارب چه شود گر زبر زیر — اندر شود و زیر بر زبر

درخشم رود عامی قضا — بی باک شود مجری قدر

در جنگ شود زهره با زحل — بی مهر شود مهر با قمر

ریزد ز سپهر فنا شهاب — بارد ز سحاب بلا مطر

از ابر گسسته شود زره — وز ماه شکسته شود سپر

هم زلزله افتد بکوه و دشت — هم ولوله افتد به بحر و بر

تا زین حشر شوم در جهان — بر جای نماند یکی اثر

و آسوده شود سینهٔ زمین — از شر و ستمکاری بشر

ای قادر قهار منتقم — وی داور دادار دادگر

بر باد ده این خاک و لا تبل — در آب بر این نار و لا تذر

در اواخر ۱۳۱۰ شمسی گفته شده

نگاه

ببرادر بزرگم لطفعلی آذرخشی

من ندانم نگاه تو چه زبانست — که مرا زان راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیدست نهانی که در آید در چشم — یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان

یک جهان راز در آمیخته داری بنگاه — در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان

چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم — که جهانیست پر از راز بسویم نگران

بسکه دور از جهان خیره فرو ماندستم   شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

*

چه عجب نیست جهان نیک آنجا که بود   از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد   گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نیک ما در پی مهر تو داری از این   نیک دشمن پی کینه کشی از آن
بدمی خانه دل گردد از او ویرانه   بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان
جان ما هست بکردار گران دریائی   که دل و دیده بر آن دریا باشد دو کران
دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی   چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان
زانکه طوفان چو بدریا زکرانی خیزد   بکران دگرش نیز بر آید طوفان
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد   بهر انگیختن طوفان بر بسته میان
تن چو کشتی همه بازیچهٔ این طوفان است   وندر این بازی تا دامگه مرگ روان
ای خوش آنگاه که طوفان شود از مهر پدید   تا که طوفان بسپارد سر و جان کشتیبان

*

هر چه گوید نگهت همره او دان باور   هر چه گوید سخنت همسر او دار گمان
گه نمایندهٔ هستی و ز تو نیست نگاه   گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
نرم در روشن شود دست از نگه بره و شیر   کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند   نگه شیر ترا گوید بگریز و نمان

نه شگفت ار نگرانش نبود زانکه بود — پرتوی تافته از روزنه کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل — ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست — نرود از دل من تا نرود از تن جان

چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا — بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

بگلو در نفس سردی ز سخن شرم، گلو — مبرهان در بزدی مشت گرانش بدهان

نارسیده بزبان، شرم رسیدی بسخن — لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان

من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه — جست از گوشه چشم من و آمد بمیان

در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل — کرد دشوارترین کار بزودی آسان

تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن — گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

× ×

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی — که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

که نگاهی همه گویند بهم راز درون — و اندر آن روز رسد روز سخن را پایان

که نگه نامه نویسند و بخوانند سرود — هم بخندند و بگریند و برآرند فغان

که نگارند نشانهای نگه در دفتر — تا نگه نامه چو شهنامه شود جاویدان

خواهم آن روز شوم زنده و با خیل نگاه — جامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان

گر شگفت آیدت اکنون ز نهانگویی من — که چنان کار شگرفی شود آسان بجهان

گویم آسان شود ار نزد تو شیرافکن مهر — تهمتن وار در این پهنه براند یکران

من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگاه — تو مگر پاسخم از مهر ندادی چونان

بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر — ورنه این راز بماندی بمیانه پنهان

مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم — گر سپارند ره مهر هماره همعنان

بگمان مهر در آینده بگیرد گیتی — چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان

آید آن روز و جهان را فتد آن فره بچنگ — تیر هستی رسد آن روز خجسته بنشان

آفریننده برآساید و با خود گوید — تیر ما هم بنشان خورد، زهی بخت کمان!

«در جهان روز مرا آرزوئی خواهد بود — آرزوئی که همی داردم اکنون ژیان

خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من — دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان

دست بیچاره برادر که زبان بسته بود — گیرم و گویم: «هان داد دل خود بستان

بنگه باز نما هرچه در اندیشهٔ تست — چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

آنکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ — زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس — سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان

نام مادر بنگاهی بر و شادم کن از آنک — مرد با اندُه خاموشیت آن شادروان

گوهر خود منما تا گهری همچو ترا — بدگهرها در گیتی نفروشد ارزان!»

در دیماه ۱۳۱۴ شمسی گفته شده

غزل

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی — دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

ز سبزه فرش و از سرو سایه بان سبز — ز می سبوئی و از ابر نوبهار نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست — بجا کرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم کجاست همنفسی — چه راهها که نرفتم کجاست همقدمی

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم — بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی

مرا چه بار ستم می‌نهد فلک بر دوش — براه عشق کشم باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک — ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی

بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند — نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

نگار شد دل رعدی ببک نگاه و حذر
ز شیرگیری چشمان آهوی حرمی

رباعی

فرزانه کسی که تخم نیکوئی کاشت — وز خلق جهان بجز بدی چشم نداشت

بد دید و نرنجید که خود خواست چنان — در روز ازل بدی ندید نیکی انگاشت

تاریخ تحریر پنجم تیر ۱۳۲۵ شمسی عبدالحسین رعدی آذرخشی

سید غلامرضا روحانی

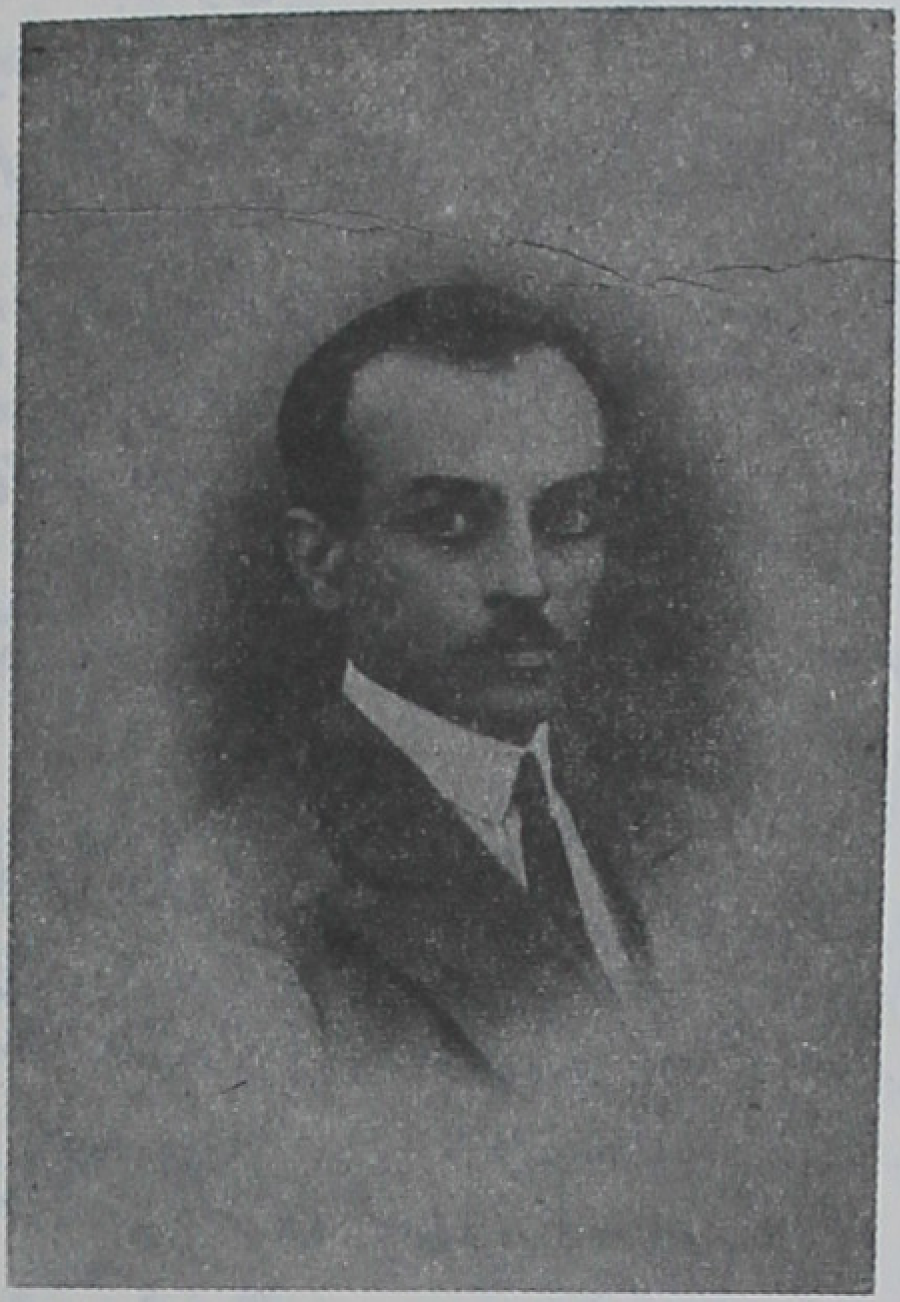

ولادت در ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد

در این ایام که پاسبان صبا بفرمان پاسیار قضا حجاب فردوس آن باغ دانش را دریده و پرده از رخسار گلهای گلستان معرفت کشیده گلچین عزیز را دیدم که در گلزارهای ادب گردیده و از هر گیاه که دیده و پسندیده دسته‌ئی چیده و بآن گیاه ناچیز رسیده میخواهد برگ افسرده را در ردیف غنچه‌های تر و تازه در آورد و گیاه پژمرده را در شمار گلهای رنگین بشمارد

گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز

حرفم را نشنیده و دست از گریبانم نکشیده کاغذ مسطر کشیده داد و در بامداد فراش اداره را با مداد و خامه پامداد فرستاد تا از آثار افکارم چیزی نگارم و خرمهره را در بازار گوهریان آرم این بنده ناچیز نیز بنا بخواهش آن دوست عزیز خواهی نخواهی از اشعار جدی و فکاهی زشت یا زیبا رسا یا نارسائی نگارم و از ارباب فضل و دانش رجای عفو دارم   غلامرضا روحانی

فوق العاده خر

میدهد هر کس که فوق العاده زر   مدح او گویند فوق العاده تر
دیشب از فریاد فوق العاده‌ئی   گوش من گردید فوق العاده کر
میشود هر روز فوق العاده چاپ
بسکه در شهر است فوق العاده خر

آدم پرچانه

اگر عمری بزندانخانه افتی — و یا چون جغد در ویرانه افتی
بسوراخی پناه آری ز گرگی — بگیر خرس در آن لانه افتی
و یا کت بسته در دارالمجانین — بچنگ مردم دیوانه افتی
ازان روحانیا خوشتر که بی‌وقت
بگیر آدم پرچانه افتی

وکلای نوع پرور

گر کار بمجلس وکلا کم کردند — در آخر کار کار حاتم کردند
باج خر و اسب و گاو را بخشیدند — آسایش نوع خود فراهم کردند

حفظ بیضهٔ اسلام

شیخی ز بام مدرسه در خانهٔ بدید — رندی شراب خورده و سنتور میزند
گاهی باصفهان رود از پرده عراق — گه در ره حجاز دلش شور میزند
گفتا که دین برفت ز کف وا شریعتا — ببین نشسته باده انگور میزند
با اینکه حفظ بیضه اسلام واجب است
ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

جنگ

گر صلح کنند اهل عالم یکسر — متروک شود بین بشر فتنه و شر
یک جنگ محال است که متروک شود — آن جنگ عروس هست و مادر شوهر

وقت تحویل

وقت تحویل رفیقان شکلاتم دادند — توپ چون کرد صدا نقل و نباتم دادند
جوز قند هلی و کشمش سبز آوردند — قیسی و باستق و توت براتم دادند
تا که از ماه‌وشان خواهش عیدی کردم — بسر حاج کچل بوسه براتم دادند
ریش و عمامه و تحت الحنکم را بردند — در عوض چند فکل با کرواتم دادند
رقص اندر ره شیل و فوکستروت قصدن — یاد دادند و عوض صوم و صلواتم دادند
هر چه سرمایهٔ نقدینه بکف بود مرا — از من لات گرفتند و مناتم دادند

این جواب غزلی هست که حافظ فرمود
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

گربه دوپا

آمو سگ‌کش ایکاش میکشت گربه‌ها را — میساخت بلکه راحت از شر گربه ما را
دیشب بساعت ده وارد شدم بمنزل — گفتم رقیه سلطان آماده کن غذا را
او رفت و باز آمد گفتا که گربه خورده — ام شام بچه‌ها را ام قسمت شما را
برده است گوشتها را از دیگ قرمه سبزی — تنها بجا نهاده سبزی و لوبیا را
گفتم که کار خود را نسبت ده به گربه — بیخود مساز بدنام حیوان بینوا را
تا گفته‌ام من فریاد کرد و شیون — شاهد برایم آورد پیغمبر و خدا را

دیدم دهد سر او چون بوی قرمه سبزی
گردم ز خانه بیرون آن گربهٔ دوپا را

شغل غیر آزاد

سرگشته دوش بودم در وادی خیالی | دیدم که از وحوش است هر گوشه قیل و قالی
از بهر طعمه هر یک با سر همی دویدند | گفتی که گشته تشکیل میدان فوتبالی
با گرگ گفت گفتار کای گرگ زشت رفتار | چونست حال و روزت گفتا چه روز و حالی
سرگشته در بیابان از صبح تا شامم | نه قوت و نه غذائیست نه جاه و نه جلالی
این عبه تیز دندان دورم ز گوسفندان | ورنه نبود چندان اندوهی و ملالی
ناگه ز سوی دیگر با حال زار مضطر | دیدم که شغل منحوست روباهی از شغالی
با وی شغال میگفت شغل گرت تمناست | بر دفتر مشاغل بنویس عرضحالی
لیکن خبر نداری از وضع این مشاغل | ورنه نمی‌نمودی هرگز از آن خیالی
سگها که شغلشان بود در شهر پاسبانی | جز این نبودشان هیچ فکری و ایده آلی
چون مایهٔ کثافت بودند کشته گشتند | بهتر دگر چه آرم زین خوبتر مثالی
در شغل غیر آزاد مشغول میشوی لیک | هرگز نیرزد آن شغل بر حکم انفصالی
خرسی اگر معلق سازد ترا چه سازی | برگو که میتوان رفت با خرس در جوالی

پس با زبان خرسی روباه گفت مرسی
یعنی مزید بادا الطاف جنابعالی

دختر غریب

با پدرش دختر فقیر غریبی | گفت پدر ما مگر قبیله نداریم

خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت — دعوت بنمایمت چون وسیله نداریم

یکشب اگر میهمان بخانه بیاریم — جای بجز گوشهٔ طویله نداریم

نفط ندارد چراغ ما و اگر داشت — جان پدر لوله و فتیله نداریم

اشکنه دارد نه تخم مرغ و نه روغن — آرد نداریم ز شنبلیله نداریم

گفت پدر عزت و شرف همه از ماست
زانکه دوروئی و مکر و حیله نداریم

یار شاعر

قدش نیزه دو ابرویش کمان رویش سپر باشد — سر زلفش کمند و مژه‌هایش نیشتر باشد

ز بالای صنوبر یک وجب بالای او برتر — چهار انگشت سرو از قامتش کوتاه‌تر باشد

ز مستی ترک چشمش قصد جان عاشقان دارد — تمام فتنه‌ها زیر سر این ترک خر باشد

دهانش حقهٔ نور است اگر نامش نهی حقه — لبانش شکر سرخ است اگر گوئی شکر باشد

فتاده میز یوسفان ته چاه زنخدانش — چرا باید چنین چاهی میان رهگذر باشد

سرین سنگین‌تر از کوه و کمر باریکتر از مو — چو آهو فکر من وحشی در آن کوه و کمر باشد

بنفشه خط و عنبر بو و خالش دانهٔ فلفل — بلا تشبیه چون عطاری زیر گذر باشد

دو پستانش انار آب لمبوئی است گز ترشی — دهان را آب اندازد چو در مد نظر باشد

چنین یاری که هر شاعر شده دیوانهٔ عشقش
کجا عاقل کند باور که از جنس بشر باشد

سرو دو عرق

گر سرو دو عرق پیت تر زان قامت رعناستی　　با این بلندی یارم از یک فرسخی پیداستی
هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او　　رویش مگر گلخانهٔ مسیو پروتیو استی
تاریک و در هر حلقه اش جای هزاران مرغ دل　　گوئی که زلف یار من بازار مرغهاستی
هر شانه بر زلفش زند ریزد دو صد دل بر زمین　　پندارد این دلدادگان دلهاشان تشتکاستی
گفتم که سنگ بر در چاه زنخدانش نهد　　چون این چه اندر معبر دلهای نابیناستی
هر کس که شد پا تا بسر در نار هجران شعله‌ور　　فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
از وصل او آباد شد هر خانهٔ دل پس یقین　　آن دلبر نازک بدن شیخ اکبر بناستی

روحانیا در این زمین　　نو شد مضامین کهن
فکر نوی کن در سخن　　کاین شیوه نازیباستی

فقیه شهر

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش　　که هر که خر شود البته میشوند سوارش
بنزد خلق مشو بردبار زانکه شتر را　　چو بردبار بدیدند کرده اند مهارش
شکم تغارتر از شیخ نیست در همه عالم　　که دیگهای جهان جمله الیت پیش تغارش
امام شهر بمسجد کسی نمیرود از پس　　فقط تملق و دلبستگی بود بمنارش
جناب متقی از آن روی گفته اند بمتقی　　که متقی است بهر خرج و برج و شام و ناهارش
بفهم و شعر آن شیخ اعتماد نشاید　　که موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

بود شکایت روحانی از کشش دوران
که بینوا کشی و سفله پروریست شعارش

یک دروغ

سرو خواندم قامت دلدار اینهم یک دروغ | ماه گفتم وصف آن رخسار اینهم یک دروغ
نسبت زلفش بعقرب دادم اینهم یک خطا | گیسوانش را بخواندم مار اینهم یک دروغ
ابرویش شمشیر خواندم اینهم از آن حرفهاست | مژه اش را خنجر خونبار اینهم یک دروغ
مدح لب کردم که مرجانست اینهم یک گزاف | وصف دندان لؤلؤ شهوار اینهم یک دروغ
غبغبش را سیب دادم نام اینهم یک جفنگ | نام پستانش نهادم نار اینهم یک دروغ
اسم زنخدانش بگفتم چاه اینهم یک چرند | دل دران افتاده یوسف وار اینهم یک دروغ
رفتم از نخل قدش بالا همین هم یک خلاف | از لبش خوردم رطب بسیار اینهم یک دروغ
آن میان را موی کردم نام اینهم یک غلط | وان سرین را گنبد دوار اینهم یک دروغ
دام و دانه خط و خالش را همی خواندم ز کذب | چشم او را نرگس بیمار اینهم یک دروغ
غنچه خواندم آن دهان را زین دروغ از هم شکفت | گونه هایش را گل بی خار اینهم یک دروغ

کذب چون روحانیان در شاعری مستحسن است
میشوم مستعفی از اینکار اینهم یک دروغ

درویش

ای کرده ز ریش و پشم خود درویش | وز ابله و بیندوخته سرمایهٔ خویش
خرس از تو کمی زیادتر دارد پشم | بز از تو بسی درازتر دارد ریش

نوکر فرمانبر

نوکری دارم ز بس فرمانبر است | برخلاف هرچه گفتی میکند
گردنش از موی نازکتر ولی | پیش من گردن کلفتی میکند

سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون
آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون

در سر زلف تو شد کشمکشی بین دُوَل
تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون

واعظی گفت که هر گوشهٔ از باغ بهشت
چشمه‌ای هست که شیر و عسل آید بیرون

گرچه صنعت ز فرنگی است ولی شیر و عسل
بهر یک مشت کر و کور و شل آید بیرون

گر ز آمریکه و اروپ از اثر سعی و عمل
آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون

جای صنعتگر و دانشور ازین ملک خراب
لاتی و لوطی و باباشمل آید بیرون

عوض کشتی و طیّاره و تحت البحری
جمله و شعل و نخل و کتل آید بیرون

چاله میدان شود آباد که در روی زمین
هرچه لات است ازین یک محل آید بیرون

است سعی عملها که قُبُل منقل فور
بهر جیبی شود و از بغل آید بیرون

خون ملت چو کثیف است سزد در روحانی
که بروی کپلش بس دُمَل آید بیرون

رسم مهمان داشتن

تا بکی می باید از غم دل پریشان داشتن
حسرت بیهوده خوردن داغ حرمان داشتن

از حوادث دمبدم دست اسف بر سر زدن
وز مصائب روز و شب سر در گریبان داشتن

روح را در تن بنحوها معذب ساختن
یوسف جان را اسیر چاه و زندان داشتن

چند روزی بیش ای تن روح مهمان تو نیست
جان من این است آیا رسم مهمان داشتن

وارهان از قید غم خاطر مباش اندوهگین
چند مسکن بایدت در بیت احزان داشتن

درگذر روحانی از جان تا غم جانان بود
با غم جانان کجا بتوان غم جان داشتن

محمد حسن رهی معیری

ولادت بسال ۱۲۸۸ هجری شمسی در شهر طهران

وفات در ساعت سه و نیم بامداد جمعهٔ ۲۴ آبانماه ۱۳۴۷

مدفن در تجریش جنب مقبرهٔ ظهیرالدوله

هو

هنرت یار من، ای مهر فروزان کمال
دیده بر چرخ نهادی ز هنر بالین را

بسکه در باغ ادب لاله و گل از تو شکفت
برد لطف سخنت، رونق فروردین را

عنبرین خامه چو گیری بکف اندر پی نظم
بشکنی قدر و بها نافهٔ مشک آگین را

سعیت آراست ز گلها ادب گلزاری
که طراوت ببرد آب گل و نسرین را

گر بچین کس ببرد این دفتر پر نقش و نگار
شرم آید ز نگارستان، ملک چین را

در چنین نامه نشاید بردن نام رهی
شمع در خور نبود بزم مه و پروین را

آینهٔ دفترت از گفتهٔ من گیرد زنگ
خار بی مایه کند رنجه کف گلچین را

اردیبهشت ۲۰ ۱۳۲۰

همت مردانه

در دام حادثات ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بناخن همت ز پای خویش

سعی طبیب هیچ به درمان درد نیست
از خود طلب دوای دل مبتلای خویش

بر عزم خویش تکیه کن ای سالک رهی
وامانده آنکه تکیه کند بر عصای خویش

گفت آهوئی به شیرسگی در شکارگاه
چون گرم پویه دیدش، اندر قفای خویش

کای خیره‌سر بگرد سمندم نمیرسی
رانی وگر چو برق تک بادپای خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش

با من کجا به پویه برابر شوی، از آنک
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

نیروی عشق

عزمِ وداع کرد، جوانی بکوهسار — در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبعِ هوا دژم بُد و چرخ از فراز ابر — همچون حُباب در دلِ دریای ظلمتی
زن گفت با جوان که ازین ابرِ فتنه‌زای — ترسم رسد بگلبنِ حُسن تو آفتی
در این شبِ سیه که فرومُرده شمعِ ماه — ای مه، چراغِ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان ز جنبشِ طوفان نداشت باک — دریادلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای زان سرای — کورا دگر نبود مجالِ اقامتی
سروِ روان چو عزمِ جوان استوار دید — زد از غمت قیامتی که عاشقان شد قیامتی
بر چهرِ یار دید بحسرت بچشمِ خویش — چون مفلسِ گرسنه، بخوانِ ضیافتی
با یک نگاه کرد بیان شرحِ اشتیاق — بی آنکه از زبان بکشد، بارِ منتی
چون گوهری غلتید بصفحه‌ای ز سیم — غلتان به سیمگون رخ وی اشکِ حسرتی
زان قطرهٔ بیرنگ فرو ماند پای مرد — یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آبِ چشمِ دوست — گفتی میانِ آتش و آب است نسبتی
این طرفه بین، که سیلِ خروشان در او نداشت — چندان اثر که قطرهٔ اشکِ محبتی

نالهٔ بی‌اثر

ای ناله، چه شد در دلِ او تأثیرت ؟ — کامشب نبود یک سرِ مو تأثیرت
با عمر گذشت و جانم از غیرت تو خفت — ای آهِ دلِ شکسته، کو تأثیرت ؟

بنفشه سخنگوی

بنفشه زلف من، ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن!

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
چمن کسی نفرستد بهدیه زی گلشن!

بنفشه گرچه دلاویز و عنبرآمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن

چو گیسوی تو ندارد بنفشه، حلقه و تاب
چو طره‌ی تو ندارد بنفشه، چین و شکن

گل و بنفشه چو زلف و رخت برنگ و ببوی
کجاست! ای رخ و زلفت گل و بنفشه‌ی من

بجعد آن فکند کاروان دل منزل
بشاخ این فکند شاهباز جان مسکن

بنفشه در بر رویت فکنده سر در جیب
گل از نظاره‌ی رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یک خروار
که طره‌ی تو بود از بنفشه یک خرمن

بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک
بنفشه‌ی تو بخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن و طراوت خزانی نیارم گفت
که از زمانه بهاری و از بهار چمن!

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینه‌ی چون سنگ دلی است از آهن

اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی‌قدر است
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن

بنفشه‌ها مرا قدردان، که بنده ستی
بیاد موی تو، وهان آب به دیده‌ی من

بپای قهرش از جور پایمال مکن،
بسی که راه منش از نگه و ناز میرا کن

بنفشه‌ها خبر از من ترا پیام آرد
تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن

که ای شکسته نهان بنفشه از سر زلف
دل رهی را چون زلف خویشتن مشکن!

زلف یار

ای مشک سوده، گیسوی آن سیمگون تنی؟ — یا خرمن عبیری، یا بار سوسنی؟
بوکن نه‌ای، که بر سر خورشید افسری — گیسو نه‌ای، که بر تن گلبرگ جوشنی!
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه لشکری، — شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی، — گه در کنار غبغب آن پرنیان تنی
گر ماه و زهره، شب بجهان سایه افکنند — تو روز و شب به زهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی، دلبند و دلبری، — پر تاب و پر شکنجی، پر مکر و پر فنی
دامی تو یا کمند؟ ندانم براستی — دانم همی که فتنهٔ جان و دل منی
از فتنه‌ات سیاه بود صبح روشنم — ای تیره شب، فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی، ای سیاه فام، — مانند روزگار مرا نیز دشمنی.
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر، — ما را بجانگدازی، چون برق خرمنی.
ابر سپیده نه‌ای، ز چه پوشی عذار ماه؟ — دست رهی نه‌ای، ز چه او را بگردنی؟

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست — رنجه از غم چه کنی، جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا، اندُه نخورد بهر دو کار: — آنچه خواهد شدنا، و آنچه نخواهد شدنا

سایهٔ آرمیده

بی تو، شاخ بریده را مانم | کشت آفت رسیده را مانم

دست تقدیر، از تو چون دورم کرد | گُل از شاخ چیده را مانم

نتوان برگرفتنم از خاک | اشک از رخ چکیده را مانم

پیش چشمت به اعتباری نیست | جنس ارزان خریده را مانم

دست و پا میزنم بخون جگر، | صید در خون طپیده را مانم

برق آفت در انتظار من است | سبزهٔ نودمیده را مانم

تاب ماندن در این سرایم نیست | جان بر لب رسیده را مانم

تو غزال رمیده را مانی | من کمان خمیده را مانم

نخورم بعد از این فریب گلی، | طایر دام دیده را مانم

بمن افتادگی صفا بخشید | سایهٔ آرمیده را مانم

گفتمش ای پری کرا مانی؟ | گفت بخت رمیده را مانم

دلم از داغ او گداخت رهی | لالهٔ داغدیده را مانم

از یاد رفته

غنچهٔ نوشکفته را ماند | نرگس نیم‌خفته را ماند

طرهٔ ماند شام تیرهٔ من | چهره، ماه نونهفته را ماند

دامن افشان گذشت و باز نگشت   عمر از دست رفته را ماند
قد موزون او بجامهٔ سرخ   سرو آتش گرفته را ماند
نیمه جان شد دل، از فغان یار   صید از یاد رفته را ماند
سوز عشق تو خیزد از نفسم   بوی در گل نهفته را ماند
دل نهان کرده است داغ ترا   لالهٔ ناشکفته را ماند
رفته از نالهٔ رهی، تاثیر   حرف بسیار گفته را ماند

شمعدانی آتشین

تو ای لعل بهاش ملک شمعدانی   که بر زلف معشوق من جا گرفتی
عجب دارم از کوکب طالع تو   که بر فرق خورشید، مأوا گرفتی
قدم از بساط گلستان کشیدی   مکان بر فراز ثریا گرفتی
فلک ریخت پیرایهٔ لعل حورت   دل خود چو از خاکیان وا گرفتی
مگر طایر بوستان بهشتی؟   که جا بر سر شاخ طوبی گرفتی
مگر نفحهٔ مشک بیز نسیمی؟   که گیسوی آن سرو بالا گرفتی
مگر دست اندیشهٔ مانی ای گل؟   ز نقشت به عجز و تمنا گرفتی
مگر خفته بر آتشین مهر یاری؟   ز آتش چو ما در سراپا گرفتی
گرت نیست دل از غم عشق خونین   چرا رنگ خون دل ما گرفتی

بود موی او جای دلهای مسکین — تو مسکن در آن حلقه، بیجا گرفتی
از آن طرهٔ پرشکن هان بگو — که بی دیده، راه تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه، بوئی نداری
که با روی او، آبروئی نداری

باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش — غیرت آفتاب و غارت هوش
جام سیمین نهاده بر کف دست — زلف زرین فکنده بر سر دوش
غمزه اش راه دل زند، که بیا — گیسش جام می دهد، که بنوش
غیر آن میفروش مینگون لب — که بود تنگ شکر از لب نوش،

دیده ای آفتاب ماه بدست ؟
دیده ای ماه آفتاب فروش ؟

آغوش او

آب بقا کجا و لب نوش او کجا ! — آتش کجا و گرمی آغوش او کجا !
سیمین و تابناک بود روی مه ولی — سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا !
تا جان من بلب رسد از بلای شوق — لبهای من کجا رسد بلب نوش او کجا
خفتم بیاد یار در آغوش کس ولی — آغوش او کجا و بر و دوش او کجا
بی سوز عشق، ساز سخن چون کند رهی — بانگ طرب کجا، لب خاموش او کجا

دریای آتش

درد بی سوز درونی جز شراب ناب نیست / آتش این لاله را افسردگی از آب نیست

مردم چشمم فرو مانده است در دریای آتش / مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع / در میان آتش سوزنده جای خواب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال / صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است / کوه پا برجای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بکوی نیستی از وفای خویشتن پا در گلیم / ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست / ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست / ور ترا بی ما صبوری هست ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا / ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

جلوهٔ صبح و شکرخندگی و آوای چنگ / دلکش باشد ولی چون صحبت احباب نیست

جای آسایش چه میجویی رهی در ملک عشق / موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم / بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم

پای تا سر ناز من ای شمع بزم افروز غیر / بی تو چون شمع سحرگاهی سراپا سوختم

آتشم بر جان و بر لب خنده بود از شرم غیر / بی تو ای سنگین دل گاه پنهان گاه پیدا سوختم

سر د مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون شمع از گرمی بهر جا سوختم

دیگران از آتش سوزان گریزانند و من
آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله ام کز داغ تنهائی، بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل در میان موج اشک
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام از شعله ای در آتشند
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاک من، رهی خورشید عالمتاب بود
رفتم و از تاب خود، عالمی را سوختم

از خود رمیده

چو گل ز دست تو جیب دریده ای دارم
چو لاله دامن در خون کشیده ای دارم

بحفظ جان بلادیده سعی من بیجاست
که پاس خرمن آفت رسیده ای دارم

ز سردمهری آن گل چو برگهای خزان
رخ شکسته و رنگ پریده ای دارم

نسیم عشق کجا بشکفد بهار مرا
که همچو لاله دل داغدیده ای دارم

ز جان خسته مرا انتظار عافیت است
امید میوه ز شاخ بریده ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع
شرار آهی و خوناب دیده ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب انگیز
که من بسینه، دل آرمیده ای دارم

ز عشق او نکشم دست تا نفس باقیست
اگر چه دست ز دنیا کشیده ای دارم

مرا چگونه بود تاب آشنائی خلق
که چون رهی دل از خود رمیده ای دارم

نغمه حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم / در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب می‌سوختم پروانه‌وار / پای آن سرو روان اشک روانی داشتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود / عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاک‌بوس درگهی / چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود / در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم

درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت ورنه من / داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم رهی باشد ز تنهایی خموش / نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

جلوه ساقی

در قدح عکس تو، یا گل در گلاب افتاده است / مهر در آیینه، یا آتش در آب افتاده است؟

باده روشن دمی از دست آن ساقی مریز / ماه امشب، همنشین آفتاب افتاده است

چشم او بیمار و از چشم من آید جوی خون / زلف او پرتاب و جان ما بتاب افتاده است

خفته از مستی بدامان کرم آن لاله روی / برق از گرمی در آغوش سحاب افتاده است

ریخت شبنم اشک در چمن، کز اشتیاق / پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است

در هوای مردمی از کید مردم سوختیم / در دل ما آتش از موج سراب افتاده است

طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید / از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است

گوشه عزلت بود سر منزل عزت، رهی / گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

بار زندگی

زندگی بر دوش ما، بار گرانی بیش نیست
عمر جاویدان، عذاب جاودانی بیش نیست

دل به بزم آرزو گلچین گشت گم در مرغزار
زین گلستان بهرهٔ بلبل، فغانی بیش نیست

می‌کند هر قطرهٔ اشکی ز داغی داستان
گر چو شمعم شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست

آنچنان دور از لبش کاهید جسمم از تاب درد
چون نی، اندام نحیفم استخوانی بیش نیست

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن
ورنه او سنگین‌دل نامهربانی بیش نیست

تکیه بر تاب و توان کم کن چو در میدان عشق
آن زبردست افکن دیرین ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد، کاسمان
آفت ضعفی است و در دستش کمانی بیش نیست

ای طبیب دردمندان ای مراد عاشقان
پرسشی کن کز وجودم نیمه‌جانی بیش نیست

هر خس و خاری در این صحرا بهاری داشت لیک
سر بسر دوران عمر ما، خزانی بیش نیست

ای گل، از خون رهی پروا چه داری کان ضعیف
پرشکسته طایر بی‌آشیانی بیش نیست

پاس دوستی

بهر هر یاری جان دادم به پاس دوستی
دشمنی‌ها کرده با من در لباس دوستی

کوه پابرجا، چمان می‌گرددش، درد آنکه بود
از حبابی سست‌بنیان‌تر اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده زا
جان ز بیم دشمنی دارد هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا دیدهٔ حق‌ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی کز دست یاران روی
دشمنی دیدی و خاموشی به پاس دوستی

دلزار من

نه از رسم یاری بوی وفا یاری که من دارم | به آزار دلم کوشد، دل‌آزاری که من دارم

وگر دل برکنم از وی، چو گردد دوره محنت طی | دل‌آزاری دگر جوید، دل زاری که من دارم

بتی کز من نهفته سایه سرو بلند او | ببین گو، می‌نخسبد گونه زاری که من دارم

تو کز فرخنده روزی آفتابی همنشین داری | چه دانی تیرگی‌های شب تاری که من دارم

دل از بیم رقیبان خون شود صید محبت را | ز راحت برکشد جان، گرفتاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هر دم می‌رود سویی | ز بستر می‌گریزد طفل بیماری که من دارم

گهی دستی زنم بر سر، گهی خاری کشم از پا | بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندی‌ها | بمرگ من مددها زد پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل از شادی بزمی که او دارد | بنالد مرغ شب از ناله زاری که من دارم

رهی، آن‌که بسوی من بچشم دیگران بیند | نیرزد قیمت یوسف خریداری که من دارم

مرغ شب

تو سوز آه من، ای مرغ شب، چه می‌دانی | ز تیره‌روزی شمعی، تاب و تب چه می‌دانی

بمن گذار که لب بر لبش نهم، ای جام | تو قدر بوسه آن نوش‌لب چه می‌دانی

چو شمع و گل شب و روزت بخنده می‌گذرد | تو گریه سحر و آه شب چه می‌دانی

بلای عشق، ز هر درد جانگدازتر است | نگشته صید محبت، تعب چه می‌دانی

رهی به محفل عشرت به نغمه لب نگشایی | تو دل‌شکسته، نوای طرب چه می‌دانی

بهشت آرزو

به جگر داغی ز عشق لاله رویی یافتم
در سرای دل بهشت آرزویی یافتم

عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار
تا به دامان نسیمی ره بکویی یافتم

خاطر از آشفتگی جمع است روشن‌تر مرا
این صفا از صحبت پاکیزه رویی یافتم

گرمی شمع شب افروز آفت پروانه شد
سوخت جانم تا حریف گرم خویی یافتم

بی تلاش من، غم عشق توام در دل نشست
گنج را در زیر پا بی جستجویی یافتم

جویبار گریه در پای توام آمد بیاد
هر کجا شاخ گلی بر طرف جویی یافتم

ساقیا می ده که در مستی نه دلدادگی
بود پرخون جگر هر جا سبویی یافتم

چون صبا در زیر زلفش هر کجا کردم گذار
یک جهان دل بسته بر هر تار مویی یافتم

ننگ رسوائی رهی نام بلند آوازه کرد
خاک راه عشق گشتم، آبرویی یافتم

شرم عشق

چو نی به سینه خروشنده دلی که من دارم
به ناله گرم بود، همزبانی که من دارم

بیا و هست مرا چاره کن که همچو حباب
بروی آب بود، منزلی که من دارم

ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق
که تا به شرح دهد مشکلی که من دارم

بخون نشسته‌ام از دستان بی‌دلی جوش
درون سینه بود قاتلی که من دارم

دل من از نگه گرم او، بپژمرد!
ز برق سوخته، حاصلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گرم بسوزانند،
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

نیش و نوش

سوختم، آتش غم، لاله زاری شد مرا — سوختم خار تعلق، نوبهاری شد مرا

سینه را چون گل زدم چاک، اول از بی طاقتی — آخر از زندان تن، راه فراری شد مرا

یکنوایی کن به یاران، تا از خطا تا دم شوند — کینه از دشمن بریدم، دوستداری شد مرا

هر چراغی در ره گم گشته‌ای افروختم — در شب تار عدم، شمع مزاری شد مرا

دست هر بیکس را گرفتم، شد عصایی در رهم — خاری از هر پا کشیدم، لاله زاری شد مرا

دل به داغ عشق خوش کردم، که دم می‌زد ز امید — خو گرفتم با غم دل، غمگساری شد مرا

گوهر تنهایی از فیض جنون دارم به دست — گوشهٔ ویرانه، گنج شاهواری شد مرا

کنج پنهان دار راز کس، باور نیاید حرف راست — عیب خود بی‌پرده گفتم، پرده داری شد مرا

پیش پیکان بلا، سنگ مزارم شد سپر — جا بصحرای عدم کردم، حصاری شد مرا

تا شدم آگه ز خوی گلرخان در پیش چشم — هر سر مژگان به یاری، نیش خاری شد مرا

چون نسوزم شمع سان کز داغ محرومی رهی — بر جگر هر شعلهٔ آهی، شراری شد مرا

دشمن دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من — از جفای دوستان، گریم چو ابر بهمنی

سست عهد و سرد مهرند این رفیقان همچو گل — ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی

دوستان را می‌نپاید لطف و یاری و لیک — دشمنان را همچنان بر جاست کینه و دشمنی

کاش بودی در گیتی، استوار و دیرپای — دوستان در دوستی، همچون دشمنان در دشمنی

دیوان من

ز خون رنگین بود چون لاله داغ نهانی که من دارم
بود صد پاره همچون گل گریبانی که من دارم

مپرس ای همنشین احوال زار من چون زلفش
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم

سیه روزان فراوانند اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم

غم عشق تو هر دم آتشی در دل برافروزد
بسوزد خانه را آخر زهی مهمانی که من دارم

به ترک جان مسکین از غم دل راضیم اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم

بگفتم چاره کار دل برگشته کن گفتا
بهم زد کار او برگشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق آن دفتر
مصیبت‌نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم

رهی در کنج تنهایی از آن شادم [illegible]
به است از خفته در بستر، زندانی که من دارم

درد دیدنها

تو و با دیگران گل از شاخ عشرت چیدنها
من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدنها

من و از طعنهٔ اغیار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن هر خار چون گل آرمیدنها

من و پیوند مهر از جان بریدن در هوای تو
تو و از مهربانان رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی ره‌نشین گشتن
تو و همچون صبا بر خاک من دامن کشیدنها

بمن بفروش نازی تا نگه چندانکه میخواهی
ترا جان و دلی دارم من و نازت خریدنها

رهی آخر ز غوغای رقیبان رفتم از کویش
من و بار دگر از جدایی آن درد دیدنها

کوکب امید

ای صبح نو دمیده، بناگوش کیستی؟   وی چشمهٔ حیات، لب نوش کیستی؟

از جلوهٔ تو، سینه چو گل چاک شد مرا   ای خرمن شکوفه، بر و دوش کیستی؟

همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است   ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟

مهر منیر را، نبود جامهٔ سیاه   ای آفتاب حسن، سیه پوش کیستی؟

امشب کمند لطف ترا، تاب دیگری است   ای فتنه، در کمین دل و هوش کیستی؟

ما لاله سان ز داغ تو، در چشم خون دل   تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی   نالی ببال غنچهٔ خاموش کیستی؟

نشان عاشقی

رخم چو لاله ز خوناب دیده رنگین است   نشان قافله سالار عاشقان این است

ببین بچشم حقارت بخون دیدهٔ ما   که آبروی صراحی به اشک خونین است

هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را   که لاله و گل ما، گفته‌های رنگین است

بروشنان چه کنی شکوه از سیاهی بخت   که اختر فلکی زر چون تو مسکین است،

نزاد بوسه و آنجا که میتوان گفتن   که تلخکامی ما زان دهان شیرین است

بغیر خون جگر نیست بی‌نصیبان را   ز خوان وصل تو ای گل نصیب ما این است

ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز   بدیده منت آن جلوهٔ نخستین است.

رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا   بهار من گل روی مهرو گلچین است

تهران   رهی معیری

شاعر شهیر مرحوم رهی معیری بمرض سرطان درگذشت، وپنجاه پیش از وفات

یکروز و دو شب برای استشفاء در مشهد رضا (ع) بسر برد، صبح روز اول

تیرماه ۱۳۴۷ هنگام عزیمت بطهران دیدمش و حیرت کردم، چه بجز پوست و استخوانی

از او باقی نمانده بود، اما همچنان فکر و ذکرش شعر بود، و در آن دیدار کوتاه دو قطعه

شعر که در هجو یکی از معاصران سروده بود، با نشاطی خاص برای من خواند و نوشت

این آخرین شعر او و یادگار سفر خراسان است: «احمد گلچین معانی»

دیده فروبسته ام از خاکیان — تا نگرم جلوهٔ افلاکیان

شاید ازین پرده ندایی دهند — یک نفسم راه بجایی دهند

ای که برین پردهٔ خاطرفریب — دوخته یی دیدهٔ حسرت نصیب

آب بزن چشم هوسناک را — با نظر پاک ببین پاک را

آنکه درین پرده گذر یافته است — چون سحر، از فیض نظر یافته است

خوی سحر گیر و نظر پاک باش — رازگشایندهٔ افلاک باش

خانهٔ تن جایگه زیست نیست — درخور جان فلکی نیست نیست

آنکه تو داری سر سودای او — برتر ازین پایه بود جای او

چشمهٔ مسکین نه گهرپرورست — گوهر نایاب بدریا درست

ما که بدان دریا پیوسته ایم — چشم ز هر چشمه فروبسته ایم

پهنهٔ دریا چو نظرگاه ماست — چشمهٔ ناچیز، نه دلخواه ماست

پرتو این کوکب رخشان نگر — کوکبهٔ شاه خراسان نگر

زین عجب [illegible] را ببین — پیر خودی کوی وحدت از او ببین

پیر که بر او نور رضا تافته است — در دل خود گنج رضا یافته است

[illegible]

خاک [illegible] فیض قدمش زر شده — ور نفسش نافه معطر شده

من که بجز از خیل غلامان او — دست طلب سوده بدامان او

ذره‌ای از سر رشتهٔ خورشید عشق — زنده دلی زندهٔ جاوید عشق

مرده دلی را ز در [illegible] منم — شاه چراغ در این چراغان منم

خاک در [illegible] باز کرد — چون فلک آیینه [illegible] کرد

شیوهٔ نامردمی آغاز کرد — چاره‌گر از چاره‌گری باز ماند

کار به اندیشهٔ بیمار ماند — با تن رنجور و دل ناصبور

چاره از او جستم از راه دور — چاره ز درگاه خداوند من

نیم‌شب از طالع خرسند من — صبح برآمد ز گریبان من

چشمهٔ دردم به درمان رسید — همت شه درد مرا چاره کرد

زنده ام از لطف وی آزاد کرد — باده باقی به سبو یافتیم

وانچه از دولت او یافتیم

مشهد ـ بتاریخ سه شنبه ۱۴۷۰ … بیست و هشتم اردیبهشت ۱۳۴۷

حسن زرّین خط طهرانی

ولادت ۱۳۱۲ هجری قمری

بسمه تعالی . دوست عزیزم آقای احمد گلچین که در تهیه و تدوین کتاب مستطاب گلزار معانی زحمتی بسزا کشیده و رنجی بی منتها دیده اند از خط من نیز بحسن ظن صفحه خواستار شدند و فقیر اجابت مسئول آن دوست گرامی و نخستین نامی را بر خود لازم شمرده خواستم در پیرامون خط که سالیان دراز در عشق آن بار ذلت کشیده و از مشق آن رنج و مشقت دیده ام چیزی نگاشته و خاری در رهگذار این گلزار از خود بجا گذاشته باشم از اینرو با اقتباس از کتبی چند که آن دوست دانشمند از کتابخانهٔ شخصی خویش در اختیارم گذاشتند تاریخچه خط را بخواه اجمال مینگارم و چنانچه سهو و خطائی دست داده از ارباب دانش و اصحاب بینش جای عفو دارم . العذر عند کرام الناس مقبول - حسن زرین خط

تعریف خط

خط علمی است که بدان شناخته میشود تصویر الفاظ بحروف هجا و کیفیت ترکیب حروف و احوال و اوضاعی که باعتبار کتابت طاری میشوند .

بشر از بدو خلقت تاکنون خدمتگزار و مددکاری وفادار از خط نداشته و پس از این نیز نخواهد داشت .

خط سرچشمه آب زندگی است که آداب و رسوم . صنایع و علوم . تواریخ و حکم . آثار و اشعار . همه خضروش بطفیل وجود او جاودان زنده اند .

خدماتیکه خط بعالم انسانیت کرده است بر کسی پوشیده نیست و براستی زبان از تقریر و خامه از تحریر آن عاجز است .

خط حافظ آثار نیک است و تا آثار نیک بجاست مؤثرترین رابط است .

زندگان جاوید و یگانگان بزرگ از قبیل : سقراط - افلاطون - ارسطو - فارابی - بوعلی سینا - فردوسی - نظامی

سعدی. حافظ. همه از آب حیات خط زنده اند و اگر خط نبود نه این بزرگان عالم نامدار و نه آثار ذیقدارشان پایدار و برقرار میبود.

بزرگی گفته است که موثر هستی خود را بر روی اثر ظاهر میسازد - پس اگر خط نبود از موثرین چه اثر بود و از اثر چه خبر؟

اختراع خط و ادوار تاریخی آن

زبان تاریخ از بیان واضع و مخترع نخستین خط عاجز است و آنچه در تواریخ ملل از این باب دیده میشود همه افسانه و خیال است ولی بحکم عقل سلیم قوهٔ کتابت نیز مانند قوهٔ ناطقه از ودایع الهی است که از روز ازل در نهاد انسان گذاشته شده و این دو غریزه از هم جدائی نداشته اند یعنی همانطور که بشر طبعا برای اظهار افکار و خیالات خود بکلمات و آهنگهائی متکلم شده و اشاراتی بکار برده است. برای نشان دادن تصورات و محسوسات خود نیز علائمی وضع کرده و آنچه را که بزبان میگفته بطوری در خارج مرتسم میساخته و از اول بتصویر اشیاء و اشکال انسان و حیوان با قلم انگشتان بر صفحهٔ خاک شروع کرده تا بتدریج بر اثر شدت احتیاج و بالا گرفتن تمدن و فیض تعلیم و تربیت (بدیعیان) کمال یافته.

و از روی علائم و آثار تاریخی گفته اند قدیمترین مللی که با ترسیم اشکال انسان و حیوان خط نوشته اند مصریان قدیم و فینیقیها بوده اند. - قدیمترین خطی که از ایرانیان بدست است خط میخی است که در زمان هخامنشیان کتیبه ها و الواح بدان خط نوشته میشده و هنوز هم در بارگاه باعظمت داریوش کبیر نمونهٔ آن ظاهر است.

پیش از اسلام ایرانیان بخط میخی یونانی پهلوی اشکانی آرامی پهلوی ساسانی «خط مانی اوستائی. سغدی که در زمان ساسانیان ایجاد شده» مینوشته اند و خط پهلوی ساسانی تا یک قرن بعد از اسلام یعنی اواسط دولت

بنی امیه بین ایرانیان متداول بوده و حجاج بن یوسف ثقفی درمقام برآمد که خط پهلوی را تبدیل بخط عربی کند لکن ایرانیان برای دفاتر دیوانی خط سیاق را وضع کردو عبدالملک بن مروان «۶۵-۸۶» فرمان داد که تمام دواوین وسکه ها را بخط عربی مبدل کنند و درواقع پس از تسلط عرب برایران زبان وخط نیز چون سایر آثار ایرانیان از بین رفت .

قبائل عرب پیش از اسلام بخط نبطی عبرانی سریانی آشنا بودند خط عبرانی کم کم متروک گردید اما خط نبطی و سریانی نزد آنان باقی ماند وازخط سریانی کوفی بوجود آمد (چنانکه خط نسخ زائیده خط نبطی میباشد) بعضی ازمورخین گویند خط معقلی را ادریس اختراع کرد و درسوابق ایام کتب وکتیبه های عمارات بدان خط نوشته میشد و پس از آن خط معقلی خط کوفی بوجود آمد با این وصف میتوان گفت که خط سریانی ومعقلی یکخط بوده و دو نام داشته چنانکه خط کوفی پیش از اسلام بخط حیری معروف بوده زیرا اهالی حیره با این خط مینوشته اند خط نبطی پس از اسلام نیز بین اعراب معمول ولی کتابت محدود بچند نفر بوده ازآنجمله حضرت علی بن ابیطالب ع عمر عثمان زید بن ثابت که درخوشنویسی معروف بوده اند .

اساتید نامدار خط «از صدر اسلام ببعد»

حضرت علی بن ابیطالب ع مکمل خط کوفی وسرآمد خوشنویسان عصر خود بوده وگویند درهنگام تعلیم بعبدالله بن عباس چنین فرمود (یا عبدَالله وَسِّع ما بَینَ السُّطُورِ واَجمَع بَینَ الحُروف واَرْعِ المُناسبَة فی صُوَرِها واَعطِ کُلَّ حَرفٍ حَقَّها) درزمان اُمویان نویسندگان معروف عبارت بودند از : قطبه خالد بن ابی الهیاج که تتبعاتی درخط کردند درزمان مروان حمار آخرین خلیفه اموی (۱۲۷-۱۳۲) عبدالحمید بن یحیی بن سعید منشی مروان دراقسام خط مشهور بود خوشنویسان معروف دوره خلافت عباسی عبارتند از : اسحق بن حماد وبرادرش ضحاک - ابراهیم سکزی

و برادرش اسحق - احول سکزی که کاتب خاص مأمون بوده و شهرتی بسزا یافت فضل بن سهل وزیر مأمون نیز تصرفاتی در خط کرد - در زمان خلافت مقتدر ۲۹۵ اسحق بن ابراهیم تمیمی در خوشنویسی معروف بوده و ابوعلی محمد بن مقله (شاگرد اسحق تمیمی) از اساتید زبردست و در خط نبطی تصرفاتی نموده خط نسخ را که تاکنون رایج است بوجود آورد و بعضی گویند ابن مقله از خط کوفی و معقلی شش خط دیگر پدید آورد و برای هریک قواعدی وضع کرده و اسامی آنها از اینقرار است ثلث - نسخ - توقیع - محقق - ریحان - رقاع . اول کسیکه خطوط سته را بعد از ابن مقله نیکو نوشت ابن بواب بوده و اینکه خط مولانا جلال الدین یاقوت مستعصمی را بر خط او ترجیح میدهند از حیث لطافت است نه از جهت قواعد و خط یاقوت چنان قبول عامه یافت که سایر خطوط از اعتبار افتاد .

دو خط دیگر نیز بعد از این خط اختراع گردید : یکی تعلیق است که از رقاع برآمده است و خواجه تاج الدین سلمان این خط را نیکو نوشته - و خواجه اختیار منشی شاه عباس اول نیز از اساتید معروف این خط بوده است .
دوم خط نستعلیق است که میرعلی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ و تعلیق استخراج کرده و مولانا سلطانعلی مشهدی و میرعلی هروی و میرعماد حسنی در تتمیم و تکمیل آن کوشیده اند و میرعماد سرآمد اساتید این خط بشمار میرود از متأخرین میرزا رضای کلهر و میرزا غلامرضا و میرحسین این خط را خوش نگاشته اند .

پس از یاقوت بایسنقر بن شاهرخ بن امیر تیمور که بانواع کمالات آراسته بوده خطوط سته بویژه ثلث را در نهایت خوبی و غایت مرغوبی نوشته و نیز برادرش سلطان ابراهیم میرزا در این خط استاد بوده است و مولانا عبدالباقی و علیرضای عباسی که از اساتید عهد صفویه بوده اند این خط را نیکو نوشته اند .

مولانا احمد نیریزی نیز از اساتید نامدار خط نسخ بوده و پس از وی عبدالله عاشور و آقا هاشم و آقا محسن این خط را نیکو نوشته اند . خط شکسته نیز که از نستعلیق استخراج شده یکی از خطوط زیباست که پیدایش آن در عهد صفویه

بوده ونخست شفیعا سپس مولانا عبدالمجید درویش طالقانی آنرا تکمیل نمودند .

گفتار بزرگان در تمجید خطّ

حضرت رسول اکرم ص فرماید : علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق .

حضرت علی بن ابیطالب ع فرماید : خطّ در نزد فقیر مال است و برای غنی جمال و برای بزرگان کمال .

اقلیدس گوید : خطّ هندسه ایست روحانی که بوسیلهٔ آلات جسمانی ظهور و بروز میکند .

افلاطون گوید : خطّ عقال عقول است و آثار عقلیه را نگاهبان .

حکیمی گوید : خطّ نوادهٔ هوش است و چراغ آگاهی - زبان زمان بعد است و سرچشمهٔ حیات عهد .

جاحظ گوید : خطّ زبان دست است و سفیر ضمیر - صندوق و دیعهٔ اسرار است و حافظ اخبار و آثار .

حکیمی گوید : خطّ در بصر آدمیت سواد بینائی است و در انجمن بصیرت شمع روشنائی . والسلام

حسن زرّین خطّ
دوازدهم اردیبهشت ماه
« ۱۳۲۰ »
خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

سعدی علیه الرحمه

حافظ علیه الرحمه

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و مونس دل نور دیده اند

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست

لطف آیتی است در حق اینان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

پندارم آهوان تتارند مشک ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد / کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

دست گدا به سیب زنخدان این گروه / مشکل رسد که میوهٔ اوّل رسیده اند

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

بر استوای قامتشان گویی ابروان / بالای سرو راست هلالی خمیده اند

که این عجوزه عروس هزار دامادست

با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد / گر کودکی بخون جگر پروریده اند

که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

دامن کشان حسن و لاویز را چه غم / کآشفتگان عشق گریبان دریده اند

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای

در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند

که بر من و تو در اختیار نگشادست

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رمیده اند

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند

بنال بلبل بیدل که جای فریادست

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون تپیده اند

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ترقیم بگلزار سعادة محمد حسن زرین خط

۱۳۱۸

بسم الله الرحمن الرحيم

القرآن

كتاب أحكمت آياته ثم فصلت من لدن حكيم خبير

بل هو آيات بينات في صدور الذين أوتوا العلم وما يعقلها إلا العالمون

وإنه لكتاب عزيز لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه تنزيل من حكيم حميد

كتاب فصلت آياته قرآنا عربيا لقوم يعلمون

القرآن هو كلام الله المعجز والمنبع المعوز نزل به الروح الأمين على سيد المرسلين هدى ورحمة للمؤمنين وضياء ونورا للعالمين فهو آية النبوة الخالدة ومعجزة الرسالة الباقية على مضي الأيام وتمادي الدهور فقد جعله الله برهانا لنبوة رسوله الكريم وشاهدا لصدق دعوته فقد تحدى به الناس وفصحاء العرب وهم في الذروة العليا من الفصاحة قد ملكوا أعنتها وأسلمت إليهم قيادها فعجزوا عن الإتيان به وبأقصر سورة من مثله حتى اختاروا الطعن بالسيوف على اشتغال الكلم والحروف والمقارعة بالرماح والأسنة على المناظرة بالألسنة وهم كما عرفته ملوك الكلام وأمراء الفصاحة والبيان

القرآن الكريم هو أساس الديانة ومبنى الشريعة الإسلامية وفيه أهم ما يجب على الناس اعتقاده من الإيمان بالله تعالى وملائكته وكتبه ورسله

وباليوم الآخر على احسن طريق ينطبق مع سنن الخلقة وميثاق الفطرة
من النظر في ايات الانفس والافاق والتفكر في ملكوت السموات
والارض والاعتبار بهما والاستدلال بهما عليها فطرة الله التي فطر الناس عليها
وفيه اصول ما فرض على المكلفين من عبادات بدنية ومالية
وامور حسبية ومدنية وشئون سياسية واجتماعية وقوانين
خرائية وجنائية طالما سعد المسلمون باتباعها والاهتداء بضيائها
وفي طي ذلك تاتيات ما يتعلق بنظام الاجتماع وصلاح الهيئة
البشرية ورفعها الى المستوى الصحيح والمثل الاعلى للانسانية
الكاملة والاخلاق الفاضلة

نزل القران في زمان كانت الانسانية بالغة مبلغها من الرشد
والاستعداد للكمال محتاجة الى نظام كافل لامور معاشها ومعادها
وشئون دينها ودنياها توصلها الى الكمال المنشود والخير المطلوب

فكانت رسالة سيد الرسل خاتمة الرسالات وشريعته
اخر الشرائع المنزلة وكتابه اشرف الكتب ومهيمنا على كل كتاب
من قبله ولذلك لم يخص احكامه لعصر دون عصر ولزمان
دون زمان بل عمت الازمنة والامكنة والاوضاع والاحوال

وقد وقع التصريح بذلك المعنى في الاخبار المروية عن الائمة المعصومين سلام الله عليهم فقد سأل الصادق جعفر بن محمد سلام الله عليهما عن سبب كون القرآن غضاً طرياً لا يملّه قارئه مهما توالت عليه التلاوة بعد التلاوة فأجاب ان القرآن نزل كتاباً عاماً لا يختص بزمان دون زمان ولا بأمة دون أمة فينبغي ان يكون كذلك . وروى الشيخ الصدوق في العيون عن الامام ابي الحسن الرضا عليه السلام في وصف القرآن هو حبل الله المتين وعروته الوثقى وطريقته المثلى المؤدي الى الجنة والمنجي من النار لايخلق من الازمنة ولايغث على الالسنة لانه لم يجعل لزمان دون زمان

وقد وعد الله سبحانه بحفظه الى آخر الزمان فقال عز من قائل انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون

لم تبلغ العناية بشيء من الكتب السماوية المنزلة على الانبياء عليهم السلام من جهة حفظه وضبطه وعدم وقوع النقص والتحريف والتغيير فيه مبلغ العناية بالقرآن العظيم فلم يزل محفوظاً متلواً من لدن عصر الرسالة وزمن نزول الوحي الى هذا العصر وقد دلت الآثار الصحيحة على كونه مجموعاً محفوظاً في زمن حيوة الرسول المكرم صلوات الله عليه وآله ولم يزل متعاهداً بالقراءة في اثناء الصلوات متلواً على الالسنة محفوظاً في الصدور ومثبتاً امثاله في الصحف السالفة

وقد جهد العلماء انفسهم في علوم القرآن وفنونه فبحثوا في سوره وآياته وحروفه وكلماته ووقوفه واعرابه ومشكله وغريبه ومعضله

ورخصه وعزائمه ومحکمه ومتشابهه وناسخه ومنسوخه
ومعرفة اسباب نزوله ومائکو(ن) نزوله من السور والآيات حتى بحثوا
عن مکيّه ومدنيّه وحضريّه وسفريّه وسائر ما يتشعب عن
ذلك ووضعوا في کل ناحية من هذه النواحي المذکوره وغيرها
المصنفات والکتب المخصوصة
ومع کل ذلك فليس الا کقطرة في بحر اذا سرّ کلام الملك العلام
ربّي لا يدرکها العقول والافهام قل لو کان البحر مداداً
لکلمات ربّي لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربّي ولو
جئنا بمثله مدداً
کتبت هذه الکلمات علي سبيل الاستعجال مع تشتت البال
اجابة لطلب من لزم علي اجابة سؤوله في السابع عشر من شهر
جمادی الاولی من سنة تسع وخمسين وثلثمائة والف من الهجرة
النبوية علي مهاجرها الآف تحية حامداً مصليا الاحقر الجاني
فضل الله الزنجاني عفي الله عنه

میرزا فضل الله زنجانی «شیخ الاسلام»، در تاریخ پانزدهم رجب ۱۳۷۳
هجری قمری مطابق اول فروردین ۱۳۳۳ وفات یافت و در قم قبرستان مرحوم
آیة الله حایری مدفون گردید.

استاد

جلال الدین همائی «سنا»

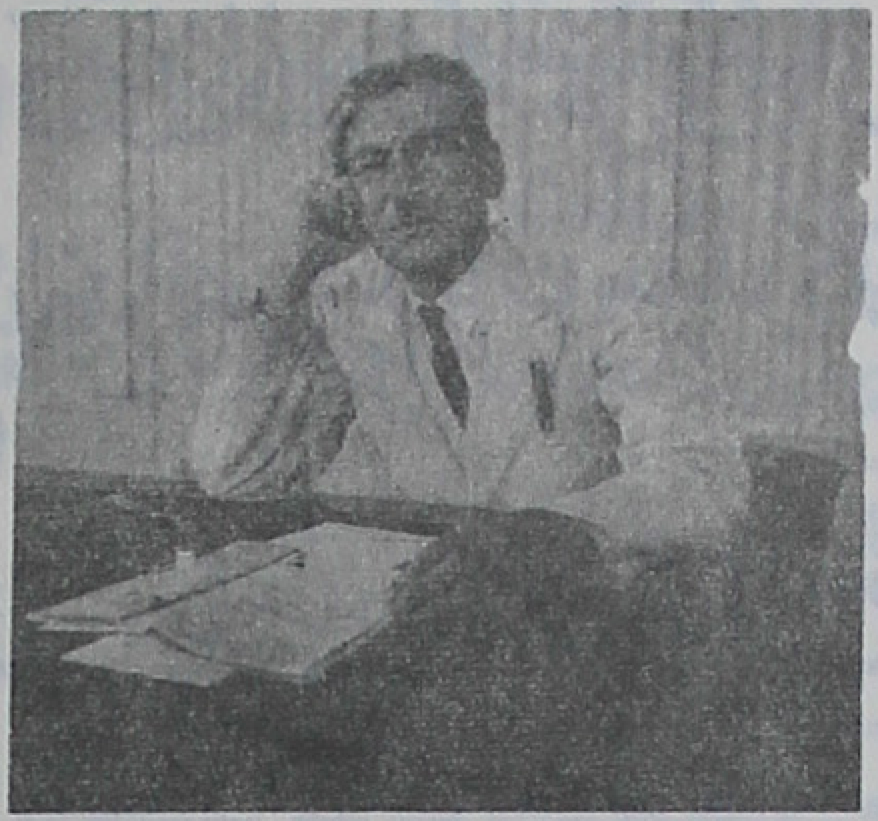

ولادت بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

نه شکوفه یی نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

قال الله الحکیم فی کتابه الکریم : وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الاِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدُون.

وگروهی از مفسران گفتند « اَیْ لِیَعْرِفُون » .

آفریدگارا گفتی ترا برای بندگی و شناسائی خود آفریدم مرا چه مایه شناسائی تو

و ترا چه نیاز به بندگی من

نه باین رشته سر میتوان تافتن

نه سر رشته را میتوان یافتن

آقای گلچین حسن طلب آمیخته با لطف و ادب شما مرا وادار کرد که

نمونه یی از آثار بی مقدار خویش را در این گنجینه بیادگار بگذارم .

حالی در این حالتم که از همه کس و همه چیز چشم پوشیده و بر روی تحصیلات سی ساله

خطّ بطلان کشیده گفتار مولانا را ورد زبان ساخته ام .

خرده کاریهای علم هندسه یا نجوم و علم طبّ و فلسفه

که تعلّق با همین دنیستش ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخر است که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز خوانده علمش احمقان بی فروز

علم راه حق و علم منزلش | صاحب دل داند آنرا با دلش

آنچه در یک عمر با هزاران رنج و تعب اندوخته و بر پیکر روحانی با رشتهٔ اندیشه‌ها و پندارهای پیچ در پیچ دوخته بودم برق غیرت بدرخشید و یکبار بسوخت.

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

وَقَدِمْنا اِلی ما عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً.

اکنون نه سر خام جوشی دارم و نه سرمایهٔ فضل فروشی

تَرَکْتُ هَوی لَیْلی و سُعْدی بِمَعْزِلٍ | وعُدتُ اِلی مَصْحُوبِ اَوَّلِ مَنْزِلِ

تشبیب مقالهٔ نشاط اصفهانی رحمه الله «شبی چون صباح صبوحی زدگان مایهٔ فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرح روح» الخ. وصف حال من است.

حالی میان من وانباشته‌های عقلی و نقلی یعنی گمانها و پندارها که مردمش بدین نامها خوانند و سی سال عمر من در این راه خرج شد و آنچه بحاصل آمد یکسره برباد رفت، بعد المشرقین است و روزگار نامرادیم مصداق مثل «اَخْیَبُ مِنْ حُنَیْن».

فاَصْبَحْتُ مِمّا کانَ بَیْنی و بَیْنَها | سِوی ذِکْرِها کالْقابِضِ الماءَ بِالْیَدِ

اینک بدرخواست شما سه قطعه و دو رباعی و چند بیت که از غزلی بجا مانده ۱۵ بیت می‌نویسم:

بتاریخ لیلهٔ جمعه دهم ربیع الاول سنه ۱۳۵۹ هجری قمری

مطابق سی‌ام فروردینماه سنه ۱۳۱۹ شمسی هجری (جلال همائی)

پیچک

باغ را آفتی چو پیچک نیست — که بسرو و گل و سمن پیچد
از نهال تر و گل نوخیز — چند تن را به یک رسن پیچد
زلف پرورده زمین تابد — دست نوزادهٔ چمن پیچد
نسترن را بپای سمین بندد — نار بُن را بناروَن پیچد
دهن لاله بر خسک دوزد — افسر غنچه در کفن پیچد
بند بر پای ارغوان بنهد — رشته بر دست یاسمن پیچد
پیکر خار خشک بی بر را — ورقی سبز پیرهن پیچد
بارور شاخ تازه و تر را — جامهٔ نیلگون بتن پیچد
خاربُن را چنان کند ستوار — که سر از تیغ خارکن پیچد
گه بشوخی و یاوگی دستار — بر سر شاهد چمن پیچد
گاه زلف عروس گلشن را — بر کمرگاه نسترن پیچد

* * *

حاسد زشتخو بود پیچک — که بشاخ نو و کهن پیچد
چون نیابد بشاخساری دست — لاجرم گرد خویشتن پیچد

قطعهٔ فوق را روز جمعهٔ بیست و هفتم شهریور ماه ۱۳۱۵ شمسی هجری
در میان راه تجریش و دربند ساختم (جلال همائی).

هم خوری هم بزیر دست دهی

نیستی عقده شکسته چرا — تن خود را ببند و بست دهی
سخت و سرکش چو باد تند مباش — که بشاخ جوان شکست دهی
من نگویم چو آفتاب بلند — هرچه داری بخاک پست دهی
گر نیئی همچو ابر گوهربار — که ز کف مایه هرچه هست دهی
کم ز خاک زمین مباش که آب — هم خوری هم بزیر دست دهی

تندخو

تندخو آتشی بود که بقهر — چون برافروخت خشک و تر سوزد
گرچه سوزد ترا بخشم ولی — خویش را از تو بیشتر سوزد

غزل

گفتی که کنی شور بپا از قد و قامت — ایکاش که این وعده نیفتد بقیامت
رانند بهر نام عشق از حرم و دیر — شیخم بریاکاری و واعظ بملامت
ما و کرم پیر مغان صوفی و زاهد — گو شهر بشورند بغوغای کرامت
خواهی اگر از باده ما هم تو شوی مست — باز است در میکده باز آ بسلامت
از دست مده فرصت امروز که فردا — پیوسته بخائی سر انگشت ندامت

رباعی

روزی بغرور قیل و قالم بگذشت — روزی بامید وجد و حالم بگذشت

افسوس که عمری همه در بیخبری   طی شد شب و روز و ماه و سالم بگذشت

رباعی

دانی چه بود راه بحق پیوستن   یکسر ز علایق جهان بگسستن
اندیشهٔ دیروز و غم فردا چیست   بر روی دو نیست نقش هستی بستن

بتاریخ شب آدینهٔ دهم ربیع الاوّل سال یکهزار و سیصد و پنجاه و نُه هجری قمری مطابق سی‌ام فروردینماه هزار و سیصد و نوزده شمسی هجری و سی‌ام فروردینماه هشتصد و شصت و دو جلالی و سنهٔ ۱۳۰۹ پارسی یزدگردی و ۱۹۴۰ میلادی مسیحی و سال دوهزار و دویست و پنجاه و یک اسکندری.

(جلال - همائی)

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی

آنانکه لذّت دم نعمت چشیده‌اند
بر جان ز هجر دل بپسندند مرهمی

از بس ستاره از پس شب زنده داریم
سرگرد گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی

صد بحر زخم راندم و آن حاصلی نداد
سمت نعمتی که فیض نخواهم بیک نمی
(ابا الفضل)
ابا الفضل

بگذاشت گرد و لوس غفل
تا دو نفس سجده بر دیش آدمی

احوال آسمان و زمین و زنب مپرس
طفلی و خاک توده‌ای و نقش درهمی

هر روز قرص حاجات بر پس نخوانده‌ایم
فرد است اذان حدیث سبکی

خود دانسان ... بسنا
خوب فرزند نیکی

بر آن تا لحیه خوب ... عامدا
سر ... بخضرت شیخ عالیها

در منزل ... کامل حضرت آقای ... حضرت ... حسن ... نور ...
در ... شب ... رجب ۱۳۲۸ هجری ...
نوشتم ... بتاریخ ... قمری

(جلال الدین همایی)

احمد سهیلی خوانساری

ولادت ذیحجه ۱۳۳۰ قمری برابر ۱۲۹۰ شمسی در طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

یار جانی گلچین معانی ادام الله فضله خواست تا از رهی نیز در این گلزار اثری باشد ورقی چندم نمود و بنوشتن

پاره‌ئی از آثار خویشم اشارت فرمود گفتم رفیق از من درگذر که مرا از علم و هنر حظّی نیست که خطّی

از آن بکس بنمایم چو من بپایه‌ئی در نامه گرانمایه‌ئی که مجموعه آثار دانشمندان عالیمقدار زمانست هرچه

نگارد خزف پیش گوهر بردن و خار بگلزار آوردنست لاجرم تغافل کردم و تجاهل نمودم سخنم نشنید

و سخت پایداری ورزید باری با آنکه دستم بسبب جراحت شستم از کار مانده بود و نگارش دشوار مینمود

بیتی چند نوشتم تا که قبول افتد و چه در نظر آید   و انا العبد احمد سهیلی خوانساری عفی عنه

[illegible]

دل در غم تو دست ز جان شُست و نرد

شُکر خدا که پیش توام سرفراز کرد

چندین دریغ چیست چو از یک نگاه لطف

ما را توانی از دو جهان بی‌نیاز کرد

راز دلم ز پرده سُهیلی برون فتاد

مُطرب چو دوش پرده عشّاق ساز کرد

نالهٔ جانسوز

جانسوزتر از ناله مرغان چمن بود

آن آه و فغان کز دل افگار شنیدم

کردم ز غم دل پر بشکسته خود یاد

چون ناله مرغان گرفتار شنیدم

پیمانه جفا و ستم و طعن و ملامت

از یار بدیدم و ز اغیار شنیدم

صد طعنه و دشنام ز اغیار شنیدم

تا یک سخن از لعل لب یار شنیدم

کس چون تو نگوید غزل نغز نبینی
بسیار غزل خوانده و بسیار شنیدم

در همه عمری نشنیدم ز زاهد
آن نغمه که در خانهٔ خمار شنیدم

با ما سخنی گفتی که بهجران تو ایچ چه بینم
گفتی و با جان شنیدم

دیدار تو بیچاره بعمر نشنیدم
جز وعده و دیدار شنیدم

عشق شوق افزا

آمد سحرگه در برم آن دلبر زیبای من
گفتا که حالت چون بود ای عاشق شیدای من

گفتم غمم کاهد روان لیکن شود هردم فزون
چون حسن روزافزون تو این عشق شوق افزای من

خواهم غمت از سر نهم دل بر بتی دیگر دهم
پروانهٔ شمعی شوم کو را بود پروای من

گفت ار سخن گوئی ز دل حقّا که عاشق نیستی
ای آنکه گفتی نیست کس در عاشقی همتای من

عاشق بمعشوق اینچنین گستاخ و بدخوکی سزد
شرمت نمی آید مگر از چهرهٔ زیبای من

انصاف خواهم دیده ئی در خوبرویان جهان
رخ چون رخ دلجوی من قد چون قد رعنای من

گفتم بگوشی گوش کن وز گوش دیگر کن برون
ناید غباری بر دلت زین گفته بیجای من

از دل نیاید مرا اگر مهر تو دل بر کنم
گیرم که آید خود بگو دل کی پذیرد رای من

سودائی عشق توام اما نه زان سودائیان   کاین ترش رویهای تو کمتر کند صفرای من

گفتا سهیلی در سخن الحق قیامت میکنی   شیرین عبارت بنمیت چون لعل شکرخای من

گفتم من از روی مثل همچون نیم نائی توئی   من خامشی بسته زبان تو منطق گویای من

نالهٔ بی اثر

از دل خستهٔ من گر خبری بود ترا   بعیادت سوی عاشق گذری بود ترا

طفلی و قدر محبت بشناسی   ورنه در ماتم من چشم تری بود ترا

ای جفا کرده بعشاق و هنر دانسته   غیر ازین کاش هم آخر هنری بود ترا

جان من کاست ز تاریکی و تنهائی کاش   ای شب تیرهٔ هجران سحری بود ترا

بر من ای دوست جفای تو ز اندازه گذشت   کاشکی مهر و وفا هم قدری بود ترا

نشدی حال دلم چون سر زلف تو پریش   گر بکارم بعنایت نظری بود ترا

تا بفریاد سهیلی رسد آن سنگین دل   کاش ای ناله در آن دل اثری بود ترا

از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته‌ئی   با درد خو گرفته ز درمان گذشته‌ئی

در راه دوست دین و دل از دست داده‌ئی — هستی بباد رفته‌ئی از جان گذشته‌ئی

محنت کشیده‌ئی بغم و درد مبتلا — افتاده دردمند و ز درمان گذشته‌ئی

دلداده‌ئی بکوی تو مشکل رسیده‌ئی — بیچاره‌ئی ز وصل تو آسان گذشته‌ئی

در سنگلاخ وادی غم جان سپرده‌ئی — از وصل دور مانده ز هجران گذشته‌ئی

در پیش موج حادثه بر پا ستاده‌ئی — کشتی شکسته‌ئی و ز طوفان گذشته‌ئی

دیوانه‌ئی بجاه سکندر فشانده دست — آواره‌ئی ز چشمه حیوان گذشته‌ئی

دانی که هست جان سهیلی؟ ز دوستان — عهد وفا شکسته ز پیمان گذشته‌ئی

آه آتشین

چو لاله داغی اگر بر دل حزین دارم — ز عشق آن بت گلروی نازنین دارم

فغان که مردم و آگه نشد ز احوالم — کسیکه داغ غمش بر دل حزین دارم

گذشت از سر من آب در غم تو از آنک — همیشه سیل سرشکی در آستین دارم

برفت خاک وجودم ز غم بباد و هنوز — بدیده آب و بلب آه آتشین دارم

گرم ز عشق تو دیوانگی نصیب افتاد — خوشم بجان تو کز عاشقی همین دارم

بر این غزل که سُهیلی سُرود و نغز افتاد زِ ناقدان سُخن چشم آفرین دارم

یکسال دوری

در سر بغیر عشقت فکر دگر ندارم جز آرزوی وصلت فکری بسر ندارم

از سینه در فراقت جز ناله بر نخیزد دمساز جان نالان جز چشم تر ندارم

جز عارض تو ای شوخ شکلی دگر نبینم جز نقش روی خوبت پیش نظر ندارم

گفتی ز دوری من حالت چگونه باشد از حال من چه پرسی کز خود خبر ندارم

یکسال دوری تو عمری گذشت بر من باز آ که تاب دوری زین بیشتر ندارم

گیرم که بندم از پای برداشت کی توانم پرواز کرد از آن کو چون بال و پر ندارم

اکنون که دستم ای دوست بر دامنت رسیدست تا جان بپات ندهم دست از تو بر ندارم

گیرد مگر بزاری کام از لبت سُهیلی ور سیم و زر بکارست من سیم و زر ندارم

اختر نامُساعد

جان از هجر خسته‌ئی دارم دل از غم شکسته‌ئی دارم

بی تو آمد دلم بجان دریاب — کز غمت جان خسته ئی دارم

جای اشک از دو دیده بارم خون — چشم در خون نشسته ئی دارم

بسکه بار غمم نهاد بدوش — پشت از غم شکسته ئی دارم

نرهم از کمند زلف بتان — دل در بند بسته ئی دارم

اختر نامساعدیست مرا — طالع ناخجسته ئی دارم

جانم از قید تن سهیلی رست — صید از دام جسته ئی دارم

در فراق یار

افسوس که یار ما نیامد — شمع شب تار ما نیامد

آمد بسرم ولی پس از مرگ — دیدی که بکار ما نیامد

دی رفت و بهار آمد اما — آن تازه بهار ما نیامد

از غصه چو لاله داغدارم — کان لاله عذار ما نیامد

رخساره بخون دل نگارست — زین غم که نگار ما نیامد

بس خار غم خلید بردل — وان گل بکنار ما نیامد
مردیم سهیلی از فراقش — وان مه بمزار ما نیامد

دردمند

من کیستم تنکش مهجور مانده ئی — بیچاره ئی ز یار و وطن دور مانده ئی
آزرده ئی شکسته دلی رنج دیده ئی — حسرت کشیده عاشق مهجور مانده ئی
مشتاق دردمند و پریشان خسته ئی — دور از تو اوفتاده رنجور مانده ئی
هستی ز دست داده آواره گشته ئی — دیوانه ئی و در بدری عور مانده ئی
پر بسته بلبلی بقفس اوفتاده ئی — خوش نغمه طائری زچمن دور مانده ئی
غمدیده ئی پناه بمیخانه برده ئی — نگرفته جام باده و مخمور مانده ئی
از غم بود مرا دل درخون نشسته ئی — وز هجر دوست دیده بی نور مانده ئی
دانی که دل ربود سهیلی ز عاشقان — خورشید طلعتی مه مستور مانده ئی

دلازار

آمد و رفت و نگاهی بمن زار نکرد — نگهی جانب یاران وفادار نکرد

رفت و احوال دل خسته نپرسید از من / آمد و پرسشی از حال من زار نکرد

هر که عاشق شد و در کوی ملامت ننشست / هرگز اندیشه ز بدگوئی اغیار نکرد

نگاهی دل ما کرد گرفتار ولی / گوش بر نالهٔ این مرغ گرفتار نکرد

جانم آمد بلب و یار نیامد ببرم / مردم از هجر و لی وعدهٔ دیدار نکرد

گفت کار تو بیک جلوه بسازیم ولی / مردم از حسرت و آن جلوه پدیدار نکرد

وصل بی هجر میسر نشود عاشق را / هر که گل خواست سهیلی حذر از خار نکرد

زاری عاشق

هر چند عاشق بیشتر خون گریه و زاری کند / آن بیوفای سنگدل افزون دلآزاری کند

گر سیل اشکم برکند بنیاد هستی را از جا / درد و آهم قصه گون این چرخ زنگاری کند

نه این دل شیدای من گوید ترک عاشقی / نه دلبر بی مهر من با من وفاداری کند.

پندارم ای پیمان گسل عشقت بخونم شسته است / زینسان که هر دم خون دل از دیده‌ام جاری کند

گر راه هشیاران زند زین دست چشم مست تو / در طرهٔ مشکین تو زینگونه طراری کند

مجنون شود از عشق تو هر جا که بینی عاقلی / وانجا که هشیاری بود دوری ز هشیاری کند

هجرت تلخی کاست جان جانا سهیلی را ولی
با یاد آن شیرین زبان کلکم شکرباری کند

گفتم گره از زلف چرا کردی باز   گفتا شب هجران تو خواهیم دراز
گفتم بغمت ساخته‌ام گفت بسوز   گفتم ز غمت سوخته‌ام گفت بساز

احمد سهیلی خوانساری سنه ۱۳۱۹ هجری شمسی

میرزا محمد علی شاه‌آبادی

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوه والسلام على محمد و
آله الطاهرين ولعنة الله على اعدائهم اجمعين الى يوم الدين قال الله
تعالى في سورة الروم فاقم وجهك للدين حنيفا فطرة الله التي فطر الناس
عليها لا تبديل لخلق الله ذلك الدين القيم ولكن اكثر الناس لا يعلمون
اعلم انه تبارك وتعالى اشار الى اصول كمالات الانسان في صدر الآية
وهي ستة الاول معرفة الانسان نفسه الثاني معرفة الانسان وجهه
الثالث معرفة الانسان دينه الرابع معرفة الانسان اقامته الخامس معرفة
لم وجوب اقامته السادس معرفة حنافته ثم جعل سبحانه كشف هذه
الامور في عهدة الفطرة كما قال تعالى فطرة الله التي فطر الناس عليها
لانها منصوبة بالفعل المحذوف من باب الاغراء فكانه قال الزم
فطرة الله وذلك لان الفطرة فعلة من الفطر وهو الايجاد فمعناها
كيفية الايجاد كالجلسة لهيئة الجلوس والقبلة لهيئة المقابلة والزينة
لهيئة الزين والعترة لهيئة اضافة الاهل والميتة لهيئة الموت
وهكذا كما قيل ان فعلة لهيئة كجلسة) وحيث ان الايجاد والوجود

حقیقة واحدة فلیست ایجاد الحق المسابق لوجودنا و هو بینها
هی فطرتنا و صفاتنا اللازمة لوجودنا ولما کان لازم الشئ
لا یختلف ولا یتخلف وصفها الله تعالی بقوله التی فطر
الناس علیها لا تبدیل لخلق الله فالاشقیاء کالانبیاء والاغبیاء
کالازکیاء فی هذه الفطرة بحیث اذا طابقناها الوجدناها
سیان لان کتاب الفطرة مکتوب بیدی القدرة فهو
عن الخطاء معصومة و فی مقتضیاتها و احکامها متبعة
فلابد ان یلتزم و یدان بها کما قال الله تعالی ذلک الدین القیم
ولما کان اهل الحجاب والاحتجاب بالطبیعة منکسون
روسهم غافلون عن فطرتهم وبخهم الله تعالی بقوله سبحانه
ولکن اکثر الناس لا یعلمون مع ان کتاب ذاتهم فی نهایة
الفصاحة و کمال الوضاحة بحیث لا یحتاج الی المدراسة
فانه بعد فتحة یقیتة علی القراءة و من اراد ان یفتحه
فلیرجع الی اهله والسلام علی من اتبع الهدی الاحقر محمد عاصم
تمام شد

مرحوم میرزا محمد علی شاه‌آبادی از علماء بزرگ روحانی بود در سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو قمری هجری در اصفهان ولادت یافت پس از نیل بمقام اجتهاد مدتی در نجف و چندی در قم و از آن پس تا پایان عمر در تهران بتدریس اشتغال داشت و در روز جمعهٔ چهارم آذرماه یکهزار و سیصد و بیست و هشت شمسی موافق با چهارم صفرالمظفر یکهزار و سیصد و شصت و نه قمری هجری دار فانی را وداع گفت و در مقبرهٔ ابوالفتوح رازی جنب بقعهٔ حضرت عبدالعظیم در شهرری مدفون گردید کتب: القرآن والعطرة، الانسان والفطرة، منازل السّعادة، الایمان والرّجعة از تألیفات اوست، احمد گلچین معانی

امیرالکتّاب

عبدالحمید شرقی ملک الکلامی سنندجی

ولادت بسال ۱۲۶۲ شمسی هجری در شهر سنندج

وفات روز چهارم مهرماه ۱۳۲۸ شمسی در طهران

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم

اَلنَّاسُ كَالْجَسَدِ الْوَاحِدِ اِذَا اشْتَكَى مِنْهُ
عُضْوٌ تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمَّى

١٣٢٨

ترجمه از سعدی علیه الرحمه است

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

در شدت ناخوشی و غایت ضعف نوشته شد

کاتب الحروف

گفتگوی دیوار با ماله گلکار به زبان پارسی سره ❊ روزی ماله که در دست مهتری بر در و دیواری سپید و هموار کردن

گچ‌ها و بستن رخنه‌های آن پرداخت . دیوار از مهرورزی‌های بی‌اندازهٔ او دربارهٔ خویش شد به خوشی و خرمی درونی

خود را بدو آشکار ساخت و در میان سپاسگزاری‌ها رنجش خویش را نیز از تیشهٔ تیززبان و زخم‌هایی که از او به پیکرش رسیده بود

آشکار کرد . و ناله‌های جانگداز از دل برآورد . ماله پاسخ گفت که در این اندیشه راه کج نموده‌ای و در کار گیتی بر رهبری‌ها

بنیاد نهاده شده است و کاهش در راه افزایش و زیست رو بروی مرگ است از راه به راستی چشمی نگشوده

و گرنه آگاهی می‌یافتی که هر چیزی به جای خویش نیکوست و همانگونه که من برای پرداخت و هموار کردنت پا به میان آمده‌ام تیشه نیز از بهر برداشتن

سنگ‌ها و از میان بردن برآمدگی‌ها و گره‌ها شایسته است . روزگاران و روزگاران باد و باران خون ترا

فرسوده سازد هنگام از هم فرو ریختن تو فرا رسد کارفرمای دانا تیشه را فرا خواهد تا ترا از جای بردارد و از خورده سنگ

و خشت و گل اندام تو که شکسته و نادرست است دیوار درستی برپا سازد و همیشه کار او به کام رسد . آنگاه من

بار دیگر تن پیکر تو در اندازهٔ آمیزش با سازه‌های دست سنگ‌ها . روشن است که من و تیشه ترا نیکخواه و دوستداریم . اگر من او

درشت و سخت‌دل است و من نرم‌خوی و مهرپرورم . اگر تیشه برای من فراهم آورد ترا نگاه دارم و رنجش و خرده

گیری تو جا ندارد . چیزی که بدست من و تو و تیشه‌ها و سنگ‌هاست همانا هرگاه در دست استاد دانا هستیم تیشه و سنگ کارها شیم

کارها بر استواری و خوبی انجام یابد و اگر در دست نادان و ابله و بی‌کاره باشیم من و تیشه نگاه نتوانیم و هیچ کار خوبی از ما

ساخته نیاید و آبادی از میان پاک شود و ویرانی در جهان همه جا را فرا گیرد

عبدالمجید ملک‌الکلامی کردستانی متخلص بمجدی

۱۳۱۸/۱۲/۴

از نگار دیده است

غزل

گفت اگر یک جرعه نوشی هم از این غم داری
نیز از این بیهوده گوییها بگردی خموش
زانکه اندر راه عشق و در خرابات مغان
محرمان بوی فنا از چشم باید و گوش

گفتمش ترسم اگر نوشم یک جرعه شوم
مست و بیخود در سر مردن رود فرهنگ و هوش
گفت فرهنگ و هش انسان از ازل خلق
در سر ابرام همخوابش به نغام سر و دوش

خاطرت گردد یکی بحر پر از در و گهر
چون صدف گردی اگر گوش و خواهی بحر دوش
شرح چند از تو نگر حقیقه درد لب
از درون بیک و در رنگها نوشی ز چشم پوش

چو این زن را گفت وی گوش کرد
ساغر در کف بنوشید و درد
درون درد این خاکیان با منم
نگفتم بحر تو پیدا منم
چو تو نازک اندام دلبر کجاست
دهان تو بود در همه کار راست

دلم بسته بر زلف و روی تو نیست
بخود دیده بکار رو جوی تو نیست
چو تو زاهی بمحرم در گهر
چگونه کنم روی سوی دگر
نگشتی توانا فیت ری کجا
در آورد دل جون تو جاری را

[illegible]

ای آنکه دلت بعشق و مستی است گرو
جز بر پی آنچه عقل گفته است مرو

در نزد خرد مستی و عشق است جنون
ای عاشق بیچاره برو دانا شو

کفته و نوشته کمترین عبدالحمید ملک الکلامی متخلص بشرقی

اسمعیل آشتیانی متخلص به شعله نقاش استاد

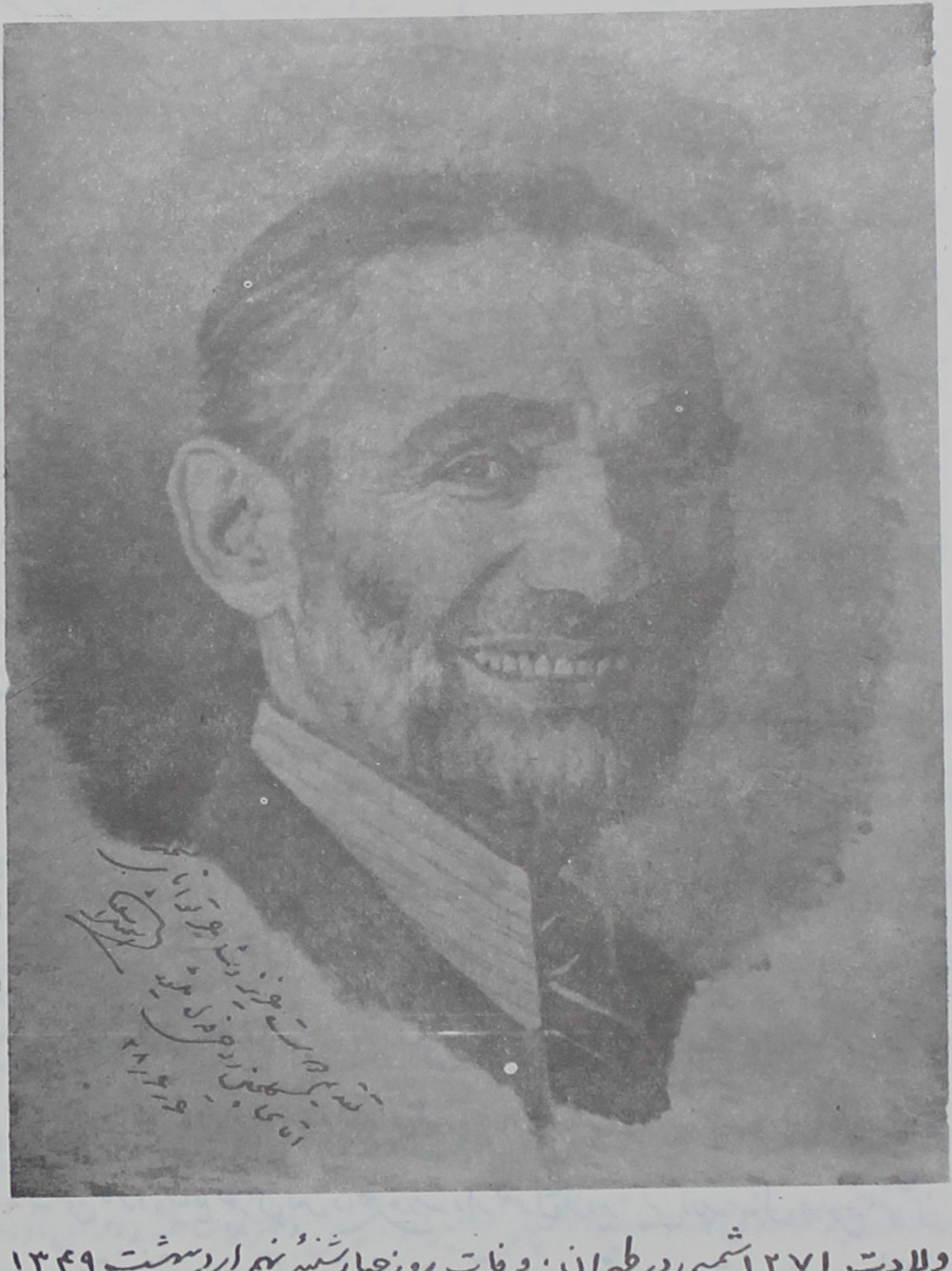

ولادت ۱۲۷۱ شمسی در طهران. وفات روز چهارشنبهٔ نهم اردیبهشت ۱۳۴۹

مدفن: مقبرهٔ خانوادگی واقع در صحن اصلی حضرت عبدالعظیم

بسم الله و به نستعین

گلچین که ز گلشن معانی — کرده است بهشت جاودانی

دی خواست ز من که گل ز خارم — در گلشن او گلی بکارم

گر چه نبود بطرف گلزار — شایسته ز بانهٔ درازی خار

هر شاخه ز پیش خار آرد — پس دسته گل ببار آرد

گل تا ز شرم گلی نشین شد — رست از دل خاک و دلنشین شد

من نیز ز شرم سرخ رویم — آب عرق است آبرویم

زین رشته نمونه‌ای گر چه هیچم — بر دسته گل چو رشته پیچم

گنج گهرم که اوستاد است — این رشته بدست فر نهاد است

جز رشته آن گهر ندارم — بس این هنر از هنر ندارم

زان گلبن آرمیده در خاک — صد شاخ کشیده سر بر افلاک

زنده به هنر دگر نمیرد — کش جای تهی هنر بگیرد

[illegible]

شرح حال و تاریخ زندگانی استاد مرحوم کمال الملک رحمة الله

محمد غفاری ملقب بکمال الملک فرزند میرزا بزرگ پسر میرزا محمد پسر میرزا عبدالمطلب غفاری در اوائل الحکم ۱۲۶۴ هجری در کاشان متولد شده و ابتدای عمر را در همانجا اقامت داشته است. پس از طی دوره تحصیلات مقدماتی در سن پانزده سالگی بطهران آمده داخل مدرسه دار الفنون گردید. پس از سه سال در موقع امتحانات آخر سال که ناصرالدین‌شاه بمدرسه آمده بود در یکی از اطاقهای مدرسه تابلوی صورت سیاه قلم مرحوم اعتضادالسلطنه

وزیر معارف وقت را ملاحظه کرده و از سازنده آن استفسار نمود وزیر معارف میرزا محمد را معرفی نمود
وی مورد ملاطفت شاه واقع شده فوراً امر کرد طاقی در عمارت بادگیر (که بعدها محل هیئت وزرا شد) بنام
نقاشخانه برای شاگرد الیه ترتیب دادند که در آنجا مشغول نقاشی شود میرزا محمد حسب الامر و بدستور شاه نقاشی
میکرد تابلوهای آن زمان در عمارات سلطنتی موجود است پس از چهار سال که هنرمندی میرزا محمد کاملاً
جلب نظر ناصرالدین شاه را نمود بلقب نقاشباشی و شغل پیشخدمت مخصوص سرفراز شد و معلم نقاشی شاه
نیز گردید. در ۱۳۱۰ هجری قمری علاوه بر انعامات و جوایز از طرف شاه ملقب بکمال الملک گردید
تابلوی طالار آینه وی اولین تابلوئی است که ممضی بامضای کمال الملک گردیده است.

ناصرالدین شاه از کمال الملک بنهایت تشویق نموده و احتراماتی را که حتی در حق وزرای وقت منظور میکرد
درباره وی معمول و مرعی میداشت مرحوم استاد برای خودم نقل کرد که هر وقت تابلوئی برای شاه میساختم
مدتی ملاحظه و تعریف میکرد و پس از آن تابلو را روی زمین خوابانده امر میکرد کیسهای اشرفی میآوردند
و بقدری اشرفی بروی تابلو میریخت که سطح آن از اشرفی پوشیده میشد آنوقت اشاره میکرد بردار
اتفاقاً روزی یکی از وزرا معترض و بحضور شاه عرض کرد: برای یک تابلوی نقاشی اینقدر اشرفی
دادن بر وفق صرفه و صلاح نیست شاه در جواب فرمود تو ملتفت نیستی با این اشرفیها برای ایران تجارت
میکنیم اولاً این تابلوها پس از چندی ده برابر این اشرفیها قیمت پیدا خواهد کرد ثانیاً با ابتکار کمال الملک
های دیگری برای ایران تهیه میکنیم که هر یک سبب آبرومندی و افتخار مملکت ایران خواهند بود.

باری کمال الملک در تاریخ ۱۳۱۱ هجری باروپا رفت و در موزه های لوور و ورسای وغیره بالغ بر
دوازده تابلو از روی کار اساتید از قبیل رامبراند تیسین وغیره ساخته و بایران آورد

و فعلاً در کتابخانه‌های مجلس شورای ملی و موزه سلطنتی و جاهای دیگر مضبوط است.

گردیهال یکی از نقاشان معروف آن زمان که در تشریح و استحکام طرح استاد و ایرانی موجب اعجابش شده بود از استاد درخواست کرده بود که چند تابلو وی طرح کند و گردیهال رنگ آمیزی نماید زن لخت ایستاده یکی از تابلوهائی است که بهمین طریق ساخته شده است نیز طرحش را کمال الملک و رنگ آمیزی انرا گردیهال نموده است. این تابلو را زمانیکه اینجانب رئیس انجمن هنرمندان بودم ۱۳۲۴ — ۱۳۲۷ از ورثه مرحوم استاد برای آن انجمن خریداری نمودم که اکنون در انجمن نامبرده ضبط و نصب است.

روزی فانتن لاتور نقاش معروف فرانسوی او را اشگردان خود نموده و گفته بود: ملتفت باشید آفتاب از ایران آمده است از نور و حرارتش استفاده کنید. روز دیگری که استاد با بن ژور نقاش معروف و رئیس مدرسه مونیخ صورت او را آخر عمر ساخته است با درشکه حرکت میکردند تصادف کرده و کمال الملک از درشکه پرت شده بود جرائد آن عصر اروپا این واقعه را با حرارت فوق العاده ئی انتشار داده و اظهار تأثر از این پیش آمد کرده بودند. این روزنامه‌ها را استاد تا اواخر با خود داشت در دوره ای که نقاش رسمی دربار ناصرالدینشاه بود موفق بأخذ نشان طلا از درجه اول علمی و منصب میرپنجی حمایل سبز. نشان شیر و خورشید درجه یک و شمشیر مرصع و انگشتری الماس و غیره گردید.

در تاریخ ۱۳۱۳ چون خبر قتل ناصرالدینشاه بکمال الملک رسید از اروپا مراجعت نمود.

کمال الملک در تاریخ ۱۳۰۱ قمری تأهل اختیار کرد نیز زهرا خانم خواهر مفتاح الملک را که از اقوام ملک التجار بود بحباله نکاح خود درآورد و از این زن دارای چهار اولاد شد اول دختری بود مسماه

بنصرت خانم وی در تاریخ ۱۳۰۲ قمری تولد و در ۱۳۲۲ با دائی زاده خود موسوم بمهدی شیبانی فرزند علیمحمد مجیرالدوله ازدواج نمود در اینموقع کمال الملک بواسطه ناملائمات دربار مظفرالدینشاه جلای وطن اختیار کرده ببغداد و عتبات عالیات مسافرت کرده بود و بعد از انتشار عقد نصرت خانم بطهران آمد بدبختانه پس از چند روزی یعنی در ماه صفر ۱۳۲۳ نصرت خانم بمرض وبا از دنیا رخت بربست جنازه او را حمل بنجف اشرف نموده و در آنجا بخاک سپردند

فرزند دوم کمال الملک موسوم بمعزالدینخان از کارمندان وزارت دارائی بود وی در تاریخ دوازدهم اسفند ۱۳۱۸ خورشیدی فوت نموده جنازه اش در امامزاده عبدالله مدفون گردید و از خود چند نفر اولاد دو پسر و دو دختر بنام ایران، مریم، زهرا، محمد بجای گذاشت

سومین اولاد او مرحوم حسینعلیخان نیز از کارمندان وزارت دارائی و فوق العاده طرف علاقه پدر خود بود ولی متأسفانه در زمان حیات کمال الملک یعنی در شب جمعه ۱۶ جمادی الثانی ۱۳۳۹ قمری بدرود زندگانی گفته در امامزاده معصوم مدفون گردید و اولادی از خود بجای نگذاشت

چهارمین فرزندش حیدرقلیخان است وی نیز کارمند وزارت دارائی بود و در ۲۲ آذر ماه ۱۳۲۴ شمسی در طهران فوت کرد و از خود پسری بنام غلامرضا و یک دختر بنام نصرت بجای گذاشت

کمال الملک برادری داشت موسوم بابوترابخان که سه سال از او بزرگتر و نقاش بود صورتهائی که در روزنامه‌های شرف و شرافت بطبع رسیده است از قلم آن مرحوم است ابوترابخان بواسطه بدرفتاری اولیاء امور وقت خود را مسموم نموده دو دختر خود عالیه و آسیه را ببرادر سپرد پس از یکسال عالیه بمرض گلودرد فوت نمود ولی کمال الملک از آسیه که فعلاً با دو فرزند خود محمد و حسین غفاری

حیات دارند در حسین آباد بنا بوده متعلق بآن مرحوم بود و سه دانگ آنرا بانها بخشیده بود نگاهداری و پرستاری میفرمود

باری ابوتراب غفاری نوزدهم رجب ۱۳۰۷ فوت نموده در امامزاده معصوم مدفون گردید علاوه بر ابوتراب که برادر کمال الملک عمو و عموزاده او نیز نقاش بودند، عمویش که موسوم بابوالحسن و ملقب بصنیع الملک بوده بزرگترین نقاش عصر خود و عموزاده او موسوم بابوالحسن ثانی نیز نقاشی استاد بود هرچه در زمان ناصرالدینشاه از کمال الملک تشویق و قدردانی میشد در دوره مظفرالدینشاه برخلاف وی را بساختن تابلوهائی که مطابق ذوق و فکرش نبود وادار کرده و آنمرحوم را آزرده خاطر ساخت تا بالاخره از ناملایمات دربار مظفری خسته شده در سال ۱۳۲۱ قمری شبانه با یکی از نوکرهای خود موسوم بناصر ببغداد حرکت کرده مدت دو سال در بین النهرین اقامت گزید و تابلوهای بسیار بیادگار فالگیر بغدادی، زرگر بغدادی، دشت کردستان، میدان کربلا، عرب خوابیده (آب و رنگ) را ساخت. تابلوی اخیر را کویا در انبار حسین آباد موش از بین برده باشد.

گرچه بعدها مظفرالدینشاه باصرار زیاد کمال الملک را بایران خواست و وی در ۱۳۲۳ قمری ناچار بایران مراجعت کرد ولی بهانه رعشهٔ دست از اطاعت اوامر شاه و ساختن تابلو برای او سرباز زده. در زمان محمدعلیشاه یعنی در تاریخ ۱۳۲۹ قمری در طهران مدرسه‌ئی بنام: مدرسه صنایع مستظرفه بکمک آقای ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) تاسیس نموده بتربیت ابناء وطن پرداخت ضمناً نیز تابلوهائی چه در خود مدرسه و چه در ایام تعطیل تابستان در خارج تهیه نمود و مقداری از حقوق شخصی خود را که سیصد تومان بود همه ماهه مشاهره شاگردان بلابضاعت خود مرحمت میفرمود. تابلوهائیکه در این مدت ساخت

عبارت بود از: دورنمای لشگرک و ۵ تابلو از دماوند و سه تابلو از شمیران و کوه البرز و شبیه مرحوم حاج سید نصرالله تقوی و چند شبیه خود از روی آینه و شبیه مولانا که بزرگتر کار از الله‌یار کاردار و تابلوی پیرناصرالملک و بعضی تابلوهای دیگر. رویهمرفته دوره مدرسه را میتوان گفت که دوره بلوغ استاد بود و از شاگردان برگزیده‌ای که خود تربیت کرده بود نیز بسیار استفاده کرد و با همه اینها خود نیز معترف بود و مکرر میفرمود: «آنقدر که من به شاگردانم هنر آموخته‌ام خود نیز از آنها چیز یاد گرفته‌ام».

سفره او برای شاگردان افتاده بود و اغلب آنها را همه روزه بسر سفره‌ها دعوت میفرمود و با شاگردان خود یکجا صرف غذا میکرد. پس از آنکه کار مدرسه صنایع مستظرفه بالا گرفت و شاگردان قابل تربیت شدند و مدرسه مورد توجه و تقدیر اروپائیان واقع گردید، وزرای معارف وقت درصدد مداخلات ناروائی در مدرسه برآمدند و همیشه اینها موجب کشمکش و اختلاف مابین وزرای معارف و مرحوم کمال‌الملک و سبب عدم پیشرفت کارهای مدرسه بود تا اینکه در زمان وزارت آقای سید محمد تدین این کشمکش بالا گرفت و مرحوم کمال‌الملک که دیگر از رفتارهای ناهنجار این مدت خسته و فرسوده شده بود از مرحوم میرزا حسن مستوفی‌الممالک درخواست بازنشستگی نموده و بالاخره تقاضای او مورد قبول یافته تصویب شد ۱۳۰۶. پس از آن بحسین‌آباد نیشابور ملک شخصی خود رفت (۲۲ اردیبهشت ۱۳۰۷) و تا آخر عمر در آنجا ماند. شاگردان و دوستان او از طهران و بلاد دیگر ایران در حسین‌آباد بزیارتش میشتافتند و حتی بعضی از اروپائیان و مستشرقین از قبیل پروفسور ماسه فرانسوی وغیره بحسین‌آباد برای زیارت این هنرمند بزرگ رفتند.

در اینموقع ارباب کیخسرو مباشر مجلس شورای ملی بتشویق نگارنده و بسابقه ارادتی که باستاد داشت بفکر افتاد

که تابلوهای او را برای مجلس خریداری نموده و در آنجا موزه‌ئی بنام موزهٔ کمال‌الملک ایجاد نماید این بود
در اول تابلوی شبیه سردار اسعد را بمبلغ پانصد تومان (۱۳۱۰) و بعد در سال ۱۳۱۳ دوازده قطعه
دیگر بمبلغ شش‌هزار تومان خریداری نموده بطهران حمل کرد که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی نصب شد.
کمال‌الملک تابلوی رمال خود را نیز بطور یادگار بارباب کیخسرو هدیه نمود. همچنین آقای شریفی رئیس کتابخانهٔ
مجلس در خرداد ماه ۱۳۱۸ بحسین‌آباد رفته چهار قطعه از تابلوهای استاد را حمل بطهران کرده ضمیمهٔ سایر
تابلوها نمودند. بالاخره در هفتم تیرماه ۱۳۱۹ استاد دچار مرض حبس‌البول شد آن مرحوم را بمشهد رضا
برده در مریضخانهٔ شاهرضا تحت معالجه قرار دادند پس از مختصر بهبودی با اصرار زیاد تقاضای مراجعت
به نیشابور نمود ولی در نیشابور دوستانش او را از رفتن بحسین‌آباد منع کرده آقای ابراهیم سعیدی برادرزن
نگاهداشته از ایشان مواظبت و پرستاری نمایند تا اینکه مرحوم استاد اصرار میکند بمنزل برادرزادهٔ
خود آقای محمد غفاری (که شبیه خنده آب و رنگ او را برای الصاق در این کتاب اهدا نموده‌ام)
برود آقای سعیدی برطبق میل و ارادهٔ استاد معظم‌له را بآنجا میبرند ولی متأسفانه در آنجا رفته رفته
حال آن مرحوم سخت شد تا آنکه روز یکشنبه ۲۷ مرداد ماه ۱۳۱۹ دو ساعت بعد از ظهر بدرود
زندگانی گفته و روز بعد با تجلیل و احترامات فوق‌العاده بمقبرهٔ شیخ عطار جنازهٔ او را حمل کرده و در
همانجا بخاک میسپارند.

مرحوم کمال‌الملک در دورهٔ مدرسهٔ صنایع مستظرفه عده‌ئی هنرمند تربیت نمود که بهترین آنها عبارتند
از آقایان: ۱.ـ حسنعلی وزیری. ۲.ـ اسکندر مستغنی که نقاشی را ترک کرده و فعلاً در پاریس در یکی از عکاسخانه‌های
معروف بروتوش عکس اشتغال دارد. ۳.ـ سید احمد جواهری که او نیز نقاشی را ترک نموده و بشغل تجارت

اشتغال دارد. ۴۰- امین اشتیانی (نگارنده) که بمعاونت آن مرحوم نیز سرفراز بود و پس از بازنشستگی است و عهده دار ریاست و اداره مدرسه نامبرده گردید. بعدها آقایان: ابوالحسن صدیقی و علیمحمد حیدریان نیز جزو این عده بشمار آمدند.

کمال الملک علاوه بر نقاشی خط تحریر را زیبا مینوشت و از زبان و ادبیات فرانسه اطلاع کامل داشت و اغلب اشعار لافنتن و سایر شعرای بزرگ فرانسه را حفظ داشت و نیز از ارادتمندان حافظ بود و دیوان این شاعر آسمانی رفیق سفر و حضرش بود و روزی نبود که چندین غزل از آن نخواند مخصوصاً در اوقاتی که بکار اشتغال داشت غالباً با صدای بسیار گرم و با حالی باشعار حافظ مترنم بود.

در اخلاق حمیده و صفات پسندیده کم نظیر و در حب وطن بی‌مانند بود. از قیافه محبوب و نیز با چشمان گیرا و قامت برازنده و بلندش تشخص و عظمت و نبوغ مشهود بود و با اولین برخورد و ملاقات اشخاص را شیفته خویش میساخت.

نمونه‌ای از بزرگ منشی و اخلاق حمیده او اینکه وقتی در حسین‌آباد اربابی که از دوستان وی بود با نوکر خود دعوائی راه انداخته بود مرحوم استاد بمیانجیگری برخاست سنگ را که ارباب بطرف نوکرش پرتاب کرد بچشم کمال الملک اصابت کرد و در حقیقت چشم او را کور کرد (۱۳۰۴ شمسی) ولی وی برعایت دوستی قضیه را برای همه کس اینطور نقل کرد که شبی از چادر بیرون آمدم پایم بطناب گرفته بزمین خوردم و میخ چادر بچشمم فرو رفت ولی از حقیقت قضیه نگارنده و یکی دو نفر دیگر از خصیصین و معتمدین استاد اطلاع داشتیم.

نقاشی کمال الملک

کمال الملک در صحت طرح و نتیجه رنگ و دقت ساختمان سرآمد اقران و از این حیث از هیچیک

از اساتید بزرگ این فن کمتر نبود آب و رنگ و رنگ و روغن و سیاه قلم برای او مساوی و همه آنها را بیک درجه از خوبی میساخت تابلوهائی در موزه‌های اروپا از روی کار رامبراند و تیسین وغیره ساخته فرقی با اصل ندارد جز آنکه رنگهای آن پاکتر و پخته‌تر است.

کمال‌الملک بواسطه دقت زیاد در کار بالطبع سرعت قلمش کم بود تا نزدیک سن کهولت کارهایش متوسط بود و بیشتر در دوره اخیر صنایع مستظرفه خود او موفقیتش به نهایت بلوغ رسیده و صنعتش ترقی فوق‌العاده نمود خودش با نهایت بزرگواری تکرار میفرمود: همانقدر که بشاگردانم هنر آموخته‌ام از شاگردان خوب خود نیز چیز یاد گرفته‌ام. این اعتراف بر مراتب بزرگی و جلالت قدر او بیافزود گاهی در اواخر موقعی که تابلوئی میساخت بعضی از شاگردان لایق خود را بر سر کار خود میبرد تا عیبجوئی کنند و اگر عیبی پیدا میکردند و میگفتند بسیار خوشنود و راضی میشد.

استاد تمام اشخاص و اشیاء تابلو را بیک اندازه تمام و دقیق و خوب میساخت. برای درک و پی بردن بمطلب بتابلوی آخر زمان او مراجعه شود در آنجا همان دقتی که در صورت پیرمرد شده عیناً در جعبه و چنته و سایر اشیاء دیگر بکار رفته است. و نیز در تابلوی زرگر بغدادی که از شاهکارهای استاد است ملاحظه میشود همان دقتی که در صورت زرگر شده است عیناً در کاسه شکسته و دم و کوره بکار رفته است اشخاصی که تابلوی سن ماتیو Saint Mathieu کار رامبران Rembrandt را در موزه لوور از نزدیک دیده اند ملاحظه کرده اند در روی دست سن ماتیو رنگ مشکی پیدا کرده و بهمین جهت از آنجا انعکاس سبز رنگ گرفته است کمال چون اندازه دیده همان رنگ سبز را عیناً روی دست تابلوی خود بکار برده است.

اگر بتوان نقاشی را با عکاسی مقایسه کرد باید گفت چشم کمال‌الملک مانند دوربین عکاسی بود مگر بیشتر بود
میتوانم تابلوئی را بقدری صحیح بسازم که اگر عکس از روی سوژه بردارند با تابلو بهیچوجه فرقی نداشته باشد.

کمال‌الملک بسبک استادان رنسانس و مخصوصاً به رافائل، واندیک، ولاسکوئز، تیسین، رامبراند حقاً بسیار معتقد بود و سعی داشت صنعت خود را ترکیبی از سبک واندیک و رامبراند بنماید و در تابلوی سردار اسعد بختیاری و حاج سید نصرالله تقوی تا حدی هم موفق شد. بسبک جدید نقاشی تا حدی که از صحت و درستی عاری باشد نیز معتقد بود. تابلوی شپه دربال خود را بسبک جدید و بسیار سهل و ساده ساخته است.

کمال‌الملک بقدری غرق در درستی طرح و پختگی رنگ بود که توجهی بکمپوزیسیون و حالت متخیله آن نداشت بعنوان موضوع نمیداشت چنانکه در تابلوهایش شخص اهم با اشیائی برای زینت یا پر کردن تابلو بکار رفته است نه از جهت سایه روشن و نه از حیث رنگ و نه از جهت انتخاب محل فرقی ندارد و اصلاً در دوره بیست ساله مدرسه استاد بهیچوجه در موضوع کمپوزیسیون پا نفرمود و درسی نداد.

از کثرت غور در طبیعت بسیاری از قواعد اصلی پرسپکتیو را خود پیدا کرد و بعداً آنها را در اروپا تکمیل نمود.

وی بتقسیمات شاعرانه نقاشی نیز بهیچوجه توجهی نداشت چنانکه در تمام آثار استاد نظیر بعضی از تابلوهای اروپائی مانند: La chiffre d'amour کار: گید و رنی، یا L'aurore کار: فراگنار، دیده نمیشود. معهذا کمال‌الملک یکی از بزرگترین استادان مسلم صنعت نقاشی محسوب میگردد. مقامش در هنر بقدری رفیع است که جاکسن نابغه امریکا گفته: ایران کمال‌الملک و فردوسی دارد از بندگی و استعمار محفوظ و برکنار است و تن باسارت و استعمار دیگران نخواهد داد.

بزرگترین خدمات صنعتی وی ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه بود. گرچه قبل از او ابوالحسن‌خان صنیع‌الملک عم کمال‌الملک

نیز یکی از اساتید بزرگ و نوابغ بوده است ولی او در مدت زندگانی خود سبک مخصوصی ایجاد نکرد و شاگردان لایقی تربیت ننمود و در همه رشته پس از او هنر نقاشی بحال سابق باقی ماند و ترقیات دیگر نکرد.

صنعت نقاشی در ایران عاری از صحت بوده و فقط از حیث ظرافت خطوط و لطافت پردازها و بهجت و شادی الوان که در مهد آب و هوا . آسمان فیروزه رنگ ، آفتاب درخشان ، گلها بلبلان، صورتهای زیبا ، البسه زربفت حریر و دیبا ، تجملات زندگی ، عادات ملی ، عقاید مذهبی و بسیاری از عوامل و موجبات دیگر است جنبه شاعرانه ای که در تمام صنایع ایرانیان است داشته و از لحاظ نماینده ذوق و قریحه مخصوص ایرانی است اهمیت خاصی داشت ولی همه اینها لطمه بزرگی به آن زده بود و با تناسبات و نظایری که در طبیعت بودیعت نهاده شده است مطابقت نمیکرد.

کمال الملک غلطها را اصلاح نقصها را برطرف سرمشق را طبیعت و آنها را علم قرار داد و در همه رشته در دوره کوتاه هنری خود انقلابی در صنعت ایجاد کرد سبکهای سابق در عداد صنایع تزیینی درآمد (Art décoratif) و این دو سبک بنام صنایع قدیمه ملی و هنرهای جدید از یکدیگر تفکیک شد.

بعقیده اینجانب و برحسب آن مقدار از کارهای کمال الملک که دیده ام بهترین تابلوهای او عبارتند از:

ا .ـ در کمپوزیسیون: شیخ رمال ، رمال بغدادی ، زرگر بغدادی ، خانه دهاتی ، طالار آینه.

ب .ـ در تک صورت (پرتره): سردار اسعد ، حاج سید نصرالله تقوی ، سه قطعه شبیه خود استاد.

ج .ـ در دورنما: باغ مغانک ، شمیران و کوه البرز

د .ـ در آب و رنگ: شبیه مونتا ، شبیه خود استاد ، ایضاً شبیه مونتا در برگ کاغذ ابریشم یادگار داده شده

تابلوی طالار آینه را استاد هنگامی ساخته است که هنوز فرنگستان نرفته و پرسپکتیو نخوانده بود و چون

از حد مخروط بصری و اندازه فاصله نقاش با سوژه بی اطلاع بوده است در طرح این تابلو اغلب غلط دیده می‌شود
و شاید اشتباه اندازه سوژه اجباری و به رعایت اراده و میل ناصرالدین شاه بوده نه از عدم اطلاع
به نکات علمی فوق الذکر والله اعلم ۲۸/۱۱/۱۳۴۲ تهران احمد اشتیاقی شعله

شریعت سنگلجی

ولادت ۱۲۷۰ هجری شمسی در سنگلج طهران
وفات دیماه ۱۳۲۲، مدفن مسجد شریعت در سنگلج

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

وبعد فهذا مختصر في بيان افضل العبادات وانفعها واحقها بالايثار والتخصيص

اعلم ان الناس في بيان افضل العبادات على اصناف

الصنف الاول عندهم انفع العبادات وافضلها اشقها على النفوس واصعبها

قالوا لانه ابعد الاشيا من هويها وهو حقيقة التعبد قالوا والاجر على قدر المشقة ورووا حديثا لا اصل له (افضل الاعمال احمزها) اى اصعبها واشقها وهولاء هم اهل المجاهدات والجور على النفوس

قالوا وانما تستقيم النفوس بذلك اذ طبعها الكسل والمهانة والاخلاد الى الارض فلا تستقيم الا بركوب الاهوال وتحمل المشاق

الصنف الثاني قالوا افضل العبادات التجرد والزهد في الدنيا والتقلل منها غاية الامكان واطراح الاهتمام بها وعدم الاكتراث بكل ما هو منها

ثم هولاء قسمان

فعوامهم ظنوا ان هذا غاية فشمروا اليه وعملوا عليه ودعوا الناس اليه وقالوا هو افضل من درجة العلم والعبادة فرأوا الزهد في الدنيا غاية كل عبادة وراسها

وخواصهم راوا هذا مقصودا لغيره وان المقصود به عكوف القلب على الله وجمع الهمة

عليه وتفريغ القلب لمحبته والانابة اليه والتوكل عليه والاشتغال بمرضاته فرأوا ان افضل العبادات في الجمعية على الله ودوام ذكره بالقلب واللسان والاشتغال بمراقبته دون كل ما فيه تفريق للقلب وتشتيت له

ثم هولاء قسمان فالعارفون المتبعون منهم اذا جاء الامر والنهي بادروا اليه ولو فرقهم واذهب جمعيتهم

والمنحرفون منهم يقولون المقصود من العبادة جمعية القلب على الله فاذا جاء ما يفرقه عن الله لم يلتفت اليه، وربما يقول

يطالب بالاوراد من كان غافلا   فكيف بقلب كل اوقاته ورد

ثم هولاء ايضا قسمان

منهم من يترك الواجبات والفرائض لجمعيته ومنهم من يقوم بها ويترك السنن والنوافل وتعلم العلم النافع لجمعيته وسئل بعض هولاء شيخا عارفا فقال اذا اذن المؤذن وانا في جمعيتي على الله فان قمت وخرجت تفرقت وان بقيت على حالي بقيت على جمعيتي فما الافضل في حقي فقال اذا اذن المؤذن وانت تحت العرش فقم واجب داعي الله ثم عد الى موضعك وهذا لان الجمعية على الله حظ الروح والقلب واجابة الداعي حق الرب ومن آثر حظ روحه على حق ربه فليس من اهل اياك نعبد

الصنف الثالث رأوا ان انفع العبادات وافضلها ما كان فيه نفع متعد فرأوه افضل من ذي النفع القاصر فرأوا خدمة الفقراء والاشتغال بمصالح الناس وقضاء

حوائجهم و ساعدتهم بالمال والجاه و النفع افضل فقصدوه و عملوا عليه

و احتجوا بقول النبي صلى الله عليه وسلم الخلق كلهم عيال الله و احبهم اليه انفعهم لعياله رواه ابو يعلى

و احتجوا بان عمل العابد قاصر على نفسه و عمل النفاع متعد الى الغير و اين احدهما من الآخر قالوا

و لهذا كان فضل العالم على العابد كفضل القمر على ساير الكواكب قالوا و قد قال رسول الله صلى الله عليه وسلم لعلي بن

ابي طالب عليه السلام لان يهدي الله بك رجلا واحدا خير لك من حمر النعم و هذا التفضيل للنفع المتعدي

و احتجوا بقوله صلى الله عليه وسلم من دعا الى الهدى كان له من الاجر مثل اجور من اتبعه من غير ان ينقص من اجورهم شي

و احتجوا بقوله صلى الله عليه وسلم ان الله و ملائكته يصلون على معلمي الناس الخير و بقوله صلى الله عليه وسلم ان العالم ليستغفر له

من في السموات و من في الارض حتى الحيتان في البحر و النملة في جحرها

و احتجوا بان صاحب العبادة اذا مات انقطع عمله و صاحب النفع لا ينقطع عمله ما دام نفعه الذي نسب الله

و احتجوا بان الانبياء انما بعثوا بالاحسان الى الخلق و هدايتهم و نفعهم في معاشهم و معادهم لم يبعثوا

بالخلوات و الانقطاع عن الناس و الترهب و لهذا انكر النبي صلى الله عليه وسلم على اولئك النفر الذين هموا بالانقطاع

للتعبد و ترك مخالطة الناس و راى هولاء التفرق في امر الله و نفع عباده و الاحسان اليهم افضل

من الجمعية عليه بدون ذلك هذا اقوال الناس في بيان افضل العبادات

و اما بيان افضل العبادات عند المحققين من الابراهيمية الختمية المحمدية صلى الله عليه وسلم

ان افضل العبادة العمل على مرضاة الرب في كل وقت بما هو مقتضى ذلك الوقت و وظيفته

فافضل

فافضل العبادات فی وقت الجهاد الجهاد وان آل الی ترک الاوراد من صلاة اللیل وصیام النهار بل ومن ترک الاتمام الصلاة الفرض کما فی حالة الامن

والافضل فی وقت حضور الضیف مثلا القیام بحقه والاشتغال به عن الورد المستحب وکذلک فی اداء حق الزوجة والاهل

والافضل فی اوقات السحر الاشتغال بالصلاة والقران والدعاء والذکر والاستغفار

والافضل فی وقت استرشاد الطالب وتعلم الجاهل الاقبال علی تعلیمه والاشتغال به

والافضل فی وقت الاذان ترک ما هو فیه من ورده والاشتغال باجابة المؤذن

والافضل فی اوقات الصلوة الخمس الجد والنصح فی ایقاعها علی اکمل الوجوه والمبادرة الیها فی اول الوقت والخروج الی الجامع وان بعد کان افضل

والافضل فی اوقات ضرورة المحتاج الی المساعدة بالجاه او البدن او المال الاشتغال بمساعدته واغاثة لهفته وایثار ذلک علی اورادک وخلوتک

والافضل فی وقت قراءة القران جمعیة القلب والهمة علی تدبره وتفهمه حتی کان الله تعالی یخاطبک به فتجمع قلبک علی فهمه وتدبره والعزم علی تنفیذ اوامره اعظم من جمعیة قلب من جاءه کتاب من السلطان علی ذلک

والافضل فی وقت الوقوف بعرفة الاجتهاد فی التضرع والدعاء والذکر دون الصوم المضعف عن ذلک

والافضل فی ایام عشر ذی الحجة الاکثار من التعبد لاسیما التکبیر والتهلیل والتحمید فهو افضل من الجهاد غیر المتعین

والافضل فی العشر الاخیر من رمضان لزوم المسجد فیه والخلوة والاعتکاف دون التصدی لمخالطة الناس والاشتغال بهم حتی انه افضل من الاقبال علی تعلیمهم العلم واقرائهم القران عند کثیر من العلماء

والافضل في وقت مرض اخيك المؤمن او موته عيادته وحضور جنازته وتشييعه وتقديم ذلك
على خلوتك وجمعيتك
والافضل في وقت نزول النوازل واذية الناس لك اداء واجب الصبر مع خلطتك بهم دون الهرب
منهم فان المؤمن الذي يخالط الناس ويصبر على اذاهم افضل من الذي لا يخالطهم ولا يؤذونه والافضل
خلطتهم في الخير فهي خير من عزلتهم فيه وعزلتهم في الشر فهي افضل من خلطتهم فيه فان علم انه
اذا خالطهم ازاله او قلله فخلطتهم حينئذ افضل من عزلتهم
فالافضل في كل وقت وحال ايثار مرضاة الله في ذلك الوقت والحال والاشتغال بواجب ذلك الوقت ووظيفته ومقتضاه
وهؤلاء هم اهل التعبد المطلق والاصناف قبلهم اهل التعبد المقيد فمتى خرج احدهم عن النوع الذي تعلق به
من العبادة وفارقه يرى نفسه كانه قد نقص وترك عبادته فهو يعبد الله على وجه واحد وصاحب التعبد المطلق
ليس له غرض في تعبد بعينه يؤثره على غيره بل غرضه تتبع مرضاة الله تعالى اين كانت فمدار تعبده عليها فهو
لا يزال متنقلا في منازل العبودية كلما رفعت له منزلة عمل على سيره اليها واشتغل بها حتى تلوح له منزلة اخرى
فهذا دأبه في السير حتى ينتهي سيره فان رأيت العلماء رأيته معهم وان رأيت العباد رأيته معهم
وان رأيت المجاهدين رأيته معهم وان رأيت الذاكرين رأيته معهم وان رأيت المتصدقين المحسنين
رأيته معهم وان رأيت ارباب الجمعية وعكوف القلب على الله رأيته معهم فهذا هو العبد المطلق الذي
لم تملكه الرسوم ولم تقيده القيود ولم يكن عمله على مراد نفسه وما فيه لذتها وراحتها من العبادات بل على
مراد ربه ولو كانت راحة نفسه ولذتها في سواه
فهذا المتحقق باياك نعبد واياك نستعين حقا القائم بهما صدقا ملبسه ما تهيا ومأكله ما تيسر واشتغاله

بما

بما امر به في كل وقت بوقته وبمجلسه حيث انتهى ووجده خاليا لا تملكه اشاره فلا يتعبده قيد ولا يستولي عليه
رسم هو مجرد دائر مع الامر حيث دار يدين بدين الامر انّى توجهت ركائبه ويدور معه حيث
استقلت مضاربه يأنس به كل محق ويستوحش منه كل مبطل كالغيث حيث وقع نفع وكالنخلة لا يسقط
ورقها وكلها منفعة حتى شوكها وهو موضع الغلظة منه على المخالفين لامر الله والغضب اذا انتهكت
محارم الله فهو لله وبالله ومع الله قد صحب الله بلا خلق وصحب الناس بلا نفس بل اذا كان مع الله
عزل الخلائق من البين وتخلى عنهم واذا كان مع خلقه عزل نفسه من الوسط وتخلى عنها فواهاً له
ما اغربه بين الناس وما اشد وحشته منهم وما اعظم انسه بالله وفرحه به وطمأنينته وسكونه اليه
والله المستعان وعليه التكلان وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين حررته اجابة لمسؤول
الاخ الروحاني احمد كلچين وفقه الله لمراضيه وجعل مستقبله خيرا من ماضيه في يوم ١٨ من شهر
ربيع الثاني من شهور سنة ١٣٦٠ هجري على هاجرها الاف التحية والثناء، وانا العبد الخاطي شريعت
الطهراني السنگلجي سامحه الله يوم يوخذ بالنواصي

دکتر رضازاده شفق

ولادت بسال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز

وفات روز چهارشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۵۰ برابر ۱۷ رجب ۱۳۹۱

در طهران. مدفون در گورستان بهشت زهراء

هنگامی بود که من هم مانند برخی گفتهٔ کسانی را که مدعی بودند قرآن معانی و بطون دارد باور نداشتم و تصور میکردم هر کلامی باید مفهوم معیّن محدودی داشته باشد زیرا حد و رسم الفاظ معلوم است چون بیشتر اندیشه کردم دریافتم که این قول تنها در مورد تشخیص درست است نه در مقام تشکیک یعنی حد کلمات برای تشخیص یک کلمه از کلمهٔ دیگر است مثلاً کتاب غیر از انبان و محبت غیر از نان است ولی حقیقت آنکه درجات معانی الفاظ نامحدود است و بسته بقوهٔ تصرف و بصیرت و معنویت اشخاص است. هر چه آدمی در مراحل دانش و بینش بالاتر برود بهمان اندازه معنی لغات و مفهوم کلمات در نظر وی لطیفتر است. پس بحکم این اصل کلمه ای مانند کلمهٔ محبت واقعاً بطنها دارد و هر کسی از یک فرد عامی بیدل تا یک مرد عارف مقبل از آن به میزان معنویت خود میفهمد. توان گفت این اختلاف درجات معانی در چیزهای محسوس هم هست و گل و گیاه هم در نظر اشخاص جلوه و معنی گوناگون دارد. گل بظاهر یک گل است ولی بچشم شخص بیدل نادان جز آنست که در دیده نقاشی یا شاعری یا دانشمندی یا عارفی جلوه میکند. نادان جز خاشاک از آن نمی بیند نقاش رنگ آمیزی آن را در می یابد. شاعر زیبائی و لطافت آن را درمی یابد و دانشمند آن را از نظر تحلیل و ترکیب می بیند و عارف هر برگ آن را ورقی از کتاب تکوین می پندارد و گوید: «در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است. حیف باشد که ز حال همه غافل باشی!» روانشناس امریکائی ویلیام جیمس (James) هم همین معنی را دریافته زیرا گفته است سخن از یک جهان داشتن درست نیست بلکه بشمارهٔ نفوس جهان هست زیرا هر فردی جهانی دارد و چیزها را از لحاظ خودش می بیند.

***

بامداد روز شنبه بیستم اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و بیست هجری شمسی بود که چند سطر فوق را نوشتم و بعد از آنکه بنا به سابقه ای دست بسوی مثنوی معنوی فرا بردم و بر سبیل تفأل آن را باز کردم تا مگر

شعری مناسب حال پیدا کرده و در نخستین ورق که باز کردم این اشعار آمد:

چون کتاب الله بیامد هم بر آن   این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند   نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند   نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش   ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهر است و هر کسی پی میبرد   کو بیان که گم شود در وی خرد ...
حرف قرآن را بدان که ظاهریست   زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر   خیره گردد اندر او فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم   که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم   میشمر تو زین حدیث مستقیم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

این پیش آمد عجیب مرا مبهوت و غرق اندیشه و سکوت کرد و عجبا که این اشعار را در عمرم در مثنوی نخوانده بودم و این مجلد را که بکار بردم برای آنکه چاپ جدید و تازه خریده بود پیش از این باز نکرده بودم. آیا این توافق شگفت‌انگیز کار تصادف بود یا اثر تأیید معنوی یا نتیجه روابط و علل دیگر؟ افسوس فکرم بجائی نرسید و مناسب دیدم رشته سخن را بریده این وقعه را بخوانندگان این سطور نقل نمایم تا ذوق او چه گوید..!

× × ×

موضوع انتقال خودشناسی بود و میخواستم بر حسب مقدمه بگویم این مفاهیم را درجه‌هائی است و هر کسی بر حسب سعه نظر و وجودت ذهن و جولان فکر میتواند بدان پی برد. یکی از آن مفاهیم همان مفهوم جمله معروف «هر که خود را شناخت خدا را شناخت» یا «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» می‌باشد که هر کس به تعالی فهمی که هست میتواند از آن دریابد و هر که پای فهم و شرح و بسط آن نشیند نرسد که در این باب مثنوی‌ها [illegible]

مگر آنکه بکوشم برای جوانان و تازه کاران نخستین پرده را از چهره این عبارت بردارم.

اگر مقصود از «خود» همان باشد که هر کس بخود میگوید یعنی جسمی و اسمی و لحمی و شحمی که در برابر

آیینه می ایستد و نقشی از خود می بیند و اسیر تمایلات و شهوات است و بقول «خیام» عبارتست از «چوبی و نخاکی
مشتی رگ و پوست» در این صورت خودشناسی عبارت خواهد بود از پی بردن به ترکیب بدن و نیروی تن
و قوای طبیعی و خواص جسمانی و بس که اگر همین قبیل مطالعه هم از جانب اهل نظر بعمل آید انسان از همین
راه به عالم بالاتری می برد و با وجود آنکه به مطالعهٔ جسم ظاهر پرداخته بود سرانجام ناچار شود و بگوید:
«که نقوشش ظاهر و باطن خفیست»! ولی حقیقت اینکه این گونه مطالعه نفس اگر مقدمه برای رسیدن به
معرفت لطیفتری نباشد خطر این را دارد که انسان را بحد محسوس محدود نماید و نتواند قدمی بالاتر بپاید
و بدین طرز از حق غافل گردد و بخودپرستی پردازد و کار از خداپرستی بخودپرستی کشد و مرد در آیینه هستی تنها خود را
ببیند یعنی «خود» شهوانی و جسمانی را بنگرد و آن خود حجاب باشد و شخص در این مرحلهٔ اول لنگ کند
و همین را حقیقت بپندارد و عالم را با این «خود» و خود را با عالم یکسان شمارد. آنکه نه خودپرستی
است که دانشمندان مذموم شمرده اند و همینست که خواجه شیرازی می پرستی را بدان برتری داده و فرموده است:
«می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن» می بینیم همان چه که انسان
موجب شناسائی خدای تواند گردد چون محدود گشت و در مرحلهٔ جسمانی و جهان محسوس ماند خود حجاب
گشت و بجای خداشناسی خودپرستی بار آورد. پس اگر بخواهیم بحق واصل شویم باید از مرحله‌ای خود زمینی
بگذریم و بیشتر آنچه که از لفظ خودشناسی را با خداشناسی یکسان شمرده اند نظر به فراموش کردن و گسستن
خود را با نمائی کرده اند همینست. نفسی است که اگر بدان بپردازیم غرق شهوت و ماده ایم و از معنی بدور افتاده ایم
و نفسی است که اگر از آن درگذریم به حقیقت راه یافته ایم و نفس اول یعنی نفس حیوانیست که باید از آن برود تا گوهر
ظاهر گردد «نه بندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه» مفهوم جملهٔ «موتوا قبل
ان تموتوا» که عارفان و پیشوایان گفته اند همین مطلب وفق است و صدق شمول و جمع. معنای آن

از همین لحاظ است که علایق جسمانی چون در مرحلهٔ اول باشد سد راه پیشرفت میگردد و برای اشاره
بدین نکته است که خواجه فرموده: حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
انسان در هر مرحله مانند بچه‌های خام نارس محدود است و با تجربه‌ها و از مالیشها خام‌تر است و حالتی
مصداق این بیت است: من بسی رفتم از دست و می آشامم هنوز سوختم از آتش عشق و تو خام هنوز!
بچه‌ها با عروسک و بازیچه خود را فریب دهند و بزرگان یعنی بچه‌های بزرگ به قدرت و مال و جاه و دانش
و فضل و خط و خال مغرور میگردند ولی هر دو در معنی یکیست و در هر حال نفس به نسبت خودکامی مشوب و معیوب گردد
نظری معیوب است و مرد عارف صاحبدل بین اینگونه نفس پستی که است محدود و نفس واقعی فرق می‌نهد که
فرق نازکی است و هر نظری از او نیاید: هزاران موی کرد به شانه نهاده فرق نازک در میانه. خودی
که صفا پیدا کرد مانند آئینه صافی است که خود دیده نمیشود و جهان را نمایاند و ازین لحاظ است که دانشمندان
یونانی نفس را جهانی کوچک و جهان را نفسی بزرگ دانسته و از عالم صغیر Microcosmos
و عالم کبیر Macrocosmos بحث کرده. از بزرگان مغرب زمین بسیاری مانند اکهارت
(Eckhardt) و ریلکه (Rilke) و برگسن (Bergson) و لیبنیتز
(Leibniz) این حقیقت را دریافته و در تعلیمات خود جلوه داده‌اند. بقول لیبنیتز جهان پر از ذره
های روحانی بیحد است که هر ذره به تنهائی نمودار تمام جهان و مظهر نظم و سامان است. دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی! پس اگر انسان خود را به تهذیب و ریاضت بدانجا رساند که به مقام وحدت
و جمع الجمع راه یابد و بجز از بهره که ازین جهان روی آورد بگوید فأینما تولوا یعنی آنچه می بینیم
اسمی و بشر أینما تولوا فثم وجه الله آشکار گردد و معنی قول ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه را
دریابد آنجاست که خواجه دید پرده‌ای در برابر نیست و غیری وجود ندارد و همه جا جلوه‌گاه یار است و خواجه _

چگونه ممکن است از مطالعه وجود بسیط نقطه عالم و مشاهده خدا رسید و از این نظر است که شیخ محی الدین در کتاب فتوحات آورده :

إنّ علمی بوجودی من وجود الحقّ أسبق فإذا أعلمت کونی جاء علم الله بالحق . بر این سیر برای افتادن به راه و تکاپو در این وادی خود تنها کافی نیست و شور و شوق و عشق میباید تا ما را از شائبه ها بپرواز و بشارت راه معرفت بیندازد و مقصود شیخ عطار در کتاب منطق الطیر همین است و هاتف اصفهانی هم بدین گمان نغز همین حقیقت را بزبان می آورد :

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی جان گدازی اگر بآتش عشق عشق را کیمیای جان بینی آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وانچه نادیده چشمت آن بینی از مضیق جهات درگذری وسعت ملک لامکان بینی تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی با یکی عشق ورزی از دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو .

x x x

اگر بخواهیم از آنچه گفتیم نتیجه ای بگیریم که موافق فهم عامه گردد باید بگوئیم که مرحله ابتدائی شناسائی خود پی بردن بضعف و بیچارگی خود، زمینی و جسمانی است و ترک غرور و خودفریبی و تقدیر عظمت عالم و حق و دیگران است. بدین وسیله باشد که شخص تنگ اندیش حقیر است از غرور مال و جاه و دانش و هستی بدر آید و همت غیرپرستی بندد و از بدخواستن و بد دیدن صحیفه دل را بزداید و در همه جا جلوه حق بیند و همواره در اندیشه دیگران و در فکر نیکی با ایشان باشد و اگر بتواند از خود بیخود و بیخبر گردد و بگوید : صد می خبری از تو صد مرحله من پیشم تو بیخبری از من من بیخبر از خویشم ! بگمان این حقیقت است که جامی گوید :

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده در عشق خود اول ز خودم بیخود کن آنگه بخود از خود بخود راهم ده !

همانطور که آینه خود را نشان نمیدهد و صفا دارد و دیگران را در خود مینماید و از اینرو همه با عشقها در برابر

آدمی ایستند و چهرهٔ اوشان را داده با رنگ شسته و، جمیع عیبهای خودی پرداز و مردم که ضمیرش متوجه
بحق باشد بهی فرحیّت را پیدا خواهد نمود و ممدود مهر و اعتماد دیگران از فرزندان بشر خواهد گشت و یکپای
فراز به دیگری سوم خواهد پرداخت پس بتدریج خواهد دید از نفس به خلق و از خلق به حق سیر کرده
و با تخلیهٔ نفس از شائبهٔ اغراض و اضافات و تکلیهٔ آن با خدمت و محبت و شوق و عشق بمقام تجلیه رسیده
وجدان را در خود پیدا نموده و در نظرش فاصله میان خود و خدا برداشته شده است. وقتی بمقامی
خواهد رسید که دریابد در واقع نه تنها حقیقت های بینش نمیبیند بلکه اندیشه در اینباب هم خود زاید است یعنی نفس را بجای
آنکه بدوست رساند بخود یعنی بتفکر و استدلال مشغول میگرداند پس خواهد دید خود فکر هم فزونی شده و بمضمون لطیف
التَّوحیدُ حِجابُ المُوَحِّد پی خواهد برد و خواهد فهمید اگر کسی این مراتب را بپیماید و در عزم فراموشی خویشتن
و خدمت دیگران از نامه اگر همین ترک خودپرستی را هم موضوع فکر قرار دهد شاید باز هم پرده خواهد بود
و باز او را بخود مشغول خواهد داشت اینست که شیخ عطار این مقام بارگی را برای سالکان بیان نموده:

در مقام فقر باشد سه ترک ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک !

تهران ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۰ دکتر ر.ف. جلالی نائینی

محمود شهابی خراسانی

بسمه تعالی شأنه العزیز

عالم معانی، بستان حقائق است و زاده‌های اندیشه برگ گلهای خرم و شاداب این بوستان همیشه
که بر فراز شاخه‌های الفاظ زیبا و در میان برگهای کلمات رسا و شیوا شکفته میگردد و از کف پردستان روح و روان
دل میبرد.

ذوقی لطیف و قریحه‌ای سرشار بکار است تا بتواند از گلستان حقائق گلهائی خوش آب و رنگ برگزیند.
گلچینی بردبار و شکیبا باید تا از لابچینه گلهای زیبا گرد آورد و در گلزار معنی دامن همت بکمر زند و رنج این
کار را برخود هموار سازد. از همه بالاتر و مهمتر، عنایتی کارساز و مددی وافر از عالم غیب لازم است تا کسی را
چنان نیک‌اندیشی پیش آید و بانجام دادن چنین کاری سعادت و توفیق یابد و در فرجام، گلستانی بعنوان
«کتاب» فراهم آرد.

کسانی بسیار، از پیشینیان، از اندیشه‌ها و گفته‌های دیگران کتابهائی بنام کشکول و جُنگ و سفینه گرد
آورده‌اند لیکن شاید کمتر کسی را این توفیق و سعادت بهره گشته باشد که از معاصران خود آثاری بخط خود آنان
فراهم آرد و آنرا با شیوه و روشی دلکش برای انتشار و استفادهٔ مردم عصر و دانشخواهان آینده آماده سازد.
شاعر خوش قریحهٔ جوان آقای گلچین. بخت بیدار و سعادت مساعد داشته که بچنین کاری دقیق پرداخته.
نخستین باری که از این اقدام ایشان آگاهی یافتم و نمونه‌ای از گردآورده‌های نغز و گرانبهای «گلزار معانی» را زیارت کردم
بسیار خرسند شدم و از صمیم دل، ذوق لطیف و پایداری ورا ستودم و بر آن همت بلند آفرین خواندم و این سعادت
و توفیق را تبریک و تهنیت گفتم.
از نگارنده خواهش شده که او نیز برای گلزار معانی چیزی بنویسد چون گرفتاری و کار فراوان اجازه نگارش بیشتری نمیداد

پوزش خواست لیکن مقبول نیفتاد و بدین فرصت رفع گله‌گزاری از نوشته های پیشین خود را با این کار، اختصاص داده

از اینرو این مختصر را که چندسال پیش بعنوان «مقدمه» برای کتابی بنام شرح الفؤاد در شرح حال

حکیم فاضل میرمحمد باقر مشهور بداماد نوشته‌ام و بچاپ نرسیده است اختیار کردم. باشد که در سایهٔ عظمت علمی

و عملی آن فرزانهٔ نامدار (که بعقیدهٔ نگارنده چنانکه در مقدمه یاد شده، رواج فلسفه در ایران پس از قرن دهم تا زمان

حاضر بهمت و عنایت و ترویج این فرزانه وارسته، مرهون و بسته است) این اثر ناچیز در خور گذار و شایستهٔ توجه

مطالعه کنندگان بزرگوار واقع گردد. محمود شهابی خراسانی

تهران. چهارشنبه دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی (هجری)

بسم الله المفیض وله الحمد علی ما یفیض والصلوة علی اکمل مستفیض محمد وآله

أولی الأمر والنهی بالتفویض. وبعد:

الفلسفة، بمدلولها الأعم، ظهرت فی عالم الانسانیة من بدء

ظهور الانسان وتطورت باطوارها المختلفة فی أعصارها المتمادیة وفقاً

لتطورات الانسان فی مشاعره السامیة. فالفلسفة ظاهرة من ظواهر الحیوة

البشریة نشأت بنشوء البشر ونمت بنموه وهی الفطرة التی فطر الناس علیها

والغريزة التي ذُبِرَ على ناصية الانسان، في حفظكيانه، الاصياح اليها.
ولا غرو: فان الانسان، بما هو مركّب من الجسم والروح، كما يحتاج الى ما به قوام جسمه، من الاغذية المتناسبة المادية، فكذلك يفتاق الى ما يقوم به روحه، من الاغذية المعنوية، وهي التي تسمى بالفلسفة، فالفلسفة الطبيعية من اقدم مظاهر الحيوة ولوازمها ومن اعظم طرائف الخلقة وكرائمها.
أُخرِجَ الانسان المولودُ من ظلمات المتراكم بعضها فوق بعضٍ الى عالم النور وجنان الوجود. احاط به من كل جانبٍ الطبيعة بمظاهرها المدهشة واماط له الحيوةُ عن وجه الكون نقاب ستائره المنتشرة فتجلّت له الحيوة في احسن مجاليها وتدلّت ادانى الطبيعة له واعاليها.
ينظر الى السماء المزينة بزينة الكواكب فيمتلأ بصره نوراً وقلبه سروراً ويطأطأ رأسه الى الارض ويتأمل البسيطة من الطول والعرض فيندهش مما يرى ويسمع ويستعش بما يذوق ويلمس فحينئذٍ تشتعل فيه نار الشوق التي كمنت في طويته وتبرز الفلسفة التي خمرت بها سعادة طينته، فيشتغل بحل عقد الوجود وكشف رموز الغيب واسرار الشهود ويبحث عن مبادئ المشهودات المحيطة به بحثاً يليق بحاله ويتفحص في تعليل وجود الحوادث وتشخيص بدئه ومآله.
وبالجملة: خلق الانسان ومعه نور يسعى بين يديه، به ينكشف له

مساتير الكون، شيئاً فشيئاً، بعد ما كانت مخفية عليه وذاك النور، هى الفلسفة اذ الفلسفة كما عرفت هى «صيرورة الانسان عالماً عقلياً مضاهياً للعالم العينى» او هى: «كشف الحقائق على ما هى عليها فى الواقع بقدر الطاقة البشرية».

اذ درايت ان الفلسفة الطبيعية، بمدلولها الاعم، والحيوة فى خصوص الانسان او مطلقاً، على ما هو التحقيق، رضيعا لبان وفرسا رهان فاعلم: ان تنزلها من مكمنها، الصدور، الى معرضها، السطور، وتجليها من البساطة الطبيعية فى مجاليها الشرح والتفصيل ومظاهرها البحث والتدريس تأخر عن كيانها الطبيعى ووجودها الفطرى بلا ريب ولكن كم مدة مضت عليها وهى فى سيرتها الاولى؟ او اى زمان تحولت فيه الى حالتها الاخرى؟ ما المسئول عنهما بأعرف من السائل! اذ باب العلم واليقين منسد على من تحرى الخوض فى تلك البدأ والظن والتخمين لا يغنيان من الحق شيئاً الا ان القطع حاصل بان شمس الفلسفة البحثية اول ما طلعت، طلعت من افق الشرق، محتد الذكاء والفطنة ومولد الدهاء والحكمة. واضائت بأشعتها النافذة بلاد الشرق، من هند وايران ومصر وكلدة وآثور وبابل، ثم انتقل من الشرق الى الغرب وارتفعت فى اغريقية حتى وصلت

الى وسط سما أعمالها وبرزت متجلية فى رائعة نهارها فأشرقت الأرض بنور جمالها .

* * *

فالغرب مدين الشرق فى الفلسفة من جهة الابتداء والتأسيس كما أن الشرق رهين الغرب بما كدّ واجتهد لها أبناؤه فى صراط التقويم وسبيل التعديل والتكميل

حوادث الدهر تتابعت فى الشرق والغرب وتلونت الفلسفة البحتية بألوان اقتضتها البيئة واحدثتها افكار عظماء الخليقة حتى طلعت شمس الديانة الاسلامية من مشرقها المبارك ، مكة ، واستولت على الكرة البسيطة فلما استقرت قرارها ورسخت فى قلوب المسلمين آثارها تنورت الأفكار الجامدة فى أثر ممارسة النور المبين وتشعلت القرائح الخامدة من كثرة المدارسة لما وردت فى هذا الدين المتين وانكشف لهم ان روح الديانة الاسلامية ، الحث على العلم والتدبر وعلموا ان النظر والاعتبار فى مظاهر الطبيعة ومعابر الوصول الى الحقيقة فرض على أولى الأبصار واولياء البصائر ، فى الشريعة وتيقنوا ان طلب العلم ولو بالصين ، من اعظم ما رامه هذا الدين . فانصرفوا بوجوه هممهم العالية نحو اقتباس العلوم ولا سيما الفلسفة ، ونقلوها من مآخذها الفارسية والاغريقية

والسريانية الى العربية وحينئذٍ طرأت على الفلسفة صبغة جديدة دينية
واهتم نوابغ المسلمين ومشاهيرهم (كالحكيم الفاضل ابى نصر محمد بن طرخان
الفارابى المتوفى سنة ٣٤٠ والشيخ الرئيس ابى على حسين بن عبد الله
بن سينا المتوفى ٤٢٨ وحجة الاسلام ابى حامد محمد بن محمد بن محمد
الغزالى الطوسى المتوفى فى ٥٠٥ والقاضى ابى الوليد محمد بن احمد بن رشد
الاندلسى المتوفى فى ٥٩٥ والامام ابى عبد الله فخر الدين محمد بن عمر بن
الرازى المتوفى بهراة فى ٦٠٦ والشيخ الاكبر ابى عبد الله محيى الدين ابن العربى
محمد بن على بن محمد الطائى الاندلسى المتوفى فى ٦٣٨ والشيخ الاشراقى
شهاب الدين يحيى بن حبش السهروردى المقتول فى ٥٨٧ وغيرهم من
عظماء الاعلام وحكماء الاسلام، شكر الله مساعيهم الجميلة) الى نقد الفلسفة
وبسطها فعادت الفلسفة فى الشرق بعد ان بادت، او كادت ان تبيد،
وكانت الفلسفة فى معارضها هذا متجلية فى مظاهر شتى . فتارة
فى ظاهر «الكلام» ومرة بصورتها الاصلية المجردة عن اى شيء
غيرها وآونة متبرجة بزينة المقالات الدينية والحقائق الاسلامية بل
والخطابات الاقناعية، واكثر ما صيغت الفلسفة فيها بهذه السياقة والصوغ
كتب الغزالى .

وانى لسنا نحن فى هذه العجالة بصدد البحث عن تطورات الفلسفة فى الاسلام

وكيفية سيرها فيه ، لأنه بحث عميق ودرس جليل يحتاج الكلام فيه الى مؤلف يختص به ، فلنذره الآن في سنبله راجياً من الله المغيض عمّت آلائه أن يوفقنا لهذا التأليف على ما به جدير ، انه على كل شيء قدير .

كانت الفلسفة في الاسلام ، ولاسيما في ايران ، تسير سريعاً نحو الارتقاء وتولي وجهها شطر التكامل والاعتلاء اذ حالت بينها وبين مقصدها سدة منعتها عن سيرها وهي فتنة التتر التي هدت اركان تمدن البشر فكم من آثار اندرست بحدوثها وكم من افكار مشتعلة خمدت بعد بروزها . وحقاً أقول : لو لم يكن جهاد طلاب اليقين ، وعشاق الحقيقة في سبيل الحق ، سريع التدارك والجبران لما تمت وانحسرت في الحادثة المذبورة من الآثار والأفكار ، لقضيت على الفلسفة ولما بقي أثر من العلم والمعرفة .

دخلت الفلسفة بعد الحادثة الموجعة في دور جديد ، دور التصوف والتكلم ، واستعارت كسوة غير لباسها الأصلي فظهر جمالها من خلال المباحث الكلامية والمواجيد الصوفية .

خلت قرون الثامنة والتاسعة والعاشرة وقد كانت السلطة والسيطرة للكلام على الفلسفة البحتة بعنوانها الاصلي . بحيث جل ما ألفت ، بل كلها ، في تلك القرون كانت تحت عنوان علم الكلام وقلما

يوجد فى تلك القرون مؤلف كان فى المقاصد الفلسفية ولم يكن لذ دون بروزه بعنوانه الأصلى أسداد ومواقف .

نشئت فى تلك القرون رجال عظماء ومتكلمون حكماء (١)، ولكنهم كما أوما أنه كان الكثير بحثهم فى الفلسفة تحت ستار علم الكلام واغلب تآليفهم فيها تحت هذا العنوان ، ففى تلك القرون برز من موقف المدركات «المواقف» للايجى وشرحه للسيد الشريف وقصد نحو الوجود كتاب «المقاصد» وشرحه ، كلاهما للتفتازانى ، وانتظم فى جريدة الشروح الشرحان القديم للأصبهانى (محمود بن ابى القاسم) والجديد للقوشجى على كتاب التجريد للمحقق الطوسى قدس سره (٥٩٧ — ٦٧٢) والحواشى الثلاثة القديمة والجديدة والأجد

---

(١) كالقاضى عضد الايجى عبد الرحمن بن احمد الفارسى المتوفى سنة ٧٥٦ والمولى تلميذه سعد الدين مسعود بن عمر التفتازانى المتوفى فى جرجانية سنة ٧٩٢ والسيد المدقق على بن محمد الجرجانى المشهور بـ «مير سيد شريف» المتوفى بشيراز فى ٨١٦ وتلميذه المحقق المولى جلال الدين محمد بن سعد الدوانى المتوفى بعيد سنة ٩٠٠ والمولى علاء الدين على بن محمد المشهور بـ «قوشجى» المتوفى سنة ٨٧٩ والحكيم المدقق ابى المعالى صدر الدين محمد بن ابراهيم الدشتكى المقتول سنة ٩٠٣ وولده السيد غياث الدين منصور المعنون بأستاذ البشر والعقل الحادى عشر والملقب بـ «صدر الصدور» المتوفى سنة ٩٤٨ وغيرهم من الفضلاء البرعة والعلماء المهرة .

للدوانى على الشرح القوشجى وغير ذلك من الكتب الكلامية التى دونت فى القرون المزبورة.

ولعل الوجد فى توجيه هؤلاء الفحول افكارهم واقلامهم نحو الكلام هو الوجد الذى أثر نفس هذا الاثر فى القرن الثانى والثالث من الهجرة وهو توجه أولياء الأمور نحو تنقيح مبانى الاسلام وتشييد أساسه واصوله بعد ما اندرست رسوم الدين وتضعضعت اركان الايمان واليقين بتهاجم افواج التتر الغاوين.

كانت الفلسفة بايران على ما علمت فاذا مرت عليها نسائم القرن الحاديعشر ومدت اليها، لحفظها من السقوط فى هوة العدم، ايادى العقول القوية من أساتذة العلم وجهابذة البشر فشمروا عن ساعد الجد واجتهدوا ،لنجاة الفلسفة عن مضيق الاضطهاد فلله درهم الجميل وعليه اجرهم الجزيل.

أول من ادرك الفلسفة من المشاهير ونفخ فيه روح النهضة واظهر الفلسفة بصورتها الأصلية بعد الفترة المزبورة والف فيها كتباً محكمة هو الفيلسوف النقاد المشتهر ب «الداماد» والملقب ب «المعلم الثالث» فى لسان الامجاد. فكل من تأخر عنه زماناً هو عيال له فى الفلسفة ومقتبس من قبسات خلسات نار الشوق الى سلوك صراط المستقيم فى مقام الرياضة والمعرفة. وكيف لا وقد كان صدر متألهة الاسلام بالاستحقاق واستاذ المتأخرين على الاطلاق الفيلسوف الفارسى الكبير المولى صدر الدين الشهير المتوفى فى ١٠٥٠

تلميذاً عليه ومتردداً، لجذب رواشح العقلية وكسب جذوات الحكمية، اليه وهو في الحقيقة حسنة من حسناته ومرآة صافية ظهرت وتجلّت فيها أشعة جلواته ثم انعكست منها في شدة ظهورها فأشرقت الأرض (قلوب المتأخرين) بنورها

وناهيك في المقام ما صدر عن صدر المتألهين نفسه من الكلام حيث قال في مفتتح شرحه للكافي مخبراً عن مشيخة روايته ما هذه هي عين عبارته:

«وأخبرني سيدي وسندي وأستادي واستنادي في المعالم الدينية والعلوم الالهية والمعارف الحقيقية والأصول اليقينية السيد الأجل الأنور العالم المقدس الأطهر الحكيم الالهي والفقيه الرباني سيد عصره وصفوة دهره الأمير الكبير والبدر المنير علامة الزمان أعجوبة الدوران المسمّى بـ «محمد» الملقب بـ «باقر الداماد الحسيني» قدس الله عقله بالنور الرباني عن أستاذه وخاله المكرم المعظم الشيخ عبد العالي» الخ

والقول الجملي ان السيد الداماد أعظم مفخر من مفاخر الشرق عموماً وايران خصوصاً، واكمل مظهر من مظاهر الكمال والفضل بيد انه مع جلالة قدره وعظمة شأنه وأمره لم يكن قدره، كما هو حقه، معلوماً بأصار سياره الجهل دون معرفة فضله وكماله، كما ينبغي، مصوناً

ووجوه الناس ، حتى الخواص ، عن فحص حاله والبحث في عقائده واقواله مصروفاً .

ولا بدع في ذلك فانه قدس سره عمد نحو الاغلاق في بيان مقاصده وصمد وجهه الابهام في طريق كشف مآربه وعقائده فأتى بالمعاني الرائقة في كسوة ألفاظ مغلقة وادرج الحقائق في عبارات صعبة قلما تجد من سهل عليه فهمها . على انه كانت كتب تلميذه المذكور تقابل كتبه ، من حيث سذاجة العبارة وسهولتها ، تقابل التام بحيث يخيل الى الناظر فيها ان دقيق المعنى ودقيق اللفظ يتسابقان الى ذهنه وان الحقائق تتجلى في مضامير كتبه بلا وساطة من الكلمات والعبارات فيتوهم كل من نظر فيها انه ظهر عليه بطونها وخوافيها ، ولا ريب في كون الطبائع الى الاسهل ارغب وفي الرغائب لادراك الاظهر اقرب وانزع ، فصارت كتب التلميذ مشهورة وكتب الاستاذ ، رغما لشأنها ، متروكة مهجورة .

وليكن الآن على ذكر منك ان السيد قدس سره كان معذوراً في اعراضه عن الطريق المألوف في تآليفه وتعابيره حتى يتضح لك وجه عذره في محله ان شاء الله تعالى .

الناس مع افتراقهم في الاغراض والمطالب متفقون في اصل الطلب .

فلا ترى أحداً لم يكن مشتاقاً ، بل لا ترى شيئاً إلا وتجد نار الشوق مشتعلة
فيه وشعل العشق متصاعدة من خوافيه إلا أن لكل وجهة هو موليها
وقبلة يختص بالتوجه إليها وتدليها ، فاختلفت العقائد في المقاصد
وافترقت الرغائب في المآرب وتحقق أن : للناس فيما يعشقون مذاهب .
من تلك المذاهب المتشتتة ، الاشتياق إلى النظر في كلمات الأقدمين
لتحصيل عقائدهم وتشخيص مقاصدهم وتمييز مراتبهم كي يكون ذلك
وسيلة لاجتناء الحقائق من تلك الحدائق وذريعة لاكتساب ما يتغذى
به الروح من هذه الحقائق .

ولعمر الحبيب ، أفضل أعمال المرء ما يكون في اكتساب الفضائل
واقتناص العلوم والمعارف ، أوليس أن الإنسان لا يكون إنساناً بمفهومه
الحقيقي ، إلا بقوة الفكرة والعبرة وإدراك المعقول والمرسل وإلا فماذا
هو الفارق بينه وبين ما يشاركه من جنس الحيوان ؟ إن لم يكن بعضها
أعرق في صفات الحيوانية وخواصها من الإنسان ثم أو لا يتقوى الروح
بأغذيته ومشابهها ، من الحقائق المجردة والأمور المطلقة المرسلة ؟
وبعد اللتيا والتي أو لا تكون كلمات الأكابر ومقالاتهم أثمار أفكارهم
الشريفة ونتائج أرواحهم اللطيفة ؟ فالإنسان من هذا الشوق ، يسعى
لتحصيل أعز شيء لأشرف شيء ، يسعى لتحصيل مجرد لمجرد ، يسعى

لكسب نتاج الروح لتغذية الروح، يسعى لاقتناص ما لا يحصل للانسان
الا بالكد والسعي، كما يشير الى ذلك قوله جل وعلا «وان ليس للانسان الا ما سعى»(١)

---

(١) والوجه في هذا الحصر الصريح، مع انه قد يحصل للانسان ما لم يسع لها، من الاموال وغيرها، بالتوارث وغيره، هو ان غير العلوم لا يحصل للذات الانسانية وسائر الفضائل، وحقيقته بل غيرها كما هو امور غير معتبرة عن مقام ذاته حصلت بينه وبينها اضافة اعتبارية، دائما بيد من اعتبرها. واما العلوم والمعارف فهي امور حقيقية تتعلق بحاق الذات لا غيرية بينها وبين الذات، فالحقيقة ما هو للانسان هو العلم ونظراؤه من الفضائل التي لا تنال كمالها الا بالسعي والرياضة والجهد والمكابدة ولا سبيل اليها بالتوارث ولا نحوه.

وان شئت مزيد البيان فاعلم ان للانسان، بحسب نشآته الثلاث: الحس والخيال والعقل، انحاء ثلاثة من المالكية او الواجدية، فما يتعلق بها المالكية في نشأته الحسية هي المحسوسات، من الاموال والاولاد، وما يتعلق بها المالكية بحسب نشأته الخيالية هي الاعتباريات، من الرتب والمناصب والشؤون، وما يتعلق بها المالكية بحسب نشأته العقلية هي المعقولات من العلوم الحقيقية والمعارف الالهية. ولا ريب ان الواجدية بحسب النشأتين الاوليين، وكذا وسطيها، ليست في الحقيقة بواجدية لان متعلقاتها اعراض اجنبية عن حقيقة الانسان، كالحجر، بل الواجدية بحسب النشأتين كسراب بقيعة يحسبه الظمآن ماء حتى اذا جاءه لم يجده شيئا. اذ لا تحصل لها الا بالاعتبار ولا قوام لها الا في وعاء الفرض والانتزاع فلا حقيقة لها وراء ذلك، ولذلك تتغير وتتحول، بل تزول وتتصرم، فتارة تعتبر تلك الاضافة بين شخص وبين شيء ومرة تعتبر بين غيره وبين ذلك الشيء، فكم ثروة وفيرة ونعمة كثيرة اعتزلتها يد الاعتبار ثم نقضت غزلها من بعد قوة انكاثا، وكم من جاه عظيم وخطر كبير وشان رفيع اسس الاعتبار بنيانه ثم هدمه او تهدم اذ بناه الاعتبار على شفا جرف هار فانهار به في نار جهنم. وذلك بخلاف الواجدية بحسب النشأة الآخرة من النشآت فان متعلقاتها امور حقيقية

رمن شيخ:

فالكاسب الحقيقي من كابد لتحصيل العلم والفضيلة وجاهد في سبيل رفع فقر الجهل والنقيصة وإذا كان الإنسان بما هو كاسب الماديات لتقوية جنبته المادية وحفظ كينونته الجسمية حبيب الله (كما ورد في الحديث) فما ظنك به وهو طالب للمعارف كاسب للمعنويات والحقائق، مجاهد في سبيل تقوية جنبته الروحية ونفسه الشريفة الباقية ببقاء الحق المطلق، جل سلطانه.

من سنخ جوهر الذات فهي حية بحيوة النفس باقية ببقائها بما هي، في الحقيقة، هي وليست لها صبغة الآهي وبالجملة: واجدية الأعتبارية تربص وفتنة وأماني وريبة أو بالحقيقة، سراب بقيعة، وواجدية الآخرة علم وعرفان ونور وإيمان فإذا جائت الطامة الكبرى وحطمت عند قيامها حطامة الدنيا فكشف عن وجه النفس غطاء البدن وأحدّ بصر العقل إليها النظر، يتجلى جلية الأمر وينكشف لكل حقيقة والحق: يوم ترى المؤمنين والمؤمنات يسعى نورهم بين أيديهم وبأيمانهم، بشريكم اليوم جنات تجري من تحتها الأنهار خالدين فيها ذلك هو الفوز العظيم يوم يقول المنافقون والمنافقات للذين آمنوا: انظرونا نقتبس من نوركم قيل ارجعوا وراءكم فالتمسوا نوراً فضرب بينهم بسور له باب باطنه فيه الرحمة وظاهره من قبله العذاب ينادونهم ألم نكن معكم قالوا بلى ولكنكم فتنتم أنفسكم وتربصتم وارتبتم وغرتكم الأماني حتى جاء أمر الله وغركم بالله الغرور.

وفي كتاب الله المجيد إشارات لطيفة إلى تلك النشأتين وما عليه بعضها من الهلاك والفناء وما عليه بعضها الآخر من الحيوة والبقاء كقوله تعالى: اعلموا أنما الحيوة الدنيا لعب ولهو وزينة وتفاخر بينكم وتكاثر في الأموال والأولاد ... الآية. وكقوله تعالى: وما هذه الحيوة الدنيا إلا لهو ولعب وإن الدار الآخرة لهي الحيوان لو كانوا يعلمون.

وبالجملة فالحصر في الآية الشريفة ناظر إلى ما يكون للإنسان بالحقيقة وعلى الإطلاق وفيهم ذكر من أهل الاختصاص

وكيف كان فمن اجلّ نعم الله وآلائه على أفقر الأنام محمود بن العارف
الجليل، عبد السلام ان وفّقه لصرف ريعان الشباب في مطالعة كلمات الاكابر
ومدارستها ومزاولة مقالاتهم أين ... وممارستها، وممّا حدا بي اليه المولّه
من الشوق هو النظر في آثار السيد الامام قدس سره فراجعت اكثر مؤلفاته
ومقالاته وشاهدت شخصية المؤلف الفذّة السامية ورسوخ قدمه في الحكمة العالية
والفلسفة المتعالية متجلية بأحسن مظاهر الفضل والكمال من خلال عباراته
وصرت، على رغم إعراض المعاصرين عن هذه المصنّفات الأنيقة، مكبّاً

في قوله للانسان) فيختص بالواجدية الحقيقية ولا يعمّ انحاء الثلثة من الواجدية كي يصحّ نقضها
بامور يعدّ الانسان، بحسب المتعارف، واجداً لها مع عدم سعي منه لتحصيلها، كالميراث، في المحسوسات،
وبعض الشؤون الاتفاقية، في الاعتباريات. فتدبر حق التدبر.

وممّا يعجبني نقله هنا، تأييداً لما رزقني الله فهمه من الآية الشريفة، كلام من علي عليه السلام
، ما ألطفه وأدقّه من كلام، وهو قوله: «لا فقر أشدّ من الجهل»

وذلك لأنّ الفقر ايضاً كالوجدان والغنى على ثلثة انحاء والفقر الحقيقي هو الذي يكون بحسب النشأة الثالثة
اذ الانسان اذا كان مبتلى بهذا الفقر يحتاج ان يقول للذين آمنوا: انظرونا نقتبس من نوركم وحينئذ يقال له
ارجع وراءك فالتمس نوراً مما كنت تزعمه النور وما كان الا متاع الغرور. ثم يناديهم متحيّراً من شهود فقره وظلمة نفسه
ومن لحاظ سطوع النور المحيط بالمؤمنين من صحبته: ألم نكن، في الحيوة الدنيا معكم، بل اعلى شأناً بحسب تلك النشأة منكم فيقال لهم
بلى ولكنكم فتنتم انفسكم، في اقناعها بالدانيات، وتربّصتم بها في المراتب السافلة والنشآت النازلة الزائلة، وارتبتم.. في الدار الآخرة

على استخراج معانيها الدقيقة مقبلاً الى استحصال حقائقها الرشيقة

فوجدتها مروج الذهب ومعادن الجوهر في الحقيقة . وكثيراً ما يختلج

بالبال الآن ابرز ما وقفت عليه ، او ما ذهبت اليه من سائر احوال هذا العظيم

سواء اكان في حسبه ونسبه او اساتذته وتلامذته او غير ذلك من الاضافات

والأحوال . وكأن الدهر يضرب شئونها باسداد دونه وكأن القضاء يقدر بطونه

وكمونه .

اجل : لكل عمل أجل لا يغيره الأمل ولكل أمل أمد لا يقدر على تحويله

بما قدر في الأزل ، احد ، امور لها مرهونة باوقاتها المقدرة في الغيب المكنون

وما تسبق من أمة اجلها وما يستأخرون .

انسلخ شهر ذي القعدة العوائق المقعدة وانصرمت لياليها المظلمة وطلعت

غرة التوفيق فاهتزت اوتار الأماني السابقة من هذه البارقة وهتفت دواعي الشوق

الى طوف حرم المقصود فاستخرت الله تعالى وتقدس وتفألت بكتابه المقدس .

فأراني دليلاً وهداني الى قوله الحق : « ولله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلاً »

فها انا ذا ، لبيت الحق في الاطاعة وشمرت عن ساعد المجاهدة ، بقدر الاستطاعة

فأطوف حول بيت المقصود وعلى الله أتوكل . انه منبع كل فيض ومشرع كل جود .

والنشأة الحية الباقية الناضرة ، وغرتكم الأماني ، والآمال الواهية ، حتى جاء أمر الله بكشف الغطاء وانكشف

لكل حقيقة ما أمله وتمناه وتحقق لديه ان الشيطان الغرور هو الذي غره في ما تولاه . هذا ملخص ما رزقني الله فهمه من هذه الآية ...

ثُمَّ أعتذرُ ممّن نظر فی ما یُزبَر من بضاعةٍ مُزجاةٍ أُهدیها إلیه
وأرجو من حُسن سجیّته وجودة قریحته وطویّته أن یُصلح ما ظهر، بعد
التأمّل الغائر والفحص البالغ، فسادُه علیه وأن یُمیط نقصانَه بما ثبت وتحقّق لدیه
فالله ربّی من وراء أجره إن کان، کما یکون، لا طاقة لی بشکره.

محمود شهابی خراسانی

تهران: ۱۸ شهر ذی‌الحجة الحرام من شهور سنة ۱۳۵۱ ق.ه

۲۵ فروردین 〃 〃 ۱۳۱۲ ش.ه

۴۱۶

شهریار تبریزی

سیّد محمد حسین بهجت

در دامن مهتاب

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چه‌ها می‌بینی

تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبارآگینی

باغبان خار ندامت به جگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین خانه‌کن و دل‌شکن ای باد خزان
گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی

کی بر این کلبهٔ طوفان‌زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی

شهریارا اگر آیین محبت باشد
جاودان زی که به آیین بهشت آیینی

درس محبت

روشنانیکه بگو سر هم گردانند
همه در دایرهٔ عشق تو سرگردانند

خود چه درس محبت که ادیبان خرد
همه در مکتب تحقیق تو شاگردانند

تو به دل هستی و اینها همه تنگ بیجانند
تو بی نشستی و اینها قدم جهانگردانند

رهسپاران عدم بارگشایان وجود
وین همه حیرت و اندوه ره‌آوردانند

عاشقان راست قضا هرچه جهان راست بلا
نازم این قوم بلاکش که بلا گردانند

اهل دردی که زبان دل من داند نیست
درد مندم من و یاران همه بیدردانند

بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
مروای مرد که این طایفه نامردانند

آتشی هست که سرگرمی اهل دل ازوست
نه عجب گر بجهان اینهمه خونسردانند

چون مس تافته اکسیر فنا یافته اند
عاشقان زر وجودند که رو زردانند

شهریارا مفشان گوهر طبع علوی
جز بآنانکه بهای در و گوهر دانند

اگر بلاکش بیداد را بداد رسی : خدا کند که بسر منزل مراد رسی
سپاهکاری بیداد عرضه دار ای آه / شبان تیره که در بارگاه داد رسی
حیات جرعه کش جام تست چون خورشید / اگر بچشمه نوشین بامداد رسی
تو فکر ذوق سفر کن نه فکر زاد سفر / که پیش از آنکه مسافر شوی بزاد رسی
سواد خیمه جانان جمال کعبه ماست / سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی

بکره او نرسی جز به همعنانی دل — اگرچه جان من از چابکی بباد رسی

غمین مباش گر از دوست و دشمنی رنجست — ور این زمانه باین ناکسان زیاد رسی

بمرگ دولت عمر ابد توانی یافت — اگر بصحبت رندان پاکزاد رسی

ور ای مدرسه ای شیخ درس حال آموز — بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی

غلام خواجه ام ای باد توتیا خواهم — اگر به تربت آن اوستاد راد رسی

ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس
چه حاجتست بکشوری و کیقباد رسی

یارب هر آن عاشق شیدای که باشد — این رفته جان سو سر کوی که باشد

تا دیده عیان دیده من شاهد مقصود — این چشم نهان محو تماشای که باشد

دل غنچه صفت جامه موزون ندراند — کاین جامه برازنده بالای که باشد

آن غنچه شکفته که از اندیشه چمن ساخت — مخزن شده هر سخن تا چمن آرای که باشد

آن عنصر علوی نه بدنیای من و تست — تا همره آب و گل دنیای که باشد

امروز همه وعده وصل تو بفرداست — تا وعده وفا پرتو فردای که باشد

جانها همه در کف به تمنای نگاهی — تا گوشه چشمش به تمنای که باشد

گسترده بازار فلک اینهمه کالای — تا مشتری آن ماه بکالای که باشد

این چرخ بپا خاسته بر درگه تعظیم — تا پشت خم تا سر زمین پای که باشد

از برف سپیده سر کوه رفته ازو — این دل به سپید سلسله در پای که باشد

در سینهٔ من آتش موسی و ندانم | دل صاعقه فرسودهٔ سینای که باشد
سرگشتهٔ صحرای ابد خیمهٔ اجرام | گوی خم چوگان توانای که باشد
این باد که از پای تکاپو ننشیند | در راه طلب بادیه پیمای که باشد
این بید که آشفته تر از طرهٔ لیلاست | مجنون بلاپرور لیلای که باشد
این لاله که لبریز شد از بادهٔ ژاله | در بزم چمن ساغر صهبای که باشد
این چشم گهربار که با ابر بهارست | در آرزوی نرگس شهلای که باشد
پهنای زمین عرصهٔ جولان چه شاهی است | خرگاه فلک خیمهٔ خضرای که باشد
این ماه فلک آینه گردان رخ کیست | وین کوکب شب کوکبه افزای که باشد
هر شب بکواکب نگرم دیده گهربار | کاین مایه گهر در دل دریای که باشد

از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر
داند سخن دل ید بیضای که باشد

(شکسته زبان معشوق)

نوشین دهان یار چو بگیرد شکر زبان | کان حجت شکست و نمک میشکنه
زان لعل شکسته سخن و لهجه شکسته | قربان برم چه دیری کرت شکنه
سنگین سخن چو میشنوم نغمه فراق | آورده‌اش عمدی که دو رنش بشکنه
تا با دل شکسته ترش روی و تلخکام | توری برو در آن لب شیرین بیا کنه
بینی در آن میانه همی کام جان من | دادم بدست گز گلی و شکر بیا کنه
جان کنده تا از لب جانان سخن جدا کند | آری سخن ام از لب او همی کنه

یاران رفته

از زندگانیم گله دارد جوانیم — شرمنده جوانی از این زندگانیم

یکچند نیز شربت وصلی از طبیب مرگ — تا چند زهر هجر عزیزان چشانیم

دارم هوای صحبت یاران رفته را — ای بخت همتی که به یاران رسانیم

گوش زمین به ناله من نیست آشنا — من طایر گسسته پر آسمانیم

گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند — چون میکنند با غم بی همزبانیم

تا چند در شکنجه زندان زندگی — ای مرگ رحمتی کن اگر میرهانیم

پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق — داده نوید زندگی جاودانیم

دور از کنار مادر و یاران مهربان — نالی زمانه گشت بنامهربانیم

ای دل بهار جوانی که شد خزان — از داغ ماتم تو بهار جوانیم

گفتی که آتشم بنشان ولی چه سود — برفابی که بر سر آتش نشانیم

رنگ آیدم بشمع که چشم بگریه گفت
چون شهریار همدم سوز نهانیم

چشم مست ترا باده در سبوست هنوز — شب است کام مرا گریه در گلوست هنوز[۳]

صفای آینه و آه سوسنی نه و آه — ز دست آینه رویی که آینه جوست هنوز

تموز لاله ز شبنم فرو نشست و مرا — بدل ز لاله رخی داغ آرزوست هنوز

مشو ز چشم ترم ای نگین نقش نگار — که لاله را که شقایق بطرف جوست هنوز

رواق منظر مردم بدل آرزوست — نگاه هست که در کار جستجوست هنوز

هنوزم آرزوی صحبت برنداشته دست — ز دست شه نهی و در آرزوی اوست هنوز

همان بچشم ترم نقش روی دلکش تست — بهار طلعت و گلگون در کنار جوست هنوز

ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست — که از من و تو در آفاق گفتگوست هنوز

چو آبروی تو بود ننگ من ز نخوتش — چو غنچه پرده گل از پاس آبروست هنوز

من از تو کم بتماشای غنچه شادم و بس — رقیب شعله کشد از هوای رنگ و بوست هنوز

کسی بلطف تو از سر نسبتی و قرین — ز شوق بسته نگه چه میان پوست هنوز

کسی نماند که دشمن ز دست فشانده — تو ای و من که بهم دشمنیم و دوست هنوز

بجای من بجز از نیکوئی نخواهی گو — بیا که زشت تو در چشم من نکوست هنوز

ز تشنه حرفی بر از گلاو در عجم
که شهریار گدای تو تشنه خوست هنوز

دیر آمدی که دست ز دامن ندارمت — جان مژده داده‌ام که چو جان در کنارمت

تا تربیت از آن گل عارض غبار راه — ابری شدم ز شوق که آنگه ابر بهارمت

عمری دلم نشسته فسردی در انتظار — تا در کنم نشینی و در بر فشارمت

این آن که دارمت چو پیمان نهان ز خلق — ترسم بمیرم و به رقیبان گذارمت

داغ فراق بین که طرف نامه و صبا — ای نامه رخ بخون جگر می‌نگارمت

چیست رخ تو به شهر شما که من — عمریست کرده دیده گهر می‌شمارمت

بهتر که در فراق تو میسر که فهم تر — باور نداشتم که بگویی درارمت

ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
باری چو میروی بخدا میسپارمت
تا هست نقش قد تو بر چشم شهریار
هر دم بدل نهال محبت بکارمت

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی
گرچه در کوه هم از سنگ تو تقصیر نکردی

شرم دارم ای دیده از این گریه خونین
که شبی کور و تماشای رخش سیر نکردی

ای امید گر آن زلف درازم نگرفته
وعده هم گر بلقایت بنهی دیر نکردی

وای از دست تو ای شیوه عاشق‌کش جانان
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی

مگر از گیر تو ای صبح عاشق بدر آیم
که تو در حلقه زنجیر جنون گیر نکردی

عشق هم هست به تقدیر شد و کار محالست
برو ای عقل که کاری تو به تدبیر نکردی

خوشتر از نقش نگارین من ای خامه تقدیر
هیچ انصاف توانی که تو تصویر نکردی

چه غرور است در این سلطنت ای یوسف مصری
که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی

شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق
بخدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

بتیره بختی مجنون کسی نه دیدم و نه شنیدم
زبخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم

بدی گفتن یا دوست شکوه‌ای به لبم بود
ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم

دگر نگاه به آینه ز شب تیره همچشم نیست
چرا که تیره زمانه بدو بخت چشم ندیدم

بغیر دلم ندیدم بهر کسی که شدم رام
از آن چو طایر وحشی ز آب و دانه رمیدم

رقیب گو تو به تشنه سلام ما نرسانی
که من با همه وفا و مهر تو نرسیده‌ام

منی که کشت خود و برگم نصیب برق بلا بود
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیده‌ام

کنج شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
که در هوای تو لرزنده‌تر ز شاخه بیده‌ام

ز آب دیده چنان آتشم به سینه زبانه
که خاک غم بسر افشان چو گردباد دویده‌ام

گناه نگار رخ مردم سیه کند من مسکین
بشهر روسیهان شهریار روسپیده‌ام

کاش چمن زار شود گر تو بگلزار آیی
نرخ زلف شکند چون تو ببازار آیی

خون دل لعل کند گر بخت لب لعلی
گل گل از خار شود گر تو بگلزار آیی

سنگ بر باد رود چون ز تو شیرین لعلی
ماه در پرده شود چون تو بدیدار آیی

شانه زد زلف جهان چین تار بهار
تا تو پیمانه سرای دل غمخوار آیی

روز روشن مجو از عشق تو کو شب تار
با همه سینه که تو ام شمع شب تار آیی

چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده
در دل شب بسر داغ من بیمار آیی

آنکه اندیشه ات از حال گرفتار منست
باری اندیشه از آن کن که گرفتار آیی

خرمن طاعت زاهد ره آن روز بباد
که تو ترسا بچه با آتش رخسار آیی

من لب تشنه سر چشمه حیوان بزنم
گر تو یکدم بمن رخنه بدیوار آیی

سرنوشت ازلی ای دل زار این بوده
که تو آزرده ز پیمان دل آزار آیی

بدله از خاک جهان بر سر آنکه تو ام
شهریارا بسر تربت شهباز آیی

طهران - ۲۲-۲-۱۳۲۰ - محمدحسین شهریار

دکتر لطفعلی صورتگر شیرازی

ولادت ۱۲۷۹ شمسی در شیراز

وفات پنجشنبه سوم مهرماه ۱۳۴۸ در طهران

هنرپرور دانشمند آقای گلچین از من خواسته‌اند در مجموعهٔ زیبائی که از آثار اساتید معاصر تدوین میکنند سطری چند از خود در آن ثبت کنم و خوشحالم از اینکه یکه‌تازان میدان سخن بلطف با کاروان ارباب ادب همسفر بشمرند. انجام دادن این تقاضا بدون شک مایهٔ مسرت خاطر است زیرا چه از این بهتر که از ما نیز در دفتری یادگاری باشد تا آنروز که بس تیر و دیماه و اردی‌بهشت بر خاک ما گذشت صاحبدلی از مطالعهٔ سخنی که از دل برخاسته است خاطرش بگشاید و از ما بنیکی یاد کند.

اما دشوار کار در این است که آثار منظوم من تنها قطعاتی است که تا بگفته‌ام بمناسبتی مخصوص که خود رازهای نهانی زندگانی من است سرشته شده و من ندارم هیچ آفریده‌ای بدان رازها آگاه باشد و این نکته ناگزیر قطعات را از لطف و زیبائی که من خود در آنها می‌بینم عریان خواهد ساخت. هرچه هست از تو خواهم که این قطعات را مطالعه میکنی خوبش بسنجی و هوش کنی که بشعر یکه اینک بگوش جان تو خود خواننده بشود بنظر هنرنمائی سرشته نشده ولی شوق پذیر عشق جوی در نگاه سرایندهٔ آنها می‌طپیده است.

بگوش من آید ز پیری نهیب　　چه غم که سیاهم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من　　فرو مرد یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بر دوش برگ خزان　　وز آن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تن و در درخت　　که در سایهٔ آتش آرمیدی گرفت
بر آن گل که از گلشن خاطرم　　سحرگاه با خنده چیدی گرفت
بمن آتش عشق کاتب او　　بافسانه‌ها می‌شنیدی گرفت

دل تابناک از بیداد روزگار | غبار غم و ناامیدی گرفت

***

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید | گره از دل ناشکیبا گشاید

چو بفروزد آن روشنی‌بخش گیتی | دری فرهی بر رخ ما گشاید

همه راز نهفته در پرده شب | سپیده دمان پیش وا گشاید

ره عافیت بر فرومایه بندد | دو بازوی مرد توانا گشاید

سحرگه چو چشم فروبسته را | بر این طارم نغز مینا گشاید

سپاس جهان‌آفرین را چه باک | ور از چهر لب را به آوا گشاید

بهشت آیا از باغ بگزینم ایرا | دل دردمندان به صحرا گشاید

مرا نیست با بوستان بی‌نیازی | که بند دل از باغ رعنا گشاید

بدل گویم آنجا که در بسته یابی | گر آن جان چو بسته در را گشاید

گر امروز کاری فروبسته داری | بدان کش سر انگشت فردا گشاید

چو بنشست دانی که بر شکفت ما را | به لبخندی آن شوخ زیبا گشاید

دری بسته تاری دل دردمندش | به روشن چراغ کلیسا گشاید

***

چه گویم که مرا جانی است | جان من پیش تن گروگانی است

تنم از دست جان به فریاد است | کاین چه نابسامانی است

من از این در غمم که کلک مرا
نه پریش نهی زرسامانی است

بهر من عمر به خط گذرد
تا بگویند او تن آسانی است

شب‌ها بستر از زلزله پیا
مرد را کودکان یتیمانی است

پیش هر دودمان سپندی است
پی هر ماه آبانی است

بارها گفتمی در این گیتی
مرد را آرزوی جولانی است

تیز پوی است طبع سرکش من
واین جهانش فراخ میدانی است

مرغ کاندر غم شکسته پری است
بهر او پهن دشت زندانی است

مرد از جنگ سیر آید اگرش
زیر ران خنگ نافرمانی است

دل پر از آرزوست لیک دریغ
تن به هر گوشه‌ای پریشانی است

ور تنم تاب رنج بردن نیست
چندم از همت فراوانی است

سرگرانند دوستان با من
که مرا خاطر پریشانی است

نه به باغ اندرونم آرامی است
نه مرا شادی از گلستانی است

گر بخموشی لعنتم گویند
در دلم عقده‌های پنهانی است

ور دمی بشکنم سخن نقضی
بر من از آن شکست تاوانی است

آن دهان بنگرید بر لب من
که زبر کرده‌ای پشیمانی است

∴ ∴

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گردش رخ گل آرزوت هست | گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن | بادام بن شکوفه به بهمن آورد
آتش بکار نیست درین روزگار دی | با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز باد تا خته و عندلیب را | در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر از در پاره بگیرد ستیغ کوه | چون لشگری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ | تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد برکنار من | آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما | چون روز تیره گشت چراغ روشن آورد
مطرب طلب کنم بگویند میرود بات | خادم دوید و او را بگردن آورد
هر گونه میوه پیش من آن باغبان پیر | از بهر آن تا گه خفتن آورد
باد سحر که پیک نشاط است زان دیار | بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد
مردی که گر ز پیچ و دور از دیار خویش | زآن اندرین زمانه به پیداشن آورد
هر که ز شهر من برسد خبر مرا | زی گیو گونه خبر از بیژن آورد.

∴ ∴

ای گلرخان شهر خدا را | رحم از چه روی نیست شما را
زنهار تا برخ بنفشه نهید | آن پیچ شکنج غالیه سا را
کان با نسیم رفته ببازی | در لرزش افکند دل ما را

پرسی که در دو بند چرایم — زنهار مخواه چون و چرا را
با دل شکستگان چه نشینم — پیوند چه با رنج عزا را
خونم گرفته ای همدمی — آتش زده چار صبح بلا را
پیش تبانه نهاده دل‌ها — آئینهٔ جمال شما را
ای شوخ چشم بر دل ما بین — تا بنگری فروغ صفا را

**

ای دل بگو چرا نگریزم — زین جا که قدر نیست وفا را
جنسی است ز بی‌پی و زشتی — سرمایه این گروه گدا را
قومی که برگزیده در کار — نفسی بریده شهر سبا را
خلقی چو دل گزیده اعمال — فارغ نه ثبت هست قضا را
آزرده از تباهی بسیار — خود را خلیق را و خدا را
نه هیچ بهره و تهی دست — رحمی است مردم نادار را
نه هیچ پیش این همه خودخواه — وقعی است مرد صاحب حیا را
چندان به باغ نفس چو غنچه — بر خویش بسته‌ایم هوا را
آوخ که آگه است جهانی — کاینان پذیره اند خفا را
آنهایی چون که خانه خدایی — منذیر رنگ زرق و ریا را
بنیوش پند پیر و نگه دار — دیرینه آبروی نیا را
کاین‌ها که خفته‌ایم گذشته است — هنگام کوشش است شما را

دانی مرا چه گفت نسیم سحرگهی — چون باغ شد ز سوسن و از ارغوان تهی

بگذشت گفت روز جوانی ترا ولیک — نز پیریت هراس و نه از مرگ آگهی

روز شمار نیک و بد زندگانی است — روزی که عمر بود و گر آید بکوتهی

از عمر بهره گیر از آن پیشتر که چرخ — بندد بروی تو در شادی و فرهی

دل بر جمال بستن آیین زندگی است — دانا نگویدت که چرا دل بر آن نهی

در گرمی جوانی و در نوبهار عمر — از عشق دور ماندن نبود جز ابلهی

راه دراز عمر بباید بعشق پوی — تا بر تو هیچگه نبود بیم گمرهی

ریزند بر تو شادی اگر عشقت هست — خورشید فرودینی و باران دیمهی

بنوشت بوسه‌ای برخ هر گیاه هست — از ماه آسمانی تا ماه خرگهی

رو عشق جوی و شادی دل جوی و کام جوی — باشد که از مکاره ایام وارهی

تهران ۲۴ دیماه ۱۳۲۴

صورتگر

استاد فقید مرحوم دکتر لطفعلی صورتگر شاعری نامدار و نویسنده یی پرکار بود ،
وی بسال ۱۲۹۷ شمسی در شیراز بدنیا آمد و تحصیلات ابتدایی خود را در آن شهر
و متوسطه را در هندوستان و دورهٔ عالی را در لندن بپایان رسانید و باخذ درجهٔ
دکتری نائل آمد ، پس از ورود بایران با مقام استادی در دانشگاه مشغول کار شد
و رئیس گروه زبانهای خارجی نیز بود ، در ادبیات زبان انگلیسی زحمت بسیار کشیده بود
و دو جلد تاریخ ادبیات انگلیس از تألیفات اوست ،
مرحوم صورتگر چندی مجلهٔ سپیده دم را در شیراز نشر داد ، و یکچند مدیر مجلهٔ آموزش
و پرورش وزارت فرهنگ بود ، و اخیراً مدتی ریاست دانشگاه و دانشکدهٔ ادبیات شیراز
را داشت ، در فرهنگستان ایران و شورای فرهنگی سلطنتی نیز عضو بود ،
مجموعهٔ اشعارش بنام « برگهای پراگنده » بطبع رسیده ، و از آثار دیگر اوست :
سخن سنجی ، اصول علم اقتصاد ، سخنانی چند درباره نویسندگان باختر ، ادبیات
توصیفی ایران ، ادبیات غنایی ایران ، و ترجمه هایی از آثار ادبای انگلیس ،
وفاتش روز پنجشنبه سوم مهرماه ۱۳۴۸ در طهران واقع شد و در حافظیهٔ
شیراز مدفون گردید ،
خدایش رحمت کناد که در بذله گویی و خنده رویی یگانه بود ،

گلچین معانی

۱۳۴۸/۷/۱۸

محمد امین ادیب طوسی

ولادت ۱۲۸۳ شمسی در مشهد

هوالحکیم

دوست دانشمندم که در بوستان معانی گلچین است چنین خواست تا شمه‌ای از اشعار خود اگر چند سست است با خطی نادرست برای صحیفه بنویسم که در صفحه روزگار بیادگار ماند و این گلستان ادب را افتخاری باشد

چون سرپیچی از خواهش او برایم امکان نداشت هنگامیکه رخت سفر می‌بستم ساعتی از هنگامه زن و فرزند دور نشستم و این ابیات برایش بنگاشتم. تهران شب چهارشنبه ۲۴ آبانماه ۱۳۲۷ شمسی

از کتاب بیدار - اوهام عقل

گر زانکه حقیقت است روشن — غوغای مذاهب و ملل چیست؟
ور نیست معاد و مبدء — برخاسته این همه جدل چیست
عنوان بیان اشعری چه — برهان گمان معتزل چیست؟
مشائی پای‌بند معلول — اشراقی رنجه از علل چیست
وآن عارف پاکدین که بینی — در طی طریق محتمل چیست؟
وز نشأه باده محبت — افتاده بمستی دغل چیست؟

اینان ز چه اختلاف دارند؟
چون راه خلاف میسپارند؟

بر دیدن اژدرک سپیدی — قومی بشدند مرکب جو
هر یک زده چنگی برنگی — بر چشم وز آن گرفته نیرو

چون باز بیامدند یکتن — پرسید ز وصف و حالت او
آن یک گفتا که سرخ رنگست — و آن دیگر گفت یاوه کم گو
سبز است! یکی دگر خروشید — زرد است! بسی بشد هیاهو
کان اردک را کبوده گون رنگ — دیدند و ز جمله بود دلتنگ

زیرا که ز رنگ شیشه هر یک
رنگی دیدی بروی اردک

در جلوهٔ عالم طبیعت — یک نقطه بوهم شد پدیدار
آن نقطه بدید عقل انسان — پنهان شده در حجاب پندار
جوینده راز گشت و برخاست — اندر پی فهم آن طلبکار
وز راه طلب بماند کز آن — جز جهل و عنا نیامدش بار
پوشیده ره خلاف گفتا — بیهوده سخن بسی ز اسرار
وین فلسفه های ناهماهنگ — بار آمد و قصه گشت بسیار

هر یک طرحی نهاد و فکری
هر یک وردی گرفت و ذکری

اکنون که تو کشف این معما — ای فکرت من نمیتوانی
در عرصه بیخودی منه گام — بیهوده مکن سبک عنانی

بگذار که بگذرد باوهام — بر خاطرم این دو روز فانی
من سرخوش و شادمان بمانم — در شور و نشاط زندگانی
یکباره خط خطا نویسم — بر دفتر حکمت و معانی
بل تا حرفی نخوانده باشم — ز اوراق کتاب آسمانی

دستور پیمبران استاد
ارزانی وقت دیگران باد

گیرم که پیمبران مرسل — دارندهٔ حکمت و دادند
فرمانده عالم محبت — سالار جهان اتحادند
دانا بحقیقت سعادت — بینا بطریقت رشادند
در دفتر هستی خلایق — سرلوحهٔ داوری و دادند
از آنهمه جز بلا چه دیدند؟ — با اینهمه جز عنا چه دادند؟
اینان که پی وفاق بودند — رفتند و نفاق را نهادند

گیتی همه مجمع علل شد
بنیاد مذاهب و ملل شد

آن یک بگرفت راه زردشت — و آن یک ز پی براهما رفت
وز کنفسیوس محشری خاست — تا سکیامون ره ورا رفت
قومی بشد از قفای موسی — در تیه و برنج مبتلا رفت

بر عیسی چون که از پس مرگ — دینش ز کجا تا کجا رفت
وز بعد همه ببین بدان قوم — کاندر پی ختم انبیا رفت
بودند یکی ولیک آندم — کان مرد بزرگ ازاین سرا رفت

سر بر سر بغض کینه دادند
هر یک برهی دگر فتادند

یکفرقه براه شافعی رفت — یکعده براه حنبلی تاخت
این با حنفی نمود پیوند — وان دیگر نزد مالکی باخت
قومیکه بشیعه گشت مشهور — بی شائبه بود و شیعه ها ساخت
وز شعبه های نامتوّل — هر شعبه ز شعبه ای بپرداخت
تا هر که دمی گرفت نیرو — بنیاد دگر کسان برانداخت
القصه زانجاست کانسان — این گونه حدود خویش نشناخت

زآسیب جدال و فتنه و جنگ
در راه نفاق رفت و نیرنگ

هر کس که ز هوشیار مردم — زانها بزمان خود عقب ماند
تدبیری کرد و حیله ای ساخت — وز مذهب تازه ای سخن راند
جمعی بر خود فراهم آورد — ور داشت درم کمی بیفشاند
تا گشت چو بر مراد او کار — وانگه خود را امام دین خواند

حیثیت و مال مردمان را — بی رنج بکف گرفت و بستاند
هم او بثمر رسید و اخلاف — زان شاخهٔ پرثمر که بنشاند

واندم که نهاد دیده برهم
شد مرقد او مطاف اعظم

از ایام کودکی

فطرت پاک طفل نوآهنگ — نیست دربند عقل بزرگان
سوی بازی گراید بهر رنگ — فارغ از ذکر و نقل بزرگان

وین بزرگان که در دام عقلند — دشمن طبع آزاد اویند
خویشتن چونکه بر نام عقلند — جزره عقل بروی نجویند

منهم از فیض فطرت روانم — شادمان بود با نقد حالی
نه ز بگذشته رنجی بجانم — نه ز آینده بر دل ملالی

لیک عقل پدر خواست تا من — سوی دانش گراینده باشم
غافل از حال دل بینوا من — در تمنای آینده باشم

الغرض بر مراد پدر من — چند سالی اگر درس خواندم
بودم از حال دل بیخبر من — درس خود را هم از ترس خواندم

چیست آیین نقش سرابی * — کز کران افق گشته پیدا
ما چو لب تشنه جویای آبی — مانده بر نقش بیهوده شیدا

چو هست حاصلت از رنج زندگانی هیچ
بهیچ غرّه مشو گر نه خود بهیچ کمی

زمان اگرچه رود بر فساد و فتنه و جنگ
بکوش تا ننهی جز بعافیت قدمی

بسختی که رسد صبر کن جگر مخراش
که هست از پس هر شام تیره صبحدمی

از قطعات ـ آموزگار

بود ویران کلبه‌ای بر خاکریز خندقی
اندکی از خانهای شهر تهران برکنار

دخمه‌ای بگسسته دیوار و درش از هم چنان
کش بگفتی سالیان بگذشته افزون از هزار

مختصر کوخی بگل اندوده دیوار از برون
در درون غم خیز و محنت زا فراخی تنگ و تار

مفرشش آن بوریائی کهنه و دیگر اثاث
پوستینی پاره شوخ آگین پلاسی وصله دار

× × × ×

شامگاهی تیره گون کز سوز سرمای دی
میگذشت آسیمه سر بر جلگه باد از کوهسار

در نهیب خشمگین آوای خشم‌زای او
تند دل بگسیختی از مردم لشکر گزار

اندر آن ویرانه بر نعش زنی تا صبحدم
چار طفل مادر مرده همی نالید زار

در کناری ناتوان پیری بحسرت مانده‌ای
ناظر آن صحنه بودی با دو چشم اشکبار

تا سحر از فکر بیسامانی طفلان برنج
در غم مرگ زن بیچاره خود سوگوار

× × ×

صبحدم نعش فقیر را همگنان دیدند و بود · تا مرا کز نقش خویش بنوشته بر خطی چهار

کاین مصیبت دیده زن از بینوائی مرده است · مانده ام با کودکان از بینوائی شرمسار

چون بکفن و دفن او قادر نبودم لاجرم · کار او دیدم حوالت کرده به باکردگار

من یکی آموزگارم رانده از خدمت کنون · کز پس سی سال خدمت نیستم قادر بکار

تا جوان بودم در این کشور بکارم داشتند · حالیا چون پیر گشتم زکارم برکنار

من پس از آموزگاری این نوشتم تا مگر

درس عبرت گیرد از احوال من آموزگار هم ایرانی

از مثنویات

[illegible]

شنیدم عندلیبی نغمه پرداز [illegible]

[illegible]

زمستان طی شد و فصل بهار است · ترا اکنون روانی شاد باید

دگر این ناله جانسوزت از چیست [illegible]

بهار از سبزه آرایش [illegible] · دلی از قید غم آزاد باید

سیه گردد مرا از غم روز [illegible]

جوابش داد [illegible]

[illegible]

در تاریخ آبان ماه ۵ ۱۳۲۷ شمسی نگاشته شد · ادیب طوسی

محمدعلی مصاحبی نایینی «عبرت»

۱۲۸۵ — ۱۳۶۲ ه.ق

بسمه تعالی شانه

یکی از دوستان بران شده است که از آثار دانشمندان معاصر از علما و شعرا و حکما و عرفا بخط خود شان مختصر آثاری از ایشان در دفتری گرد آورده بیادگار بگذارد و مرا نیز حسن ظن او در عداد آنان بشمار آورد چون خود را در خور این مرتبه نمیدانستم خواستم در آن مجموعه اثری از من نباشد که خرمهره را با در بیک رشته کشیدن پسندیده نیست لکن اصرار آن دوست گرامی مرا ناچار کرده از گفته های پیوسته خود غزلی چند بر نگاشتم و از ناظران در این دفتر امید آن دارم که بنظر خوبی در آن نگرند و دیده از بدی آن در پوشند

اینک غزلی چند

گویند مخور باده که در شرع حرامست	چیزی که در این شهر حلالست کدامست
خوانند گرم خانه خراب از چه برنجم	عمریست مرا کنج خرابات مقامست
گر بر نگرفتند مغان از سر خم خشت	در ساحت میخانه چرا شورش عامست
در گریه بود شیشه و در خنده بود جام	وین گریهٔ شیشه سبب خندهٔ جامست
پیوسته صراحی برکوعست و سجودست	همواره پیاله بقعود است و قیامست
میخانه پر از جوش می و غلغل میناست	هنگام نشاط و طرب و شرب مدامست
از گردش پیمانه پدیدست که ما را	امروز دگر گردش ایام بکامست
دوشینه گفت بمن پیر مغان از سر شفقت	با مردم ناجنس مخور می که حرامست
دانی ز چه در مدرسه زاهد شده ساکن	در میکده اش راه ندادند که خامست

آنرا که مهیاست می و مطرب و معشوق — اسباب نشاط و طرب و عیش تمامست

آوازهٔ رندی که ز میخانه برآمد — پرواش کی از ننگ و کجا در پی نامست

نخوت مفروش اینهمه ای خواجه بعبرت — تو بندهٔ نفسی و بد و نفس غلامست

۲

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند — فارغ از هر دو جهان بیسر و سامانی چند

خانمان داده بیغما دل و دین دفتر بباد — در ره عشق تو سرگشته و حیرانی چند

برکن ای ماه سر از چاک گریبان و ببین — چاک از دست غم خویش گریبانی چند

نیست در بادیهٔ عشق نشان قدمی — خار چندی است درین وادی و دامانی چند

شکر جمعیت خاطر که تو داری اینست — که سر انجام دهی کار پریشانی چند

مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال — غافل از معنی اسلام مسلمانی چند

باز پرسید ازین قوم زحج آمده باز — که چه دیدید بجز خار مغیلانی چند

میکنید از چه سبب طی بیابانی چند — گر طلبکار خدائید خدا در همه جاست

با شما هست خدا در همه احوال و شما — طالب نفس و هوائید و هوسرانی چند

کعبه و دیر و کلیسا و خرابات و کنشت — نکند فرق بجز در بر نادانی چند

تا دهد عرض سخن در بر ایشان عبرت — کاش بودند درین دوره سخندانی چند

۳

شب درویش اگر در غم نان میگذرد — روز منعم بغم سود و زیان میگذرد

عمر درویش و توانگر بحقیقت نگری — هر دو با درد دل و رنج روان میگذرد
فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد — چون هم این میرود از دست و هم آن میگذرد
شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان — که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد
تا که برخیزدت از دست زمانی منشین — بی می و مطرب و ساقی که زمان میگذرد
آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز — او چه داند که بدرویش چسان میگذرد
تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند — که بد و نیک جهان گذران میگذرد
مده آزار بدرویش که آه دل او — آن خدنگی است که از جوشن جان میگذرد
فارغ از درد سر مردم دنیاست کسی — که ازین مرحله بی نام و نشان میگذرد
عارف از راه یقین پی بحقیقت برداشت — عمر زاهد همه در ظن و گمان میگذرد
ناصح این پند حکیمانه ز عبرت بشنو — بگذران عمر بشادی که جهان میگذرد

۴

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر — شادم که جز این نیست مرا همدم دیگر
بر عالم فانی چه نهی دل که ترا هست — در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر
دو در دل خم بین می صافی که ببینی — آبستن عیسای دگر مریم دیگر
بگرفت بکف پیر مغان جام سفالین — جام دگر افتاد بدست جم دیگر
در دست من افتاد نگین لب لعلش — بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر
گشتیم در آفاق و ندیدیم در انفس — غیر از دل عشاق دل خرم دیگر

یکدمی بنشین تا کردمی با تو برآرم   کز عمر نماند است مرا جز دم دیگر

عمریست که دل خو بغم عشق تو دارد   دلشاد از آنم که ندارد غم دیگر

تا شرح گرفتاری من با تو بگوید   جز باد صبا نیست مرا محرم دیگر

در میکده عبرت بنگر پیر مغان را   تا خلد دگر بنگری و آدم دیگر

۵

جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل   بسر او دارم از حسرت دست و از غم پای من در گل

اگر آن ماه خرگاهی ز حالم یابد آگاهی   شود کز مرحمت گاهی غمی بزدایدم از دل

هر کاری که پیش آید نخست اندیشه میباید   که بی اندیشه نگشاید ز کار عقدهٔ مشکل

من این اندیشه کردم که گرد عشق کم گردم   چو روی اندر تو آوردم شد آن اندیشهام باطل

نه تنها من شدم رسوا ز عشق آن سهی بالا   که گردد همچو من شیدا بخوبان هر که شد مایل

کنون کز سر گذشت آبم چه سود اندوه غرقابم   کزین گردنده گردابم نباشد راه بر ساحل

بترک دلستان گفتن بود ترک روان گفتن   کجا با کس توان گفتن که پیوند از روان بگسل

اگر چه سخت فرسودم ز سودایش نیاسودم   زیان شد عاقبت سودم ازین سودای بیحاصل

گرفتم خود بود آیین ترا با مهربانان کین   بخون عاشقان چندین نباید بود مستعجل

چنان اندر توام مفتون که بر لیلی دل مجنون   کجا عشقت ز سر بیرون رود دانشمند عاقل

ورای عالم امکان مرا راهیست با جانان   چه جای تن که نبود جان میان ما و او حایل

بعبرت گر در آمیزد و گر از وی بپرهیزد   ز دستش بر نمیخیزد که بنشیند ازو غافل

۶

ماخمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم — بهر یک پیمانه می عمریست در میخانه ایم

می کشان را پر شد از دور فلک پیمانها — ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه ایم

بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است — زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه ایم

در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع — ما که میسوزیم آگه از دل پروانه ایم

جان که جانانی ندارد صورتی بیمعنی است — ما بمعنی جلوه گاه صورت جانانه ایم

آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است — ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل — ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه ایم

این جهان و هر چه در وی هست جز افسانه نیست — وین تغافل بین که ما سرگرم از افسانه ایم

روی و موی دلبر مضمون یافت آرایش ز ما — کز صفا آیینه روی و در موشکافی شانه ایم

همتی مردانه باید طی راه عشق را — سالک این راه ما از همت مردانه ایم

عبرت ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی — ما کلید مخزن اسرار را دندانه ایم

۷

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن — بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن

بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار — که دست چرخ دراز است بهر برچیدن

چو غنچه وقت سحر لب بخنده بکشاید — صبا نمیدهد او را مجال خندیدن

مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز — نظر بدوختم از عیب مردمان دیدن

مگو بسعی و عمل اعتماد نیست که مرد نمیرسد بمقامی مگر بکوشیدن
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی طریق رندی و آیین عشق ورزیدن
من از تو رنجه نگردم و دم بر نجانی که نیست شرط ادب (محبت) ز دوست رنجیدن
تفقدی بکن از حال ما که سلطان را زیان نمیرسد از حال بنده پرسیدن
شدم ز عشق تو رسوا و جای شنعت نیست میسرم نشد اسرار عشق پوشیدن
رواست بر سر خورشید اگر گذارم پای که دست داد مرا پای دوست بوسیدن
مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت که می پرستی از آن به که خود پرستیدن

۸

نکویان جهان را ای پری رو نباشد سنگ حسنت در ترازو
نداره آهوی چشم تو آهو بغیر از اینکه ریزد خون مردم
اگر گوئی مرا باور نباشد که باشد شاهدی چون او بمینو
ز ناز و غمزه کشت و زنده ام کرد که گفت اعجاز بر ناید ز جادو
بغیر از روی و موی او ندیدم که طاوسی کند خوبا پرستو
پی دلجوئی ما آفریدش خدائی کافرید آن قد دلجو
بلای دل هلاک جان مشتاق بود آن روی و موی و چشم و ابرو
ببیند معنی زیبائی و حسن کند هر کس نظر در صورت او
مرا شد خوی و عادت عشقبازی دگرگون کی شود این عادت و خو

نه رای رفتن و نه روی ماندن / بحیرت مانده ام در آن سر کو
چگونه میتوان رفتن که بسته است / بروی من ره رفتن ز شش سو
ز درویش عبرت این بشنو که گوید / مرا از عشق او سودی جز این کو

۹

سحرگه مطربی زد این ترانه / که این دنیا فسونست و فسانه
نباشد جای عیش این محنت آباد / ندارد شهد آسایش زمانه
بده ساقی شرابی معرفت سوز / بزن مطرب نوائی عاشقانه
نهادن در زمانه نام نیکو / بود تفسیر عمر جاودانه
ز آفات زمان ایمن شد آنکس / که در کوی مغان بگرفت خانه
بتن شد مرغ جان من چو پابست / ز سر رفتش هوای آشیانه
چو نی برخیزد از دل نالهٔ زار / زند چون چنگ در زلف تو شانه
بیا با ما شبی خوش باش تا روز / دوئی بگذار و با ما شو یگانه
مگر دستی در آغوشت در آرم / کنم تکیه ز مستی را بهانه
کسی از دامت نمیجوید رهائی / ترا اگر گندم خالست دانه
برفت آن سرو سیم اندام و گردید / دل عبرت بدنبالش روانه

۱۰

شود چگونه میسر برای همچو منی / نگار تازه جوانی و بادهٔ کهنی

برای هر که میسر شود بگو مفروش — وگر از و بخرندش ببهترین ثمنی

نبود باورم از بخت نامساعد خویش — که آن شکار بیفتد بدام همچو منی

جمال شاهد ما شمع انجمن گردد — بهر کجا که نکویان کنند انجمنی

بغیر آن بر و اندام همچو خرمن گل — ندیده خرمن گل کس درون پیرهنی

بود رخ تو اگر هست ماه مشک خطی — بود قد تو اگر هست سرو سیم تنی

چو با رقیب بدیدم ترا بخود گفتم — که کشته است مصاحب پری باهرمنی

شود مشاهده تقسیم نقطهٔ موهوم — اگر معاینه گوئی از آن دهان سخنی

بهار آمد و بگذشت و هیچ دست نداد — مرا تفرج باغی و گردش چمنی

مدام تنگ دلم دارد آن شکر گفتار — که داد داد از دل عشاق تنگ تو دهنی

چو لاله داغ نهاد است بر دلم عبرت — نگار لاله رخی شوخ یاسمن بدنی

برای گلزار معانی دوست گرامی آقای احمد گلچین ایده الله تعالی نوشته شد

بتاریخ سه‌شنبهٔ یازدهم محرم هزار و سیصد و پنجاه و نه مطابق بیست و نهم بهمن ماه جلالی هزار و سیصد و هیجده نوشته شد

محمدعلی مصاحبی نائینی عبرت

مرحوم عبرت در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در نائین اصفهان متولد شده و در روز شنبه دوم محرم الحرام سنهٔ ۱۳۶۲ مطابق نوزدهم دیماه ۱۳۲۱ جلالی در تهران دار فانی را وداع گفت مدفن وی در جوار بقعهٔ متبرکهٔ امامزاده عبدالله ع واقع گشت. گلچین معانی

ابیات ذیل را در رثاء مرحوم عبرت نائینی سروده ام و بر سنگ مزارش نقر گردیده است : گلچین معانی

ای جوانان که شکر گفتارید	از خموشان جهان یاد آرید
چو رسیدید برین تربت پاک	قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر	آن سراینده بی مثل و نظیر
اینک آرامگه اینجا دارد	دست کوتاه ز دنیا دارد
چه توان کرد سرانجام اینست	حاصل گردش ایام اینست
یاد آرید ازین خفته که بود	برتر اندیشه اش از چرخ کبود
پیشه اش نیکی و خیر اندیشی	شیوه آزادگی و درویشی
بجهان بر روش رنجبران	کرد عمری بکتابت گذران
شعر را هستی جاوید از وست	زنده آثار اساتید از وست
در سلوکش چو یقین حاصل شد	خرقه بر کند و بحق واصل شد
نوزده روز چو رفت از دیمه	«مرد عبرت و علیه الرحمه»

مصراع آخر مادهٔ تاریخ شمسی است و سال ۱۳۲۱ از آن استخراج میشود.

مهدی الهی قمشه‌یی

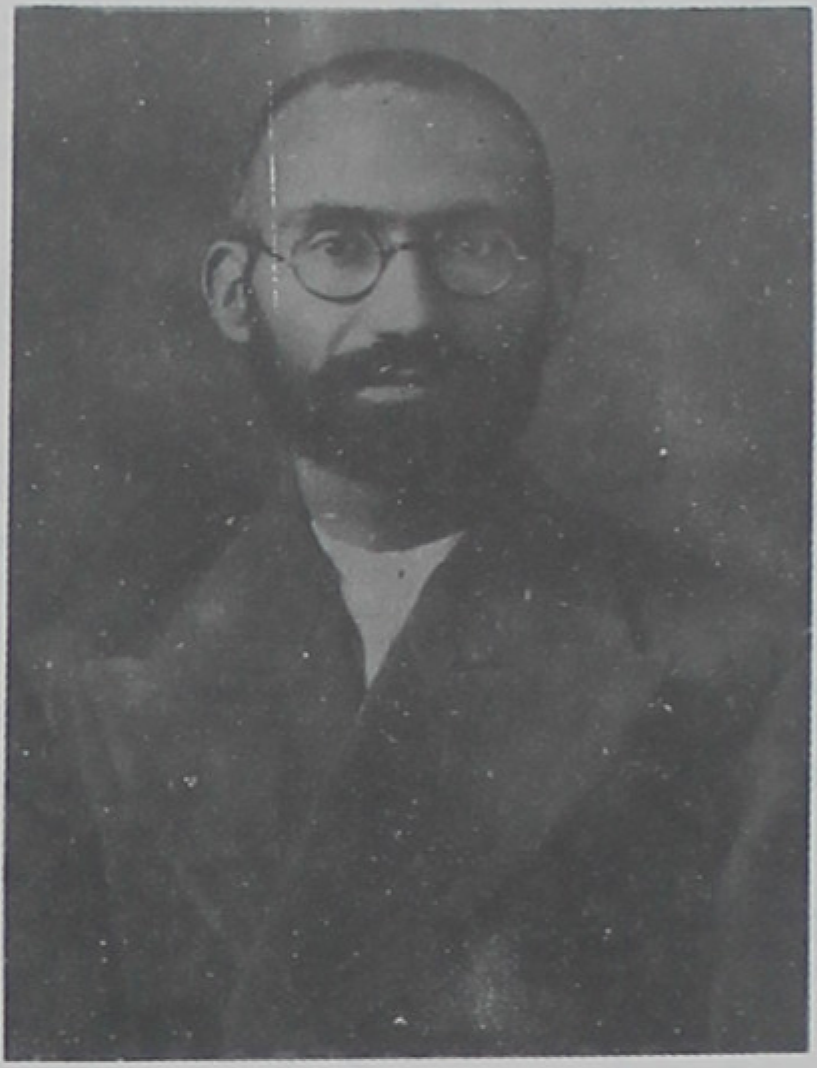

ولادت بسال ۱۳۱۹ ه.ق در قمشه

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از ستایش ایزد پاک و پیمبرانش و بزرگ امامان محمد مصطفی ص و پیروانش و علی مرتضی و فرزندان و پرستارانش نگارنده این خط الهی مهدی بن ابوالحسن قمشه‌ای چنین گوید که اگر جهان را بدین فر و زیب صورت کلام المعانی نبود کالبدی بی روح و شادمانی بود اگر در این گلشن عندلیبان معرفت بنغمه سرائی مترنم نبودند گلهای نشاط که برانی از باغ دلها نمیرست چه خوش است این باغ را نغمه مرغان خوش آهنگ شورانگیز نغمه و شهد سخن عاشقان خاص و عام را شیرین کام داشته الحق این جهان زنده بصحبت زنده دلانست و فروزنده بفکرت دانشمندانست که هر سخنی از دم الهی دلی چشمه حیوانست و هر رقمی بخامه دانشوران نقش اطلس آسمان گیتی بنام آنان باد و در مینو روانشان پیوسته شاد باد

الهی را نیز بپرتو فیض پاکان دلی شرر افروز و ناله جانسوز است که گاهی از صحرای بی حاصلش گیاهی رسته و یا از خارزار خاطر فاترش گلی دمیده گوئی باغبانش در گلزار معانی برای گلچین معرفت بیارا رسته که برخی را در این اوراق برنگارد

قصیده طغرائیه

هر دل که براه عشق پویاست	سرگشته چه عاشقان شیداست
هر دیده که نیست بر رخش حیران	آئینه آن بت دل آرا نیست
در دیر و حرم چراغ عاشق	گرد سر کعبه و کلیسا نیست
خورشید که نوعروس این حجله است	پیش رخ آن نگار زیبا نیست
دل نیست که پیش طلعت دلبر	آئینه ربه تجلی نیست
تو دیده شوق موسوی بگشا	هر راز تو فروغ طور سیناست
روح القدس آن روان قدسی	با تست که خاصه مسیحاست

دریای بحر عشق تو هرچند — تا در نگری کرانه پیدا نیست
زانواع مجردات عقل اما — چون جوهر عشق نوع اعلا نیست
عقل ار چه جهان بدان بود استوار — پیر است و بسان عشق برنا نیست
بیرون ز سواد اعظم عشق است — آنرا که بکوی حق مأوی نیست
عشق است که راز و هر نهان پیدا — فرزانگی از الحکیم دانا نیست
اندیشه مجوسی است و ز اندیشی — چون فلسفه گر عمیق دریا نیست
در کشتی دین نشین گر این دریا — رستن بامید بجز بیما نیست
بر سفره جود پاک دینان زن — کان خوان کرامت است یغما نیست
آنجا که نه باغ دانش و دین است — نزهتگه اهل دل در آنجا نیست
از دانش و دین اگر نهی بیرون — یک گام بجز بکام افعی نیست
جز عشق که سیرت است احمد را — آیین خدا و شرع بیضا نیست
قرآن که بهین کتاب توحید است — جز شرح جمال آن دل آرا نیست
آئینه حسن اعظم ایزد — الا شه دین علی اعلی نیست
موالات بر اهل بیت از جهد — هر کس نه غلام اوست مولی نیست
فرمان ولایتش خود داند — ای با خردان برای و تنور نیست
واجب نه ولی ز نقص امکان هم — الاهی پاک او مبرا نیست
ترسم نرسی بکعبه وصلش — لیکن ره تو بمروه و بطحا نیست

لعلیست گرانبها نه هر خارا | دل آینهٔ خداست خارا نیست
از هفت حصارهای دریا گذشت | زان به گهری که هفت دریا نیست
می پاک کن از علایق گیتی | مستی است ز می ز جام صهبا نیست
آن می که بجام عاشقان ریزند | از میکده دست هر جا نیست
با آب جوی و تاب انگوری | خورشید صفت پیاله رخشا نیست
چون پرتو مهر گیتی افروز است | خورشید سپهر عالم آرا نیست
شهری ما نیست مسکن چوپان | چون دهکده‌ای دری و بنجا نیست
بیهوده مپو که جز دل صحرا | افراشته خیمگاه لیلی نیست
از بام جهان چه طشتها افتند | آنرا که دلی نکوست رسوا نیست
بر قامت جان لباس تقوی پوش | زیبنده آن حریر و دیبا نیست
یک لحظه ز عمر را غنیمت دان | کامروز مجال هست و فردا نیست
با آنکه حریف مرگ در پیش است | فارغ دلی از خیال دنیا نیست
مستند ز جام دنیی این دونان | سرگرم یکی بکار عقبی نیست
یک عمر در این خرابه دل بستن | شایستهٔ جغد هست و عنقا نیست
عنقای جهانی ای فلک پرواز | برخیز که آشیانت اینجا نیست
زان دل بخرابهٔ جهان دادی | کت آرزوی جهان بالا نیست
برتر ز فضای چرخ اقلیمی است | کان خطه حکم تیر و جوزا نیست

بیرون ز حدود جسم کیهانی است — کان سخره صورت و هیولی ست

زین شهر برون خرام در صحرا — شهری که در آن رباب و سلمی نیست

از خلوت سحر چه دیده بگشائی — بر چرخ نگر که بی تماشا نیست

بزمی خوش و اختران بتی دلکش — وان بزم شگفت هیچ شهرا نیست

بزم عجبی است محفل گردون — شور و طرب است و هیچ آوا نیست

رقصی بنوای شوق شورانگیز — در پرده انجم است و غوغا نیست

هر گوشه آسمان بتی رقصان — کس نیست که مست بی سر و پا نیست

انجم همه شاهدان شاهدباز — وان شاهد شاهدان هویدا نیست

نظمی است عیان منظمی پنهان — پنهان نه که چون دلی آشکارا ست

خوش قصه و خوش ترانه است اما — هر گوش بر این ترانه شنوا نیست

از فتنهٔ آسمان ولیک ایمن — منشین که چنو حریف یارا نیست

نقشی نه که در بساط گردون نه — رنگی نه که در سپهر خضرا نیست

با غمزه چشم اختر افسونهاست — نفریبدت این فسون که بینا ست

ز جلوه زهره است فریبد دل — مفتون نشوی که چشم شهلا نیست

در کف خضیب او نگارین است — از کف نرود دلت که رعنا نیست

نوری ز وفاد مهر از مه پرس — در جبهه جبهه و ثریا نیست

جامی بنشاط بر کف زندی — در بار که سهیل و شعری نیست

بس جدی و جهد که پرور دوانگ
یکشد ز فلک جز این تمنا نیست

که زیر کند گهی زبر چرخ است
حکمیش جز این عمل بطغرا نیست

یکروز حریف بزم جم دارا است
یکروز سکندر است و دارا نیست

حالی که سپهر سخت چابک رو
سست است و بعهد خویش پایا نیست

با نیک و بد زمانه شادان باش
دل رنجه مکن که هست این پاینیست

هر لحظه که فرصتی بدست آید
دلشاد بزی که فلک شکیبا نیست

گر دیده پاک عشق بگشائی
نقشی نه که در سرشت زیبا نیست

زیبائی این جهان کجا بیند
چشمی که بنور عشق بینا نیست

در عشق نه هر دلی چو پروانه است
گر سوختنش ز شوق پروا نیست

جان سوزی و دلفروزی است اینجا
عشق است حساب سود و سودا نیست

شب تا بسحر چو شمع باید سوخت
روشندلی ای پسر بدعوی نیست

خرما است که کودکان بچنگ آرند
دانشوری ای رفیق خرما نیست

حلوا است که شهد بخش هر کام است
قوت خرد ای ادیب حلوا نیست

شهد است که هر مگس تواند یافت
شیرین سخنان طوطی ما نیست

ما ز نشته سخن حافظ
هر کس سخنی سرود شیوا نیست

مرغی چو الهی اندر این گلشن
عالی بنوای عشق گویا نیست

ناز گر از گوشه ابروی تست دلرباست
دام گر از حلقه گیسوی تست جانگزاست

در چمن و باغ نسیم صبا مرحبا
رهگذرش چون شکن موی تست مشک‌ساست

کافری از عشق تو ایمان بود زان بود
هر که نه راهش بسر کوی تست بر خطاست

زاغ کند غلغله با عندلیب العجیب
هر نفسی گرم هیاهوی تست خوش نواست

مرغ دل از زلف تو دارد مدام شوق دام
راهزنش گر خم ابروی تست رهنماست

گر چمن آراست گل نوبهار ای نگار
تا بجهان طلعت نیکوی تست بی‌صفاست

شام که در حلقه زلف سیاه بسته ماه
در خم گیسوی تو تا روی تست خود نماست

زیر دو زنجیر خم زلف تار دل فکار
شیر دلی گز پی آهوی تست مبتلاست

گر بر دل ای بت زیبای من ای دای من
دل ز یقیمان سر کوی تست پا بجاست

نظم الهی صفت دلبری ای پری
گر ز تو آموخته کین جوی تست بس رواست

غزل خلوتیه

چه خوش است یک شب بکشی هوا را
بخصوص خواهی ز خدا خدا را

بحضور خوانی ورقی ز قرآن
فکنی در آتش کتب ریا را

شود آنکه گاهی بدهند راهی
بحضور شاهی چو من گدا را

بطلب رفیقی که دهد بشارت
بوصال یاری چو منِ مبتلا را

مگر آشنایی ره محبت
بجز دنی ز گل باغ ما را

فلکا شکستی دل عاشق زار
بچه روی بستی کمر جفا را

چه شکستی این دل ستم امین زدی — که بسوزد آتشش قلم قضا را
نه حریف مانی ملک فلک یارم — شکنند بنازی صف ما سوا را
شکست رونق زنبان بت من — ز صنم بیاراست حرم خدا را
نه براه کویش سفری خرد را — نه بباغ حسنش گذری صبا را
نه ز دام شوقش رهائی — نه بدرد عشقش اثری دوا را

غزل دیگر جمالیه

نکند دام خم زلف یار دگر اسیرم — نه من شهید عشق آشیان وصل بگیرم
بلال عشق بتکبیر حسن تو است سحرگه — زند رسد ره بآهنگ عاشقانه نفیرم
بجاودانه حیاتی که بخشدم لب لعلت — اگر نه باز بنازم کشی چه خضر بمیرم
بشکر الله تو کل الجمالی ای بت زیبا — زکات حسن بمن ده به بوسه‌ای که فقیرم
تو شاه کشور کل الوجود و من بگدائی — ز فیض قدسی عشقت بملک عشق امیرم
چرا ز کوی تو رنگان دهر رخت ببندم — چرا ز چشم رقیبان شهر گوشه نگیرم
بشیر و شکر طفلانه دین و دل نفروشم — که شیر بچه‌ام ای رود جهان نه بچه شیرم

ز دم بحلقه رندان پاک باز الهی
نه مست جرعه میرم نه هم ایاغ دریرم

رباعی انبساطیه

در صنایع جهان که پرشوش بینی — چون طره دلبران مشوش بینی
گر دیده معرفت بدان بگشائی — آئینه حسن آن پریوش بینی

سید محمد کاظم عصار طهرانی

ولادت بسال ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران

بسم الله تعالی

خداوندا تو هستیم بخشیدی و هویتم آغاز نمودی و حقیقتم عطا فرمودی
هستی تو بدان سان بی آلایش است که دام اوهام را بصید نمودن آن
را می نیست و ذات پاکت چنان دور از آمیزش است که در
تنگنای خانه افهام برای آن جائی نیست حقیقت مرا ناتوان
و نادار آفریدی و هویتم را بهنگام ایجاد رهین علائق ساختی
و بزیر بار تعلقات گوناگون و گرفتاریهائی از شماره فزون کشانیدی
سپاس گویم بدان روش که مرا بفناء نیستی و مقام فناء در بندگی
و عبودیت کشاند و از وادی خود بینی و لغزشگاه خویشتن
پرستی و انانیتم رهاند بارالاها درود از تو بر آنکس که در سلسله
وسائط شخصیت من و در مرحله وسائل حیثیت و منزله مراسم
تحقق و فعلیتم از او اشرف و اکمل و اتمی نیست وجود تامی
که عوالم شناسائی و عرفان بذات مقدس او کامل و تمام است
و حقائق مکاشفه و وجدان بوجود اقدس او مکشوف و بدیدار
است دیده نبوت باو روشن و یتیمه صدف ولایت از او درخشنده
و تابناک است مقدس معماریکه کاخ هستی همه کائنات کوچکترین
طرح فکرت او و آفرینش جمله موجودات طفیل خلقت او است

احمد مرسل که خرد خاک اوست　　هر دو جهان بسته فتراک اوست
آنچه ز بیگانه و خیل و ینند　　جمله در این دار طفیل ویند

پروردگارا ذریه و عترت ویرا نیز مشمول درود و ثنا محدود

خویش فراچه آماشند راعیان و داعیان بحقیقت وحق بعد
الحمد و الثناء چنین گویند بنده فقیر محمد کاظم بن محمد بن محمود الحسینی
الطهرانی المشتهر بالعصار فی الاقطار و الامصار که در میان تمام
غرائز بشری یک غریزه طبیعی بیشتر نظر حکماء و دانشمندان را
بخود جلب نموده و بی اندازه افکار فلاسفه معرفة النفوس را
متوجه ساخته است این غریزه ذاتی و فطرت الاهی که در
نهاد بشر بودیعت نهاده شده است وارواح را ابدان داغ
ازلیت زده اند عبارت از علاقه گرفتن و ترک گفتن آن
علاقه است در محیط اوضاع و احوال خارجی بقرار ذیل:
هرچه با انسان تعلق یابد اگرچه بس حقیر و ناچیز بوده باشد
جدائی و هجران او را تحمل ننماید مگر آنکه در عوض چیز کاملتر و
شئی اشرف و انمی بدو باز دهند که در این صورت علاقه
پیشین را ترک گفته و شجر محبت جبلی را پیوند تازه بر زند
فرضا اگر طفلی را سنگ پاره مدوری دهند چنان مفتون
او گردد که واپس گرفتن ممکن نباشد و از هجرش گریه سر دهد و
بیقراری کند ولی چنانچه در عوض سنگ سیب قرمز رنگ
کروی شکل باو باز دهند بالطبع سنگ را رها کرده و در نهایت
خرسندی بسبب چنگ زند و محبت شدیدی نسبت بمعشوق
جدید محکم سازد همچنین مردم خردمند عاقل کامل را چون

چون املاک و اموال و زینت های مادی بدست آید علاقهٔ دنیوی روز افزون روی بشدت گذارد بنحویکه صرف ذرّه از این اموال را تحمل نتوانند ولی چون پای حفظ جان بمیان آید کلیه اموال و تمام هستی خویش را فدا سازند تا جان را محفوظ و مصون دارد اکنون ای دوست ادیب و فاضل اریب آقای گلچین چون دانسته شد گل آدمی را چگونه بغریزه مخصوص سرشته اند ندانم با این فطرت و طینت مردان خدا و عشاق حق و حقیقت را چه بوده و با چه داده اند که سر از پا نشناخته اند یا کدام آتش از سینای الهیّت در قلوب و سینه های آنان تافته که این سان دل باخته اند چه گرفته اند که دین و دنیا همه را در میان نهاده اند یا چه شنیده اند که از سر همه چیز برخیزند کدامین کرشمه معشوقی آنان را ربوده که در معرکه کونین برای جانبازی بر یکدیگر سبقت و پیشی جویند و هریک بزبان حال این سان مترنم گردیده:

در معرکه دو کون فتح از عشق است   با آنکه سپاه او شهیدند همه

و یا بزبان قال این مقال را گوشزد عالمیان سازد:

رخت خود را از میان برداشتم   غیر حق را من عدم پنداشتم

در این موقع می دانم برق آسا یک خاطر مقدس از درون آن دوست دانشمند جستن نموده و اثرش بر زبان ظاهر گردید خواهید پرسید برای نیل بآنچه دیده و وصول بآنچه رسیده اند چه رویّه باید اتخاذ نمود و چه

را می می باید نمود و کدام یک از نوامیس اصلی را باید عملی ساخت جواباً
خاطرنشان می شود که آنچه آنان یافته یا گرفته اند ثمر شجر طیبه عشق است
نه خرد و قوانین عقلی و پیوسته منادی عشق در میدان عقل فریاد در
می دهد که عشق را اصل و ریشه در کار نیست تا آنجا که عشق در کار است
عقل بکلی بیگانه و بر کنار است و آنجا که سخن از عقل بمیان آید غیرت
عشق خرمن عقل بسوزد ولی برای آنکه دوست محترم را آزرده خاطر و
دلتنگ نسازد و بزبان مخصوص عشق و بلسان حال آشفتگان در پاسخ پرسش
فوق می توان چنین گوشزد ساخت که برای نیل باین نقطه سعادت
و وصول بدین ذروه کمال مطلوب نزدیکترین راه و طریق مستقیم همان
است که مدیر کارخانه اصلاح بشر در قالب یک عبارت کوتاه گوشزد
ساخته و در پایان یکی از غزوات باصحاب خطاب مستطاب فرمود
که از جهاد اصغر بجهاد اکبر بازگشت نموده ام پیروان از حقیقت جهاد اکبر
استعلام نمودند در پاسخ بکشتن نفس و مجاهده با هوا و هوس اشاره
رفت گرچه کشف این رمز نبوی بوسیله حروف میسور نباشد و در
ظروف محدود و کلمات نگنجد و زبان قلم از عهده بیان الکن است ولی عبارت
در عبارات اولیاء بمعنی اشارت است اما حقیقت معنای حدیث را
جز بدیده بصیرت نتوان یافت پس باید از توانائی افکار ابکار الغاز
محمدی ص را از خلوت خانه معانی در جلوات سخن و عبارت بدین
قرار می توان بیرون کشید: هر کس هفت پرده ضخیم امکانی از پیش
چشم دور سازد و هفت مانع از طریق طلب بر طرف نماید عاقبت
و هفت شهر عشق را گردش نموده بر بطون سبع قرآنی اطلاع یابد

عاقبت

عاقبت بی پرده چهره زیبای حقیقت مشاهده کند و جان جهان را در آغوش
وصال گیرد اکنون وقت آنست که حجب هفتگانه را بنظری اراضی سبع ولیالی
سواد الوجه امکانی و بنظر دیگر مراتب سیر نفوس انسانی یا بعنوان سبع المثانی
والبطون قرآنی بطریق اختصار و فرق فرقانی گوشزد سازیم: نخستین پرده
یا اولین مانع صعود و کمالی بشر حجاب کثرت و نظر دوختن در جزئیات بیشمار عالم
و دل باختن باجزاء ناپایدار جهان مادی است تا این پرده پرنقش و نگار از جلوگاه
نظر برطرف نشود و از کثرت بوحدت و از خاص بعام و از محاط بمحیط و بالاخره
تا از سنگنای طبیعت و خرابهای قریه هیولی و ظلمت کده دنیا و ماتم سرای
جهان مادی و تاریک خانه افراد جزئی بعالم وسیع کلی و جهان نامحدود نورانی
ماوراء الطبیعه سوق تکاملی نپذیرد عروج روحانی و شهود ربانی دست ندهد
و برق حقیقت از افق الهیت لامع و ساطع نگردد و پس هر مجاهد خرمن
سوخته را عبور از این مرحله تا که بس بهمراهی خضر همت است باید غبار
کثرت از چهره جان و ظاهر جهان بشوید تا شجره طیبه وحدت در زمین استعداد
و ارض قابلیتش بروید و نفس عماله و روح فعاله او گوهر اتصال بحقیقت
ازلی را از کان مبداء احدی استخراج نماید و از هر موجودی نشانه آن
یگانه باز جوید و بندای (و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد) پاسخ شافی یابد

دومین حجاب ضخیم یا جهت تفرقه اشیاء و حیثیت تباین و اختلاف
موجودات است با یکدیگر این پرده تفرقه و حجاب اختلاف مانع بزرگ
ترقی و سد سدید مسافرت معنوی است تا نفوس بشری از ارض
تفریق بسماء جمع و از افق فتق اشیاء بساحل رتق موجودات
(کانتا السموات والارض رتقا ففتقناهما) حرکت ننماید و باطن

و باطن ذاتش را جنبه اتحاد و یگانگی حقایق و اشتراک موجودات در اصل حقیقت
بخود جلب بکند و این نظر بطوری در باطن ذاتش قوت پذیرد که متفرقات عالم
و جهان تیره نسبیات اشیاء را از فرق فرقانی بجمع قرآنی سوق داده و مقوم
دار وجود را بصورت یک حقیقت یافته و آن حقیقت را بنوبه خود بمولود
ذات یگانه احدیت دانسته و از پرتو یک غنی بالذات پنداشته اتصال
بکمال مطلق و اشراق جمال حضرت حق نصب العین غیب ذاتش بگردد بالاخره او آن
از عالم تفرقه قدم بسوی جمع و سامان وحدت حقه حقیقیه برنداشته و در تار و پود
افراد جزئیه و لوازم امور نسبیه پای استعدادش در گل فرو نشسته و در پوستان
فعلیاتش هنوز گل وحدتی نرسته چنین انسانی جاهل و نائم و میت و ناقص و
بالاخره مست غفلت باشد (هر که در خواب است بیدار یش به مست غفلت عین هوشیاریش به)
و چنانچه فردی از افراد بشر متوجه وحدت حقیقیه و جمع عالم اعلا و جهان غیر مرئی گردیده
بوئی از وحدت مقوم این عالم و کمال جمعی این جهان بمشام جان و ندائی از زبان وحدت
بمسامع جمع باطن ذاتش رسید بقسمیکه میان او و واحد لا هو هستیش پرده و ساتری
باقی نماند چنین طالب سالک مجاهد را انسان کامل و حی و عالم و هشیار آورند چنانچه
در رق منشور آسمانی و کتاب مسطور قرآنی از این دو دسته افراد بشر بعنوان انعام
و مقربین اشاره رفته است بهر تقدیر از آنجا که روان آدمی و روح بشری بر حسب
فطرت از عالم انوار مجرده و ثوابت عقلیه و حقایق مکنونه ثابته است میل ذاتی
و عشق فطری جبلی قوای فکری و فعالیت ذهنی او متوجه کلیات وسیعه و وحدت
حقیقیه و جهات جمعیه است در مقابل تمام کثرات و کلیه اختلافات و عامه جهات
تباین اشیاء بانفراری نموده لوح خاطر را مواجه عالم اصلی و موطن اولی خویش
ساخته از ظلمت سرای کثرات عالم و مختلفات جهان رخت بیرون کشیده
در اندیشه یافتن جهت وحدت اشیاء و رشته اصلی موجودات و مبدا جمع

حقائق کلیه ثابته برآید و در این قسم طلب آن قدر مجاهدت نماید تا بوحدت صرفه
مقام جمع الجمع برسد و حقیقت ثابت ازلی را در عوالم نامرئی و دیگری جز این جهان متغیر
و ناپایدار مشاهده نماید و چنانکه مسافرت صوریه و سیر ظاهری وسیله قرب و بعد و موجب اتصال
و انفصال و باعث اطلاع یافتن بظواهر اشیاء و دانستن اوضاع و احوال صوریه اجزاء
عالم است همچنین سفر معنوی و سیر روحانی سبب ظهور حقایق غیبیه و کشف موجودات عالیه
و مشاهده اعیان راقیه لقاء حقیقة الحقایق خواهد بود و از اینجا ارباب شهود اشاره
نموده اند که هرگاه چشم و گوش و بینی و دیگر حواس مادی که سبب اطلاع بر ظواهر احوال
موجودات طبیعی است از موضع مادی و جنبه حسی بسوی مملکت بصر و سمع معنوی مسافرت
نماید راز و نیاز و تسبیح و تهلیل اشیاء را خواهد شنید و آثار و واردات الهیه را ادراک
و مجردات نوریه را خواهد دید و نفحات رحمانیه بروی خواهد وزید و بالنتیجه بر احوال و علایق
و روابط خارجیه و پیوستگی معنوی اجزاء این جهان خواهد رسید و چنانچه فقدان سمع و بصر
و علم صوری حجاب ظواهر اشیاء میباشند بطوریکه در عین قرب بعد از آنها حاصل است همچنین
هر کس چشم و گوش معنوی و علم روحانی دارا نباشد از حقیقت محض و وحدت صرفه و نقطه
مرکز و جمع حقایق و بالاخره آنچه از سنخ عالم ملکوت است محجوب و مستور گردیده و از احوال سکنه
جهان نامحدود و عالم معنی بی اطلاع میباشد و با کمال قرب بحضرت حق و نزدیکی ساحت کمال
مطلق از نزدیکان دور و از حضور قدس حضرتش مهجور خواهد بود و زمزمه موجودات و نطق
فصیح اشیاء را نخواهد استماع نمود چنانچه مولانا جلال الدین رومی اشاره فرموده

سنگ با احمد سلامی می کند   کوه با یحیی پیامی می کند
جمله ذرات عالم در نهان   با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی در جهان جان روید   غلغل اجزاء عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تأویلها بربایدت

(چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده تاویلها)

دوست معظم و فاضل محترم آقای گلچین گرچه سخن بدراز کشید و شاید خاطر عالی آزرده
گردید ولی دنباله این بیان پایان ندارد خوبست دم فرو بندم و بیش از این تصدیع
ندهم و عنان قلم برای عدم برگشتم و توضیح مطلب را از عالم بیان بجهان مشاهده و عیان
حوالت کنم (وقت تنگ است و فضای این کلام تنگ می‌آید بر او خمر دوام) شرح حجب
و موانع دیگر را بموقع مناسبتری واگذار باید نمود تا حق تعالی چه خواهد امید است
حجاب طبع و صدر و نفس و قلب و روح را برطرف سازد و اثبات بعد النفی
و محو بعد المحو نصیب گردد والسلام علیکم تحریر این مختصر در هفدهم برج اسفند
هزار و سیصد و بیست خورشیدی بوقوع پیوست   محمد کاظم طهرانی عصار

ادیب السلطنه حسین سمیعی متخلص به عطا

ولادت ۱۲۹۲ هجری قمری در رشت. وفات غرهٔ جمادی الآخرهٔ ۱۳۷۲ برابر
شانزدهم بهمن ماه ۱۳۳۲ خورشیدی در طهران. مدفن ابن بابویه

هو الله تعالی شأنه

با آقای احمد گلچین معانی هیچ شناسائی نداشتم و دیدارش را درنیافته بودم. روزی دوست فاضل عزیزم آقای ملک حجازی قطعه‌ای از سخن نغز وی را نشان آورد و گفت او میخواهد که با تو ملاقات کند گفتم چه بهتر. روز و ساعتی برای این مصاحبه مقرر گردید و آقای حجازی با آقای معانی در ساعتی که معین شده بود بر من ورود کردند.

در این نخستین دیدار سیمای روشن و روحیه صاف آقای معانی در من تأثیری نیکو بخشید و از لطف و طرز محاوره او سخت شاد شدم.

آقای معانی دفتری در دست داشت که پس از لحظه‌ای برابرم گذاشت. نظر کردم مجموعه‌ای بود از آثار نظمی و نثری برخی از دانشمندان معاصر که هریک برحسب تقاضای آقای معانی نمونه‌ای از آثار ادبی خود را با خط خویش در آن یادگار نوشته بودند. من همه آن دانشمندان را نیک میشناختم و با غالب آنان ارادت و معاشرت داشتم.

این مجموعه دلپذیر که در حقیقت گلزاری بود از گلهای رنگارنگ که بدست اهتمام این گلچین باذوق و سلیقه آراسته شده بود مشام جان مرا معطر کرد و از دیباچه‌ای که خود آقای گلچین معانی با نثری شیوا در آغاز این مجموعه تلفیق کرده و هم از قطعات نظمی وی که بدان پیوسته بود حظ بردم و وی را بیکران تکریم کرده و جدیتش را در گرد آوردن چنین آثار ارجمند یادگار بسی ستودم.

در پایان مجلس آقای معانی تقاضا کردند که من نیز چون دیگران یادگاری در این دفتر بگذارم. هرچند مرا جرئت آن نبود که در میان آن آثار گرانبها و زیبا چیزی نوشته باشم در دست نبود ولی رد تقاضای آقای معانی را نیز پسندیده ندیدم و این است که سطری چند در این صفحات برنگاشته و مزید توفیق و کامیابی این جوان فاضل و برومند و دانش‌پژوه را آرزو میکنم.

تهران ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۲۲

[illegible]

وقتی در انجمنی سخن از شعر و شاعری میرفت و بعضی از جوانان نوخاسته ادبیات ایران را مورد انتقاد و اعتراض قرار داده بودند سطور زیر بدان مناسبت یادداشت شد

از چندی باین طرف دیده میشود که برخی از جوانان منور ایرانی که معتقد بانقلاب جهانی هستند لازم میدانند که در عالم ادبیات پارسی نیز مخصوصاً در اسلوب شعر و شاعری و اصول قواعد عروض انقلاب بزرگی وارد نمایند این فکر اصلاح و تغییر اصول کهنه قولی است که جملگی بر آنند زیرا منکر تغییر اوضاع کهنه و اصلاح معایب و تکمیل نقایص عیناً بکسی ماند که در مقابل مراکب هوائی و [illegible] معتقد بسواری خر لنگ شتر لوک شود. هیچکس نمیتواند ادعا نماید که ادبیات فرسوده ایران محتاج بتجدید حیات نیست؛ البته باید اعتراف کرد که ادبیات ایران عموماً دارای اساس متین و اصول و قواعد عالی بوده و در ادبیات عالم مقام برتری داشته است؛ اما امروز بواسطه امتزاج قواعد عتیقه و اختلاط سلیقه‌های مختلفه و تقلید اسالیب متنوعه میتوان گفت که ادبیات نظمی و نثری در حوزه معارف ایران آواره میشود و ناچار باید علماء قوم و دانشمندان مملکت که طرفدار ترقی معارف و تجدد اوضاع ادبیات باشند یک همت جدی صرف این اصلاحات بکنند و روحی را که در ادبیات ایران داشته است تازه کرده و با یک تقویت مادی و معنوی که ملایم مناسبات امروزه است باین کالبد فرسوده ذوق و توان بدهند.

اما در باب شعر و شاعری که یک قسمت از ادبیات شمرده میشود من نیز با آن افکار جوان موافق و هم عقیده‌ام که تنقیح و اصلاح آن لازم است اما در فکر و معنی نه در صورت و ترکیب؛ زیرا اصول و قواعد عروض ایران در نهایت متانت است و بعقیده من محتاج بهیچ تغییر نیست

شنیده می‌شود که بعضی می‌گویند دامنهٔ عروض پارسی آنقدر عریض و فراخ نیست که متکلم شاعر بتواند افکار خود را آنطور که میخواهد
بصورت شعر درآورده مقصود خود را ادا کند؟ من خط این حرف را امضا نمیتوانم تصدیق نمایم زیرا آنانکه فارسی
سخن میرانند اگر از روی تحقیق و انصاف در آثار بزرگان قوم با دقت مطالعه و پژوهش کنند بخوبی
خواهند دریافت که برای جولان سخن میدانی پهن‌تر و پردامنه‌تر از میدان شعر پارسی نیست و هیچ مضمونی هرچه مشکل هم باشد
دیده نمیشود که نتوان آنرا در شعر پارسی بیان کرد.

تمام بحور و انواع اوزان که در عروض پارسی مقرر شده است بسخنگویان پارسی زبان هرگونه آزادی و اختیار میدهد
که افکار خود را بهر صورتی که میخواهند درآورند و بهر لباس که میخواهند جلوه دهند.

غزل، قصیده، رباعی، قطعه، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، مسمط، مربع، مخمس، مسدس،
مستزاد، مثنوی، و امثال اینها با اوزان و بحور خفیف و طویل و مطبوع و نامطبوع که هر یک از آن منشعب بشعب
کثیره میشود آیا برای بیان مقصود کافی نیست؟ انواع مثنویات که چندین بحر را شامل و هر بیتش دارای
قافیهٔ مستقل است آیا برای گویندگان هیچ اشکالی باقی گذاشته است؟

وجدانیات جنت روانهای خواجه حافظ شیرازی، نصایح و تشبیهات متغزلانهٔ شیخ سعدی شیرازی، تاریخ گوئی
و فسانه‌سرائی و حکمت پروری حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، الهامات و غیبیات حکیم سنائی غزنوی، اشراقات و سیر و سلوک
شیخ اوحدالدین کرمانی، تعشقات و مفاوضات حکیم نظامی گنجوی، خمریات و طبیعیات حکیم منوچهری دامغانی،
سکریات و تحقیقات حکیم عمر خیام نیشابوری، تنبیهات و مواعظ مولانا جلال الدین بلخی، شکایات و حبسیات
مسعود سعد سلمان، مناظرات و خطابات حکیم ناصرخسرو علوی مخصوصاً قصایدی که در بحرهای نامطبوع،
مفاخرات و هجویات حکیم خاقانی شروانی، مناظرات و تعریفات جمال‌الدین و کمال‌الدین اصفهانی،

مدایح عنصری، و ادیب صابر ترمذی، و ظهیر فاریابی و انوری ابیوردی رودکی بخارائی و حماسیات تغزلات
و فرخی و امیر معزی، رسالات و مثنویات و غزلیات مولانا جامی، جاودات و بدایع معتمدالدوله نشاط اصفهانی
و قصاید فتحعلیخان ملک الشعراء صبای کاشانی و وصال شیرازی و هاتف اصفهانی، مسمطات و مدایح حکیم قاآنی شیرازی و سروش
و شهاب اصفهانی و محمودخان ملک الشعراء کاشانی، غزلیات مجمر و عاشق و فروغی اصفهانی و همای شیرازی،
و هزاران دیگر از این قبیل آیا نمونه اسلوب سخنگوئی را برای ادبا و سخن شناسان آشکار نماید؟

کدام مضمون لطیف خاطر بدیع بوده است که هر یک از این بزرگان نتوانسته‌اند بنحو زیبائی بیان نمایند و بفهم شنوندگان نزدیک نسازند
برای بیدار کردن حس غیرت و شهامت و شجاعت و مردانگی و وطن پرستی کدام بیانات مؤثرتر از شاهنامه فردوسی میتوان
سراغ داد؟ برای تهییج عشق و محبت و تشریح آثار عشق و سودا کدام سخن شیرین تر از خمسه نظامی و غزلیات
سعدی میتوان بدست آورد؟ برای تنبیه و ارشاد گمراهان و شهوت پرستان کدام کلام جامع تر و مفید تر از مثنوی مولوی و
و غزلیات خواجه حافظ و بوستان شیخ سعدی و بیانات حکیم سنائی و قصاید حکیم ناصر خسرو علوی و رباعیات
حکیم خیام نیشابوری میتوان پیدا کرد؟ مگر این جماعت جز در همین بحور و اوزان عروضی بپارسی سخن گفته آیا در
بیان مقصود دچار تکلف و زحمتی شده اند؟

اگر با این وسعت میدان عروض و وسعت جولان سخن بازهم بعضی در سخن گفتن کاهل و عاجز باشند و تغییر و توسعه‌ای را برای
بحور و قوافی اشعار پارسی در نظر بگیرند خود دانند ولی نمیدانم این توسعه و تغییر از چه قبیل و در چه زمینه خواهد بود
مگر اینکه بخواهیم یکباره قید وزن و قافیه را از میان برداشته و گریبان خود را از دست روی و ردیف رها کنیم و آنچه
آنوقت هر چنین سخنی اطلاق شعر نمیتوان کرد؟ و باز نکته جای دیگر هست که اگر شاعری این بسط و انبساط میدان عروض
نتواند مقصود خود را بصورت شعر ادا نماید هر آینه از بیان آن بی قید و قوافی و اوزان نیز عاجز خواهد بود که هم حرف

در قدرت منبع است نه قدرت آب .

بنابراین من بدون اینکه طرفدار اصول قدیمه باشم و رسم محافظه کاری و کهنه پرستی را رعایت کنم فی الحقیقه برای تغییر صورت و ترکیب شعر و بهم زدن اساس عروض هیچ ضرورتی نمی بینم و چنانکه گفتم معتقد باصلاح افکار و ابداع معانی هستم و با عقیده آنان موافقت دارم که میگویند باید طرز سخن گفتن را عوض کرد و حقایق را در یک قالب ساده تر و با یک بیان روشن تر که ملایم اسلوب عصر حاضر و ادای معاصر باشد ظاهر نمود ؛ اما آنان را هم که طرفدار بهم زدن اساس عروض و قافیه و دریدن حجاب قید و قاعده اند رد نمیکنم که شاید دلایلی که ایشان برای ترجیح عقیده خود دارند قوی تر باشد والصواب علی الحجه . — ۱۳۳۶ هجری قمری .

بمناسبتی بیکی از جوانان سخن سرا نوشته شد

جوان ، در جواب مذهب شعر چند کلمه ای خدمت شما عرض کنم :

شعر گذشته از اینکه باید دارای متانت و رزانت و انطباق علمی و عروضی باشد و یک اندازه صنایع و محسنات بدیعی را نیز در بر داشته باشد در معانی و مضامین هم باید دارای یک بداعت و بداهت و تازگی باشد . طرز سخنگوئی در هر عصر تغییر میکند زیرا بمرور زمان اوضاع عوض میشود و افکار نیز بالطبیعه پیرو اوضاع میگردد . طرز شاعری در عصرهای قدیم در روزگاران پیشین نوع دیگر بود و حالا دیگرگون ؛ آن مدحها و دروغها و اغراق گوئیها و تشبیهات و تغزلات بی مغز و معنی نمیرود که البته هیچ تر و خشک بهره خواهد بود چنانکه در زمانهای پیش هم آنهائی که حقیقت گو و معنی پرداز بودند هرگز گرد آن یاوه گوئیها نمیگشتند جز حقایق جان پرور و معانی روح بخش چیزی نمیگفتند که سخنانشان هنوز هم طراوت و تازگی دارد .

بعضی گمان کرده‌اند که امروز باید شعر وطنی ساخت و نصایح و مواعظ پرداخت، با این خیال صحیح و خیال معقول که
و جز این نباید چیزی که البته سخن بمقتضای حال باید گفت. خاصه اگر مطابق با حقیقت و منطبق با مطالب ارزشمند باشد،
اما این شعر وطنی و افکار میهن پرستانه و این نصایح و مواعظ باید بعباراتی از زشتی دور و بطرزی نو و بدیع درج هم گردد نه
بهمه چیز درآوردن مضامین خیلی کهنه و مبتذل که همه گفته‌اند و دیگر باصطلاح (دیده) شده است، و هم باید عبارت
باشد از کثرت استعمال کلمات مترادف و تکرار پی در پی الفاظ مشابه که دلالت بر ضعف فکر گوینده دارد بپرهیزد.
باید فکر کرد و معانی تازه پیدا کرد و مضامین بکر بدست آورد و یک معنی را پی در پی تکرار ننمود تا متانت و ملاحت سخن را ببرد
و شنونده را خسته کند.

ستایش محسنات اخلاق و نکوهش از عادات و اخلاق ناپسندیده و دعوت و ارشاد مردم بکسب فضایل بزرگ و رذائل
البته همه وقت خوب است اما هر وقت با معانی تازه و جامه‌ای نیا و صورتی دلپذیر که متناسب با اوضاع و احوال و اذواق
عمومی باشد خاطرها را برانگیزد و افکار را تازه کند، جامه‌های کهنه را بر تن معانی نو پوشاندن و با همان سبک و اسلوب
دیرینه سخن گفتن و گفته‌ها همه را بیک چوب راندن و خیلی خشکی حرف زدن سخن را خیلی خشک و گزنده میکند و از
انسجام و متانت میاندازد. امروز باید گرد معانی و موضوعاتی گشت که هم مبانی اخلاق را استوار کند و هم از اوضاع و
مصالح اجتماعی بحث کند و هم شنوندگان را خسته و آزرده نسازد و الا سخنگو خود را رنج داده و راحت دیگران را
بهم زده است. دیماه ۱۳۲۰ —

دوش اندر کنج عزلت خلوتی بود از جهانم / فکرتی تیزرو در تحقیق اسرار نهانم
خلوتی و سفله نگردی در ضمیرم ره که بودی / انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم
سیر من در حیز امکان نگنجیدی که کردی / توسن همت تکاپو در فضای لامکانم
از حدود مشرق و مغرب برون بودم که بودی / مشرق دل منزلم مغرب جان شبستانم
در هوای عشق پروازی همی کردم به هر سو / تا مگر راهی گشاید سوی سوزان میانم
ناله‌های آتشین از سینه بیرون می‌کشیدم / تا که بکران گرم جولان گردد اندر روانم
محو حیرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم / گرم لذت بود قلبم مست وحدت بود جانم
ناگهان آمد بگوش از در صدای دهشت افزا / اضطرابی دست داد از آن صدای ناگهانم
جستم از جا دستپاچه سوی در رفتم که بینم / کیست کاندر نیم شب ره همی کوبد چنانم
باز پرسیدم که باری کیستی و نیمه شب چه جویی / دشمن بیگانه‌ای یا آشنای مهربانم
گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد / مشفق دیرینه‌ام و در دبستان باستانم
هین دل از فکر بد کن در به من برگشای ورنه / گرچه خود ناخوانده می‌باشم عزیز میهمانم
چون صدای آشنا دیدم برون رفتم در گشودم / اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم
در وثاق خویش با شنگی رقیقه دادم / بردم و خواندمش کاین خانه و یک خانمانم
یک نظر بر من فکند از مهر و تأثیر نگاهش / کرد جای اندر درون جان و مغز استخوانم
شوق و شوری در آن جای پدید شد که باشد / قاصر از شرحش کلام عاجز از وصفش بیانم
گفتم ای خضر مبارک پی کجا بوده است میشب / کاندرین ظلمات داد آب حیات جاودانم

کوکب بخت مرا یارب چه گر بعد قرنی … داد همت با چنین خورشید تابان اقترانم

خوش مبارک ساعتی دادم تعالی الله که آمد … بر زمین این آیت رحمت فرود از آسمانم

خواستم تا از پی جویم از نام و نشانش … لیک زآن جلوهٔ جانانه مهری بر دهانم

محو استغراق آوازش چنان گشتم که گویی … قدرت گفتار و پرش رفت یکباره از زبانم

او ضمیر من همی دانست و پس با من حدیثی … گفت کز نامم چه پرسی چه بجویی از نشانم

گرد بام نامیم سرتاسر آفاق را پر … هم نشانی گرفته است از باختر تا خاورانم

حلقهٔ دل از مهین شاهنشه مالک رقابم … کشور جان از همایون خسرو صاحبقرانم

بزم موجودات را من ساقی پیمانه بخشم … خوان تقسیمات را من خوش پذیرا میزبانم

کشتزار آفرینش را الهی آبیارم … گلستان آدمیت را خدائی باغبانم

واسطهٔ عقد وجودم رابطهٔ غیب و شهودم … مرکز گردون وفا دم مظهر سر عیانم

نوربخش ماه و مهرم حکمفرمای سپهرم … مجلس آرای زمینم زینت افزای زمانم

شهسوار زبده‌ام فرش است زین و پرگاهم … شاهباز جره‌ام عرش است دیرین آشیانم

قافلهٔ اوهام سرگردان راه حرفاکم … کشتی افهام در گرداب بحر بیکرانم

قهرمانان را بلغزد پای گاه آزمونم … پهلوانان را بلرزد پشت پیش امتحانم.

عقل مبهوت کمالم هوش مدهوش جلالم … باصره محو جمالم سامعه مست بیانم

جمله‌های صنعت را با هر بیانی شرح گویم … نکته‌های نغز را با هر زبانی ترجمانم

خودستایی‌های این ناخوانده مهمان گرامی … برد از سر هوش و از دل صبر و از پیکر توانم

هر چه بکشی گران‌تر در سخن‌گویی رکابش — نیست گیتی زریش توش حدیث و گمانم

حیرتم زین کثرت افزوده بنگشی برشکفتی — خبر عشق بر نشانم تیره هوش بکمه دانم

تا خود این شخص معظم کیست وین روح مجسم — کاینچنین از بخت خود کرده است امشب کامرانم

بارها خود برده زار از دست یکبار از مقامات — رسیدن افزوده خویش رهاند از اهل زمانم

گفت عشقم من خداوند خداوندان عالم — پادشاهان بوده بر در چون بندگان بر آستانم

امشب از در برگذاری خاستم پنهان ز همراه که — چند رستار است بعد خویش زینسو عیانم

آمدم ای بی‌دل آشفته تا حالت ببینم — ساعتی پیشت نشینم در بر خویشت نشانم

تا مرا بینی که با آن بزرگی حشمت که گفتم — شیفتان را با بسازم دوستان را با بیانم

در شنیدم باعث آن گفت و برنگ دیدم — در خود شد یار با آتش برد جوانم

درد منداندم دردم بسته‌شان را نوازم — تا امیدان را امیدم مستمندان را امانم

گفتمش روحی فداک ای اوستاد استادان — لطف فرمودی کرم کردی فرودی آستانم

یک چنین فرصت که بعد از سالها آمد بدستم — حیف باشد گر بنادانی و غفلت بگذرانم

بس فیوضاتی که خواهد شد نصیب من گرامشب — بخشی از فیضت بگیرم سطری از درست بخوانم

از تو سرمشقی کنون خواهم برای زندگانی — تا بود تا هم چراغ سعادت زنده جانم

گفت مشق نوع عشق علم و عشق نیکنامی — من برای زندگانی بهترین سرمشق دانم

چون شنیدم این سه حرف دلپذیر جامع — دولت عالم تو گویی شد مسخر رایگانم

این سه گوهر کامد از آن گنج بادآورد بدستم — ساخت تکبیره نماز از گنجهای شایگانم

محو و مستغرق شدم دل با خضم از دست رفتم — زین می باقی که ساقی داد از آن رطل گرانم

آنچنان در باختم هستی که دیگر خود نبودی — جان که در پیشش گذارم سر که در پایش فشانم

مست و مبهوت فتادم چون جسم بی جان — تا که دیگر بار جان آید بجسم ناتوانم

چون گشودم چشم غیر از خود کسی دیگر ندیدم — حسرت و افسوس شد تعبیر از آن خواب گرانم

من بماندم با دلی سوزان و آهی آتش افشان — هیچ دیگر زان بجز آتش نماند از کاروانم

نه خطا گفتم که او بود آنچه باقی ماند بس — گفتم من با وجود او که تا باقی بمانم

می باید خورد و بی ز باده خورد — باور کن با صفا باید خورد
گر می نخوری به برگ شایسته ری — یا باید رفت و مرد یا باید خورد

خوبم و خوشم و خوشتر از ما نبود — وین دعوی ما گزاف و بیجا نبود
خوبست و خوش است هر که در دنیا زیست — آنگونه که گوییا به دنیا نبود

بی فضل هنر غرور نتوانی شد — بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
دعوی بندگی چه کنی در خودی — غرور بنده مغرور نتوانی شد

باسمه العظیم

۱۷ / ۶ / ۱۹

دوست عزیز دانشور آقای احمد گلچین

از دو نقطه دو بیتی که شیدا شده و در صفحه دو بیتی نادیده بود ولی چون ضعف از هر دوی آن‌ها به من نشان داده بود ... یا هم رطب و یابس را زیر و بهم ... در اندیشه مراد خالی در جمله ... بیتی خود را دوست ... بجای آن بیت که به معنی شریفت مانند خیر جهان کرده‌اند گردد ... این بیت که تو بیتی ... این بیت و دیگر بیتی ...

دوران شاه را در رفتن آن رفیقان به همه دوست هیچ بردی از این بیت :

غیر صحبت هر آنچه هست زیان است | زانکه بجز دوستی نه بهره کسی برد

برده بهره ز جهان در دو روز باش | ور نه همه زیبا و زشت تو بغتی مرده

گر همه باشد مراد دوست یابی | روز و شبان زشت و دوره‌ها همه بار

نقد جهان قلب است بیش همه هیچ است | طالب سنجیده علم هیچ ترا ره

بهره به بسیار سکنند و به درهم | ور هم و اندر خورند ساجد و مسجود

نقش دو رویه درهم است همی | بر بحث شان زد و داغ سکه به مهدود

سینه معتقد و دل و جسم و بدن تنید | بانگ جرس را ز صحبت نغمه داود

در قدم صحبت کباب و طوق زر و سیم | سوزش خفت کباب و آتش نمرود

جنبه خود را که سنگ بست و گلابه کش | غیر کسی نیست کز شریده ... بود

لذت روح است لذت دوست آدم | لذت خود است آنکه جز بحقیقه یافته

عارف جود و جود هیچ نپسندد | بت مهم را به بیند نقش وجود

ندر گلشن که و آشیانه عنقا ؟ | ثبت بخت ... و طالع مسعود

قیمت هر کس قدر همت او دان | گلشن ز هر گل ... دو مجمره رد عود

جلال الدین محمد عنقای طالقانی

ولادت ۱۲۶۶ هجری شمسی در طالقان وفات صبح روز شنبه ۳۱ شهریور
۱۳۴۱ برابر ۲۲ ربیع الثانی ۱۳۸۲ در طهران، مدفن در ابن بابویه

هو الله العلی العظیم

آقای احمد گلچین معانی همت بسته که نمونه مجموعه خطوط برجسته این عصر را با نمونه‌ای از هر یک منتشر کنند چون در بهار خط [illegible] اینجانب [illegible]

از این باب از بنده هم خط و اثری خواستار شده و درخواست را چنان با ادب آراسته که جز اجابت [illegible] دلالت [illegible]

فصیح الکلام [illegible] حلیم درباره منشآت که نظیر خود ندارند [illegible] نیست [illegible] در این [illegible]

نماید تا در نظر اهل ادب جلوه نماید. اگر الفاظی که صورت نثری است [illegible] حروف [illegible]

و چنانچه منظوم [illegible] در یکی از منشآت خود نوشته‌ام [illegible] خوشنویسی [illegible] است [illegible]

را صحابه و لزوم مراعات [illegible] صورت [illegible] خط خوب [illegible]

صنعتی است ظریف و مرغوب و در ظرافت آن این بس که اگر کمترین [illegible] آید از خط راست انحراف [illegible] حروف [illegible]

ناصاف گردد خوشنویسان گذشته را علاوه بر اسباب فراهم [illegible] مشق [illegible] همت می‌گذشته و حروف [illegible] خط [illegible]

ولی این دوره از زمان صنایع را [illegible] دیگری انداخته و کارهای [illegible] ساخته با از خط [illegible] شکسته [illegible] نوشته و آن

[illegible] از میان برخاسته نقش [illegible] فروغی و حالی است [illegible] شعر و فراغی و مجالی ......

به هر حال باید از این نکات چشم پوشید و [illegible] در رضای خاطر ایشان کوشید و فقط [illegible] نقش یادگاری [illegible] است [illegible]

مبادرت کرده [illegible] دیوان [illegible] حضرت [illegible] رحمة الله علیه [illegible] اگر در ان

اوراق [illegible] چیزی [illegible] در دیوان [illegible] گفته‌های شکفته [illegible] ان بزرگوار [illegible]

روزگار [illegible] بمدح ائمه اطهار [illegible] غزلی [illegible] الرحمه می‌سروده و مصنفات دیگری [illegible]

تولد ایشان در سال ۱۲۶۶ قمری و رحلت در ۱۳۳۳ [illegible] قصیده [illegible] ان بزرگوار [illegible]

حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها سروده و سرلوحه دیوان [illegible] است دیوان حقایق المناقب محمد بن ابی الفضل [illegible]

مدار همت عالی ز دون بگذار از دولت دنیا — که خود درماند کی صاحب مدار دولت دنیا

مرو دنبال دنیا چیز دنیا بهر چیز خویش — گمان بی‌خوشه زین خرمن که دست امروز افزود

نمود نقش سراب بود و نگاری بود نقشش — ولیکن بیش می‌بخور زجا با آخر بسازد دست

جدا زان جان گرامی هم روزی بجهد از دست — بنا فرجام هستی بستن بنا شکست دلها

ز سرو باغ ز چه پیچیده بر ران از چه پیچیدی — بدان مرغ دوام گل هم رفت از دست

الا ای غافل گمره ز جاه طلب برون چه — شه بی‌راه سر در ره مباش از جنت مأوا

در آن نشست از تعظیم ز بنا بزمان یک دم — برو سر زد فرود آور بسجده حضرت علیا

برای یک دو نان آیی در دو نان بی‌شرمی — در همین زن چو مردان شو بهمت حال استغنا

مرو این تیره بادی نفس رود در پشیمانی — مرا این ظلمات نفس نه بر حقیقت طی فرما

شب تاریک ره دور و خرامی همره دینم — بدست آرد و کار درمان غصه کالا

ز کبر و نخوت و هستی بهر کش از کبر هستی — مکن راه قادستی به پستی در زیر پا

تو را عرش است هر که از این بتکده میچه — مقام اصلی و شاید از زلف عالم علیا

ز تجرد همه عیسی بچرخ چارمین بر شد — تو هم روح مجرد شو از آلایش بی‌اشیا

حجاب قدسی و صدق از اگر بر سر هم اولادی — حجاب خویش بینی را بکش اندر ره دین وا

غبار خودپرستی را حجاب جهل و جانی تن — بدین تیغ عاشق دشمن بین و تحیزه زجا

اگر ز هستی پرستی رو از این آیات نفی کن — به شهود دست شو از لاحجات شه والا

کسی چون خضر ره دانی نمی‌جوید ای بینی — مگر خضر رهی جوید سکندر زان جان بیما

[illegible]

[illegible]

گلستان گردد از عشق آتش‌دان نمرودی | زهی گر سر طینت چشم و شهر را [illegible]

بیا این خلعت صورت معنی روی او بشر آمد | سراسر سر ستر نهانی در بهار [illegible]

ز آدم تا به آخر شرف [illegible] داری | ز مسندگاه علم چون ز سر علم الاسما

چو پیران در پس زانوی نشین [illegible] شاهی | چه داد کبر این [illegible] خواجه‌ای [illegible]

چو سر عشق واقف [illegible] | دم فرصت غنیمت دان [illegible]

چه جوش سر بریده [illegible] | [illegible]

گر از همت بهتری [illegible] | [illegible]

از قصیده طولانی است [illegible]

بمانه سر شاهی [illegible] دام زن | بمان و وفادار [illegible] زن

[illegible] وحدت گر راه [illegible] | از خویش گذر [illegible] زن

از همت خود [illegible] | [illegible] زن

سر شاهی مستی [illegible] | [illegible] زن

[illegible] وحدت [illegible] | صد طعنه [illegible] زن

گر فقر [illegible] | [illegible] زن

[illegible] تخت فنا [illegible] | [illegible] زن

[illegible] | [illegible] زن

[illegible] | [illegible]

شیطان درونه را ز لا حول خواجه سلیمان کن — آنگاه دم از شرع خواجه بلگاه زن

مهر بسته خانه‌ای وارسته که جهان بنش — در ملک تجرد گام چون عیسی مریم زن

جاروب ز لا بستان خاشاک ز دل بستر — در چشمهٔ الا الله آبیش بهر دم زن

فیض ابد ار جویی از خواجه قنبر جو — لطف ازل را دست بر دامن آن زن

در بیت شهر علم غیر از علی عالی — خاکی منشین برخیز این در زن و محکم زن

از بهر وی از جان جو حبی سیفزاید — دست ای پسر آدم بر عالم تسلیم زن

از سلطنت عالم عار است گدای شاه — سر در قدمش می نه پا بر سر عالم زن

ای شاه و لا غیر تسلیم رضای تست — بر لشکر این نفس با صارم حیدر دم زن

از ایشان است

سحرگاهان نشستی با دل زار ای میرزا زن — در بتکده کی رسند در حلقه آشنائی زن

کن ترک تهی ز اغیار تا یار ترا سر آید — بر چه باشد و یا ترک شرک و دوتائی زن

خودی بگذار و بگذر از دل از ترک نشانی — خود را بر او و بسی بسکی نعرهٔ حق دستائی زن

از این رو دو بالی رخ تاب بیست و دو بحر دو یر — پس نکته طعنه مستانه بر زنهار نائی زن

ز نصر دی اگر جو در کنی چنبر بنه ملا تحی — سر دار فنا در بخودی لاف جدائی زن

ز شاه کشور جان بر ز نشان دعا نی — ولی گویم تو از مرزی در فقر و گدائی زن

لباس کبر را از بر بکش بنده و بوش — ز فیض خواجه دست جان بلبس کبریائی زن

بخواهی بود در بهر دو تا یابی صحبت رهبر — به بهر جهد شه نی همسر دوی از رسائی زن

[illegible]

[illegible]

زلف یا بهر دل من چو رستی دشته ی کوکل   بو کگان تهمت روز گری دل ای زن

دیس ای اهل عشق نقاب قربة ما

زر چیز عشقاز پر از در بی هر ای زن

بهر دلم رای گلی رخ و شیرین دهن   بسته زنجیر زلف بهشته پای دو تن

دگه بر دوش تبان بهره زند از بیار   چون بصد بنگان چون بصم ز بن

تا فته از روی از عکس بحر شید و ماه   تا فته از موی او در عنبر چمن

در بر بالای او قامت طوبی دراز   بر سر هر دوی او حور پری روی کن

از پی شیر افگنش تیر نهد بر دو گوش   ناوک خون ریز او بر فگند بهمن

شهد و شکر میگداز سخن آری ملی   از لب شیرین او چو چه همی سخن

ساقی رندان بیا ساغر عشرت بیار   ورنه در اطراف باغ خامه نظر در چمن

بسته نبات نبات حلیه سان عروس   همچو بتان شان تن رنگ رنگ ارزن

زر بر شاخسار خواند هزاران هزار   از ورق هر درخت بهجت فخر زن

غنچه کاف و زن همه کنت کنز   غنچگان بصیر خبیر سر دو علن

گیت و نام و روی او چو چشم زنی   بصدلت و علم وجوی نگاه خنده زن

بگردش جام رسید شام سلام ادر   زیار ری دله تمام از ب غالخزن

شیخ دولت ترا بهر زبان و بیان   غلامک نه سپهر چو کان چامه زن

ب ان عقال عشق تمام دهر دی گون   تر دستان گر نه بهر کبار دحسن

تمام نائی ارجو در زدر و دلا زول
زبونه تو برقرار بخود تر تهن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دوست عزیز من آقای دکتر معین حفظه الله تعالی چندیست که از بنده درخواست فرموده بودند که چند غزل از اشعار
خود برای ایشان بفرستم، با آنکه شعر و خط خود را در خور تحریر و تقدیم نمی‌دانم و هم بدین مناسبت چند گاهی عذر آوردم لیکن کار
تأخیر روا نداشتم اکنون که شهد الله تنها برای آنکه مبادا خاطر شریف ایشان رنجه گردد غزلی چند نوشته تقدیم
حضور مبارک ایشان می‌کنم و امید عفو دارم — محمد حلمی صح

با هزاران تماشای چمن سرخوش است — چه خوش است آینه و گل در بر و ساغر بدست
دل سودازده در چشم براه نگهی — بوسه زان لب غرض از لب آن باده پرست
گل من بهر نظاره گل جلوه باغ — سرو و گل را چو بهم دید از جا برنشست
گرفتم ز سر عجز و نیازش دامان — گفتم ای سرو به پیش قد رعنای تو پست
از همه نقش جهان خامه اندیشه من — هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نبست
تا تو برخاستی ای سایه دولت ز سرم — دل ما در خون دلی از دست فراق تو نشست
نتوان لحظه‌ای از صحبت تو گشتن دلشاد — نتوان از غم هجرت به شکیبایی رست
نگها چرخ گشت آنکه مرا دست بهم — لیک بنیاد من از عشق تو یکباره گسست
روی نرگس نپسندد ز تو افغان کجروشی — هر که پیوسته به تیمار دل مظلوم شکست
عشق بر دامن نادان نه بسی تخم هدر داد — باده گو در کس از بی ادبی ظرف شکست
گفتم ای جان تو بخشی ز لب انگشت بچشم — زانکه من مستم و بینند در ره مردم مست
همه مستند در این میکده گیتی مدام — لیک مستان ترا با دگران فرق بسی است
فرق مست است با جاهل غفلت مست غرور — من دلی مست می عشق تو از روز الست

گر نیشتر جفا رشته عمرم گسیل — ترک دل الفت نکند هیچ به مهرت آری

همه چون ز ار تو رسیده در عشق تو گشت — شاهی به محنت چاره گری و جلای گشت

ز نخوتش آن سر صد تیغ تو در دست الندا تهی — چنگ آن سینه در آرزوی دل اشکال زخم آید

جز غم عشق ندارد غمت دیگر هیچ

که به من گشته ازین دام رها دام محبت

چو رسید بهار خرم من و شاخ غره و سر نی — صنم سیم عذاری مه آفتاب رویی

چو زگرد ره نشسته گل تازه رخ نگارین — به هم خرقه ها را شراب شست و شو یی

به هوای آنکه چون گل دل من شود شکفته — چو بنفشه جای جویم به چمن کنار جویی

بکنم هوس نسیم گل و می ز طرف کناره — چو بود به دست چوگان زرم از میانه گویی

من و جایگاه امنی که بگوش من صدایی — بجز از نوای مطرب نرسد ز هیچ سویی

نسیم صبح از زلف و روی محبوبه زیبا گردد — که ز نکهت به دست آرد مشامم روح بویی

خط عذار دست دیگر که ز زلف پری سیاه — ده هی [illegible] هرگز دل من خوار و نکویی

بکف جهان چه دلربای من از تو رخ تمام — که رخ او ز جعد تار سلاسل گرفته مویی

چه بود نعیم دنیا بر دیده هست چنان خن — به سپهر سر گردان ز جهان گرسنه جویی

نشسته من از آن جا چو زبان من سر ده — صد دل برد نماز چو بمیرم آرزویی

گنه بود رحمی دیوی شود آدمی فرشته

به هر چو صبح از مهی بنفشه روی و خویی

من که شب دور از رخ تو زندگی با آهی داشتم — در غم دوران تاریک شب روز سیاهی داشتم

آهم اگر دامن نگیرد خاک از آتش گشتم زنده — زین همه آتش که در عشق و جنون ثبت گواهی داشتم

در کشاکش‌های هجران دلم دور از تو در یاد تو — تنها نشستم در شبی کز غم سپاهی داشتم

همدم بی‌همدمان تو گم شوم همراه تو فرمود من — من در میان این وادی حال تباهی داشتم

صبر و قرار از دست من از فتنه‌های بی‌تو شد — رفت آنکه پیش چشم قدر آن روی دلخواهی داشتم

خوش میگذشت یادش بخیر حلقه زلفت گذر — ای کاش من هم همچو روی تو راهی داشتم

وقتی سپیدی زلفت ماند جام می لبم — با هر شب آنکه من آن نگاهی داشتم

با بخت زارم منظر بود زندگی همره تو — با درد و هم صحبت تو از غم پناهی داشتم

دلدار هرگز بی سبب از خود نیازارد دلی
شاهی بکش عاشقی تا صبح گناهی داشتم

وقت سحر نسیم خوش بوی تو آورد — شوقم سکان ز دوری روی تو آورد

من حال آن نسیم طرب خیز آورد — ... ز زلف غالیه بوی تو آورد

آشفته‌تر شد دل آشفتگان عشق — باد صبا چو نکهت موی تو آورد

هر بار که رسد از رهگذر عشق تا زمن — بار غم کشیده سوی تو آورد

از خاک کعبه من چه کم شد ز عنبر — باد آن عنبر ز بوی تو آورد

کعبه چمن خوش حلال نکهت عنبر — تا نسیم خدا نکهت روی تو آورد

ای خسته جان نامه خوش نکهت یار وقت — دل با صبر کوی تو آورد

خزان رسیده و گلستان به رنگ و نگار نماند
زمان باغ و تماشای نوبهار نماند

نوای مطرب خوشخوان مجلس آخر گشت
سرود مستی عاشق به شاخسار نماند

لطافتی که بود در بهشت دهر نهاد
طراوتی که چمن داشت با بهار نماند

گذشت موسم شادی رسید نوبت غم
برفت مستی و در سر بجز خمار نماند

ولی نشاط زمان جمال و عهد شباب
بجای کانچه ز عهدی بدان قرار نماند

ودیعه رفت جوانی که بود سیم عیشش
مرا بجا بجز گرد از آن سوار نماند

ز دست رفت همی عمر رفت و درد نشست
بجز دلی ز پی آنکه دست غم افگار نماند

بکار موج حوادث شکست کشتی صبر
ره چاره‌ای از من بجز شکیب نماند

برفت از بر من یار و بار غم بنهفت
ز عمر رفته بجز غصه یادگار نماند

ز من ز هجر تو ای گل چو غنچه تنگ دلم
کدام دل ز فراق تو داغدار نماند

دلی ناصح دلخسته گر چه وعده وصل
چه سود از آنکه به عمر من اعتبار نماند

هر دم ز خم زلفت روان لاله‌گون نشود
تا در غم تو لاله رخم کار جنون نشود

آن صبر کرد در غم عشقت کند شکیب
وان بخت کز هجری دلم رهنمون شود

صبر مرا بعشق تو عهدیست گر شکن
کان هر نفس که به دل از آن فزون شود

جان تا به خدنگ بلا را بجوه رفت
دل تا بچند تخته مشق جنون شود

گر در دلم بکشتی نوح است مهر من
آخر بکار موج حوادث زبون شود

دانی چه روز با غم عشقت کنم وداع — روزی که جان ز غم کشتن برون برد

خون گشتنی است چون دل ما شیشه در طریق — آن به که در چنین شب غم عشق جنون برد

با صبح فلک بکام رقیب است حالیا

خفاش را که این درس غلط داده‌گان شود

از با خبر که جانب جانان می‌برد — درد دل شکسته بدرمان می‌برد

یا گدا که حضرت سلطان نمیکند — از مور قصه نزد سلیمان می‌برد

در انتظار دیده یعقوب شد سفید — این دوستان کش بر کنعان می‌برد

وین تیرگی ز بخت بد دورش فراق — جز مهر روی ای مه تابان می‌برد

دوران بسر شد و ایام بگذشت — عمر عزیز با تو بپایان می‌برد

بس که بکام دل بهانت نمی‌رسد؟ — دستی ترا ز زلف پریشان می‌برد

گفتم ترا ز عشق دل هر چه گفتنی است — لیکن تو خود کجا به فرمان نمی‌برد

تیغ ابروی سیه ز خط سیه میکشد — جور ابروی که کشی به غمت جان می‌برد

شد نامه تمام به پروانه من چیست — مکتوب شوق و قصه هجران می‌برد

لذت شناس باده شوق آن مهوش — چون خضر سوی چشمه حیوان می‌برد

با صبح رقیب رو که درین ره ملی است

در باغ خلد خار مغیلان نمی‌برد

تا ازین شهر مه زیبا سفرم شد سفری — گشت دور خوشی و عهد نشاط طی سپری

دوره‌ی ما گفته به بهتری از آن باد تمام / خنک از گردش بخت هزار بهتری

هر کجا سرو قدی [illegible] داده جای / زان پریروی هزاران پنهان شده حوری

دلخوش زان عهد [illegible] / در چمن هست ور رخ دوست چو گلبرگ طری

در میان گذران بر رخ جانانه گلی / گوش بگشاده که بشنوی خوش مرغ سحری

رفت آن گل ز چمن و ز غم او غنچه صفت / بهره‌ام نیست که تا آید [illegible] جگری

رفت عمری که به خون جگرش پروردم / تا سر از من چه گفت طفلی غم [illegible]

[illegible] / در غم هجری چو [illegible]

پیش از آن [illegible] / ای که گر [illegible] عمر [illegible]

ناصح از [illegible] / دلخوش حالم [illegible]

مدتی از عمر ما نیز [illegible] بگذرد / همدم ما باش جانا تا در این دم بگذرد

گر زمانی [illegible] / هرچه آید بر سر فرزند آدم بگذرد

ای [illegible] زخم کاری بر دلم [illegible] / باله از درد دل [illegible] مرا هم بگذرد

دل بدین دادم خوش که از گردش گردون سپهر / روزهای تیره چون شبهای ماتم بگذرد

گفت فرزند [illegible] / پیش از آن [illegible] ز عالم [illegible] عالم بگذرد

بگذرد این [illegible] / [illegible] بگذرد

گفتم ای گل خیره چون خندی به عمر کوتهت / تا بگردد [illegible] لب خندان فراهم بگذرد

گفت دانم نیک از این گلشن چو باد [illegible] / حیف باشد کاین دو روز عمر در غم بگذرد

۱۳۰۹ [illegible]

سیّد محمد غمام همدانی

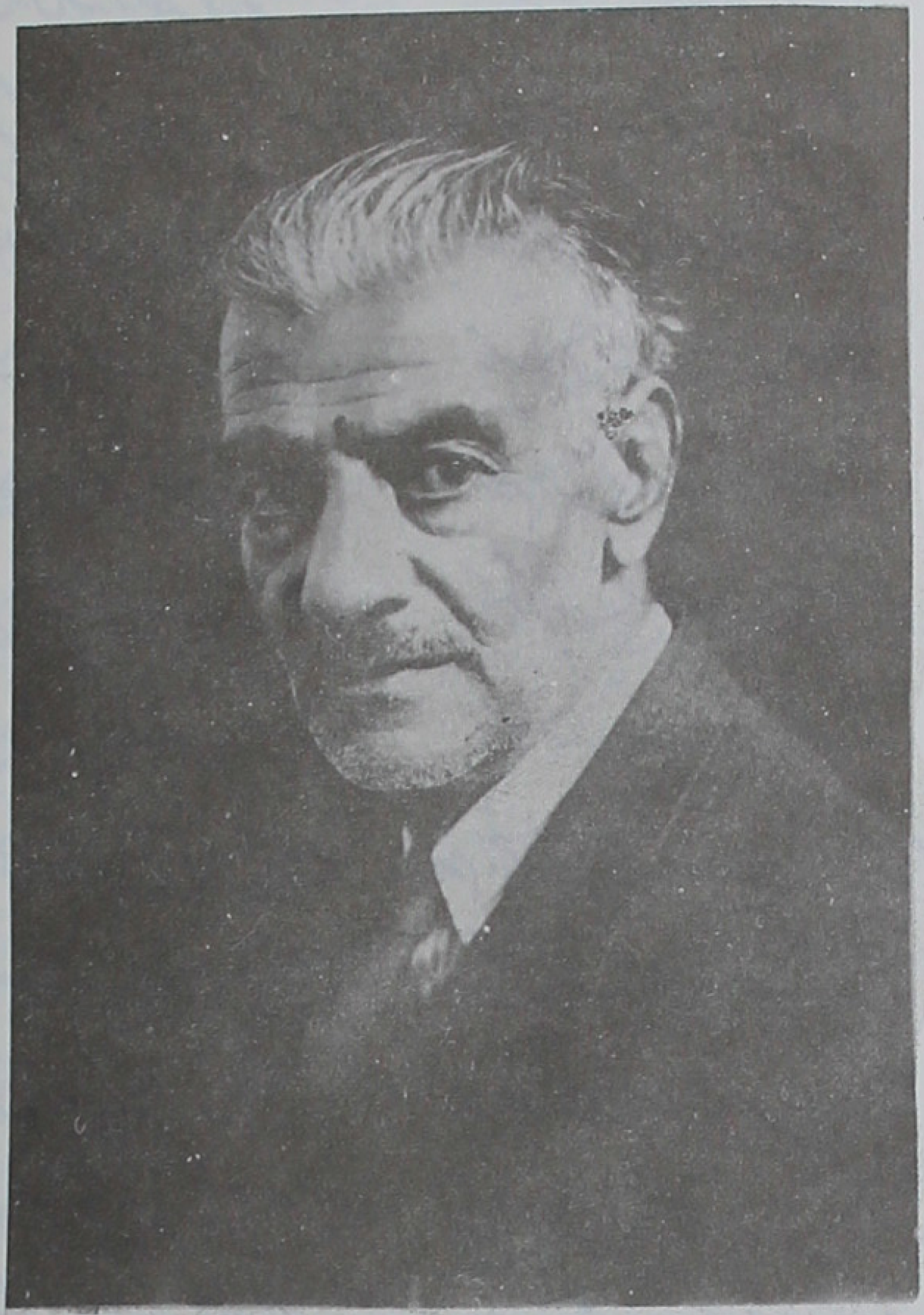

ولادت در ماه رجب ۱۲۹۲ در نجف اشرف، وفات شب جمعهٔ سیزدهم رمضان

۱۳۶۱ برابر سوم مهرماه ۱۳۲۱ هجری شمسی در طهران و مدفن در شهر همدان

آنکه از شوق رخت جامهٔ گل صد چاکست
دهنت غنچه‌وش از گرد هوسها پاکست

گرچه از آمدن خلق تو در باغ گذشت
بهر غنچه به رخسار لب وحشتناکست

خاک راه تو نگفتی بیجهت که خورشید است
با وجود تو زمانی چه که افلاکست

گر تو خورشید دوری جنبش کنی از روی رخت
زرخ آب همه گلزار و رخسارت [illegible]

بجز از خویش ندارند جهت سر و برید
که تا تجلی ببینند همه سوخته آدم [illegible]

دل سینه کشکر و وش بر سر ما قصر بلند
[illegible] همه از خاک برآید [illegible]

[illegible] نغز بس غنی تر سید و بر نهوی جعفر
کس نداند که تمام از چه جهان [illegible]

عقد لؤلؤ با دُر دندان او هم سنگ نیست
دانه‌های لعل خالی لبش هم رنگ نیست

نی فغ تنها ز شوق دست و پا گم کرده‌ام
کو سری کز نشئهٔ شوق تو بیخود تنگ نیست

قهر و مهر هست با خوبان گاهی خصم هم
خصم دیرینه ندارد هیچ [illegible] جنگ نیست

بر سر ما حکم شد [illegible] دهیم [illegible]
بنده فرمانیم تا رای [illegible] رنگ نیست

اشتهار از ما [illegible] آید [illegible]
در نه گمنامی [illegible] [illegible] نیست

از حدیث توبه دم زن [illegible]
مجلس [illegible] جای [illegible] و فرهنگ نیست

تو به فن خود کشش دیگری باشد عیان

بده هوش آور که بالاتر نشانهای زندگیست

وعدهٔ وصل چو خود از صبح به شام اندازد
خوش تقاضا کنم و تهمت به پیام اندازد

سرو را بهر تماشای تو بستم سحرش زد
دلبر ما که به پای تو کدام اندازد

تا ابد منت اهل ستم نتوان گردم
گر ستمگاری خود را به تماشا بدام اندازد

هر که در خانهٔ مخمور تو دل آسانی داشت
در حرم بندد و سر فتنه به بام اندازد

همه را بهره به بالای هوا از قدر خود خاص
عشق اگر بایه خمیر سر عام اندازد

بی ادب عربده آغاز و ننگ جلد شد
جرم می خواند و در گردن جام اندازد

عقل خام بود شود پخته تر از شعر تمام
گر حکایت به دهن خام اندازد

بهار شد که جهان رونق جنان گردد
زبان برگ ز لطف هوا زبان گردد

ز خاک باغ برویند مرا ز نرگس تست
شکوفه گاه شود و شاخ در آن گردد

ز جوش جوش شود از فرط شوق مرغ چمن
بهوی در دل گلهای برگ شان گردد

حدیث گسسته در این فصل همچو بار صبا
بچشمک حدیث سر زلف در آن گردد

کنار سبزه و گلهای گلزار لاله زخمی
شراب گذشته و داغهای گلزار گردد

گهی ز نرگس مستش مرا ز شوق خرد گهی ز لعل لبش بهره‌ای نگرد

گه از کرشمهٔ حسن رخش به پای افتد گه از تبسم لعل لبش توان گرد

عیان شود ز پس روز بازپرسش خویش

چراغ بیت دست ... دلبر سال گرد

چهار غزل از آثار طبع شاعر جوان به چشم راقم این گلها چهره خط

... گذشته و ضمیمهٔ عکس ... تقدیم ... ۲۳/۴/۲۰

[illegible]

سید عبدالکریم غیرت کرمانشاهی

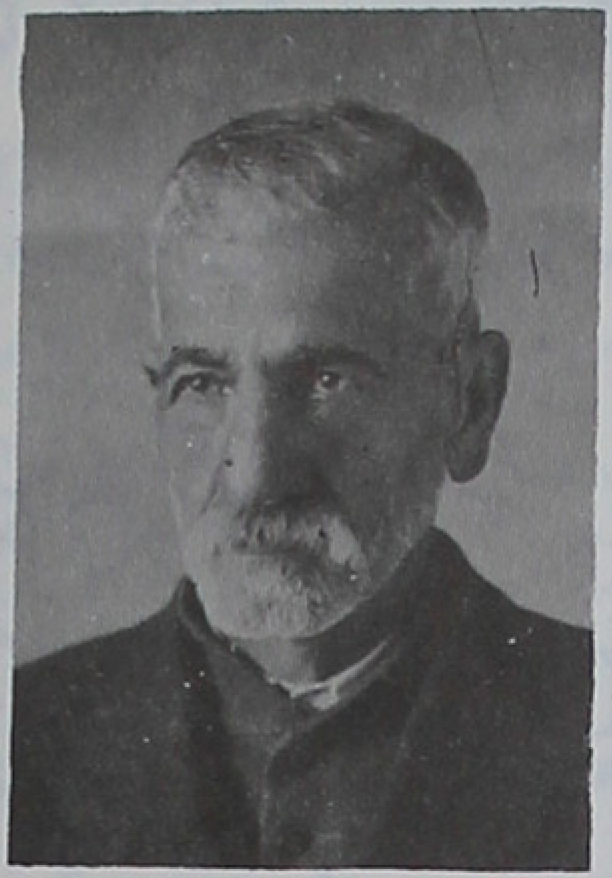

ولادت غرّهٔ ذیحجهٔ ۱۲۹۵ ه.ق. در کرمانشاه

وفات ۲۲ شوال ۱۳۷۵ ه.ق. در طهران

غزل

چشم دل باز اگر گشت توانی دیدش
آنچه با دانش و حکمت نتوان فهمیدش

در نهانخانهٔ دل داده است جای از آنک
باید از چشم بد خلق جهان پوشیدش

گوهر سرّ فنش را که بود عین کمال
جز به میزان یقین می نتوان سنجیدش

از ازل عشق در آب و گل ما بود ولی
گرد در راه طلب حسن بتان تابیدش

نعمت عشق به هر بندهٔ شهوت ندهند
منت از حسن بباید که ببخشیدش

گر به پیری نشوم با می دوشاید دمساز
عشرت ایام شباب از چه کنم تمدیدش

جز شراب کهن دوشاید جان بخش جوان
تن فرسودهٔ ما را که کند تجدیدش

باغبان خنده گلی را که نهی بخت شمرد
تا بر پنجه پسندد که ز گلبن چیدش

قصد غیرت کیشش بود و خدا داند
که ز تصمیم دگر باره بود تردیدش

گر نسیم از عشق بوئی بر رسیده استم
کار و باری دیگر و وضعی دگر دیده استم

گرد بام عشق خوبان آنچه میبایست گرد
کاخ دل را نه از این خطر رسیده استم

وصلی و هجر یار را کو در میان پیدا استم
در نه صد معدن گنج قارون زیر سر رسیده استم

گر بدون از عاطفت با مهرها دم پیش از دمی
شاهد مقصود را اکنون به بر رسیده استم

از قضا کی شکوه رسیده استم از بیش و کم
آشنائی اندکی گر با قدر رسیده استم

با سر زلف بتان پیوند را خواهم گسست
از پی این تیره شب صبحی اگر رسیده استم

از ازل با نیستی کردم من این هستی قبول گر نه از اوضاع این گیتی خبر رسیده داشتم
عرصه پرواز من اندر فضای قدس بود گر نه از ترک تعلق بال و پر رسیده داشتم
ترک می‌کردم من این صورت پرستی را دگر
همچو غیرت گر بسوی معنی نظر رسیده داشتم

ز عشق گر چه تنم زیر بار غم فرسود هزار شکر که بر قدر و جاه من افزود
ز حسن روی بتان دیدم آنچه دل میجست خوشم از آنکه رسیدم بغایت مقصود
عجب ز فیض محبت مدار پرتو عشق اگر کرامتی از کافری شود مشهود
اگر نه عکس رخ واجبست در امکان ایاز کیست که تا دل رباید از محمود
بغیر خدمت آزادگان محفل انس در از جفای تو معنی بروی کس نگشود
مشیت ازل ار رهنمای کس نشود میسرش نشود ور حق بفرط سجود
فراخنای جهان را که نیست پایانش ز تنگ چشمی ما گشته اینچنین محدود
پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد بروزگار صباوت نصیحتم فرمود
که گر رضای خدا را طلب کنی بجهان نباید از تو بود خلق در جهان خشنود
جز از خدای تفقد مخواه از در خلق مگو که رسم تفقد شد از جهان مفقود
بکوش از پی معلوم تا بدست آری که ارزش تو همانست کت بود موجود
خبر مپرس جز از نفس خویشتن از کس ترا چه کار که این مقبلست و آن مردود

مخواه نوبت سایر از زمانه دگر — در آن زمان که دلی از عنایتت آسود

ز حلم و عفو تن از بهر جان گلستان کن — که خشم تیز شرار پست آتش نمرود

طریق بندگی خلق بندگی خداست — خوشا کسی که چنین ره به جان و سر پیمود

سخن دراز شد ار چند کو بهی خوشتر — درین مقوله نباشد مجال گفت و شنود

محبت است که عالم از او گرفته قوام — محبت است که هم عابد است و هم معبود

محبت است که ذرات را بهم پیوست — محبت است که بر جسم ما روان بخشود

چو جود اوست که بر ما عطا نموده وجود
وجود ما و تو غیرت نمونه ایست ز جود

خیز ای پسر ز ذوق طرب استفاده کن — فرصت برست تا که بود فکر باده کن

هر در در غیر میکده بر روی ما ببند — زانجا دری ز مهر به روی هم گشاده کن

باطل گذشت عمر به هنجار بی‌بری — بگذشته را بر در پا پی اعاده کن

گمراه گشته خرد و هش ز هوا — ما را بیا و زین خر شیطان پیاده کن

خواهی در بر تو تخت جهان پست بگذرد — رو شکر بر هر آنچه خداوند داده کن

در بزم زیب شمع صفت روشنی بخش — یعنی ز نور خویش بمردم افاده کن

چون دستگیر گرده محو گردد دست رهبر — تا دست پیر سد نظری بر قباده کن

غیرت بشوی لوح دل از هر چه غیر دوست — دلرا ز نقش غیر رخ دوست ساده کن

چشم سیه تو آفت جانهای حیرت است
لعل لبت به خون دل در فسونگری است

عکس رخت در آینهٔ دیده تا گذشت
وانگه دل رهی در خون شناوری است

با دور نرگست که پی فتنه‌ها بپای
آن چشم نیمخواب ره بیدار و بستری است

ای بی‌نظیر تو که عالم چه خرمست
وصف برون ز حد بیان سخنوری است

ایزد ترا چنانکه کمال آفریده است
چیزی که در تو نیست همان بنده پروری است

نام و نشان من ز خط سبز خویش پرس
طغرای عشق من به تو رسمی و دفتری است

ایمان من بروی تو تا زلگی نداشت
گویم رقیب ره این طرز شاعری است

از دست دوست شکوه نمودن بکس خطاست
او هر چه کرده است و کند عین داوری است

خدمت بحق باب آصفی طریقت است
از آز جمع مال بخشد اصلی کافری است

امروز دستگیری پیران کن ای جوان
فردا چو چرخ پیر ترا پشت چنبری است

غیرت هر آنچه درست پسند و پسند ماست
زیرا که جور دوست به از لطف دیگری است

من همان دلدوی کشی از عشق دو بیگانه‌ام
گر ندیدانی بران همسایهٔ میخانه‌ام

بانگ شیپور رهائی گوش جانم رنجه کرد
خوب خالی کردم از بار رهائی شانه‌ام

گر شدم بازنده پیشان هم‌نشین علیم کن
گنج بیچاره‌یم در سرگردان بهر ویرانه‌ام

ور گشتم تا ز نزدیکان در راز خدای
زین سعادت روز و شب در سجدهٔ شکرانه‌ام

خویشتن را کی فریبد با دروغ آزاد مرد   راستی از من شنو زیرا که من دیوانه ام

خلوتم دل شمع جان پروانه پرواز خیال   خودنشین هم خلوت و هم شمع و هم پروانه ام

گردش چشم غزالی ساخت کارم را ز دل   تا ابد در گردش آن مست پیمانه ام

دل بموئی بسته ام کاین عمر کوته شد دراز   ترسم آن مو بگسلد اندیشناک از شانه ام

پیر گشتی با جنون عشق غیرت زین سپس
کس ز تو باور ار گوئی که من فرزانه ام

در جهان از حسن خوبان آنچه من ادراک کردم   جز به پیش عاشقان از گفتنش امساک کردم

تا که چشم دلفریبان دانش آموزی کشندم   خاک در چشم کمال و دانش و ادراک کردم

با حریفان دغلی از بس نمودم بردباری   جمله را اندر پی آزار خود بیباک کردم

از تملق های بیهوده که کردم با رقیبان   راستی پیراهن حیثیت خود چاک کردم

آبرویم کو ازین عشق بلا انگیز یارب   بسکه اشک از دیده بنهفتم ناله تا افلاک کردم

زرد رو زانرو کشیدستم به پیش سبز خطان   از برای بوسه از بسکه سبزی پاک کردم

جز خیال او نماند چیز دیگر در بساطم   هستی خود را فدای آن بت چالاک کردم

من همای اوج لاهوتم شدن خواهم ازینجا   چند روزی گرچه اینجا آشیان در خاک کردم

شادی و غم بگذرد غیرت چه باک از صبحگاهی
گاهگاهی خاطر خود را عبث غمناک کردم

بغیر کوی تو نبود دل مرا تسکین — قرارگاه ندارد چو بوم مسکین

هر آنکه میشکند از جور یار خود فرار — براستی در نهفته است عشق را تمکین

نخست ریز دهانش مرا بلنگ آید — بحرفی از لب خود را سمن زن بعین

همی نبود مگر تیشه بر سر فرهاد — که تا نشست نشانش بدان شیرین

خیال وصل تو تریاق زهر هجران است — بدین خیال و هم آن خیال را تسکین

بچین زلف تو هر فتنه ایست پیدا است — که بخت خفتهٔ ما را همیشه بر بالین

بغیرت آی و زغیرت گریز تا کی و چند — در رسم بنده نوازی نهفته گشت چنین

نه حد ماست غزل گفتن از پس سعدی

گیاه نیز بباغ است با گل و نسرین

قطعه

تنگ چشمان همیشه میگویند — که نباید خوریم تا فردا

نیز فردا همان سخن گویند — که بدو بوده پیش از آن گویا

داده از دست بهرهٔ جاوید — خشک لب مانده بر لب دریا

مرگ فردای تنگ چشمانست — نیست پایان زمانه را پیدا

قطعه

عمر دانا برای کسب کمال — همه شد صرف دانش آموزی

لیک نادان طالب زر و سیم　　روز و شب دنبال ثروت اندوزی
ای عزیز جهان شد است بمال　　این یکی باز مانده از روزی

قطعه

پیش من از گرسنگی مردن　　بهتر از نان سفله را خوردن
گر بدریای شرف غرقه شوی　　به که از غوک یاوری جستن

قطعه

هر که را زندگی بکام نبود　　مرگ بهتر ز زندگانی اوست
ای بسا کس توانگر و ناکام　　که جهان دوزخ نهانی اوست
گر زیانی رسد بدو در مال　　وان زیان مرگ ناگهانی اوست
ای خوش آن زنده پوش نیک اندیش　　که جهان جای کامرانی اوست
نیک بخت از زمانه خرسند است　　هر غمی عین شادمانی اوست

رباعی

در هیئت زهد گوشه‌گیری نیکوست　　در حلقه عاشقان دلیری نیکوست
گویند که پیری و نزیبد عشقت　　طاعت بجوان عشق بر پیری نیکوست

ورزش

هر چیز بکار کردن اندوده شود　　گر آهن و پولاد بود سوده شود
جز پیکر آدمی که از ورزش و کار　　نیرو و توانائیش افزوده شود

چند بیتی از قصیده خزانیه در خصوص مهر ماه بمناسبت جشن هزارمین سال تولد حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی مندرجه
در شماره ۳۶ سال پانزدهم نامه مجله بیستون کرمانشاه در ۲۱ مهر ماه ۱۳۱۳ گفته شده است ۶ بیت

دو وقت گیتی نباشد خالی از نقصان — یکی بوقت بهار و یکی بفصل خزان

طبیعت گیتی بهار سال دهد به لعاب آب و رنگ — کز او بباید بشناخت وجه ارکان

بهار آیتی از کردگار هستی بخش — خزان اشارتی از کل من علیها فان

پیام آور هستند از حدوث و قدم — خبر دهند همی از تغیرات جهان

بهار گوید آغاز دارد این گیتی — خزان بمنطق انجام او گشوده زبان

خریف گوید جز کشته بذر روی بهار — ربیع گوید تخم ار ترا بود بفشان

سرای دهر مزرعت است ایجهان بپیر دین — کتاب سرشت است این فصول ز چار ارکان

ز فر فروردین گر نامیه است دهقان شاد — بماه مهر رسد بر سر حقوق دهقان

بهار نعمت خوان بهائم آماده است — سحر ز عقبی بانگ نوگ و دور اذان

خصایص همه هست هیچ مه نبود — کسی نداند غیر از آنکه مهر و مه گردان

مهی نبود ز یزدان گزین گشته است — خجسته جشنی شایان نبود شایان

مهی نبود ز فصول گشت ملک تهی — مهی نبود در فرمان نگه گردنکشان

ز مهر خیزد مهر نبود کجا راست است — ز مهر گوهر اشکال به هر سان

سزا ز مهر سخن بود مهر خورشید است — بمطلع شمس بود از طرف شرق ایران

بس اختران در ازل جلوه گر گشتند — چه پاک گوهر پرورده شد بدر عمان

یک اختر تست فروزنده تر ز مهر منیر — ز طرف شرق نو و دانش ار و گوهر افشان

۱۳۱۹/۱۱/۲۵ (غیرت کرمانشاهی)

عباس فرات یزدی

عباس فرات

ولادت بسال ۱۲۷۳ شمسی برابر ۱۳۱۲ قمری در یزد
وفات ۲۶ آبان ۱۳۴۷ شمسی برابر شعبان ۱۳۸۸ قمری در
طهران

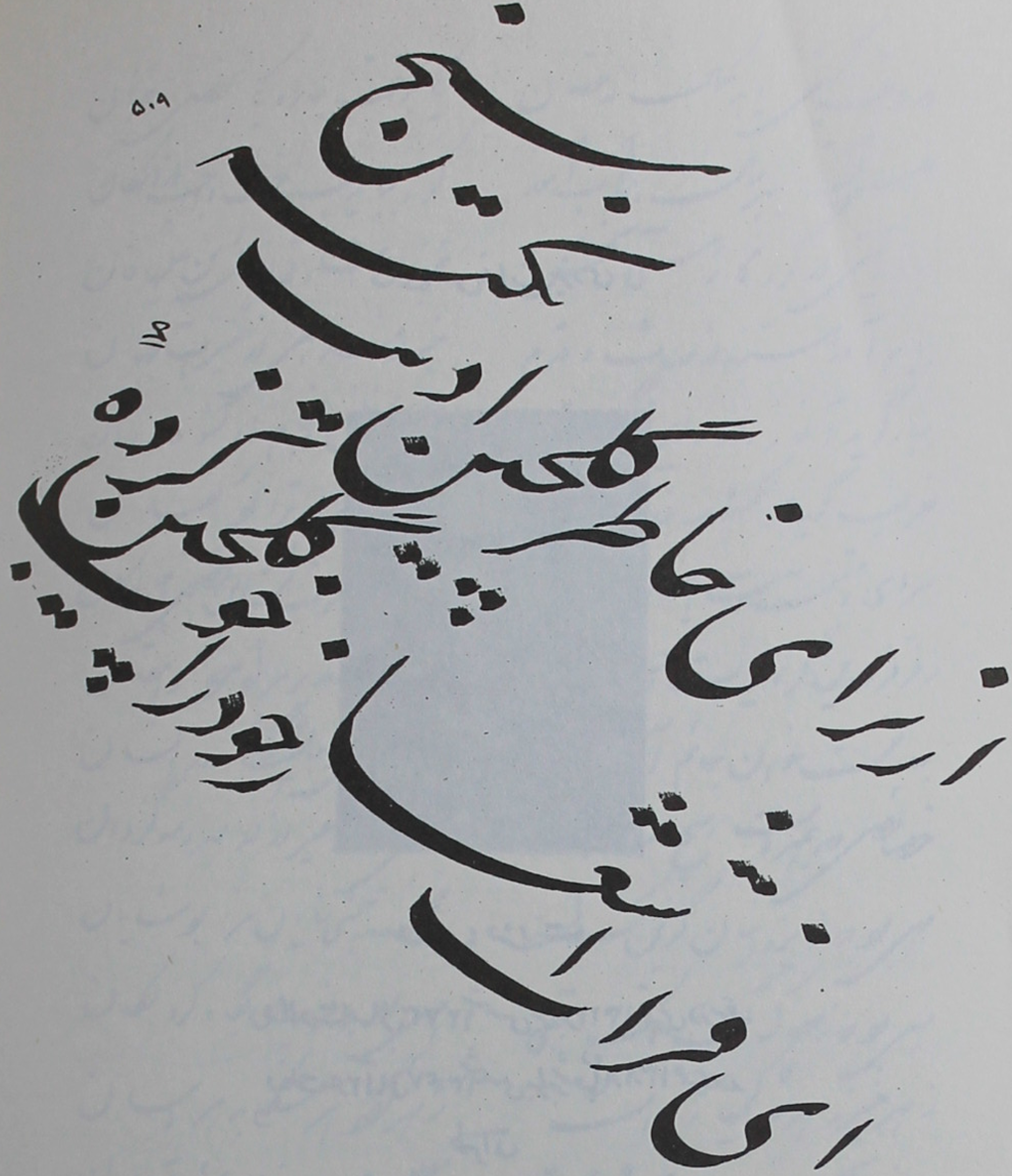

گر شود این کهنه جهان گلشن سبز و گلگاه زار
کمی باشند از این آزادی و سبزی او میان

این دو رنگیها دلالت میکنند بر طبع دار
وین بلون بهشت سر اوضاع جهان را

میدیدند بس رنگ مردم این دو رنگی شاخ و بر
بازبان حال میگویند باغ و بوستان

دل از این دیر بد رنگ افسونگر مبند
در سبق عبرت از ورق گردانی گردون بخوان

یافت بار از خرمی گیتی هزاران زیب و زین

عشرت افزا شد زمان و نسترن و قوم شد زمین

بین که چوب خشک جانی تازه یافت   پس بستان ...

گرد سلطان بهار از جاه و فر با در کار

عیش و عشرت در بیار و وجد و شادی در زمین

بوستان شد عنبر آگین یکسر از مشک بیز

ریخت گلها از سر از نکهت در زمین

خاک شد عنبر نسیم و باد شد مشکین نفس

از نسیم و بوی خوش ساقی از آن پس

آن شنیدستی که روز حشر جسم مرده را   زنده سازد از ره قدرت خداوند مبین

تا گمان و شک ... ارز و بیز نقش

نسازد دورت ... از روز ... شاط

شد هویدا یوسف مصر بهار و ار حسن

شد هویدا ... نشاند نقاشان چین

دست از ناخ ... گوی بهار

بهره دارد از دم روح القدس چنین

زان شده گلبن ز انفاس وی آیین

گیست انگوا از ره ز دستی و سحر و فنون

نقش و نگار آورده است از باد و طین

انیمه ... ارجمگان گیست

هیچ گوی اندر تکاپوی گیست بالای زین

خاک گردون ز است جولان ... پدید

انیمه اما گوید از طبعست آفرین

آفرین زد قدرت و صنع طبع آفرین

گو بیا دلبر که دائم در پی آزار ماست
هرچه خواهی کن که صبر و استقامت کار ماست

بی گل روی تو بس در گلستان بگریست چشم
سرخی گل از سرشک دیدهٔ خونبار ماست

گر زمین سنگین شد از بار گناه ما چه غم
آسمان لرزان چو بید از بانگ استغفار ماست

آتش دوزخ چه خواهد کرد با ما عاشقان
زانکه دوزخ شعله‌ای از آه آتشبار ماست

کعبهٔ مقصود اگر دور است ور پرخوف و بیم
نیست دلرا وحشتی چون خضر هم یار ماست

آسمان گر ثابت و سیار دارد گو مناز
عزم ثابت فکر سیار ثابت و سیار ماست

بعد از این از شیخ و زاهد نشنوی از ما حدیث
زانکه ذکر مردم عاری ز دانش عار ماست

آید از بس زود در هم پیچ این طومار زرق
تا شوی آگه ز اسراری که در طومار ماست

بحر گوهر خیز گردد آب از خجلت فرات
زانهمه گوهر که در گنجینهٔ اشعار ماست

ما که از مضمون [illegible]
ور که [illegible]
[illegible]

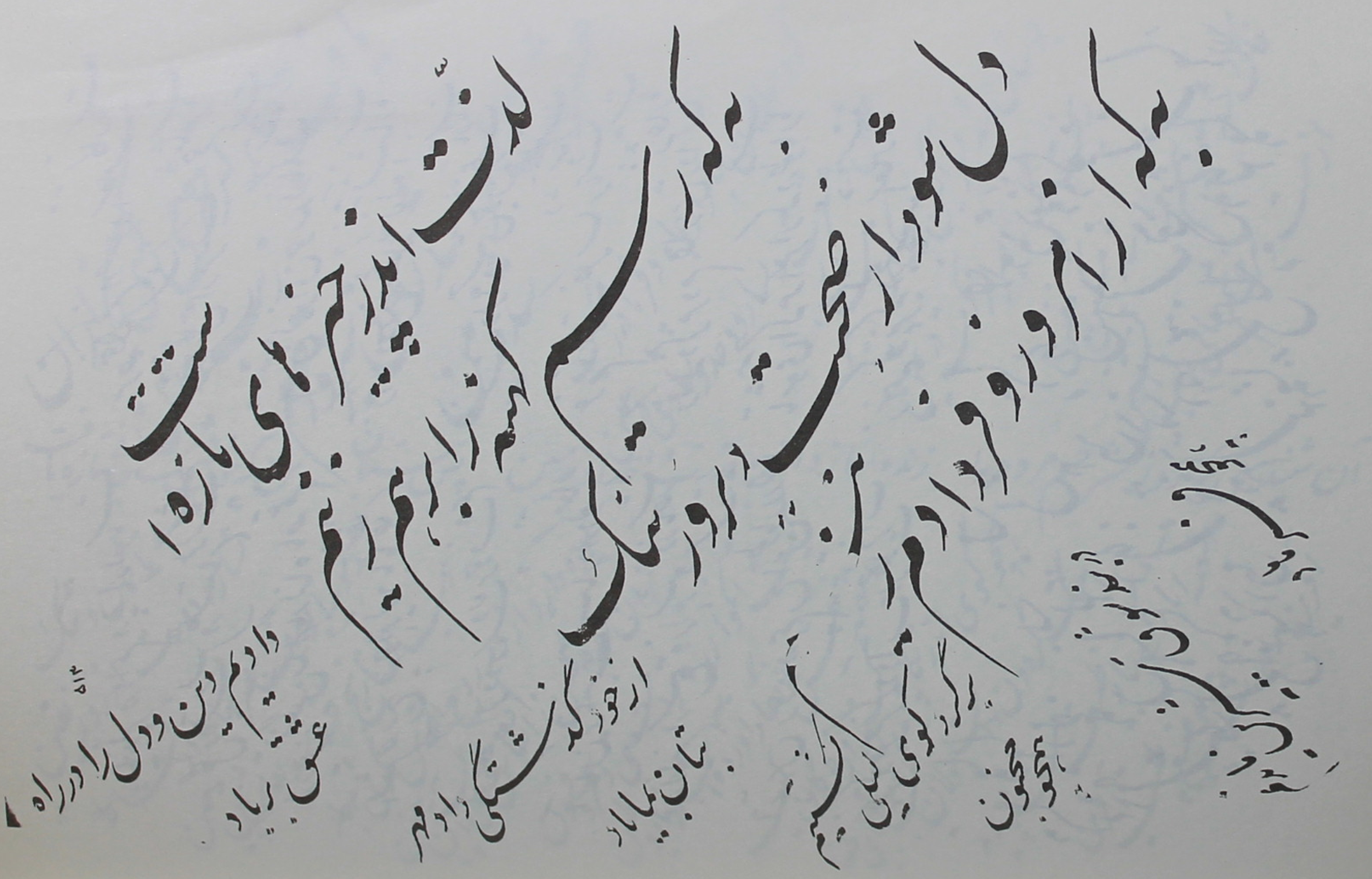
لذت اندیشه‌های باده است
داده‌ایم دین و دل را در ره عشق بباد

نظر کن ز باد خزانی درخت ز سرسبزی و خرمی گشته دور

ز شاخش بود برگ ریزان همی سراپای چون مفلسان گشته عور

ز برگ و نوا گشت محروم و شد پراکنده پس زآشیان طیور

چمن شد پر از صوت زاغ و زغن بیفتاد مرغ خوش الحان ز شور

نگر روی غلمان گلزار را ز باد خزان تیره چون زلف حور

چمن داده از دست آن دلکشی ز رخسار گلها پریده است نور

بود در پی هر بهاری خزان ملال و محن بعد عیش و سرور

جوانی بهار است و پیری خزان بود فکر پیری جوان را ضرور

جوانا ز پیری دمی یاد کن که دور جوانی بود در مرور

بروزی نشاند ترا روزگار که هرگز نگردد بخاطر خطور

مشو غره بر دولت پنج روز ز سر دور کن باد کبر و غرور

پر آب دیده و در دل شرارها دارم / در آب و آتش عشق قرارها دارم

گهی بگریم و گه نالم و گهی سوزم / بروز و شب ز فراق تو کارها دارم

بده بشیر صبا مژده ز یوسف من / که عمر رفت و هنوز انتظارها دارم

اگرچه از نظر افکنده مرا دوست / ولی ز دولت عشق اعتبارها دارم

تو روی بهتر از آیینه داری اما من / بلور جان ز فراق غبارها دارم

بیا که بزم تو خوشتر ز گلشن در باغ / بدل شراره و بر دیده خارها دارم

به پیش مردم آزاده ای شهنشه حسن / به بندگی درت افتخارها دارم

اگر بوادی عشق تو گم شدم غم نیست / به پیش اهل نظر اشتهارها دارم

بشام هجر تو آید صبح وصل خوشم / میان بحر و نظر بر کنارها دارم

ز آن زمان که خریدار عشق تو شد دل / عزیز گشته ام و اعتبارها دارم

تو با رقیب بصلح و صفا و من با دل / ز رشک شب همه شب گیر و دارها دارم

فرات اگر که توئی بحر بیکران من نیز / ز دیده در غم او جویبارها دارم

بصدر مجلس ار ایوان نمی‌رسم چه عجب
مقام و ... به دامنم دارم

اگرچه خانهٔ دل شد ز تیر غم ویران
هنوز از ارمغانی به دامنم دارم

بدست خطا ... به دامنم دارم
چو از ... دارم

بسینه داغ عشق ...
هنوز نام و نشانی ... به دامنم دارم

بعشق ...
هنوز سوخته جانی به دامنم دارم

گسیخت گرچه ز هم رشتهٔ امید مرا
بلطف همت ... به دامنم دارم

بهار عشرت من با طراوت است از آنک
ز چشم اشک فشانی به دامنم دارم

... به دامنم دارم
بسینه نخل ... به دامنم دارم

جهان ... از آنکه ...
... به دامنم دارم

بباغ ... هنوز ...
... به دامنم دارم

شکفته ... هنوز ...
نگار ... به دامنم دارم

اگرچه ...
هنوز ... به دامنم دارم

وزان ...
هنوز لطف ... به دامنم دارم

زین پیش ترا با من بیدل نظری بود
در کوچه صبا خطرانت گذری بود

فرخنده شبی بود شب قدر رفقا را
لیکن شب وصلش شب فرخنده‌تری بود

در راه طلب یار توام بود مصاحب
زان سهل شد این ره که چنین همسفری بود

مردم ز خجالت چو فشاندم به رهش جان
زیرا که بغم پیشکشش مختصری بود

هر قطره اشکی که شب هجر فرو ریخت
از دیده مرا صبح وصالش گهری بود

نقد دل و دینم به ره عشق شد از دست
با اینهمه شادم که در این ره خطری بود

یکبار ز قید دو جهانم برهانید
امروز در این بادیه نشاط دگری بود

وصف لب شیرین تو می‌رفت و ز هر سو
در بزم صبوحی زدگان شور و شری بود

در صومعه افسرده شد از شیخ مرا دل
ای کاش از این خانه به میخانه دری بود

هر سو نظر افکنم هیچ اثر نیست
زانان که در ایشان ز حقیقت اثری بود

با اهل هنر یار شدم یکدو سه گامی
هر چند بدم بی‌هنر این خود هنری بود

دلدار چو خورشید درآمد ز در صبح
این موهبت از فیض دعای سحری بود

بدگوی فروغ از همه جا با خبرم کرد
وین طرفه که خود از همه جا بیخبری بود

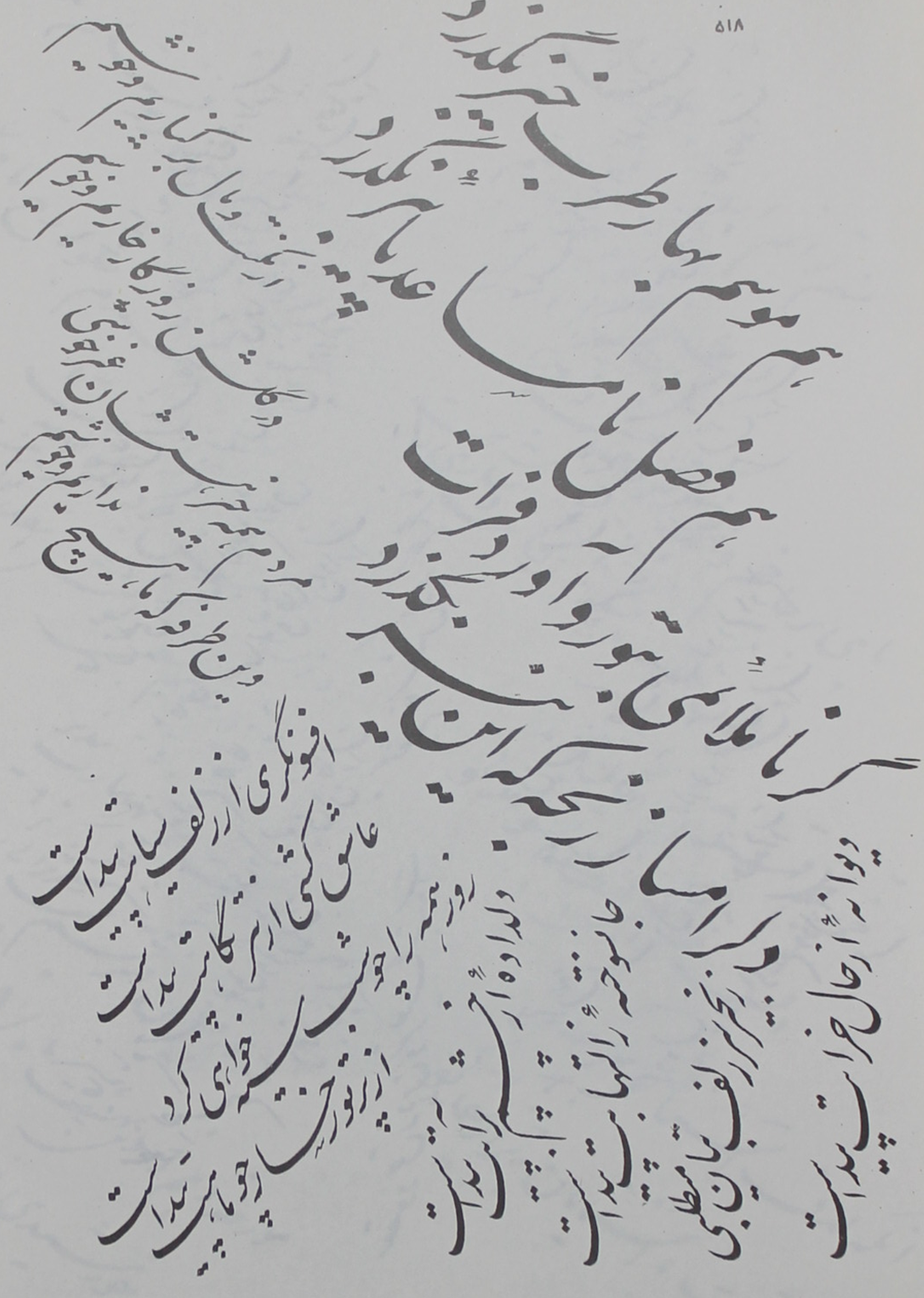

ما را که نام خسته و طوطی و لولی است
منظور ما نصیب تو ایمانه است
مقصود حق ز دین و شریعت محبت است

رقم شجره که گذارم ده گانه
دیدم ز روی دل بکوی آن نگارخانه است
گفتیم فاش گرچه سخن محرمانه است

جان نای بی‌بدن تو اما دم الوق
ما قاصد صبا بکوی جانان روانه‌ایم

جز عالم است عالم هستی بیارقی
هر ذره گون ز مهر صبح در ترانه است

آمد بهار و مرغ چمن در ترانه است
مطرب بزن که نوبت چنگ و چغانه است

یک رنگ گرد د همه الوان مختلف
رنگی است هر درین کارخانه است

ما ز صدق تیغ بکشته شو
در حیرتم که داغ چرا عشق زنست

چون نیست غیر حال حال بود و دلم
با زلف یار بود و در پریشان است

گر جز نیست دل بکه بود و که خونست
سر گرده بسکه در دل او دام و دانه است

[illegible]

عاقبت با [illegible]

ای بر جام جم و پیمانه [illegible]

چون فلک [illegible] میکده [illegible]

[illegible] جلوه [illegible] نوروز [illegible]

[illegible] وصل [illegible]

[illegible] دیوان [illegible]

مورخه دهم اردیبهشت ماه ۳/۹/۱۰

[illegible] سعدی [illegible]

سیّد محمود فرخ مشهدی

ولادت سال ۱۳۱۴ هجری قمری در شهر مشهد مقدس

بدستور سخن‌گستر نامی و دوست دانشمند گرامی حضرت شمین درست

امانتاً بر اشعار چند در این صحائف بخط خود همکاران و آثار در حقه در این دفتر سپرده‌اند

اما در نوشتن شرح زندگی خویش درمانده‌ام. دیگر زندگانی شاعر شرحی هم چنانکه

در اشعار او درج است دارد؟

فرخنده سید محمود فرخ فرزند سید احمد دانا . که در سال ۱۲۷۶ شمسی هجری

در مشهد (خانه اسلاف خود) قدم بر صحنه وجود نهاده‌ام تا یاد دارم شاعر بوده‌ام

و این است بزرگترین نقصی که داشته‌ام . پیوسته عاشق بوده‌ام و این است سوانح

مهم زندگی من . از من نخواهید که بند گره از رشته دقایقات طی شده و از گذشته‌هائی

که همیشه مایه ملال شاعر بود خود را آزرده کنم . و از حوادثی که بر هر غیر شاعر

نیز در ایام زندگی میگذرد چیزی نقل کنم . هر که میخواهد ببیند درکش بلند مرا :

خوب باید ببیند که هست :

از همت عالی نگرایم بوزیری — در پادشهی ننگرمی جز بحقیری

چون بنگرم از دیدهٔ آزادی و رادی — شاهی و وزیری است زبونی و اسیری

با منت و ذلت چه گدائی و چه شاهی — با خواری و خفت چه امیری چه گزیری

بس باشدم این فخر که در بزم ادیبان — جایی است مرا همچو نگین حلقه خبری

گر سال فزون گشت ز پنجاه چه باکم — کم نیست کم از جمع جوانان و دلیری

از عشق بتان دل نشود سیر هنوزم — وز باده و رامش نگرایید به پیری

با دانش پیری بودم هوش جوانی — با موی سپیدم نبود خوی زریری

صاحب‌نظرانم همه گویند که فرخ — با قلب جوانی بودش حشمت پیری .

در پاریس – مهرماه ۱۳۲۵ که هنوز قشون اجنبی در ایران بود

نمود خون دلم اندیشهٔ خراسان باز
غم دیار شبیخون نمود بر جان باز!

میسّرم نشد امروز هیچ خاطر جمع
که هوش بُد همه روز پای فکر پریشان باز!

نماند تاب شنیدن خدا را مدهید
بمن، اگر خبری بد رسد ز ایران باز؛

معاشران ز پی مصلحت مرا نگرفت
دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز!

در این دیار مرا طاقت شکیب نماند
که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز؛

بخویشتن نتواند فریفت پاریسم
گرش جمال بود صد هزار چندان باز؛

که من فریفتهٔ زاد و بوم خویشتنم
به باختر نکنم دل ز خاورستان باز؛

بپرورانده بدامان مهر خورشیدم
چسان گرفته توانم دل از خورآیان باز؟

مراست مشکل و چون پرسم از دل خویش
بمن نیارد دادن جواب شایان باز!

کنون که جمله جهان قلزمی است طوفان‌زای
بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز!

بود که فرخ بنهد بخاک ایران پای
بود که این سر آخر رسد بسامان باز؟

بود که روی عزیزان بخرّمی بینم
بود که دیده نمایم بروی جانان باز؟

بود که از پی یک چند چون بخانه شوم
مرا عزیز بدارند همچو مهمان باز؟

ز دیده مادرم اشک شادی افشاند
پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز!

پی پذیرهٔ من کودکان همه دوند
سبق بجوید این یک بجهد بر آن باز؛

ز دور با لب خندان بسوی من پرد
چو من نمایم آغوش بر (فروزان) باز!

(فرشته)، به شمرد با شتاب فهرستی
از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز!

هزار منت بر جان نهد (فسرده و نم) زمستان خوش خویش در دلستان باز!
سخن ز علت طول سفر چو شد یارم نهد همی بمن بی‌گناه بهتان باز!
بگرد باغچه‌ام زان پس بگرداند گلی بهدیه دهد نیز بوستان‌بان باز!
کنند وصف از آن گل که در بهاران بود وز آن گلی که شود اول زمستان باز!
رسند از پی هم بهر دیدنم یاران الهی آنکه نگردد جدا از ایشان باز!

در ترقبه. ییلاق سردفشه

مرداد ۱۳۲۷

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار تا وارهم ز سختی گرمای منکری؛
کهساری از زمین بسماوات داده بوس کهساری از ثری به ثریا زده سری؛
آن کوه پر ز سبزه تو گفتی نموده نقش نقاش طبع منظرهٔ قصر اخضری؛
صدها هزار نارون و سرو و انار و سیب از مهر پرورنده بدامان چو مادری!
وز هر طرف روان شده از کوه چشمه‌ای وز هر کران جدا شده از رود جوئی؛
بر شاخه‌ها ز بید بن و بوته‌های گل بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری!
عقد پرن گسسته تو گفتی بروز بار کز هر طرف بتافته فروزنده اختری!
در سایهٔ درختان چون آهوان چمان خوبان بپا نه جوراب و بسر نه چادری!
جمعی غزال و چون غزل خواجه خرد خرد نیکو بدند و مطلعشان به نکوتری!
یکفوج ماه طلعت در هنگام گشتشان بودی طلیعه دختری. امّا چه دختری؟

بر طارم کمان پرافزنده شعله ای / بر تارک جبال درخشنده افسری؛
خندان بدیدم و گفتم آن تجلی جواد / کز سوز آه پرشکوه ای به بر شکفتری!
میرفت پیش پیش که کس ننگرد رخش / وانگه رخش نبیند از حزن منظری!

*

هرکس بپای رسید چه بگذشت پیروز / در گوشه ای بزیر درخت تناوری!
دیدم که او بدور تر افکنده رخت خویش / لیکن کجی دلی که بپالین نهد سری؟
بر طرف جو نشسته و بدریا نظر شده / تسلیم موج [illegible] نان چون نازگرها
آهسته نزد او شده گفتم: ای پری مثال / از چشم ها نهان ز چه رو گشتی ای پری!
بینم که از درون چو خود شده تلخ می / گر از برون چو گشتی اشکفته لشکری!
همچون وجود ها خود غایب بگفت شیخ / هستی میان جمع و دلی جای دیگری!
از من نهان نماند و نماند بلی نهان / رازی ز گفته عاشق رند قلندری!
با من بگوی راز دل و اعتماد کن / شاید برخ گشائیست از آرزو دری!
بگرفت عقده در گلوی ماه دلفته هیچ! / وز درج دیده گوهر غلطید گوهری؛
آن (هیچ) حرف مختصری بود و برگشود / در پیش من ز ها دفتر عشق دفتری!
وان اشک بود قطرهٔ آبی و بر خورد / در دل مرا شراری و در جان آذری!
او در اکوز گذاشته بر دامنم بکوش / کز هیچ مجمری شدم از اشک اخگری!
بگریختم ز گرمی و در آتش شدم / در سبزه و گلم چو در آتش سمندری!

نصیحت دوستانه بفرزند

بر تو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من — کام جان شیرین کن از گفتار پیر خویشتن
مر مرا بابا مخوان یار مصاحب دان و بس — تا توانی سعی بمصاحبت بابا شدن
گفته فرزند پدر مندیش نتوان شنید — گوش کن محمود فرخ با تو میگوید سخن
سالها دیده‌ام از جوانی در خور و با بسته ای — ورنه طبعم بر تو با این لحن نگشودی دهن
گشته‌ام پیش از تو دانی تلخ چندین بر کام — کرده‌ام بیش از تو دانی پاره چندین کفن
تجربتها دارم و دانم که خواهند از تو کی — با نسب خوب هرچه زاید او بر مرد دارای من
راه ازین دو بهتر: تا مقصدش دارا شوار — زندگی صعب است. اما نبرد فرمان زدن
هر که بنده بود باید پرستنده تو نیز — چون پرستشگر شدی اول خدا را دان وطن
بد کسان گرچه برهانند ترا از صد گزند — پیکر بر تیغ را این چنین بدار خطر
نیست بند دل آنچه قید و عادت است از جهان — دل منه بر آنچه برهاندت گرچه برهمن

*

از زمین وز آسمان اندیشه‌ای هرگز مدار — هم زمین هرگز نترسی اما بترس از خویشتن
چرخ اگر بر دو تن در زمین روید بلند — با خود رستن توان هم از بلند هم از فتن
در حصار عزلت آسودن توان از فتنه‌ها — نیز با داروی صبر آسان توان دفع محن

*

زر بقدر رفع حاجت جوی و جاه بیحد مجوی — با مناعت زی که باشی سرفراز و مؤتمن

هیچ بلبل تعب بردار نبود افزون طلب — وانکه افزون جست جاه آید بخواری تعرّن

خویش را وا دید ما از برگزیدان حضرتش — لیکن سر از فرودم الفه دانا تو فشکن

پای برگاه سعادت نه برای از جاه جهد — جای در جام بلورین کن چنان در خوردن

قطره باش اما بدریا بار شو نه زغدیر — تا که مروارید عمان گردی و در عدن

گرچه باید بود در بند پرستاری جان — هم ز غفلت نباید ز نگار بدن

*

در میان باش گر زبا حوادث بگرد — دل بگیرد در گرد گیتی تا مرادی بر تهن

شوم تر نبود بگیتی هیچ عادت از قمار — تا نبرد با اعضا بار کلی دستی بزن

من نمیگویم خودرا گستاخ در بازار باش — سینه به بیماری خجلت خودرا مسپار کن

حامی هر بدعتی از دولتش رحمت مبش — نیز به اطراف رسم کهنه تا آخر من

*

کار نیک از کیستی هر رضای خود مبین — تا که باشیم از تو راضی مرا و هر دو اهرمن

که نیست
در رضای خلق در آن لا رضی دان — بهره ات جز نا سپاسی دین مرا شد همچنین

دوری عهد یاری تو بجان استوار باش — درچه یاران تو بد عهدی و پیمان شکن

دشمن نیست ما دور بر تو یا دو کمان — می بگویند تا بپوشد حسن آداب دشمن

ترک آداب وطن گفتن نشاید گر کسی — باور جهال برخی از خرافات کهن

*

سالت از هفده اگر کمتر نبودی بدی — با تو صحبت های بسیاری مرا در باب زن

کس نمی‌گوید توان زاهر طبیعت تافت سر — لیک نتوان داشت دل را فارغ و زنرا با بزن

از پی تحصیل دانش چون معونت یافتی — از هوس دل را جدا وز تکلّف دل بکن

با کتابی چند و یاری ابرو اطفال چو گل — دوستان تا نه دار اندر سرای خود (چو من)

با بزن
یعنی یک بار

*

برکی زینسان کنی گفتی نباید قدر دان — وانگه از این معنی ستایند گفت روح حسن

«دخترها باید که تا یک کودکی از روی طبع — عالمی گردد نکو باشد عزیز زن کن»

ای الخ زرین، تخلص کن از این پر کن دردیگ — گفت اندر چاه صداق (هنر[1]) آب دهن

«در بهار تربیت چون طبع زن شکفد»

«خیره گردد بر گلستان طره گرد زوجین»

[1] هنر تخلص دانشمند بزرگ آقای امیرخیزی استاد تبریزی است که قصیده ای را این مجموعه در باب زن ضمیمه است

در تابستان سال ۱۳۰۳ (شمسی) به بیماری ذات الریه مبتلا شدم

و چون در مسلول می پنداشتم دوره نقاهت را در ییلاق

سبکبار ... یک روز که تنها نشسته دل به مرگ نهاده

بودم این غزل را گفتم

در گلشن جوانی من رسته خار مرگ — تازه نهال عمر من آورده بار مرگ

بر خاست گرد هستی از ما که هستیم — بنشسته بر عذار حیاتم غبار مرگ

گویند مردمان نشان دهم بچشم خویش — تا زان بسوی خویش ببینم سوار مرگ.

دانی که سخت‌تر بود از مرگ انتظار　　اکنون ببین چه سخت بود انتظار مرگ

با خود امیدهای جوانی برم بخاک　　پامال می‌شوند همه چون بیمار مرگ

سوزد مرا کمال خودم دل گرای این دیار　　ناکام رخت بستم سوی دیار مرگ

غافل ز تیر حادثه بر گلبن امید　　بودم غزل‌سرای که گشتم شکار مرگ

ور مرگ هم بجز عزیزان اگر نبود

فرخ ز جان و دل بدی امیدوار مرگ

در فراق یار سفر کرده - اسفند ۱۳۰۵

این مرغ جان که در دل اندوه طپیدنیست　　وامروز هوای از قفس تن پریدن است

نه بخت آنکه جان دهم و وارهم ز غم　　نه بر مراد خویش امید رسیدن است

در حسرت آن گذشته بمن که فر و ترا　　نه تاب گفتن و نه توان شنیدن است

خندان ز دور چهره نماید بما بهار　　هنگام روی دوست ز نزدیک دیدن است

تنگ است دل چو غنچه در این فصل دلگشای　　ای گل بیا بیا که گه بشکفیدن است

بر چین بساط هجر که ای مایهٔ نشاط　　وقت بساط بر زبر سبزه چیدن است

آهوی آرزوی وصال تو روز و شب　　در دشت امید من امروز چمیدن است

آوازه تا بچند توانی بود از دیار　　باز آ که گاه رخت بمنزل کشیدن است

فرخ بیار امید دمی بی تو در وطن

چندین بغربت از چه ترا آرمیده نیست

اوائل سال ۱۳۰۰ شمسی

عاشقی بی غم هر چند خواهم نشود — هیچ شادی بجهان خوشتر از این غم نشود

از رخ خویش چرا داشت بما بوسه دریغ — آخر از بوسه که چیزی ز رخش کم نشود

با همه رام شد آن طرفه غزال از چه بمن — هر چه خواهم که ز من هم نکند رم نشود

قلب ماهیت هر چیز شود در عالم — بجز از مفتی این شهر که آدم نشود

هر که عاشق شود دیوانه چو فرخ نبود
زانکه هر بی پدری عیسی مریم نشود

۱۳۰۱

ز جور دشمن بیداد گر پناه کجاست — کجا بشکوه روم چاره چیست راه کجاست

قوی است خصم بد اندیش در جهان امروز — کسی که سوی ضعیفان کند نگاه کجاست

هزار داوریم بود دادخواه ار بود — ولی دریغ در این ملک دادخواه کجاست

اگر دلیل نه همسایه و خودی باشد — چه داند اجنبی دزد راه و چاه کجاست

بسینه‌ها نفس از تنگ قفس شد حبس
یکی فضا که ز دل بر کشم آه کجاست

مرداد ۱۳۲۶

وه چه امشب دل فارغ ز ملالی دارم — چشم بد دور عجب وجدی و حالی دارم

لبم از زمزمه خالی نه و از هجو جهان — شور و غوغائی و قالی و مقالی دارم

چشم از دفتر حافظ نتوانم برداشت — که بهر لحظه بدل نیت فالی دارم

غزلم تا بدود در فسحت صحرای خیال — توسن طبع به دنبال غزالی دارم

بدیعه

ای رو پیشه از بدایع خلقت بدیعه‌ای
حسن تو از خدا است بخلقش ودیعه‌ای

آخمته چو است پیرو لشکر جمال
حیف از جهان باده بچونین طلیعه‌ای

صورت و عارضی بود آن آخم تو که تو
عاشق پذیر و عشق طلب بالطبیعه‌ای

آخم تو ببرد رقیبان وسیله است
وان خودگرای جلب دل ما ذریعه‌ای

در عاشقی هر است مقامات عالیه
در دلبری ترا درجات رفیعه‌ای

شوقی که بر زیارت روی تو نیست
هر کو ندید ندیده کی از هیچ شیعه‌ای

ای قسمت جمال و تو داری ذات حسن
آوخ که نیست سوی فرات شریعه‌ای

در این (کلام). وصف تو فتح نموده ختم
در (اسم و فعل و حرف) بما نا بدیعه‌ای

سر عشق ای دل بجان مسپر که جان نامحرم است
بر زبان نادر که در سرها زبان نامحرم است

خلوت دل را نگهبان باید و رای مکان
تا در این خلوت همه کون و مکان نامحرم است

راز دل هرگز مگو با قاصد دلدار و نیز
با قلم منویسی تا این بیگانه آن نامحرم است

در خرابات مغان مست از سرار دا اخر مشو
هوشیار اندر خرابات مغان نامحرم است

پاک دل باید شدن زین آستان عشق پاک
کز دل ناپاک در این آستان نامحرم است

محرم دلهای ما دیوانگان دیوانه است
عقل و دانش در دل ما عاشقان نامحرم است

گریه دا فغان ز عشق او مکن ذوقی که هست
گریه در این راز غماز و فغان نامحرم است

باده بایست و دوام است تا هر که بود — خادم افتاده و روز وجه حلالی دارم
حرفه یاران کنم از نقدی و وقتی باشد — مال جانان بود ار جانی و مالی دارم
عشق می‌ورزم و گر عشق نورزم چه کنم — چه به از عاشقی اکنون که مجالی دارم
منت از عشق پذیرم نه ز استاد و پدر — دارم از عشق اگر فضل و کمالی دارم

واصف جعفر قریب ار که نیم باکی نیست
لله الحمد که امید وصالی دارم

گناه - بهمن ۱۳۳۰

پدرم نداد پیرم از لذت گناه — وز سر برون نمی‌رودم عادت گناه
من در گنه به چشم بزرگی کنم نگه — دارم نگاه در دل عفو و رحمت گناه
در محفل کرام بگناهی طریق نیست — با محرمی نهم بمیان صحبت گناه
ای بس گنه که نیست بدان دسترس مرا — لیکن نهم بعهد خود تهمت گناه
از دولت گناه رسیدم بعفو دوست — ای کاش مستدام بدی دولت گناه
مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت — یا واهب النعم فزون ده نعمت گناه

چون نیست جز گناه نهانت عبادتی
پرهیز دار فرخ از این شهرت گناه

این قطعه را بمرحوم استاد ملک الشعرا بهار بعد از برکناری از وزارت نوشتم

چندی ملک وزیر شد و قدر خویش کاست — آری که ملک منصب برتر از وزیر

تا بد ملک نداشت بگیتی دگر همال　　چون شد وزیر داشت بگیتی کسی نظیر

دیروز بد وزیر و دریغ آندم براد　　وامروز شد ملک که همی بود تا پریر

بستان معرفت را باشد ملک بهار　　دیوان حکومت را باشد ملک دبیر

او شاعری بزرگ بد و فخرش این بس است

از شاعری چه یافت کی اعشی و جریر

قطعه

ز هر رازی که غافل بودم از آن　　بخاطر اندهی و نقمتی بود

چو آگه گشتم از آن راز دیدم　　که آن غفلت همانا نعمتی بود

رباعی

اکنون که شدی عزیز و خوار کنی　　وامروز که گشته ای گرفتار کنی

شب چون نکنم ز تاب عشق چشم تر　　یاد آر ز دیدگان بیدار کنی

رباعی

گفتی که نصیحت بپذیرد فرخ　　دیگر ره عشق تو نگیرد فرخ

نشنید و کنون بجرم این خیره سری　　بگذار که بر در تو بمیرد فرخ

رباعی

عمدا ز تو گر کناره میگیرم فرخ　　کان طفل بری که از تو دلگیرم فرخ

دریافته ام که دوست داری تو مرا　　دریاب که از بهر تو میمیرم فرخ

[illegible] شب جمعه ۲۶ جمادی الاول ۱۳۷۲ دهم بهمن ۱۳۳۱ محمود فرخ

محمد علی فروغی ذکاء الملک

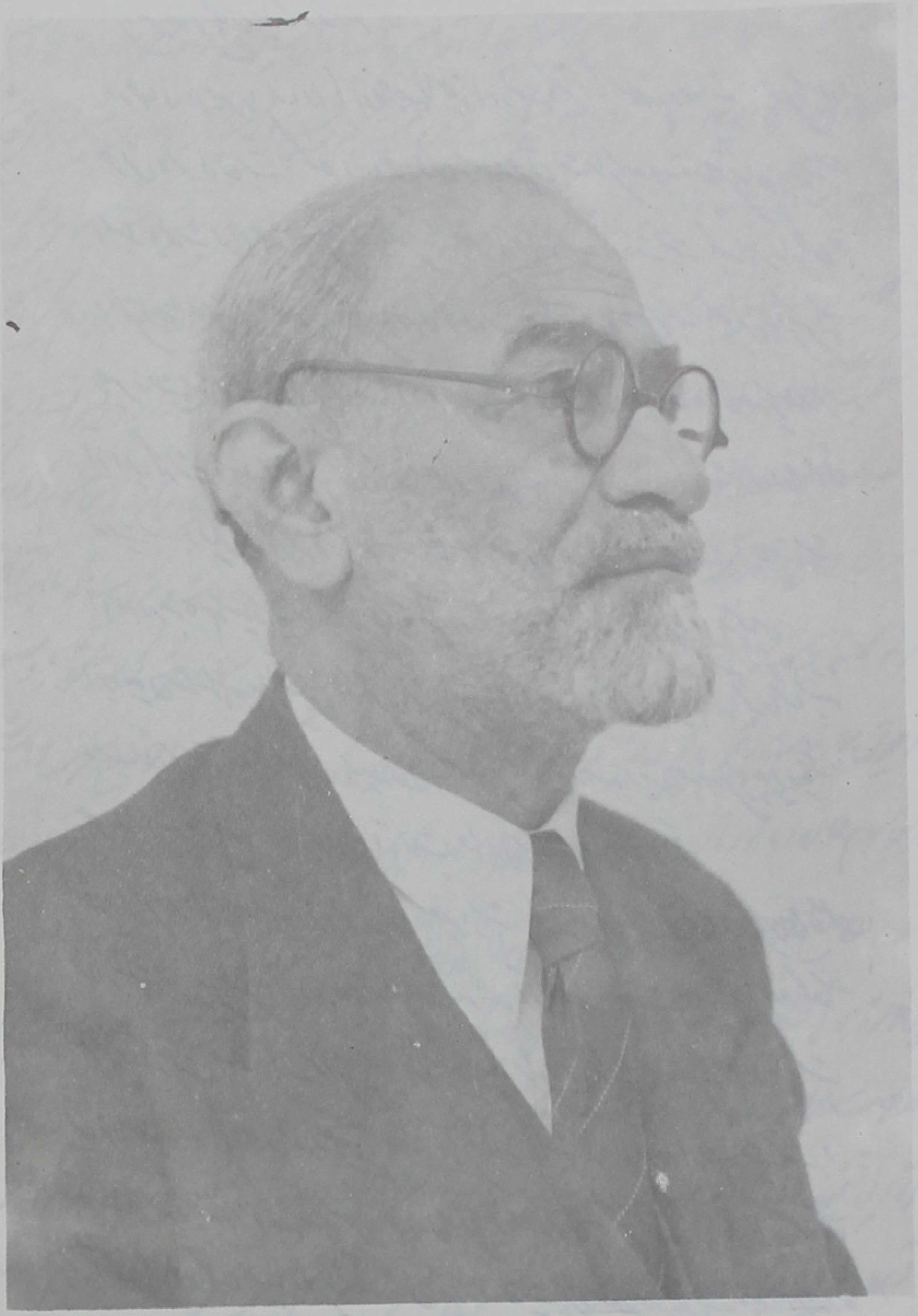

ولادت ۱۲۵۴ وفات شب جمعهٔ ششم آذرماه ۱۳۲۱ شمسی در طهران، مدفن در جوار بقعهٔ ابن بابویه

بنام ایزد مهربان

برای دفتر آقای گلمحی به یادگار نوشته شد

در جهان هر چیزی برای انسان یا از دو جنبه میتواند داشته باشد یا مقصد و غایت و دیگری وسیله و طریق وصول به غایت. مثلاً دارو خوردن وسیله و طریقی است برای رسیدن به تندرستی که مقصد و غایت است.

وسیله یا غایت بودن چیزها امری است نسبی نسبت به احوال و اشخاص و اوقات است. یک چیز برای کسی در وقتی و حالی غایت است و برای دیگری یا در حال و وقت دیگر وسیله و طریق است. همچنین برای کسی یک چیز غایت است و چیزهای دیگر وسیله‌اند و برای کس دیگر چیز دیگری غایت است و باقی همه وسیله و طریقند.

از این گذشته وسیله و غایت بودن چیزها بهم دیگر هم نسبی است. با این بیان که یک چیز در درجه اول غایت است ولیکن در درجه دوم وسیله است. مثلاً برای شخص گرسنه خوراک در درجه اول غایت است اما در درجه دوم وسیله است برای سیری که آن نیز در درجه سوم وسیله است برای زنده ماندن و همچنین.

این بیان مقدمه است برای تحقیق اینکه خردمندی و بهروزی و ارجمندی اشخاص در این است که آنچه شایسته غایت بودن است از آنچه سزاوار وسیله بودن است بهتر تشخیص دهند و نیز درجه نهایی غایت و وسیله را بخوبی بنمایند نهایی مسلم کنند که فلان چیز آیا غایت درجه اول است یا دوم یا سوم یا آخر.

مثلاً اگر کسی خوراک را غایت آخری خود قرار دهد حیوان است بلکه از حیوان پست‌تر است زیرا حیوان فاقد حس تمیز و منطق و بینش عقلی است که غایتی برای خود اختیار کند آنرا نمی‌بیند یا طبیعت غایت او را معین کرده است آنهم خوراک نیست چه خوراک برای حیوان نیز وسیله است برای زنده ماندن. پس شخصی که خوراک را غایت بسا از مردم را امثال با خوردن و چیزی را غایت آخری قرار داده است که برای چه زنده‌اند هم غایت نیست و خیلی کم هستند و گرنه نشنیده‌ایم مشهور خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقدی که زیستن از بهر خوردن است. پس آنکس که خوراک را وسیله برای زنده ماندن میداند نه غایت بخردمندی نزدیکتر است تا ببینیم زنده ماندن چه نظر دارد آیا آنرا غایت آخری میداند یا وسیله برای غایت دیگر و اگر وسیله برای غایت دیگر

پیدا است آن غایت کدام است و عجب نیست اگر معتقد شویم که زندگی هم غایت آخری [illegible] زیرا بسی چنین کسان را [illegible] چیزی راز

جان بیشتر گیرند و خود را کشتن بیدریغ [illegible] پس مسلّم شد که آن چیز غایت آمال ایشان نیست و آزادانه از [illegible] دانسته‌اند

منظور ما از این بیان تنها عنوان یافتن نیست. غرض اینست که وسیله یا غایت قرار دادن چیزها برای خود شخص و

همچنین برای دیگران و کلیه امور جهان تاثیر کلی دارد زیرا اگر هر چیزی را غایت دانست چیزهای دیگر را فدای

رسیدن به غایت میکند پس اگر چه در غرض درست نباشد مایهٔ تباهی روزگار خود یا دیگران بلکه هم خود و هم دیگران میشود

مثلاً کسیکه به زور یا جبر یا ریا یا اعمال غیر مشروع مال فراهم میآورد مال را غایت شناخته و آبرو و شرافت و دیانت و

انصاف و مروت را فدای آن میکند چنانکه [illegible] از [illegible] خود را هم [illegible] میبازد و سرانجام گرفتار کیفر

میشود و [illegible] از آنستکه مال معقولاً غایت نیست بلکه وسیله برای رسیدن به غایت دیگری است که مایهٔ آسایش

زندگانی میباشد. همچنین آمیزش با زن برای مرد یا مرد برای زن ممکن است غایت گرفته شود یا وسیله

و طریق برای غایت دیگر. اگر غایت قرار دادیم از افراط خواهیم کشید و از روش معقول و شرع منحرف خواهیم شد

و سرانجام جان و مال و آبرو و همه چیز بباد خواهد رفت. اگر وسیله برای تمتع از زندگانی قرار دادیم و آوردن

فرزندان صالح دانستیم البته در تصرفات قیودی در آن رعایت خواهیم کرد که آن تمتع فاسد نشود [illegible]

پس چون به حال کسیکه طبیعت و موهبت الٰهی به تفکر و مطالعه چیزها [illegible] را که شایسته غایت بودن است و همچنین

درجات و مراتب آنها را بهتر تشخیص کند و اختیار نماید؟

اما از این تشخیص بینی اینکه چه چیزها به غایت بودن شایسته است این هم بسته بنفس حال اشخاص [illegible] در هر [illegible]

آبرو و شرافت را وجهه همت او کرده و شهرت را [illegible] و بعد [illegible] قدس [illegible] دنیا را [illegible]

و بعض مرد خاص بزرگوار [illegible] هر کس بقدر همت او است [illegible] تحقیق [illegible] سخن دراز

و از قضایای این روزگار افزون شیوع حقیقتی هم اشاره بکنم که از بزرگترین بلاهای مردم دنیا طول نفس را غایت آفرینش دانسته اند

تفوق بر دیگران را با رتبه‌ای و القای حق و آنچه در آخرت هست یا فتح مقام حکمت و معرفت و مانند آنها همه اعتبارات

دیگر برای این تشکیلات که هر کسی را مصطلحی داده اند و فضایل اخلاقی و مراتب علمی و هنری و خدمت بخلق و

نعمتهای مادی و معنوی همه وسیله و طریق وصول بآن غایت میباشند

این نکته را هم خاطرنشان میکنم که یکی از بزرگترین گناهان است که شخص امری را وسیله و طریق بداند و چنین

نمایش دهد که غایت اوست یا چیزی را که شایسته غایت بودن است طریق وصول بامری قرار دهند

که شایسته غایت بودن نیست چه اختیار کرده‌ایم از اینکه تعلقات مردم روزها و دیار در دروغ است

احمدی بر صنع را هم از بسیاران بسیار روزمانه تباهی روزگار شیوع دنیا بیار رفت از آنجهت که عاقبت

آنانکه آخرت را غایت نمایش داده و جامعه وسیله آگاهی دنیای خود اختیار کرده بعدا کشورها خراب نمودند

از آن رو که گروهی سیمای دینی را غایت مینمودند طریق وصول بمال و جاه بود

امیدوارم از این اجمال صورت مقصودی نمایانده را که محتاج تشریح و بسط بود انه هرگاه

چنین باشید بانیده خواهید بود

فروغی

مهر ماه ۱۳۱۹

عبدالعظیم قریب گرگانی

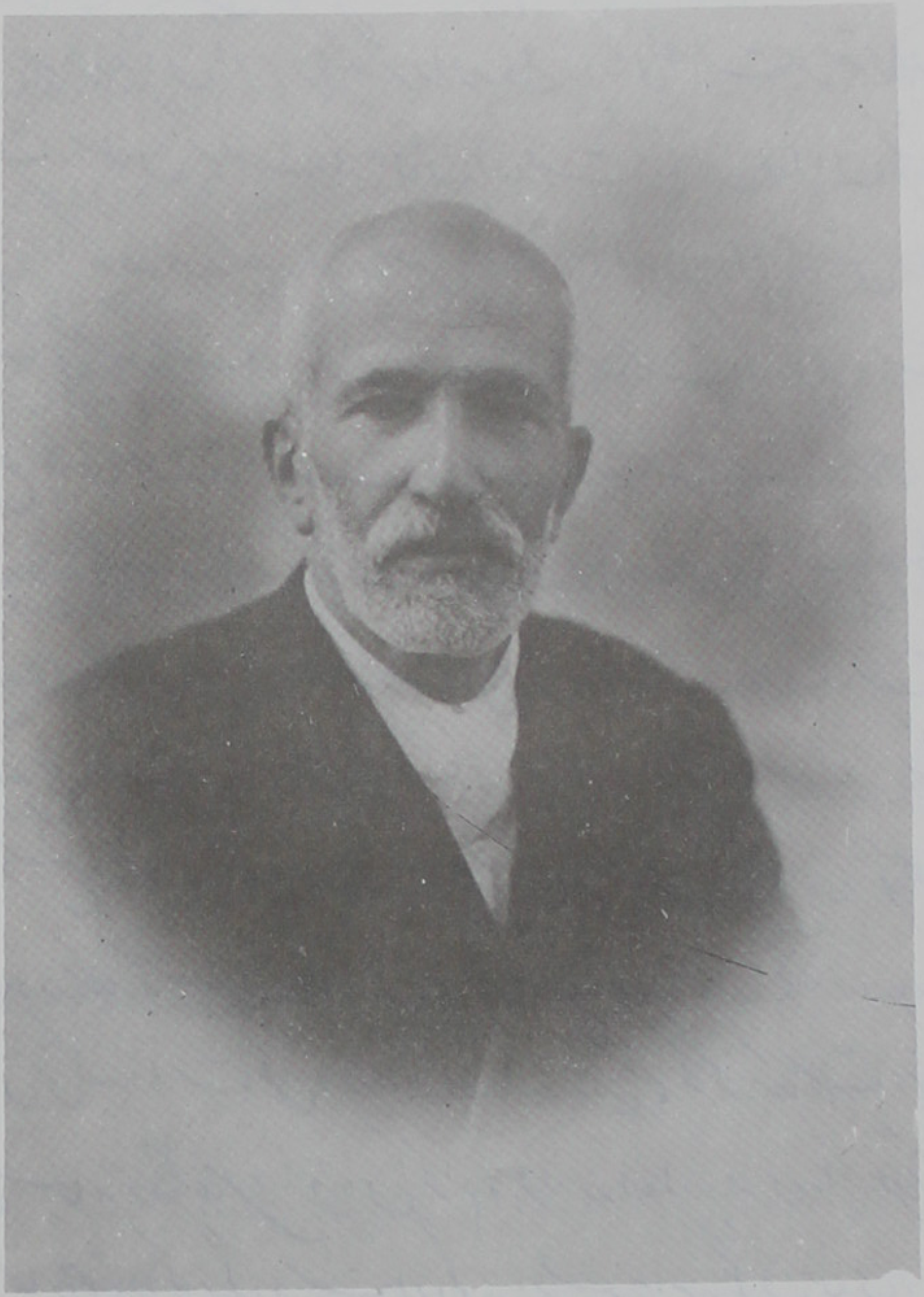

ولادت ۱۲۹۶ شب پانزدهم رمضان برابر ۱۲۵۷ خورشیدی در قریهٔ گرگان اراک
وفات روز سه‌شنبهٔ ۱۹ ذیقعدهٔ ۱۳۸۴ قمری برابر با سوم فروردین ۱۳۴۴ خورشیدی در طهران

بهترین سخنان بعد از سخنان خدای تعالی سخنان رسول خداست و این بنده برای تبرک و تیمن
بذکر ترجمه بعضی از گفتار آن حضرت میپردازد:

شما همه فرزندان آدم و با یکدیگر برابرید و هیچکس را بر کسی فضیلت جز بتقوی و پرهیزکاری
نیست. مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش در امان باشند
آنرا که خداوند متعال در حقش خیر و خوبی خواهد در کارهای دینش دانا کند
و نعمتهای نفیسش بخشد. سکالش و مشورت حصاریست که دافع ندامت است
و مانع بلا و آفت. شادرست چه نیکو همنشینی و معاونت است و چه یاوری در استعداد
چه بد قرینه در استعداد. آنکه در دانائی بسر حد کمال رسد و بر زهد و صلاح خویش نیفزاید
بر دوری و مهجوری خود از خداوند متعال افزوده است. در روز قیامت سخت‌ترین عذاب
دانشمندی راست که از دانش خود دیگران را سود رساننده باشد. هرگاه
رنج و شکنج و اسانی را ماند و راغمی با دید آید قرین و همنشین وی گردان. در سختیها تمکین و
وقار و در مکاره صبور و بردبار باش. در خیرات و صدقات شتاب کن. بدانکه
پرده‌دری حق کنند اهانت مکن و ورا خوار مدار و در حق کسی که گناهکارست دروغ کار
بر حق سبحانه و تعالی عصیان ورزد فرمان اکرام و اعزاز رد مدار. چیزی را که در توبت
آن دعا متمنا و حقی را که برگردن تست ادا کن. خویشتن را بزرگ فرا منمای و بزرگی خود
بمردم عظمت و بزرگی مفروش و تکبر و ناز و فخر و مباهات مکن. از خویشان بی‌برگ روی
نومید مگردان. بمصائب دیگران شادی منما. فاش اسرار مکن. از غیبت بپرهیز

و گرد حسد مگرد. نعمت مردم را شکرگوی و سپاس دار. در هنگام بلا صبوری گزین. بیوران را بنده. بیماران ایشان را پرسش و عیادت کن. در نماز مردگان ایشان حاضر شو. و در سوگ و ماتم ایشان شریک باش. فقیران و مستمندان را توانگر گردان. یاران و مصاحبان خود را وام ده. در حق عزیزی که بذلت دچار گردیده و توانگری که بتنگدستی گرفتار شده و دانائی که در میان نابخردان و جاهلان گرفتار مانده رحمت و بخشایش آر. هیچیک از شما را بهره از ایمان نیست مگر آنگاه که آنچه برای خویشتن خواهد برای برادر خود خواهد.

نیست کس را نصیب از ایمان　　گرچه از بیم جان درنگ آید

تا نخواهد برادر خود را　　آنچه از بهر خویشتن خواهد

خوشخوئی اگر مجسم میگردید مردم صورتی از آن نیکوتر و زیباتر از آن نمیدیدند و درشتخوئی اگر مجسم میشد مردم چهره را از آن زشت‌تر و نازیباتر نمی‌یافتند. نگارنده را در باب خوی نیکو دو بیت پسندیده بخاطر است و در اینجا بدرج آنها می پردازد:

بهین زیور مرد خوی نکوست　　مر خوی نکو مرد را آبروست

شرف در نکوکاری و مردمی است　　وگرنه دد و دام را این ثناست

بسا چون باشد ترا دسترس　　بنیکی گرای و مکن بد بکس

همه تخم مردی و نیکی بکار　　مکن بد که بد بینی از روزگار

چو خواهی که دهرت بگردد بکام		نکوگوی و نیکی کن ای نیکنام
هر آنکس که با خیم بد یار شد		بنزدیک اهل خرد خوار شد
اگر هوشیاری خرد کیش باش		نکوسیرت و نیک اندیش باش
بود آن بنزد خردمند مرد		که خوی نکو در جهان پیشه کرد
نپوشید جز در ره راستی		بپرهیخت از کژی و کاستی
کسی کو خردمند و دانادل است		نگار نکو نغز و والا است
سعادت بخلق نکو اندر است		همه خیر و خوبی در آن مضمر است
همه سرفرازی مردم بدوست		خنک آنکه دارای خوی نکوست
هر آنکو ز دانش توانگر شود		بقدر و شکوه از فلک برشود
چه خوش گفت آن بخرد ارجمند		ز تقوی شود قدر دانش بلند
جهان زیست بر مردم نیکخوست		که آرایش و نظم عالم بدوست
گرت هست باور بخوان از نبی		نگر نکته از گفته ایزدی
زمین زان نیکان و پاکان بود (۱)		نه از بدکنش قوم نادان بود

ساقی زمین را در نکوهش شراب و باده پیمائی چنین سروده ام

گر با خردی قصد می ناب مکن		خود را ز شراب مست و بی تاب مکن
از باده مده مایه مردی بر باد		بنیاد خرد خراب از این آب مکن

(۱) اشاره است بآیه مبارکه: ان الارض یرثها عبادی الصالحون

(در وصف و ستایش سخن)

گنج سخن دولت پاینده است　　نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلان را سخن جان دهد　　آنچه دهد آب حیات آن دهد

رباعی

جانا اگرت خیر دو عالم هوس است　　یک نکته بدان اگرت دسترس است
این نکته ترا بس است اندر همه عمر　　در خانه اگر کس است یک حرف بس است

۲۱ شهریور ماه ۱۳۱۹

[illegible]

محمد بن عبدالوهّاب قزوینی

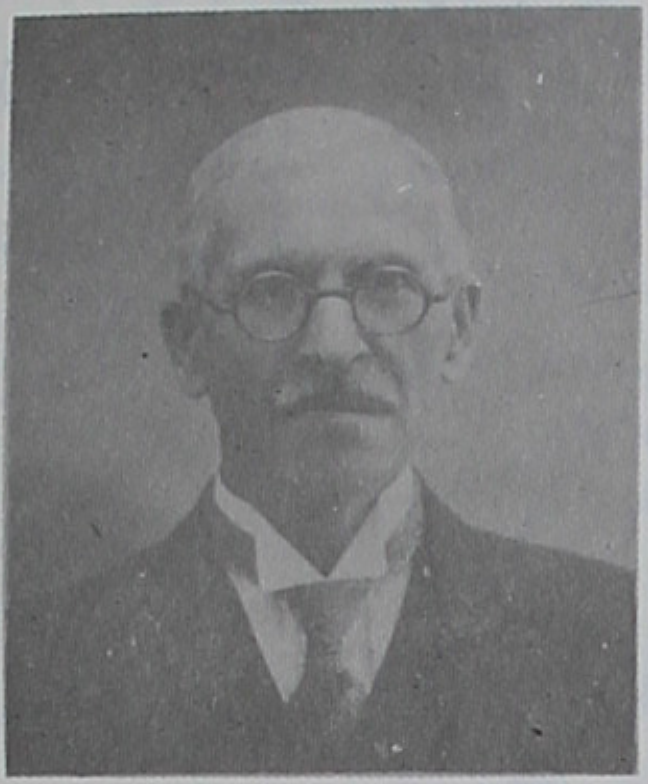

۱۲۹۴ - ۱۳۶۸ ه‍.ق

بسمه تعالی

اختلف العلماء فی تعریف البلاغة ووصفها و

شرحها و احسن ما رأیت فی هذا الموضوع ما ذکره

عمرو بن بحر الجاحظ البصری من اشهر کتاب العرب

وقوله ولاشک حجة قاطعة فی هذا الباب وفصل الخطاب

عند اولی الالباب قال : قال جهابذة الالفاظ

ونقاد المعانی المعانی القائمة فی صدور الناس المتصورة

فی اذهانهم المختلجة فی نفوسهم المتصلة بخواطرهم

والحادثة عن فکرهم مستورة خفیة وبعیدة وحشیة

ومحجوبة مکنونة وموجودة فی معنی معدومة لا یعرف

الانسان ضمیر صاحبه ولا حاجة اخیه وخلیطه ولا

معنی شریکه والمعاون له علی امره وعلی ما لا یبلغه

من حاجات لنفسه الا بغيره وانما يحيي تلك المعاني
ذكرهم لها واخبارهم عنها واستعمالهم اياها
وهذه الخصال هي التي تقربها من الفهم وتجليها
للعقل وتجعل الخفي منها ظاهرا والغائب شاهدا
والبعيد قريبا وهي التي تخلص الملتبس وتحل المنعقد
وتجعل المهمل مقيدا والمقيد مطلقا والمجهول
معروفا والوحشي مألوفا وعلى قدر وضوح الدلالة
وصواب الاشارة وحسن الاختصار ودقة
المدخل يكون ظهور المعنى وكلما كانت الدلالة اوضح
وافصح وكانت الاشارة ابين وانور كانت انفع و
انجع في البيان والدلالة الظاهرة على المعنى الخفي
هو البيان الذي سمعت الله يمدحه ويدعو اليه
ويحث عليه بذلك نطق القرآن وبذلك تفاخرت

العرب ونقادها تلك اصناف العجم والبيان اسم لكل
شئ كشف لك عن قناع المعنى وهتك لك الحجب
دون الضمير حتى يفضى السامع الى حقيقته ويهجم
على محصوله كائنا ما كان ذلك البيان ومن اى جنس
كان ذلك الدليل لان مدار الامر والغاية التى اليها
يجرى القائل والسامع انما هو الفهم والافهام فبأى
شئ بلغت الافهام واوضحت عن المعنى فذلك هو
البيان فى ذلك الموضع. ثم اعلم حفظك
الله ان حكم المعانى خلاف حكم الالفاظ لان المعانى
مبسوطة الى غير غاية وممتدة الى غير نهاية واسماء
المعانى مقصورة معدودة ومحصلة محدودة و
كيفما كان فالالفاظ هى التى تكشف لك عن اعيان
المعانى فى الجملة وعن حقائقها فى التفسير وعن

وعن اجناسها واقدارها وعن خاصّها وعامّها
وعن طبقاتها في السّارّة والضّارّة وعمّا يكون منها
لغواً بهرجاً وساقطاً مطّرحاً.

وقيل لجعفر بن يحيى البرمكي ما البلاغة قال
ان يكون اللفظ محيطاً بمعناك وليس من مغزاك
ويخرجه من الشركة ولا يستعان عليه بالفكرة
ويكون سليماً من التكلّف بعيداً من سوء الصنعة بريئاً
من التعقيد غنيّاً عن التأويل.

قال صحار بن الاشعث اوّل البلاغة ان
يكون الكاتب متخيّر اللفظ لا يكلّم سيّد الامّة بكلام
الامّة ولا الملوك بكلام السّوقة ويكون في قواه
فضل التصرّف في كلّ طبقة ولا يدقّق المعاني كلّ
التدقيق ولا ينقّح الالفاظ كلّ التنقيح ولا يصفّيها

كلّ التّصفية ولا يجهدّ بها بغاية التّهذيب ولا

يفعل ذلك حتّى يصادف حكيماً او فيلسوفاً عليماً

ومن قد تعوّد حذف فضول الكلام واسقاط مشتركات

الألفاظ وقد نظر فى صناعة المنطق على جهة

الصّناعة والمبالغة لا على جهة التّصفّح والاعتراض

ووجه التّظرف والاستظراف.

قال اسحق بن حسّان بن قوهى لم يفسّر

احد البلاغة تفسير عبد الله بن المقفّع قال

البلاغة اسم لمعان تجرى فى وجوه كثيرة فمنها

ما يكون فى شعر ومنها ما يكون فى نثر ومنها ما

يكون ابتداءً ومنها ما يكون جواباً ومنها ما

يكون سجعاً ومنها ما يكون خطباً ومنها ما

يكون رسائل فغاية هذه الأبواب الوحى فيها

والاشارة الى المعنى والايجاز هو البلاغة فاما الخطب
فالاكثار في غير خطل والاطالة في غير املال فقيل
له ان ملّ المستمع الاطالة التي ذكرت انها حقّ
ذلك الموضع قال اذا اعطيت كل مقام
حقه وقمت بالذي يجب من سياسة الكلام
وارضيت من يعرف حقوق ذلك فلا تهتم لما
فاتك من رضا الحاسد والعدو فانهما لا يرضيان
بشيء فاما الجاهل فلست منه وليس منك
ورضا جميع الناس شيء لا ينال وقد مدحوا الاطالة
في مكانها كما مدحوا الايجاز في مكانه.

وكتبه بخط يده الفقير اليه تعالى محمد بن عبد الوهاب
القزويني، اصلح الله احواله وجعل الى الخير ماله في
يوم الخميس الثامن من شهر رمضان سنة تسع
وخمسين وثلثمائة بعد الالف من الهجرة النبوية الموافق
للثامن عشر من مهرماه ١٣١٩ ببلدة طهران صانها
الله عن الحدثان.

علامهٔ شهیر محمد بن عبد الوهاب قزوینی در پانزدهم ربیع الاول سال یکهزار و دویست و نود
و چهار قمری هجری در طهران ولادت یافت و در ساعت ده روز شنبهٔ بیست و نهم رجب
یکهزار و سیصد و شصت و هشت قمری موافق هفتم خرداد یکهزار و سیصد و بیست و هشت شمسی
در طهران بدرود زندگی گفت مدفنش در مقبرهٔ ابو الفتوح رازی جنب بقعهٔ حضرت عبد العظیم
واقع در شهر ری است ، احمد مهین معظّ

آیة الله فقید سید ابوالقاسم کاشانی

ولادت بسال هزار و سیصد هجری قمری در طهران

وفات صبح چهارشنبه هفتم شوال ۱۳۸۱ برابر ۲۲ اسفند ۱۳۴۰

مدفن در جوار بقعهٔ عبدالعظیم در شهر ری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بی قیاس مر خداوندی را سزاوار است که نعمت فراوانش عموم بریت را شامل و رحمت بی پایانش
جمیع ممکنات را شامل است خداوندیکه همه عالم نشان اوست و بی نشان است همه جا هست و بی
جا نشان است بر همه عیان است و از همه نهان درود کارکه از طرفه خاک لطیفه پاک آفرید
و او را خلعت کمال اتصاف کرد نبید درود کارکه وجود نامحدودش را نتوان بعبارات محدوده کلمات
معدوده شرح و بیان نمود و کنج شایکه تحسینش بقلم و بیان فارغ از حیز امکان است و درود
بی حد و عد بر اشرف کائنات و علت غائی ممکنات خصوص سید انبیا و خاتم انبیا رسل احمد محمود محمد
و علی اسم محمد و بر آل طاهرینش ائمه معصومین و هدات طیبین لا سیما ابی الائمه و کاشف الغمه عن الامه
صهر سید شرف و معالی مولی الموالی مطلوب کل طالب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب لعنة الله علی اعدائهم اجمعین
الی یوم الدین و بعد بر ارباب دانش و صاحبان بینش حکم عقل سلیم و وجدان مستقیم بر فهم ... ان
در افعال خود ... نیست ... هر کیکه در آن بشعور حال خود از روی اراده و اختیار ظاهر
ظاهر بمطلب در مسئله جبر و تفویض مسلم کردیده و کالشمس فی رابعة النهار بدرجه وضوح رسیده بلکه کوئی
این نعم پایان کنم و این امر اختیار است اضیم آیات قرآنیه و اخبار معصومیه و اجماع و دعه بجهات
و طائفه حقه جعفریه ... ثابت بحکم قطعی جمع دارد بنا بر این بعض عبارات بعضی ... ببعض ایات
قرآنیه که بحسب ظاهر در جبر باشد باید تاویل و توجیه نمود از انجمله فقره از شریفه کمیل است
(و لعمری تجرأت علی ... فیه اهوای نفسی و لم احترس فیه من تزیین عدوی فغرنی بما اهوی و اسعده
علی ذلک القضاء فتجاوزت بما جری علی من ذلک بعض حدودک) و در عبارت دیگر از فقره شریفه مزبور است

(و لا حجة لي فيما جرى علي فيه قضائك والزمني فيه حكمك وبلائك) و از دعای مزبور مستفاد میشود عدم

قضای الهی و جریان آن بمعصیت حکم خداوند متعال متابعت شیطان و هوای نفس کردیده پس تحقیق نافرمانی

و معصیت یا عدم آن با اجبار خداوند تعالی نبوده قبل از شروع در بیان مطلب و توضیح مقصود از عبارت

تقدیم مقدمه مختصره لازم است اول آنکه شبهه جبر عبید یا عدم آن در معصیت قباحت ظلم محض دانسته شود

ترین قبایح عقلیه شمرده است در مورد جبر عبید عقیده چنین ظلمی را روا میدارند پس چگونه میتوان چنین ظلمی را

بخداوند منزه از آن تجویز نمود چون منشأ ظلم حاجت ظالم یا ضعف و نقص قدرت است حق تعالی که مستجمع جمیع صفات

جمال و جلال است و مبری از هر گونه نقصان و ضعف و حاجت منزه از ظلم است و از همین جهت فرقه شیعه را

عدلیه خوانند زیرا که قائل بعدل خداوند سبحان میباشند و صدور ظلم را از او محال میدانند از بعضی مذاهب دیگر جدا میشوند

دوم آنکه ائمه ما با ادله در نفی جبر ظلم و جایز نبودن در موارد کثیره از قرآن مجید نیز چگونه ظلم و جور را

و بندگان را وادار بمعصیت یا عدم آن بر خلاف حقیقت نموده و عقوبت بر آن را روا میدارد سیم در آیات و اخبار

از سوره اعراف میفرماید (ان الله لا یأمر بالفحشاء) و در سوره نحل آیه ۹۰ میفرماید (ان الله یأمر بالعدل والاحسان

وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون) خداوندیکه امر بفحشاء نمیفرماید و بلکه امر

بعدل و احسان و نهی از فحشاء و منکر و تمام دستورات خداوند چگونه بعدم یا اجبار بر فحشاء میتوان نسبت داد

و این نسبت را که پست ترین مردم از آن استنکاف دارند بجهت قبح بودن چهارم خداوند عالم علاوه از آن

حلیم است و ارحم الراحمین و عظمت و رحمت و عفو و مغفرت و ارحم الراحمین و محض احسان و مستجمع جمیع صفات

جمال و جلال است و در موارد کثیره از قرآن مجید و کلام مجید مذکور است چگونه نسبت جور و جبر و ظلم بر او

ما جائز است پنجم بعض که هیچ نباشد و منظور بر کتاب عزیز الهی (قرآن) بنیاد و ملاحظه کند

که آن دستور جامع برای هدایت بشر ازل و سعادت آنها را که ... درین کتاب بیان است

و جز هدایت و دلالت و سوق بشر بتجلیات و جلوگیری از ارتکاب جهالات و تکمیل حقایق انسانیت و ازاله

صفات سبعیت حیوانیت مقصدی ندارد و آیات مختلفه از وعد و وعید و ترغیب و تهدید و انذار و تحبیب

در کتاب از وضوح بیان بشر را از طریق غوایت و ضلالت بازمیدارد و بشاهراه هدایت و رستگاری رهبری

و دلالت میفرماید و تصدیق میفرماید که صاحب این بیانات با این ایرادات و آیات را ابداً در حدوث معصیت

و جبر و عدم حق و حقیقت نمینماید پس نسبت جبر و ظلم بساحت قدس عظمت حضرتش با آنکه خود عدل

روی اضطرار و در حکمیه خفیه حضرت پروردگار است چنانکه شعر خیر شاعر فارس و ظلم از لوازم جهل و نادانی

از جهت تسلیم و دو حد اول مستقیم است و بنابر این در توضیح مقدمه مرقومه میگوییم اگر در ادعیه و آیات قرینه عجز و رحمی

جبر یا حدوث حضرت حدوث در معصیت شد با قرائن قطعیه مذکوره بدرجه دقت در فهم آن نمود اما در عبارت

دعا که میفرماید (و تعبده فی ذلک القضاء) پس آن از چهار وجه محتمل است اول آنکه چون بیان من قلبت بهوای

نفس بحسب قضای الهی الهی برسید مرتکب معصیت گردیدم چه بنابر آن قصد و خود همه را اختیار و موالی

بنی اند و در آتش میسوزند و لذا فرموده اند (حرقته بنفسی آثامهم و تقض لهم) و در مضمون دعا است

و بین متعنتیک) (و فرق بینی و بین ذنبی المانع من لزوم طاعتک) و عدم اداء امر بیش از پیش جبر

بر این نسبت بوجه مجاز است بلکه چون من مطیع شیطان و تابع هوای نفس بودم و از آن جهت

احدیت با عدم دارم و اوامر و نواهی لغزش مسرور بود و حق من بر حسب نسبت مجاز بحدوث با جدوث

با هوای نفس بوده و در معنی خود واضح شد که کلیه آیات خوب بود و همه آنکه اگر وجود بشر تابع شیطان و هوای

نفس و مقصد شرور و خواهشهای نفسانی باشد پس حدوث معصیت نماید پس آنکه قصد مبنی حکم الهی شد چنانکه

مقدمه است ذکر این جمله معنی عبارت آنکه اگر احکام حتمی الزامی بنمودی تبعیت هوای نفس شیطان در آن

که ذهن صلاح پیشه چون در شمار معصیت نمود باعث مسئولیت نفس میگردد چنانکه مراد از آیه فتنه حملک بلکه
همین است بنابراین نسبت به عدم اقتضای الهی مجاز میباشد چهارم) چون خداوند او را مدد بدی و شیطانی
و دسائس نفسانی حفظ نفرموده نسبت به عدم معصیت مجازاً اقتضای الهی داده شده و در جمله فقره دیگر
قضائک یکی از چهار وجه است و بنا بر وجه سوم (وازغنی فتنه حملک) عبارة اخری است و از بیانات
و قرائن قطعیه مذکوره در مقدمه ظاهر میشود که آنچه اشاره یا ظهور در جبر دارد بآیه دیگر و ترجمه گردد
و از جمله (رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنا) که دلالت دارد بر اینکه ممکن است خداوند استمال
قلب بعضی را منصرف از حق و منعطف بباطل نماید و این عین جبر میباشد و در جمله آیه مبارکه اینکه سبب میشود
انسان بواسطه متابعت شهوات و ارتکاب منهیات و ترک واجبات قلب او منقلب و کاملاً منصرف از
ایمان میگردد (زیرا که لطیفه خداوندی) شامل حال او نمیشود و مراد اینکه بین او و اعمال گذشته مقصود اوست که در حقیقت زوال ایمان است کاملاً از
و نسبت ازاغه و ازاله ایمان بخداوند سبحان با آن قرائن قطعیه مجاز و مصحح آن نسبت مجازی عدم اعانت کمال ایمان
بین او و مرض میباشد و مراد از (ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى ابصارهم غشاوة) که در چندین جای از
قرآن خداوند عظیم الشان بعبارات مذکوره و غیر آن ذکر فرموده همین است نسبت ختم و غیر آن بخداوند
مجاز و مصححش همان است که بیان شد و اینکه مراد از (یزیغ قلوبهم) آنکه ما را از وسوسه شیطانی و دسائس
نفسانی حفظ نفرما که قلب ما منعطف از حق بباطل و از ایمان زائل گردد معلوم است نسبت ازاغه به او نسبت
و در حقیقت نسبت نیز از آنچه که بنظر ابتدائی ظاهر در جبر است و در موارد کثیر از قرآن مذکور شده نسبت
اضلال و گمراه کردن بخداوند عزیز است مثل (يُضِلُّ اللَّهُ مَنْ يَشاءُ) و (الا فریق) (يُضِلُّ مَنْ يَشاءُ)
عبارات که در قرآن شریف بسیار است دلالت دارد که در آن بسبب قرائن قطعیه مذکوره نسبت اضلال است
بر اینکه ظهور آیات مذکوره در اضلال باید تاویل گردد و نسبت اضلال بحضرت رب العزه مجازی است

معنی‌اش این است و چنانچه در قسمت گذشته مرقوم شد از بیانات مرقومه توجیه در (من یضلل الله فلا هادی له) که در قرآن است
بر واضح است که هر کسی راه گمراهی و تباهی را بکمال جدیت بپیماید و گوش بپند و موعظه و زجر الهی فرا ندهد خدا
او را بظلمت ضلالت و شمول الطاف خفیه و مخفیه خداوندی باز نمیدارد که او را راهبر هم نمیشود او را بخود
و او را بخودسری باز میدارد و از جمله آیات شریفه مرقوم چنین قوله تعالی (وما تشاؤن الا ان یشاء الله) که
در مقام بیان این است که اراده و مشیت انسان منوط باراده و مشیت خداوند تعالی است و تا خداوند اراده
او را در عبد موجود ننمود پس چون عبد مستعد باراده خداوند است و نتیجه عبد مضطر در فعل و ترک از خود نیست
خداست پس عقاب بر معصیت ظلم و بی‌معنی است و مخلص جواب آنکه مراد از این آیه شریفه اینکه اگر
مشیت تو چیزی را وجود پیدا نمیکند مگر باراده و مشیت خداوندی و بعبارت دیگر در اراده علت موجود شدن
چیزی نیست اگر خدا نخواهد موجود شود وجود پیدا نمیکند و بعبارت دیگر اراده تو مستقل نیست بلکه دائر
مدار اوست (ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله) بعض مفسرین این آیات را علامت
قرار داده و طبیعیه والهیات و غیرها رد بر این آیه شریفه کرده و میگویند انسان همت حرکات و اسباب و ادوات
و وسائل مادیه چیزی را فراهم داشت چه حاجت بقول ان شاء الله و چه نقیصتی بر انسان است که باید عجب
با آنکه هر کسی در مدت عمر تجربه کرده و دیده و شنیده در تهیه اسباب و کار دنیا چیزی را مجهول گردیده
و بمقصود نرسیده این غفلت عجب حیرت است و ثانیاً بر فرض ظهور آیه شریفه در اینکه موجد اراده عبد
اراده الهیه است چون آیه مجمل بدون قرینه دیگر جواب آن را میگوئیم خیر عبد هست این مسبوق باراده
است اما نه مسلوب است مرتبش مبین شد هر چند تعلق اراده و تعدد آن غیر حق است مسبوق باراده
و اختیار دیگر نیست و در این صورت فرق نمیکند که چیزی از عبد باراده الهیه باشد یا چیز دیگری مثل آنکه

کسی به قوت مغناطیسی یا به غیب و تحریک کسی را وادار به اراده فعلی بکند و نقص اراده به نهان فعل را از او

ببرد و بلاشبهه در نزد همه عقلاء فعل حقیقةً از خود فاعل و مستند به اراده او است و غیر اختیاری نیست اگرچه در

عین حال نسبت به محرک هم داده شود و از همین جهت در آیه شریفه و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در عین

حقیقة نسبت فعل را به غیر میدهد و همچنین نسبت جمیع ممکنات به اراده حق است و لازم نیاید

که چیزی در وجود بی توسط او رمی را نسبت داده از رامی قریب و هم منسوب به جهت بالجمله اختیاری بودن اراده عبد

جهت اختیاری بودن فعل او نیست بلکه حقیقةً فعل اختیاری و از خود او است و از جمله آیات موهم جبر

که سعید و شقی دانسته است از سوره آل عمران است (ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها

ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون) که

دلالت دارد بر اینکه خلق کثیری از جن و انس برای دخول در جهنم است و مکرر گفته شد که ... برای ورود

در جهنم خلق شده‌اند و این محض ظلم است و جواب آن در جای خود گذشته و آنکه در جواب آیه گفته میشود

میشود از بیان مقدمه‌ای که گذشت جهات مختلفه با ذات سبب آثار مختلف شده مثلاً آتش به قدر وجود

اثر او تبرید داره و می حرارت در بدن است پس وجود هر کدام مقتضی اثر خاص است و جهت برای آن

نیست چه آنکه ممکن است و لیکن از آثار فعل جلوگیری نماید جهات سبیه و شقیه نیز چنین است و جواب مقتضی یکی

دارای اطاعت و معصیت است و مرجع از هر طرف خوب و بد اقتضای دارد که از طرف حضرت

مفیض الوجود با اینکه از اقتضای کفر و معصیت کامل شد اگر کفر و معصیت متحقق نشود و الا بالاراده متحقق خواهد شد

وجود آن شخص بدان آیات بیش و کم جهات و وجود او در باب اقتضاء است اگر مربوط باشد

همچنانکه حقیقةً منسوب به فاعل و فعل اختیاری او است و به مرتبه خود با جهات مختلف است که مکرر است نیز در

نیست و تاثیر و دلالت شمولیت الطاف الهیه نیست این است که از آنکه مکرر از وجه الطاف الهیه

شاهد این سخن نشود و چون شخص در مبدأ فطرت سعید است همه آیات خوب و خوبتر دید و دیگران هر چند آیات

[illegible] جهنم [illegible] پس همه اینها بر حسب شدت و سستی جوهر [illegible] جهنم [illegible]

و این جبر نیست عدل است بلکه عدل در باره ایشان همین است زیرا که جوهر خبیث [illegible] ذاتی

[illegible] اقتضا شده بر ذات خود است [illegible] معصیت از خود [illegible] و محققان تحقیق جهنم

دارد [illegible] و از آن [illegible] تحقیق [illegible] مرتبه است [illegible] شدت و سستی [illegible]

است [illegible] نیست [illegible] بلکه [illegible]

[illegible] از شدت و سستی و تفاوت [illegible] است [illegible] حق حقیقت [illegible]

[illegible] جبر [illegible] جهنم نیست [illegible] جهنم

عاقبت است مثل لِدُوا لِلْمَوْتِ وَابْنُوا لِلْخَرَابِ [illegible]

[illegible] جهنم است جبر [illegible] عدل نیست بلکه عین عدل است [illegible]

[illegible] در معدل صفحات نوشته شد [illegible] در آیه شریفه (فَمَن يُرِدِ اللَّهُ أَن يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ

وَمَن يُرِدْ أَن يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقًا حَرَجًا) [illegible] زیرا که [illegible] است [illegible]

شریفه والله اعلم [illegible] شخص سعید [illegible] هدایت است [illegible] شرح صدر [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

کسیکه [illegible]

معصیت [illegible] حقیقت [illegible]

نیست [illegible]

[illegible]

از مجموع آنچه در این صفحات مرقوم شده تا این درجه به روایات که به عده شمرده ظاهر در حیرت و رسیدن ثبت
در کمال ظهور و وضوح است برحسب شهرت صاحب همت بلند این رساله جناب آقای عزیزی محمد حسین که
مدارس شهر المشتمل بر دو صنف با آن خوبی بهترین و دقایق دلنشین و صفات حمیده و خصال پسندیده
که طلاب ادراک را شیفته و صاحب وجدان پاک را فریفته با خصوص مال در ترتیب جمال منزلت را ادا
زحمت همت بر موفقیت کمالات این نعمت بلکه صدها ساعت صفحات مزبوره را بابت و دلیل
قابل اعتنا و کلیه ارزش را با شکل خط و نیکوئی ربط و لطف معانی و نظام مبانی مجموعه در شأن و در خور
اظهار دانشمندان و سخن سنجان و سزاوار است نیست چه آنکه با این زینت و وسایل در این حرف و ...
بهتر هدایا و هدایا است و بهر فرخنده بیشتر از هدایا است هر چند در طرف دراست و جودت قرین داشت
و دستی بمنشیش خود را میپوشند و به در برکت کثرت حسن جوار و نیکوئی عادت کسب ترتیب و جودت و مهر
نیاورد ذلکم تمه اعلاه و جزاً و ظاهراً و باطناً خادم العلم و المسلمین ابوالقاسم ابن مصطفی الکمکی الاغنی عفا عنهما
فی شهر شعبان المعظم ۱۳۵۹ من الهجرة النبویة علی هاجرها التحیة

محمد تقی کمال طهرانی

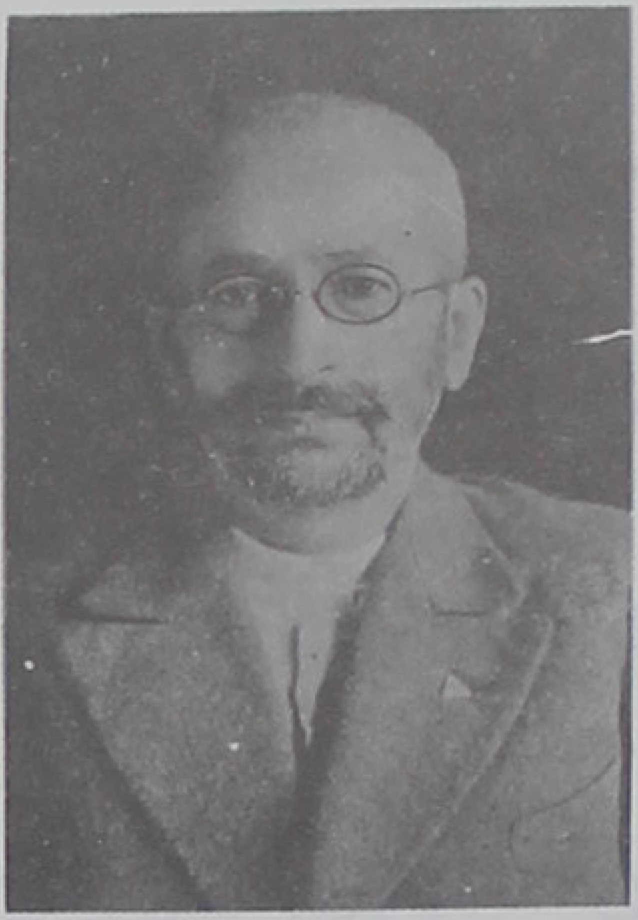

روز سه شنبهٔ چهارم خرداد ماه ۱۳۳۸ خورشیدی در طهران وفات یافت
در باغچهٔ علیجان واقع در حضرت عبدالعظیم مدفون گردید، عمرش
نزدیک به هشتاد سال بود

همه پیغمبران برای کندن ریشه فساد اخلاق عهد خود
مبعوث شده اند و تکمیل علوم و فنون را بدیگران گذاشتند
چونکه سعادت و نکبت اقوام را فقط در حسن یا سوء اخلاق
دیده اند مگر خاتم الانبیا گفته است که من برای تکمیل کردن
مکارم اخلاق مبعوث شده ام

(رهبر نژاد نو)

بسم الله الرحمن الرحيم وهو حسبي ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

وبالسند المتصل الى الشيخ الصدوق ثقة الاسلام محمد بن بابويه القمي
عن الحسين بن احمد بن ادريس عن ابيه عن احمد بن محمد بن خالد عن محمد بن
علي الكوفي عن محمد بن سنان عن عيسى الجريري عن الامام جعفر بن محمد
الصادق عليه السلام عن ابيه محمد الباقر ع عن ابيه زين العابدين ع عن ابيه
سيد الشهداء ع عن ابيه امير المؤمنين عليهم السلام قال قال رسول الله
صلى الله عليه وآله وسلم من عرف الله وعظمه منع فاه من الكلام وبطنه
من الطعام وعنّا نفسه بالصيام والقيام قالوا بآبائنا وامهاتنا يا رسول الله
هؤلاء اولياء الله قال ان اولياء الله سكتوا فكان سكوتهم فكرا
وتكلموا فكان كلامهم ذكرا ونظروا فكان نظرهم عبرة ونطقوا فكان

نطقهم حكمة ومشوا فكان مشيهم بين الناس بركة لولا الآجال التى

قد كتبت عليهم لم تستقر ارواحهم فى اجسادهم خوفا من العذاب

وشوقا الى الثواب .

المراد بمعرفة الله تعالى الاطلاع على نعوته وصفاته الجلالية

والجمالية بقدر الطاقة البشرية واما الاطلاع على حقيقة الذات المقدسة

فمما لا مطمع فيه للملائكة المقربين والانبياء والمرسلين فضلا عن غيرهم

وكفى فى ذلك قول سيد البشر ما عرفناك حق معرفتك . وفى الحديث

ان الله احتجب عن العقول كما احتجب عن الابصار وان الملأ الأعلى

يطلبونه كما تطلبونه انتم فلا تلتفت الى من يزعم انه قد وصل الى كنه

الحقيقة المقدسة بل احث التراب فى فيه فقد ضل وغوى وكذب وافترى

فانّ الأمر ارفع واطهر من ان یتلوّث بخواطر البشر وکلّما تصوّر العالم

الرّاسخ فهو عن حرم الکبریاء بمراسخ واقصی ما وصل الیه الفکر العمیق

فهو غایة مبلغه من التّدقیق وما احسن ما قال :

آنچه پیش تو غیر از آن ره نیست — غایة فهم تست الله نیست

قد اشتمل هذا الحدیث علی المهمّ من سمات العارفین وصفات

الاولیاء الکاملین فاوّلها الصّمت وحفظ اللّسان الّذی هو باب النّجاة

وثانیها الجوع وهو مفتاح الخیرات وثالثها اتعاب النّفس بالعبادة

بصیام النّهار وقیام اللّیل وهذه الصّفة ربما توهّم بعض النّاس استغناء

العارف عنها وعدم حاجته الیها بعد الوصول وهو وهم باطل اذ لو

استغنی عنها احد لاستغنی عنها سیّد المرسلین واشرف الواصلین

و قد كان صلّى الله عليه و آله يقوم في الصّلوة الى ان ورمت قدماه و
كان امير المؤمنين علي عليه السّلام الّذي اليه تنتهي سلسلة اهل
العرفان يصلّي كلّ ليلة الف ركعة و هكذا شأن جميع الاولياء
و العارفين كما هو في التّواريخ مسطور و على الالسنة مشهور
و رابعها الفكر و في الحديث تفكّر ساعة خير من عبادة ستّين سنة
قال بعض الاكابر انّما كان الفكر افضل لانّه عمل القلب
و هو افضل من الجوارح فعمله افضل من عملها الا ترى الى قوله تعالى
اقم الصّلوة لذكري فجعل الصّلوة وسيلة الى ذكر القلب و المقصود
اشرف من الوسيلة   و خامسها الذكر و المراد به الذكر اللّساني

و قد اختاروا الكلمة التوحيد لاختصاصها بمزايا ليس هذا محلّ ذكرها

و سادسها نظر الاعتبار كما قال سبحانه فاعتبروا يا اولى الابصار

و سابعها النطق بالحكمة و المراد بها ما تضمّن صلاح النشأتين او صلاح

النشأة الاخرى من العلوم و المعارف فامّا ما تضمّن صلاح الحال في الدنيا

فقط فليس من الحكمة في شيء و ثامنها وصول بركتهم الى النّاس

و تاسعها و عاشرها الخوف و الرّجاء و هذه الصّفات العشر اذا

اعتبرتها وجدتها امّهات صفات السائرين الى الله تعالى يسّر الله

لنا الاتّصاف بها بمنّه و كرمه و جوده

(از اربعین شیخ بهائی)

بخط محمد تقی - کمال مهرماه ۱۳۱۹
خورشیدی

حاج میرزا خلیل کمره‌یی صیمری

ولادت بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در دهستان فرنق از توابع کمره

الف

بخواب عدم راحتی داشتیم

از این خواب ما را که بیدار کرد

(مجلسی ؒ)

اسرار موت و حیات

تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر

الذی خلق الموت و الحیوة لیبلوکم ایکم

احسن عملاً و هو العزیز الغفور

اسرار مرگ و حیات – کاروان زندگی بکدام سمت روان است –

حیات چیست ؟ – زندگی و عمل و حسن عمل – خداشناسی

بالله ! از معانی شگرفی که از کلمه (حیات) در خاطر شنونده صورت می بندد

خدایا در این دو کلمه برجسته (موت و حیات) چه اسرار شگفتی انباشتی ، تکاپوی زندگی را از (زندگان)

مسیر حیات و راه و روش غریزه های جنبنده روشن فرمودی ، در کتاب تکوین کلمه برجسته (حیات) را

که روشنترین نقطه درخشنده است و برودی ما خدا است با تاریکترین زاویه ای که موت باشد و بقیه

عبوس‌ها می‌نگرد پهلوی هم نوشته‌ای. آیا این معمّا (ماجرا) زندگانی و حل شدنی است؟

آری اگر همه ناحیه‌های (موت و حیات) مبهم و مجهول است مسیر حیات روشن است. روشن است که حیات باید بحسن عمل آراید و امّا آیا آن حسن امضا می‌دارد؟ آیا کدام قسم حسن خداپسند است؟ و آیا ما اختیار داریم گذاشته‌اند که مسیر حیات خود را احسن خداپسند قرار دهیم؟ و اصلا اصل حیات چیست؟ همه اینها تا اندازه‌ای مبهم و نزد بعضی صناع مذاکره است ولی می‌توان آن نقطه روشن را دنبال کرد و بطور استدلال از معلوم بمجهول رشته حیات را بلکه با همه این مبهمات روشن داشت

در جهان طلوع حیات از گریبان زندگان شگفت‌انگیزتر است از اصل جهان با آنکه کار جهان مختصر نیست و حیات پس از طلوع راه و روش و خط سیری دارد که او خود بینندگان را بخود متوجه و از خود آگاه می‌کند پس از دیدن او فکر یکسره بلا فاصله بسمت مسیر و هدف او هشیار رسیده می‌نگرد نه از خود او چیزی در جهان شگفت‌انگیزتر است که بتوان تغافل از او کرد و از او نادیده انگاشت یا از رخسار دلکش چشم برگرفت و نه خط سیر خود را بعد از دیدن پوشیده می‌دارد که توجه بینندگان یا دیدن و بعد از دیدن بسمت هدف و سراغ آن نرود

اصولا مبدء علم تعجب و حیرت است و جهان را جهان آفرین چنان آفریده که مبدء علم را خود او بحد کفایت می‌دهد و در انگیزش تعجب و شگفت گیتی خود شگفتیهائی بس شگرف می‌انگیزد که هر خاطر را مملو هر چشمه را بیدار، هر گول و کودنی را سخن، هر طفلی را بپرستش وا می‌دارد بلکه آغاز اتفاق مشاعر را مقارن با انگیزش تعجب قرار داده و تعجب را مبدء پرستش کرده لوح طفل را ساده کرده و گیتی را آرایش داده گوئی دوان و هوش انسان را همراه تن انسان از جهان می‌ربایند تنها نه آنکه از کالبد گیتی،

کیستی تن او را و از اوضاع شگفت انگیز گیتی هوش او را جهان زا با وضع شگفت انگیزی او چنان بهم آمیخته و جان و تن را نیز

چنان دست بدست هم داده که گردش کارخانهٔ آن با سیر کاروان این همدوش، و همعطا دادن کار روان

یعنی تن و روان تا هم با هم اصلا باشند و انسان بهوش خود بموقع فراخور تن نیاید

بنگرید آیا کجای جهان حیرت آور نیست اما همین قضیه آخر یعنی تلازم روان و تن تلازم جهان

با انسان و پیدایش و با بدن و روانش انسان کم شگفت انگیز نیست، تفسیر این دو آیه را بنگرید.

۱ــ گیتی پهناور از هر جهت، از فراخی و وسعت، از دوام و درازی مدت، از عجایب و ریزه کاری امیری

از نظم و نفوذ آن آکنده از اسرار و بس شگفت آور است مثل آسمان مشتی پرنی ستارگان فرو ریزد.

بپوست انسان سوزنی فرو کنی دو ده عروق شعریه پاره میشود، بهر جهت روآوری از نقطه این

جهانی منظم بهر گوشه دست آوری از نقطهٔ آن انسانی مجسم هر زاویه ای را در نظر آوری افتادگان

آن سر میکشند از هر ناحیه بسربلندی سروری گردن میافرازند. و . و .

در این سوره که بتبارک و افزون بادا بتجلیل ذات اقدس باری پرداخته میشود بکلمهٔ (الملک) که کلام

عهداست از این مملکت نامحدود و از شدت تصرف در آن و نهایت ملک آن نام برده میشود چه آنکه تو گوئی در

خاطرها معهود است که این مملکت پردامنه و فراخ متصرف و تدبیر شدید اداره میشود و بعد آن

تصرف در خاطرها معهود است که گوئی خاطرها از آن مملو و ذهنها از آن آکنده است و در انتظار شنیدن

و اشراف بمطالعه آنند، نظیر آنکه برای تخویف و ترساندن و برای آنکه مبادا طرف سهل انگاری نماید،

میگوئی، شیر است، شیر است، و بوسیله کشش صوت و مدت نفس در کلمهٔ (شیر) با وجود نهانی که

همان طبیعت خطرناک آن که خاطر تو از اهمیت آن مسبوق است. زنهار. زنهار.

ونظر اینکه در شعر معروف (هموار گرد خواهی گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری .. کلمهٔ گیتی است)
بطرزی گفته میشود و در مقامی واقع شده که میفهماند گوئی صد معنی در این یک لفظ است، و گوینده گوئی
میخواهد بگوید همان گیتی معروف، چنین. و چنان است، که سرکشی معهود است و تو خود دانی رام
کس نخواهد شد، اینجا هم این مملکت فراخ و این ملک پردامنه وسیع که در جلوی نظر مردم جهان نشسته
تصرفات شاهانه و تدبیر و ملک شگفت آوری در خاطرها است باندازه معهود خاطرها است که
گوئی هیچگاه از فکر او بیرون نمیشوند بلکه بپایه در خاطرها شگفت انگیز بوده که گوئی مبهوت آیند
و همگی از عظمت و اهمیت آن فارغند و باید بپردازند بتجلیل آن دست توانائی که بدست او و بکف
و کفایت او این چنین تصرف و تدبیر و ملک و شاهی در این مملکت بپایان و ملک وسیع پردامنه
اداره میشود و زمام تصرفات این جهان فراخ بطرز شگفت آوری در دست اوست، و تجلیل او را
میباید بکلمه (تبارک) گفت، برکت همان افزون آمدنیست که بدیگری هم برسد، و حکماء در مورد این کلمه
و این معنی (کلمه تمام و فوق التمام) میگویند. موجود تمام آن است که هر وجود و هر کمال وجود را داشته باشد
و فوق تمام این است که بدیگران هم از او رسیده باشد تو گوئی از او افزون آمده و لبریز شده تا بدیگران رسیده
امثال افزون باد) بکسی میرزد که از پرتو لطف خود جهان جهانیان (عالم را) بسربلندی میرساند و کلمه (در افزایش باد) را
کسی سزاوار است که این ملک جهانی و پادشاهی شگفت آور در این گیتی پرعرض و طول با این وضع حیرت آور
بدست او اداره میشود و این جنبش بپایان در این فضا، هولناک برای این کاروان بینوا بدست او
میچرخد و نگهداری چنین ملکی و چنان مملکتی، توانائی بیزوالی لازم دارد که او خود دارد. خود توانا
او پایه و مایه این ملک و ملک است، و افزون باد اما باید گفت که از خیر فزونی او دیگران بهره مند میشوند

آیهٔ سوم — طلوع موت و حیات از هر گریبانی برای امری عجیب و سخت شگرف است . گویی برای کوچک کردن آن ملک بزرگ بی‌پایان است ، چنان می‌نماید که خواسته‌اند از این حیث کوچک کنند که برابر انظار بینندگان و از جهانی محاط دیدگان باشند و با بازنمای دسترس مطالعه و حساب نظر و محدود باشد که خورده دیدگان شود ، اضافه ، طلوع موت و حیات از اصل جهان اعجب است . تو گویی آگاهی از جهان هم وابسته بکوچک کردن آن است چنانکه خوردان ابناء کوچک و بزرگ کردن و از بزرگی بناء جهان رساندن موقوف بآن بوده ، زیرا مملکت پهناور گیتی چون بس ممتد و فراخ و گشاد و ناپاست محاط دید بینندگان نمی‌شد ، از بس زمان آغاز و انجام آن ناپیدا ، و از بس در اقطار شاسعه آن جهان جهان عالمها پراکنده است از حوزه قضاوت (1) بینشها بیرون بوده و برای حکم و قضا نیاز بعالم عالم عمر و انبوه انبوه ادراک و دنیا دنیا اطلاع و کرور کرور مشاعر و وسائل بوده تا بتوانند درباره این توده غبرا و این گنبد مینا و این رشته عمر و طناب و ساحت حکمیت کنند

نه زاین رشته سر میتوان تافتن ، نه سر رشته را میتوان یافتن

از این جهان جهان را مصغر کرده‌اند و از روی کالبد مستزلت آن طرازی ریخته ، تن کوچکی ساخته‌اند و در انظار نظاره گیان جهانی فراخور مشاعر محدود آنان در برابر دید بینندگان دود دودمانی از اصل اصل جهان نهادند ، و در کوچک کردن آن مملکت بزرگ بی‌پایان چنان هنری کرده‌اند که هر بیننده راه و رخنه‌ای فراخور خود می‌یابد و چنان وضع از شگفت‌انگیز و ریزش ریزی از حیرت آمیز کرده که برای انطباق مشاعر بیچارگی ما بشنه پیراهن از آگنده از الهوار محبت ذا و آگهی از فرا نهاده که بلکه هوش از نردبان صعود بقبهٔ جهان کند و حرکت

و

جوهری خود را از آگاهی صحیحی شروع نماید یعنی آگاه از جهان شود ولی با آگاهی کاملی که در آن احاطه با آغاز
و انجام و اطوار و ادوار و عمر و پایان آن باشد و این طرز آگاهی را از این جهان مصغر شروع کند و با صل
جهان رخنه نموده و به هوش خود در آن و در مدارج آن سیر کند و با احاطه کلی پایان ختم کند، او در این
پایان سیر و خاتمه حرکت جوهری خود شبیه بمحیط حقیقی و مطلع بر نقشه کلی و آگاه بمبدء و معاد
خواهد بود، و مفاد آیه چهارم همین است. — اَلَّذِی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ طِبَاقاً مَا تَرٰی فِی خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِن
تَفَاوُتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرٰی مِن فُطُورٍ ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ کَرَّتَیْنِ یَنْقَلِبْ إِلَیْکَ الْبَصَرُ خَاسِئاً وَهُوَ حَسِیرٌ
حضرت آفریدگار برای اطلاع از کارگاه آفرینش کار را سهل و آسان فرموده کارگاه بزرگ گیتی را در صورت یکواحد
آفریده و آن واحد را مصغر و آن مصغر را مکرر نموده و آن مکرر را هویدا و آشکار کرده و آن را سلسله حیات
قرار داده این سلسله بریدنی نیست و برای آگاهی که آغاز حرکت جوهری در آن و هوش است) هر حلقه آن را
نمونه تمام سلسله قرار داده، یعنی مبدأ هر حلقه آن را از نقطه‌ای شروع کرده و آن نقطه را ممیز و ممتاز نموده
و بالحقیقه این سلسله حیاتی را نیز در یکواحد مندمج و مندرج کرده و از پس آن را مصغر کرده و کوچک قرار داده
هر بیننده خواهد شد بد تواندش دریافت، از پس مکررش کرده هر کس بنوبه خود آن را و امثال آن را هزاران بار
مشاهده فرموده، از پس هویدا و آشکار کرده هیچ کس نتوان منکر و هیچ منکر نتوان پی برد

این جهان مصغر مکرر همان افراد متولد اند که در تجدید (حیات) از دیگر جهان بزرگ منقطع
و از کلیات اجزاء آن منفصل و مانند حلقه‌ای از سلسله‌ای از رشته زمان بی پایان که هیچ سر آن پیدا نیست اجزا
در قطعه محدودی که آغاز و انجام معلومی از آن قرار داده اند، ابتداء زمان آن معلوم، نقطه شروع بکار آفرینش
در آن واضح، وضع ابتداء آن آشکار، مدارج ترقی و نقص انحطاط آن مشهود، و پایان آن محسوس است

از یکروالد که گرفته شده نقطه ای از نطفه ای بیش نبوده و از آن نقطه در طی راه او نیست که دست حامی رهسپار نیست، بنقطه جنینی شروع شده تا قیاس کار جهان را هم از آن برگیرند، دیدند که مبدء نخستین آن ذره بوده و از ذره ها ساخته شده، افراد مولدات در داخل پوست والد اگر کاملا ساخته و مجهز بیرون نیایند مبدء حرکت گم میشند.. نگردید.

جهاندار از پیر پرسیدش که آغاز — بباید کرد و من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است — که این دانش برِ دانا عزیز است

جوابش داد ما دیده ور انگاریم — و از اول پرده بیرون ماندگانیم

زوایای ما نگانان باید دربست این — نخستین را نداند جز نخستین

دیگر باره بپرسیدش جهاندار — که دارم زاین قیاس اندیشه بسیار

نخستین درد آید کاین فلک چیست؟ — درونش جا و از بیرون آن کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین حد در مپرداز

که ره دور است و ان منزل که ما ایم — نشاید راه منزل چون نمائیم

حسابی را که این منزل برون است — جز این کس عبدالله که چون است

هر آن صورت که با چشم آشنا نیست — در آن کس را سخن راندن روا نیست

طلسماتی که دارا آهسته گویند — سخنهای فلک سربسته گویند

(در پرسشهای خسرو پرویز از بزرگ امید)

برای آگاهی از کارگاه جهان چه بهتر از اینکه جهانی و جهانی در برابر چشم بسازند و هنگام شروع بساختمان آن از یک بذر و مادر ابتدائی مایه و مصالح بگیرند و بیرون از پوسته هر دو، جداجدا ده شش تکامل آن شروع کنند همه بنگرند، و خود الله نیز بنگرند که آنچه از خود اینها یاد گرفته شد سر و صورتی نداشت آغاز و انجام این مورد فطرتی هر یقینی باشد

ببینند که از کی تکاپو بر خاسته، خواهند قیاس بر دارند که جهان بزرگ و گیتی بزرگ هم بدین قیاس چنین بوده.

که از ذره‌ای کره‌ای ساخته اند و از عدم جهانی پدید آورده اند و بمهر و دلنوازی بنیانشان چیزی را فراخته اند. پس از این

آگاهی ما و که نوازنده جهان جهان عالم است دل بر بندد و از سر صمیمیت بجناب او بپیوندد و در جذب ثقلیت

کرات جهان خود را نبازد. قطرهٔ گیتی او را مرعوب نکند. طول عمر آن او را فریفته نسازد. سزای لا احب الآفلین زن

خلاصه سخن اینکه برای توسعهٔ آگاهی جهان مولدات و متولدات بهتر است و شگفت انگیزتر منبع است

و سر آنکه کالای تولد نر و ماده و الکثیف و کثیف را از هم جدا فرموده و نمانده پاره‌ای از حیوانات. از قبیل مار - و جلدها

و ماهی و انگلیس و پاره‌ای از نباتات مسئله تولد را در یک واحه قرار داده و نیز نطفه را از هرکدام نیمه‌ای میگیرد و به ضمیمه هم

[illegible] نطفه [illegible] را [illegible] و نطفه با وضع آن نیمه خود بیرون بریزد و [illegible] و مقدار اهمیت آن مشهود گردد [illegible]

و ضم آن [illegible] را شود و چنانکه بدایت و نهایت خودش [illegible] نمایان است که دست توانائی در کار جهان است و نمایشنده‌ای

در مصغر و مکبر جهان و نطفهٔ [illegible] و ذرات [illegible] نمایان است. این آگاهی را تکمیل [illegible] که این آگاهی از طلسم جهان است

چرا تو نظامی — نموداری که از نه تا ماهی است — طلسمی بر سر گنج خدا است

طلسم بسته را با رنج یابی — چه بشکستی بزیرش گنج یابی

از این گردنده گنبدهای پرنور — بجز گردش چه شاید دیدن از دور

مرا از سر گردون آگهی نیست — جز این کاین سرا نیز سرسری نیست

پس از این آگهی از طلسم [illegible] حرکت جوهری نفس پرشوق است در جوهر عشق بر گنج سر میزند و سر الاسرار وجود در عشق و فضائل است آنگاه

جدائی نر و ماده سبب [illegible] که در نهاد هرکدام از فضائل [illegible] جهان و نهفته [illegible] در فراز نشیب [illegible] عشق

و ادراک [illegible] از غریزه بیرون و شعلهٔ آن فروخته و آشکار گردد و پس جدائی نر و ماده عنوان دیگری بخود میگیرد و مبدل -

ط

شوان پدر و مادر و در زیر لوای عنوان مقدّس آنچه های پیشین از هر غبار پاک و پاکیزه و پس از آنچه که لایق اند و جسته
پیشه ها سینه و غبار و کدورت های در ایام از نقاهت و آلایش و آلودگی در عقب پدر زمین رفت و از سبب و فنا
از آن گرفته شود ـ جدائی زن و مرد سبب آمیزش شوق و عشق شود ولی جدائی پدر و مادر سبب آمیزش شوق و عشق پاک میگردد ـ
جدائی پدر و مادر باعث به آمیزش فضیلت نیفتد بعض جمیت . عطر رفت . دلسوزی . ادراک پاک خواهد شد . ـ آمیزش ایشان
فضائی در میان زن و مرد به ابداع و نیز در اینها برای اولاد شما سر مخصوصی دارد اولی از زن قصی به شورتر ولی در میان از
اولی پایدارتر گوئی برای آمیزش شور و شوق لازم تر و برای بقاء و پایداری آرامی و نجیبگی لایق تربیت و از نجیبه در میان
پاکتر و مقدّس تر است آری رسم جهان چنان است که در آغاز به آمیزش و پیدایش میکوشند و مجدداً مصطفیه
و در میان پیدایش و آمیزش شور و شوق او افزون است ولی آنچه بیرون سپید آلوده و ناهموار و چون مصطفیان
با آرامی و اندک اندک پیش میرود و بالاخره کار خود را تکمیل میکند و در استخراج نقطه میکوشند . در عصارهٔ پاک میگردد
در صدها سال آن وقت فرا نهند ـ سازمان کار طبیعت و نخبه اش ـ در آغاز طبیعت را برای ادراک پیدا میکنند و با سبب
او را استوصیه کار فرمید کار میسپارد و بعد بهترین آن ادراک را آنچه عواطف میخواهد مجدداً با آمیزش عواطف میکوشند.
در لیبی جبال ... و در این میان شور و شوق را از چه میگیرند تا کار آمیزش را سرسری نگیرند بعد لازم میداند
در ادراک را با عواطف مخلوط نماید و لذا در اختلاط عواطف با ادراک کار را دنبال میکند تا در پایان شور و شعاری
پیری پرسید غبار را بهتر خود بعواطف مقدّسه ای فنا ناپذیر تبدیل نموده و مهر به دلداده را با مهر اولاد متبدل
و تا به رنگ درد و منظر عرض در تو هم نشکه چهار چار و یکران است و لایق است در گنجینه های جهان اندوخته گردد.
نیک و جهان بنگرید . که ادراک آفریده را در پایان نفی شگفتی پیری از خاکستر غفلت پاک کرده و بعد ضعف ـ
پر رخنه هشیاری برای توجه بر درد کار بیشتر گردیده و در عین حال محبت کمال را و عواطف و مهر را از غبار آلودگیها نیز پاک

ی

در پایان وجود او همگی ادراک و عواطف شده و هستی او درخشنده گرفته - پس مرکز فکر او بزرگ شده اراده او نیز مقدّس گردیده، و نتیجه عمر او بپایان رسیده کار او تکمیل شده یعنی روح او بزرگ و رای او نیکو بار آمده همه جنبه چنانکه او را بزرگ کرده اند بزرگوار هم نموده اند ما چنین مردان را تبارک نام میبریم میگوئیم - جلّ الاله جلّت الکلمه -

جواب نظامی . .

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جوابش داد گفت از پرده این راز
نگردد کشف تا پرده بپاز

چه را این سرگشتگان باید رهائی
برای خود درجوئی در کجائی

دگر گفتش که ای دانای اسرار
خبر دارنده اسرار هر کار

عجب دارم که بازت که گفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین ای
نگوید کس چنین رفتم چنین ای

جوابش داد دانای نهانی
که نقد اینجهان هست آنجهانی

شنیدم این ترنم را بدین ساز
مخالف شیخ ما را برداری آواز

نفس در آتش اری دم نگیرد
ور آتش را در آب آری بمیرد

دگر گفتا ز بعد از زندگانی
بیا آدم چه هست آنجهانی

جوابش داد پیر دانش آموز
برای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک

رفتی گر باز برسند آن نشانها
سازی جمع حرفی یار از آنها

چه روز نیکو بری را این محنت آباد از آن ترسم که این هم نادری یاد. کسی کو یاد ما زد قصه خوش تواند کرد آتش را فراموش

دیگر ده ما ز پرسیدش که جانها چگونه برپرند از آشیانها

جوابش داد کار زاه مندیش نشاید گفت الا از شنیدن

(خسرو پرویز)

و معلوم است که انتقال نفوس بجهان خود یکسان نیست هرجایی جهانی مخصوص بخود دارد، اری اینقدر آگاهیم که موت انتقال از نشأه‌ای بنشأه دیگری است و ما را اتصال نشآت مقدر بجا است، از ابتدا جهان مرلت با جهان حاضر برزنگیم و بجهان معاد دورتر است و سیدار طی برازخ و مسافه‌ها دراز بسرحدات عوالم بیپایان میگذرد و از آن سرحدات بجهانهای فراتر قدم فرا می‌نهد، کار جهان است که از کوچکی خود و دودمان خود را ببزرگی میکشاند

تو عالم خوردی ضعیف و دانا عالم مردی بزرگ و نادان

عمر تو چو تو خورد و عمر عالم مانند کلان شخص او فراوان

۲ - کاروان زندگان بکدام سو روانست

اینک می‌پردازم بجواب این استفتاء، که مرحوم مجلسی گفته، بجواب عدم راحتی دادا شنیدیم

از این خواب ما را که بیدار کرد ؟

میگوئیم از نیروی حمایت و حفظ سر قرار بگوئی می‌فهمیم در طریق حسن عمل رو آوریم درنده‌گی رای حسن عمل است نخست چیزی در ورایت میکنیم آنکه ما را برای دیدن این مملکت فراخ و ملک منظم از خواب بیدار نموده‌اند بیدار کرده‌اند در هشیار کننده دیده دلها اند در نظر نیروی دیروی داده اند که کار را پیروزی این چند مطلب از حقایق ثابته است فرضیه نیست، مجری حیاتست در بعد از دیدن مملکت تصرفات ما نه وه پری دان دست توانا بینیه این الصر است ان ملکوت در لائق و کافی و سزاوار است هر ذره‌ای را که ای و قطره‌ای را جهانی مسکنه در بزرگی بگنج کار او را پیروزی

بعد از آموختن بعضی دست آرائی و حسن عمل نشان دهی در حسن عمل و درازنای فراخنا، از فراخنای بسیط بزرگ شوی تا بدان اندازه که

از خامی به پختگی از فتور و لغزش بسیط از لغزش تا کام، از فطرت جمعاء به عبرت و حکمت فراخنا، از عالم ملک و جهان اجسام به سرای بینش

و عبرت سرای بر آری تا بر بسیط و اهلیت ملکوت و پادشاهی فردوس پا نهی و از روی لیاقت خود بهشت را که گوهری یکدانه است گیرد می

از دست ندهی

جنبه جلیلت ۹ .— حمایت از قلب و شرائین تا حدی و از مغز و اعصاب به آخرین درجه در بدن و عضلات و اعضاء

میرود و ابتداء اینها را آماده گی برای تحقیق حس و حرکت است و تحدید آنها را برای تحقیق حس و حرکت بیدار میکنند بدن زنده بر گونه

ابزار یعنی اعصاب وارده و اعصاب مخصوص که کار ادراک دارد در این اعصاب توجه مخصوصی است که ابزار وجود دارند و در مغز وظائف

بسوی ادراک ابزار میسپارند، خیال آن تا آن را از جا برانگیزد و غوغائی بر پا میکند، حس مشترک برای تحویل گرفتن

صادرات و واردات حوزه ادراک شتاب زده گی اظهار میدارد، و در همه سرایت اعصاب راهها به همه میرسد، خود باعث نفس برای

خبرگیری از خبرهای تازه بشتاب است، رؤسا و قوای ادراکی از همین سان مأمورین زیر دست هر کدام به نوبه خود از کار نمیایستند

، و اعصاب دیگری مخصوص بعضی دارد که اینها نیز تکالیف خود را همراه همی دارند و اعصاب را و بعضی و غیره را تحریک میکنند

عضلات که فقط حرکات اند جز به فرمانی که به ایشان رسیده است از کار نمیایستند و تا فرمان آن از کار میافتند ولی بعض عضلات هر بار و دفعه تحریک شده

در آن آن اند که هم به عضلات دیگر کاری رجوع میکنند، و جهازات تغذیه بعد از فراغت از کار غذا اعضاء تناسلی فرمان

میدهند اعضاء تناسلیه به موقع کار خود به خیال حرکت میدهند و بالعکس خیال اعضاء تناسلیه را تحریک میکنند. کدام است

و دیگری کار میدهند و شبیه به تسلسل از این یک به دیگری کار سرایت میکند و یکبار بر دوامی به یکدیگر همراه دارند تا نتیجه را

یکی خسته نیست در کار خود حتی در موقع خواب اعصاب سمپاتیک و جهازات خود کار مکنون که جسم و دماغ نیستند در کار اند

قلب در کار دوران خون ریه در تنفس و تصفیه خون، معده در تهیه غذا، مغز در رفع خستگی و تدارک حیات

بالاخره که در بیداری دل رای کار تور می‌زند [خفقه را از خواب بیدار کنند] سرانجام اندیشه شده است خلاصه آنکه سکون مطلق نیست اگر سکونی باشد

تنها در ظاهر چنین است [در زیر] و در همان حال در نواحی دیگر غوغاها بر پاست. از این وضع شگفت‌انگیز پی می‌بریم که در زیر

سر تو برای این زنده این جنبشها در یک سیستم پر جوش و تلاش [بسیار] و یک پر خروش است، سلطان این جهان [ملکش] در او

زنده است که ملیون‌ها هزار تن زنده زیر فرمان دارد و خود در ارکه فرمان است و باید فرمان برای حرکت سپاه [سردار] -

هر یک از جهازات یا فرات خسته شوند اگر زحمت باشد باو رسیده که جهازات را اقتصادا مسیر دارد و جهازات را هم

بنویسد زحمت باشد رسیده و یا تازه نفس‌ها مجدداً کار مرجعه سردار از فرمانهای پایه او استفاده می‌شود در یک دقیقه سکون [خود داد]

حرام است. او یک آن سکون را یک آن مرگ خود می‌بیند از برای مقصد یکه او در سر دارد آنی تعطیل روا نیست گر [ادوار اجازه ای]

نمی‌دارد جز آنکه بالذات در جوش باشد و خود بخود در جنبش و خروش باشد هر لحظه عرض می‌کند با جهازات کار بدهد خود. [جاری]

می‌دارانکه در موقع خستگی آنها برای خود تهیه می‌کار قائل می‌شود. بالاخره سلطان کار و بیکاری همراه آن می‌شود چند

از بیداری خود قرار از همه می‌برد و حتما بالای سر این جهازات که ساکنات بالذات تکان می‌خورد بالذات آمده که این [گوید]

خوی برپا می‌کند. دیگر نه تنها خیال حرکت ندارند [خود] تنها حالت آرامش و سکون دارند بلکه مجبورند در حرکت می‌کنند و حرکت

تنها چنان می‌گوید [ارتباط] دارد در گوش برای یک صاحب ساخته شده‌اند بلکه در زیر یک مقصد سوقیه است و خیال ذخایل آنها بالذات [بالعرض]

به رو آن مقصد می‌خورند. اما آن مقصد چیست و سمت آن کدام است؟ اینجا دیگر جای نیست بلکه هزاران تحرکت در درجه [دولت را]

پس از آن تأکید کنید تا اهمیت حرف را پی ببرید. بنگرید چنین صد موعد معنی در یک تحرکت می‌آید داشته ادوای گاه بقا [ای]

از رفت و برگشتن، عوامل محرکه، اسرار و گرمای محیط او در اکسیژن و اطلاع کار بهتر دلهره می‌شود بلکه همه چنین نیست و منطقه تحرک [او]

بالعرض نیست که اگر را از رفت و برگشتن محفوظ بدارید و در هوای یکنواخت نگاه داری طفل هیچگاه در گهواره نخوابد [کلا] -

ملکه حتما او خود تحرک خبر دارد او چنانکه در مغز برای خود ابزار کار می‌سازد برای آزمایش آنها تحریک آنها خبر دارد اگرچه بعد [از].

تحریک آن کار به دست آن داده می‌شود یعنی اثری نیک باید به پیش می‌آید در اثر تعقیب آن در سلسله حرکت به ترتیب
دفعه تا اندازه‌ای به وسیله سرعت ملحقه به حرکت، و تا اندازه‌ای از تحریکات محیط و تا اندازه‌ای از تداعی قوای
و در آمدن اعضاء و افعال و تا اندازه‌ای در راه مصالح از راه اندیشه و فکر و خیال حرکت و تحریک این اراده خواهد یافت
و ما همه اینها باز رغبت ذاتی خود او به حرکت و تحریک بر همه اینها می‌چربد. و هر گاه تمام این مؤثرات از کار بازایستند باز
او از خود انواع جنبشی بروز می‌کند - در اندرون من خسته دل ندانم کیست، که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
و هنگامی اگر در تعریف حیات بگوییم زندگی یا رجحان حس و حرکت است حقیقت گفته‌ایم لیکن باز فعالیت این نظر را تکمیل کنیم
برای آغاز طلوع خود به فعالیت خودش کیفیات محسوسه در بدن خود می‌آورد، کیفیات سابقه او به مسئله کمیات
و کیفیات مخصوصه کمیات می‌افزاید و کیفیات ثانیه نفس و بدنی را نیز به سه می‌کند، بر کمیت اعضا می‌افزاید به نسبت کمیت اعضاء
می‌کند و مجموعه‌ای برای پیدا شدن این همه سرکار می‌نهد و مستمراً دستور افزایش این کمیت را با نظم و با مصالح و مواد ساختمانی
مع التعاقب می‌رساند و پخش می‌کند هر چه مناسب ساختمان نیست نمی‌پذیرد هر چه زیاد آمده از جمله بیرون می‌ریزد هر عضو آن
زخمی بردارد هر جای آن که لسعه و جسم زنده را ترمیم می‌کند و هوا را با مواد ارضی در خود می‌آورد و به مدد حرارت
حرارت سطحی تهیه می‌کند برای هر یک از اینها اگر ابزاری لازم است می‌سازد و با آن کار خود را پیش می‌برد هر قلعه‌ای
می‌سازد هر قوه و هر ذخیره‌ای به هر جا که لازم است نگاه می‌دارد هر سازی که لازم است فراهم می‌آید هر قوائی در خود است
و افعال و اعمال و ادراکات و در نهایت انتهای اختیاری و هزار کارهای غیر اختیاری هیچ از حیات با همراهان
دار ظروف و محیط و مؤثرات بیرونی نیستند که از حیات تهیه شده او هستند و لکن با او می‌آیند از درک وجود او و مقدار
تقاضائی است در او و لذا در دوره‌ای به سر فرو می‌آید و بعد که دور رفت هیچ رجعت نخواهد شد و تا هست [illegible] از این
و جهان را نیز تا اندازه‌ای که در دسترس او هست تغییر می‌دهد حیات و فنی می‌آید که عضوی [illegible] کار نیست و بعد عضو و اعضا

۹۰

تمام اعضا پس از یکدیگر بنا زد. به حقیقت فعاله (پیش از آنکه) در حس و حرکت ارادی فعالیت خود را بروز دهد ادوات حس و ابزار حرکت را بنا زد

بلکه پیش از آنها قلب را هم خود او بنا زد. نقطه ابرای قلب تخصیص ... از قلب شرائین تا ... و از مغز اعصاب ... جهات را

تمام اعضاء و جوارح رسید به حقیقه بدن و اعضاء کیفیات و قوی را او بجوشش بنا زد، و چون نقطه اول را با جمیع اعصاب و قوای

خود بنا زد و فعال در تمام آنها است پس او بخود درک و فعال است نه با استعداد عضوی آری درک مخصوص از محسوسات دارد و فعالیت مخصوصی

در اداء وظیفه اعضاء ابزار میدارد بسبب استعداد اعضاء است و اگر در عمل مخصوصی که مخصوص ... عامل نیازمند به استعداد ابزار و آلات شده

لازم نمیاید که در درک مطلق ... یا فعالیت ذاتی نقصان داشته و موقوف و منوط به اعضاء باشد ... در ... وظیفه

قوای و اعضاء در طریق تکمیل مقاصد او است با اعضاء محتاج است ولی این نیاز را هم خود او رفع مینماید ... فعالیت عضوی ...

دیگری در گریبان خود دارد و بواسطه اقتضای ذاتی آن فعالیت که دست عضوی را دراز میکند و در این قسمت ناتوانی ...

لامحاله با آلت و ابزار مخصوص هم نیازمند گردیده ولی فعالیت را مستمراً تکمیل میکند و آلت کار را هم تبدیل مینماید و از هر ابزاری نقصان را

زمین مینهد و با ... نقصان آنرا رفع و برطرف بنا زد و بقیاس کار و ابزار فعالیت خود را کاملتر و کاملتر میکند تا ...

و فعالیت مطلق خود را دارا میگردد و به حقیقه از مطلق فعالیت بفعالیت مطلق تبدیل میشود و در پایان حرکت جوهری خود که ...

اعضاء و ابزار را فرو نهاده و خود را فرا میبرد. و این حرکت جوهری ... مدعی است اکنون تا به مدعی روی آوردیم

حیات و حسن عمل ... از بنیان زندگان، از مجرای سر آنان، از طبیعت جهان آوازی فرا میرسد که ...

رازهای ... در ... از جریان و نشیب و فراز و کام و آغاز ما معلوم میشود. طفل راه رفتن، سخن گفتن، دست گرفتن خود را

تکمیل میکند، ایستادن نشستن خود را آن پایان مستحکم تر میسازد، هر که مشق عمل میکند صنعت خود خط خود ...

هر رشته خط. در رشته ثروت در رشته تدبیر و ادارت. نظارت. فقاهت قدم بقدم عمل و تدبیر خود را متین تر میسازد

رشته را در نظر بگیر ... روی ... میرود و کام آن پیش میدارد ... را شروع ... آن ... میشود ... در ...

در میدان حیات اهر ملت دهر نژاد. خدا پرست و غیر خدا پرست مسلمان و غیر مسلمان آنگاه این روش را بخواهند یا نخواهند شعوراً او لاشعوراً
عمل میکنند چون این روش منحصر بخدا پرستان نیست و مربوط به تعبد نیست بلکه از روی رویه ایست البته از نوامیس کون و قوانین جسم و روان است
و تکلیفات شرایع برای اطفال بالغ بر جمله وحی این نوامیس است و از این در غریزه‌های نهانی وجدان در ارتباط با این قوانین تکوینی
بروان دارد و قوانین فقه و شرایع تنظیم شده خود این نوامیس به حقیقه تکلیفات اجباری نظام و طبیعة قهاری است که بیگانگی هیچ یک
و همگانی را بحکم عمل واداشته. — و لاتری الحلیم ما ظفرت من قولی رو گشته فی حیاتی و فی فهامی. — و با تفحص اسباب اعمال
برزو فی نهانها و آبادانها — یک برای نگین از واحد مستغرق تکلیفات حیات و سلسله تطورات آنها باز بنگر. سلسله حیات در سطرهای
همین سوال تحولات و تطورات خود را رو به اصلاح و حسن میبرد. — در آغاز از خزه‌های ته آب دریا یکی بعد از دیگری جهانها و کمبرایات
و بعد بحیوانات ذی فقار و پس بحیوانات پستاندار رسانده. در هر مرحله هم در بشر آنیت و بعد بدوران بشر رده و پا بیابان
از رقیات آن را از دوران سنگ گذرانده و دوره برنزی و بعد دوران آهن تا اکنون دوره برق و الکتریته رشته تکامل را کشانده
البته این تکامل با نظر خدا است. و غیر او نیست. حیات گوئی داد میزند در زندگی و روی حسن عمل میرود. کاروان حیات و سلسله کمالات
حیات بعد از شیئی و اطوار حیات مختلفه از این سلسله و اعمار آن روح حسن روان است — سواری مردگان بهتر اختیار است در حیات
بیافرایند آن همیشه از مرتبی وار که سنگدان زمینه تعیین و تمدن را داشته و برای کوشش رفتگان [illegible] و عمل آموخته داد ایم
بحسن آن فرو ده و بیاید فرا آمد و با نظر تکامل و پیش دویدن بیاید رو بجوهر است خدا است اما خدا نظر خدا همیشه او و حیثیت اینکه از روی
تربت که سنگدان خاک آنان را زیر قدم گذاردیم تا کیانه‌های رنجها را مقدسه سنگ لعات کاخ خود قرار دهیم خاک رفتگان سبز و شده بیمکان
است برای مجموع صناعات و علوم و حرفه‌های آنان و بصیرت و علم و تقوی و عمل و سداد و سنگرهای امات آنها لقمه زن ما بانسته
لقمه آماده بما نیست دوران ما است چه دیده و به هم میکنیم که تیت بهار را درو میکنیم. — و هوالعزیز الغفور — خدا عزیز است همه فروش [illegible] میرسد
و ابرا بقوانین و حدود و نوامیس کون محفوظ نگه میدارد. — و از بجا صالحان عیب چشم پوشیده و بهار را بعواملی فنا میسپرده و میسپارد. — خدا غفور است

[illegible] ۱۳۴۰ [illegible] ۱۳۴۰ [illegible]

ابوالقاسم کی دیوان «مهام الملک آذربایجانی»

ولادت ۱۲۵۲ وفات ۱۵ دیماه ۱۳۲۴ ہجری شمسی در طهران

نامهٔ یکی از خداوندان قلم

چیزی به بنده ضرور شده اگر ضمهٔ او را بفتحه بدل کنی پیا بانی گردد

وسیع و خطیر و اگر بکسره مبدّل نمائی خوبی شود بی نظیر و اگر بر وسط او

دال زیاده کنی ماهی شود روشن و عالم گیر هره گاه عکسش خوانی

با حرکات ثلاث گهی خالق و گاهی مخلوق و گاه نعمت لذیذ شود

و اگر بر سر آن خا بیفزائی باعث غم و اندوه اگر در حضور شما

یافت شود بعد عمر خود تاتان

التفات فرمائید

اثرخانهٔ کی دیوان

احمد گلچین معانی در سال ۱۳۱۸

ولادت در ۱۸ دیماه ۱۲۹۵ شمسی در طهران

در سال ۱۳۵۰ شمسی

از جامع این اوراق احمد گلچین معانی

بی تو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع — اشک و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع
چه کشی دامنم از دست، که سیلی ز سرشک — تا بدامن زغمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهر نثار رهت از مخزن چشم — رشته های گهر آویخته دارم چون شمع
اشک من تیره از آنست که خاکستر غم — بسر از آتش دل بیخته دارم چون شمع
چون گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ اشک — رشته ها از همه بگسیخته دارم چون شمع

نیست تا در برم آن آتش سوزان گلچین
شوری از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

دیدی ایماه که شمع شب تارم نشدی — تا نگشتی ز غمم شمع مزارم نشدی
بی خبر از بر من رفتی و این دردم کشت — که خبردار ز دشواری کارم نشدی
روی برتافتی و پشت و پناه دل من — نشدی گر همه جا رو بتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی — که خبردار ز حال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم — تا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی
یاد آن عهد که از یکدلی و یکجهتی — لحظه یی دور ز آغوش و کنارم نشدی
گفتی آرام ندارد دل گلچین بی من — چکنم مایهٔ آرام و قرارم نشدی

بازهم مهر تو می پرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

چه دیده‌یی که چو اشکم ز دیده میگذری / ز چشم من چو غزال رمیده میگذری

چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی / چه دیده‌یی که بمن نارسیده میگذری

که گفته است که دامن زنی بر آتش من / چه رفته است که دامن کشیده میگذری

بخرمنم فگنی آتش آنزمان که بقهر / چو برق از برم ای نور دیده میگذری

شکایتی نکنم در برت که میدانم / حکایت دل من ناشنیده میگذری

بدیده جلوه گری صبح تا شبم همه روز / بخاطرم همه شب تا سپیده میگذری

ز دست خار ملالت ازین جهان گلچین
گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

گر چه گمراهم ره کوی محبت بسته نیست / در چه نومیدم ز هر در، باب رحمت بسته نیست

جز محبت نیست چیزی درخور دلبستگی / وای بر آن دل که در بند محبت بسته نیست

من که از نقش تعلق لوح دل پرداختم / لحظه‌یی آیینه‌ام را چشم حیرت بسته نیست

بسته هر راهی درین عالم بروی اهل دل / جز طریق عشق، کاین ره تا قیامت بسته نیست

با کمال احتیاج از هر دو عالم بگذریم / دست اگر بستست ما را، پای همت بسته نیست

گر نشد سیراب زابر سایه‌گستر کشت ما / برق خرمن سوز را دست عنایت بسته نیست

ای بقدرت گشته مغرور از ستم بردار دست / ورنه تا دست تو بندد، دست قدرت بسته نیست

گر درین گلشن چو مرغان اسیرم بسته پای
شاکرم گلچین که بال مرغ فکرت بسته نیست

هر خفته مدعی است که بیدار گشته ام
هر مست قائل است که هشیار گشته ام

بسیار گفته ام که دلا در میان خلق
اهل وفا مجوی، که بسیار گشته ام

عمری بدهر، در ره کوتاه زندگی
پست و بلند دیده و هموار گشته ام

من کز غرور پنجه بخورشید میزدم
افتاده تر ز سایهٔ دیوار گشته ام

وراز دل از دو دیده از آن فاش میکنم
کائینهٔ تجلی اسرار گشته ام

گمراه چون شوم، که بظلمت سرای دهر
با نور جان چو شمع پدیدار گشته ام

از قید مال و جاه برون جسته ام ولیک
در دست حادثات گرفتار گشته ام

چیزی نباشدم بجز این جسم عاریت
زین نیز بگذرم که گرانبار گشته ام

گلچین فزونترم بخرد از زمان خویش
زآنرو بچشم اهل زمان خوار گشته ام

ما یافتیم فیض بقا در فنای خویش
با خضر گو تو دانی و آب بقای خویش

گیرم که شد دلیل رهم عقل دوربین
جز گمرهی چه حاصلم از رهنمای خویش

گمره ز پایمردی بخت سیه شدم
دیگر نمیروم برهی جز بپای خویش

بیجا بود تلاش، که از رنگ حادثات
تا خاستم بپای، نشستم بجای خویش

بس ای جهان، که در طلب آب و دانه یی
فرسودیم زگردش نه آسیای خویش

بی برگ تر ز شاخ خزان دیده ام، ولیک
هرگز نباشدم غم برگ و نوای خویش

از جور روزگار بجانم، که لحظه یی
نگذاردم بحال دلی مبتلای خویش

جانا روا نبود که ما را بجرم عشق — سازی بجان اسیر غم ناروای خویش

جز اینکه دل بزلف تو بستیم در جهان — دیگر براه کج ننهادیم پای خویش

چندانکه با محبت سر بیگانگی بود — دارم شکایت از دل زود آشنای خویش

تا کی کنی تحمل خواری ز گلرخان

گلچین بس است، فکر دگر کن برای خویش

بیا و در بدری را بمسکنی برسان — شکسته بال و پری را بمأمنی برسان

ز نا امیدی و حرمان سیاه گشت دلم — بدیده نور امیدی ز روزنی برسان

سیاهکاری شبهای غم دلم خون کرد — ز نور طلعت خود صبح روشنی برسان

مرا بخرمن جان تا بسوزم از تف عشق — شراری از نگه چشم پرفنی برسان

نظر دریغ مدار از من گریبان چاک — ز زلف رشته پی، از مژه سوزنی برسان

مرا که دل ز جدایی چو غنچه خونین است — ز خار زار ملالت بگلشنی برسان

قدم براه سعادت چو می نهی گلچین

نخست دست ارادت بدامنی برسان

تهی ز نور امید است چشم روزن ما — چو بخت تیره بخواب است. صبح روشن ما

فکنده ایم بساط نشاط در ره سیل — ز بخت بد، بود آغوش فتنه مأمن ما

حدیث خرمی از ما مپرس، کز دم برق — بود شرارهٔ سوزان نسیم گلشن ما

زمانه خندهٔ شادی کند بگریهٔ او — که طعنه میزند از بی غمی بشیون ما

سزای عقده گشایی و دستیاری بین | که نی کنند ز نامردمی بناخن ما
فریب عاطفت همرهان نشاید خورد | که یار رو همره دیرینه گشت رهزن ما
کجایی ای نفس فیض بخش صبح امید | که شد ز همنفسان شام، روز روشن ما
مهی که یافت چو گل پرورش بنرمی و لطف | کنون ز تندی خو گشت برق خرمن ما
مگر نداشت سر برگ دوستان، یارب | که سر کشید ز ما سرو سایه افگن ما
بطبع سرکش آن نونهال، خوشتر باد | کنار و دامن غیر از کنار و دامن ما
بهیچ مرتبه محسود این و آن گشتیم | حسود را چه زیان از زبان الکن ما

رضای دوست بترک سخن بجو گلچین
کزین دو مشت خزف پاره گشت دشمن ما

رفتی و آزرده تر شد خاطر آزرده باز | تلخکامی شد نصیب زهر هجران خورده باز
چندی از سوز و گداز هجر دل آسوده بود | اخگری جانسوز گشت این آتش فسرده باز
دیگر از زلف بلندش گشت دل کوتاه ما | تا کجا افتد بدام این آشیان گم کرده باز
زندگانی طی شد و پیوند جسم و جان گسیخت | ای غم هجران چه خواهی از من دل مرده باز
راز پنهان درون از پرده بیرون شد مرا | وز حیا با او غم دل گفتم اندر پرده باز
اشک چشم غمزدای خاطر افسرده نیست | کی ز باران خرمی یابد گل پژمرده باز

بود گلچین دولت دیدار او ناپایدار
رفت و حرمان شد نصیب بار هجران برده باز

چون شمع بجان آتشی افروخته دارم — پروانه صفت بال و پری سوخته دارم

بلبل به غزلخوانی و من در غم آن گل — چون غنچه دلی تنگ و لبی دوخته دارم

زاندوختنیهای جهان فارغم، امّا — دور از تو بدل حسرتی اندوخته دارم

در مکتب عشق تو ام آن طفل نوآموز — کاموختنیهای نیاموخته دارم

دور از گل آن رویم و چون لالهٔ این باغ — از داغ جدائی جگری سوخته دارم

گلچین بجگر آتشی افروخته چون شمع
از گرمی آن روی برافروخته دارم

ماهم ز ره رسیده، ولی نارسیده، رفت — حرفی نگفته و سخنی ناشنیده، رفت

چون ابر رحمت آمد و چون برق فتنه خاست — دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت

آمد بسان دولت بیدار و عاقبت — چون خواب خوش ز دیدهٔ ناآرمیده، رفت

پا در رکاب و زود گذر بود همچو عمر — کز گرد ره نیامده و نارسیده رفت

من در پیش دویدم و واپس نکرد روی — وز پیش رو چو اشک بدامن دویده رفت

اول من و دل از نگهی صید او شدیم — آخر ز دیده همچو غزال رمیده، رفت

دودم بسر برآمد و اشکم ز دیده ریخت — کان شمع جمع، رشتهٔ الفت بریده رفت

گلچین از آن فرشتهٔ رحمت چه گویمت
کآمد بدلنوازی و جرمی ندیده رفت

آخر بکار ماندند، در زندگانی خویش — آنانکه غره گشتند، برکاردانی خویش

آن یار آتشین خوی، چون شمعم آنچنان سوخت | تا آشکار کردم، راز نهانی خویش

خودکامه بین که از جهل، حنظل کند بکامم | طوطی وش از من آموخت، شیرین زبانی خویش

سروی که تربیت یافت، با سربلندی از من | با من سبکسری کرد، از سرگرانی خویش

پروردهٔ من از کبر، پروردگار من شد | وین بود حاصل من، از زندگانی خویش

از چشمه سار طبعم، آبی گرفت جویی | غافل که از کجا جوی، جوید روانی خویش

قوسی بشد پدیدار، زاندک نمی و نوری | پنداشت جاودانی، رنگین کمانی خویش

ناگه ز تیغ خورشید، بگسیخت زه کمان را | تا روی در عدم کرد، از بی نشانی خویش

یارب کسی که چون قوس، بودی ز خود مدارا | چون میکند نمودی، از خوش کمانی خویش

جز نغمهٔ مخالف، نشنیدم ای دریغا | زین بلبلی که نازد، بر نغمه خوانی خویش

گلچین بحیرتم سخت، تا بر چه نازد آن گل

بر باغبانی من؟ یا باغبانی خویش؟

سرگران از بادهٔ دوشم هنوز | ور ز می لعل تو مدهوشم هنوز

از لبت سیری ندیدانم که چیست | تشنهٔ آن چشمهٔ نوشم هنوز

ای به از خورشید رویت، چون سها | محو آن صبح بناگوشم هنوز

این ندانم کز تو دورم، یا چو دوش | در کنار آن بر و دوشم هنوز

باز دارد ز نکهت گل بسترم | بوی عشق آید ز آغوشم هنوز

دادم جامی و جانم سوختی | همچنان ز آن باده در جوشم

تا چه دردی زمن سر زد، که هست   عقل و هوش من فراموشم هنوز

کس نمیداند کجا دل بسته ام   راز خویش از خلق می پوشم هنوز

هست گلچین چون سپند سوخته

آتشم بر جان و خاموشم هنوز

من کیستم، زعیش جهان دور بوده یی   هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده یی

بی طالعی، برنج و الم خو گرفته یی   بی طاقتی، بصبر و شکیب آزموده یی

خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده یی   گلگونه رخ بسیلی دوران نموده یی

افسرده یی و در برخ از خلق بسته یی   دل مرده یی و دیدهٔ حسرت گشوده یی

چون اهل راز، پای بدامن کشیده یی   روی نیاز، جز بدر دل نسوده یی

برباد رفته در گذر عمر، خرمنی   بی حاصلی ز کشتهٔ هستی درووده یی

با بوده و نبوده بیک چشم دیده یی   وز رفته و نیامده نومید بوده یی

از جان بآه، گرد ملالت سترده یی   وز دل باشک، نقش تعلق زدوده یی

خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده یی   در خوابگاه نیستی آخر غنوده یی

گلچینی، آرزوی گل از یاد برده یی

کنج قفس ترانه چو بلبل سروده یی

نگذاشت بسر هوشم، سرمستی دوش تو   شد زینت آغوشم، سیمین بر و دوش تو

از بوسهٔ شهد آمیز، چون بادهٔ شور انگیز   بر تشنگیم افزود، سرچشمهٔ نوش تو

در پیش مه رویت، از هالهٔ گیسویت | چون زهره نمایان بود، آویزهٔ گوش تو
می کرد بیان شوق، سرگشته نگاه من | می گفت حدیث عشق، چشمان خموش تو
ای مهر جهان افروز، باز آ ز درم امروز | کز تاب و توانم برد، بیتابی دوش تو
دور از تو نظر بازی، با مهر و مهم زآنست | کاین چهره نمای تست، وآن جلوه فروش تو
با زلف و رخش گلچین، زآن بی خبر از خویشی | کاین آفت عقل تست، وآن غارت هوش تو

لیکن چو بکام دل، گل دیدی و گل چیدی
چون بلبل مست از چیست، این جوش و خروش تو

ماند بصبحدم ز صفا روی روشنش | باشد چو آب آینه از روشنی تنش
دارم نظر بطلعت ماهی که آفتاب | دزدیده میکند نگه، از چشم روزنش
سر زد مگر بطالع من کوکب امید | تا بردمید در دل شب روی روشنش
با من دوباره شد دل آن ماه، مهربان | یارب چه روی داده که نرمست آهنش
باشد ز پای تا بسرم تشنهٔ نگاه | بگذاردم بجای خود از چشم رهزنش
هر یک جدا بخون دلم چنگ میزند | دست لطیف و رنگ دلاویز ناخنش
تاب نگاه شمع رخش چون نداشتم | بی تاب تر ز اشک، فتادم بدامنش
او در خیال این که خیالیست بادیم | من بی قرار آن که قراریست با منش
گردن بطوق بندگیش داشتم که گشت | دست ز کار رفتهٔ من طوق گردنش
زآن چشمهٔ حیات، دلم جان تازه یافت | پنهان ز چشم غمزهٔ آتش بجان زنش

گلچین نظر ببند از آن نوبهار حسن
تا چشم شوق، سیر کند سیر گلشنش

مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد
گل جلوهٔ آن لعل قدح نوش ندارد

ای فتنهٔ بالای تو پیراهن گلفام
سرو چمن این پیکر گلپوش ندارد

چشمان سیه مست تو هوش از سر من برد
آن کیست که چشمان تو مدهوش ندارد

همدوش تو گل نیست، که در کشور خوبی
یاسمن این لطف بر و دوش ندارد

مهتاب شب افروز، بدان دستگه حسن
آویز درخشان تو در گوش ندارد

ای جنت دربستهٔ من، حور جنان نیز
مانند تو این گرمی آغوش ندارد

با حال من احوال شب دوش چه پرسی
مدهوش جمالت خبر دوش ندارد

مائیم و دمی سرد، که آتشکدهٔ عشق
سوزان تر ازین شعلهٔ خاموش ندارد

ای نوگل امید، بجز یاد تو گلچین
آن چیست بدوران که فراموش ندارد

تا کی بکار بسته گره می فزائیم
بگشای لب که تا گرهی برگشائیم

ای عمر من گذشته براه وفای تو
دانسته ام که می کشی از بی وفائیم

گویی تو نیز دشمن جانی، که همچو دل
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزائیم

آخر زمانه از تو جدا میکند مرا
چندین چرا شتاب کنی در جدائیم

ضایع نگر که حاصلم از دوست دشمنی است
بیگانگی بود ثمر آشنائیم

بیچاره من اسیر دل و دل اسیر دوست — تا کی بود ز دست دو دشمن رهائیم
عهد کهن فسانه شد و یار نو پسند — چون شهروای کهنه فکند از روائیم
بر من چو گل مخند درین گلستان که هست — بی برگیم نتیجهٔ بی دست و پائیم
از پرتو وجود مرا نیست بهره‌ئی — شمعم که بهر جمع بود روشنائیم

گلچین ز من چه می طلبی نغمهٔ درست
تا با دل شکسته بود همنوائیم

عشقم بسوخت جان و ز دل ناله برنخاست — اشکم دوید و آه ز دنباله برنخاست
همچون سپند سوخته، در آتش فراق — خاکسترم بباد شد و ناله برنخاست
دودم بسر برآمد و سوزم نهفته ماند — تب آتشم بجان زد و تبخاله برنخاست
بی داغ دل بدامن این دشت فتنه خیز — یک گل نشد شکفته و یک لاله برنخاست
باران اشک را سبب ابر سیاه زلف تست — آری چه فتنه‌ها که ازین هاله برنخاست
زاهد ندیده‌ام که ترا دید یک نظر — وز بیخودی ز طاعت صدساله برنخاست
پروانهٔ رخ تو نگردید گرد شمع — بی مهر تو ز دامن گل ژاله برنخاست

گلچین در آتش غم جانسوز او چو شمع
آبم ز سر گذشت و ز دل ناله برنخاست

من نه همچون خضر، آب زندگانی یافتم — تن رها کردم، حیات جاودانی یافتم
آنکه پیش چشم مردم همچو روز است آشکار — این شگفتی بین که من او را نهانی یافتم

ای بسا دستا که در پی گشت و پایی شد پدید
چون توانایی که من در ناتوانی یافتم

جز دو روز کودکی و دوره‌ٔ پیری نبود
آنچه از شیرین و تلخ زندگانی یافتم

اینهمه همواری از پست و بلند روزگار
حاصل پیری است، لیکن در جوانی یافتم

ساختم خود را رها از قید مال و بند جاه
و آخر آن آرامش خاطر که دانی یافتم

خون دل خوردم بسامانی که پندارند خلق
سرخ رویی از شراب ارغوانی یافتم

در همه روی زمین با زور و زر ممکن نبود
آنچه از فکر بلند آسمانی یافتم

من که چون عنقای مغرب دورم از غوغای عام
گر قبولی یافتم، در بی‌نشانی یافتم

با خریداران من مستیز، کاین قدر و بها
چون گهر در سایهٔ روشن روانی یافتم

بی سبب گلچین نیند آیینه رویان همدمم
طوطیم، وین دولت از شیرین زبانی یافتم

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن بصفای رخ ماهش کردم

تا برم ره بدل آن گل خندان، چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم

همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه بگاهش کردم

دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم گشت، ولی خوب نگاهش کردم

دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گر چه زندانی شبهای سیاهش کردم

آنکه می آمد و بر گریهٔ من می خندید
رفت و از سوز درون بدرقه آهش کردم

حاصل شمع وجودم همه اشک آمد و آه
وانقدر سوختم از غم که تباهش کردم

مهربان گشت مه من بسرودی گلچین
تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

ای دل من محو تماشای تو — وی سر من در سر سودای تو
خوبتری از همه خوبان، که هست — چون گل بی خار، سراپای تو
آینه رخساری و چشم منست — آینه سان محو تماشای تو
نعمت دیدار تو چون یافتم — رفت ز دل محنت غمهای تو
گر ننهی آینه در پیش روی — کیست که بیند رخ همتای تو
تا چه تمناست ترا، ایکه نیست — در دل من غیر تمنای تو
نقش تعلّق نپذیرفته است — لوح دلم، جز رخ زیبای تو
فارغم از خویش، که اجزای من — جمله درآمیخت به اجزای تو

کی کند اندوه جهان، آنچه کرد
با دل گلچین غم تنهای تو

ای خوشتر از نسیم جنان باد دامنت — جان تازه شد ببوی روان پرور تنت
دامن بناز می‌کشی و می‌روی، که باز — گویم بصد نیاز که دستم بدامنت
آویز گوشوار کنی لعل، ازآنکه هست — الماس، تیر، پیش بناگوش روشنت
چون سایه همره توام ای آفتاب حسن — تا راه دیگران نزند چشم رهزنت
زین خار خار غم که ز خوبیت بدل مراست — یکدم گلی بکام نچیدم ز گلشنت

بگریستم چو ابر و نشد مهربان دلت
بگداختم چو شمع و نشد نرم آهنت

ای سرو سرکش که سر از دست آرزو
بسیار حلقه گشت و نشد طوق گردنت

برخاست چشمت از سر این بی گنه چو دید
خوش میزند بخون دلم چنگ ناخنت

امشب که ماه انجمن افروز عالم است
باری سرو اگر سر مهر است با منت

در حیرتم که شام فراق از چه رو نداشت
این رسم دیر آمدن و زود رفتنت

گلچین بچشم مهر نمی بیندت دگر
ماهی که گشت از نگهی برق خرمنت

ای بر دلم ز هر مژه ات نیشتر مرو
گر خون نمی کنی بدلم بیشتر مرو

من از خدای خود بدعا خواستم ترا
امشب تو نیز بهر خدا تا سحر مرو

داری خبر که آمدنت رفته ام ز خویش؟
تا من بخود نیامده ام، بی خبر مرو

ای سنگدل که سخت مهیای رفتنی
این ناله ها اگر نبود بی اثر مرو

شوق من از شتاب تو افزون بود، ولیک
کو جرأتی که با تو بگویم دگر مرو

ای سرو اگر نمی کشی از سرکشیت دست
باری به برچو آمده یی، بی ثمر مرو

زود از چه میروی، که تو دیر آمدی بدست
برپا سبک مخیز و گران کرده سر مرو

گلچین بپایت از سر جان دیر اگر گذشت
بگذر، ولی زجای ازین رهگذر مرو

رفتی و رفت این سخنم بر زبان قهر
خواهی که از دلم نروی، از نظر مرو

« ساقی »

ریخت ساقی می و نشناخته ریخت　　تا شود کار دلم ساخته ریخت

در صف جرعه کشان از همه بیش　　می بجام من دلباخته ریخت

رفتم از دست. ز بس باده بجام　　نگهم در نگه انداخته ریخت

سوختم چون شمع چنانم. که ز چشم　　قطره قطره دل بگداخته ریخت

دلم آن روی برافروخته سوخت　　اشکم آن قد برافراخته ریخت

راهم آن سنبل آویخته زد　　خونم آن نرگس تیغ آخته ریخت

همچو خیل مژه‌اش تیر بلا　　لشکر غم بسرم تاخته ریخت

آشنای غم خود خواست مرا　　ریخت گر باده و نشناخته ریخت

خوشست آن باده که ساقی گلچین
خاطر از غیر تو پرداخته ریخت

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد　　گلزار جهان خرمی از روی تو دارد

گردون که سراپای وجودش همه چشمست　　پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد

مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف　　خود سایه یی از خرمن گیسوی تو دارد

نرگس که نظرباز بود در صف گلها　　تا چشم ترا دیده نظر سوی تو دارد

با نکهت زلف تو نسیم سحری را　　هر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد

تا ساقی این بزم توئی. باده گلرنگ　　این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد

گلچین که بشیرین سخنی شهره شهرست　　لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

گرای طبیب دردمن، از حالم آگاهی بیا — ور ای امید زندگی، مرگم نمیخواهی بیا
بین جان از غم خسته ام، وین دست از جان شسته ام — در چارهٔ دردم مکن، زین بیش کوتاهی بیا
آیینه رویا جز تو کس، ناید به امداد نفس — دیگر تو میدانی و بس، خواهی برو خواهی بیا
در انتظار صبح وصل، اختر شماری میکنم — ای شام محنت زا برو، وی ماه خرگاهی بیا
روزم ز حرمان شد سیه، مویم بهجران شد سپید — ای جلوهٔ حسنت پدید، از ماه تا ماهی بیا
در جستجویت پای من، فرسوده گشت ای وای من — گر نیست پروای من، باری بهمراهی بیا

حرمان برنج افزوده شد، گلچین ز غم فرسوده شد
گرای طبیب دردمن، از حالم آگاهی بیا

دیشب من و او خوش بهم آمیخته بودیم — در گردن هم دست خود آویخته بودیم
آویخته بودیم بیکدیگر و از شوق — اشکی دو سه بر گونهٔ هم ریخته بودیم
او خود ز رقیبان و من از محنت هجران — یکباره بتنگ آمده بگریخته بودیم
از یکدلی و یک جهتی جان و تن خویش — پیوسته بهم و ز همه بگسیخته بودیم
لب برلب هم دوخته بودیم و بگرمی — تا صبح نفس با نفس آمیخته بودیم
بودیم جدا از غم ایام و ز مستی — صد شور در آن نیمشب انگیخته بودیم

«یار دلخواه»

ز خود گشتم جدا تا یار دلخواهی کنم پیدا — درین شام سیاه زندگی ماهی کنم پیدا
تو با سیر و سفر خواهی بپایان بردن این ره را — من از خود میروم تا سوی او راهی کنم پیدا

کنم رندی و درویشی، که در مستی و بی‌خویشی — دلی آگاه و معشوق دل آگاهی کنم پیدا

فرایم روشنی برجان، زدایم تیرگی از دل — مگر چون شمع محفل، اشکی و آهی کنم پیدا

بصد شور و بصد مستی، زنم پا بر سر هستی — اگر این حال شوق انگیز را گاهی کنم پیدا

گدای کوی عشقم، میشوم سلطان وقت آنگه — که در آن جاودانی بارگه راهی کنم پیدا

ز نقش آب و گل گلچین نظر بستم که در خاطر

ملک خوبی شوم جویا، فلک جاهی کنم پیدا

چون بوی تو دل بسته بهر موی تو دارم — چون موی تو روی از دو جهان سوی تو دارم

ای مهر فروزنده فراز آی، که چون صبح — این یکدو نفس نیز به نیروی تو دارم

این گوشهٔ عزلت بهوای تو گرفتم — وین نغمهٔ موزون بگل روی تو دارم

چون موی شدم در غمت ای آتش سوزان — اینست نشانی که من از موی تو دارم

از تاب جدایی دلی آشفته و بیتاب — مانند فرو ریخته گیسوی تو دارم

هرچند که چون جانی و در دل بودت جای — از بی‌خبری سر بتکاپوی تو دارم

من عاشق اویم، همه بگذار بدانند — ای عشق چه پروای هیاهوی تو دارم

یکچند بدامان ویم جای ده ای بخت — عمریست که سر بر سر زانوی تو دارم

انگل چو نسیمم گذری نیست بهر کوی

گلچینم و منزل بسر کوی تو دارم

درین بهار که هر نو گلی دلی ببرد — نشد که این دل افسرده را گلی ببرد

میان اینهمه گلهای ناز پرور باغ	گلی نبود که از دست ما دلی ببرد
بتان شهر بگلهای کاغذی مانند	کس از تقرب ایشان چه حاصلی ببرد
مگر ز نور حقیقت نشان نماند که نیست	مهی که پرتو حسنی به محفلی ببرد
هزار بازی قسمت جز این نشد معلوم	که کاملی بزند گوی و جاهلی ببرد
خدایا دل ازین خلق دیو خو برگیر	مگر ز اهل دلی فیض کاملی ببرد
مرا که همرهی گمرهان فکند از پای	کجاست خضر رهی تا بمنزلی ببرد
ره نجات ندانم مگر نسیم مراد	شکسته زورق ما را بساحلی ببرد

کسی بمنزلت قرب او رسد گلچین

که پی بجلوهٔ حق ز باطلی ببرد

دردم بسعی هیچ طبیبی دوا نشد	درمان حریف این دل درد آشنا نشد
دستی که مشکل همه کس میگشاد از او	مشکل فزای من شد و مشکل گشا نشد
آنروز هم که پنجهٔ تقدیر بسته بود	هیچم گره بناخن تدبیر وا نشد
آخر بهر کجا که تو گویی شدم ولیک	در کار من گشایشی از هیچ جا نشد
دنبال عقل رفتم و کاری نرفت پیش	فرمان عشق بردم و دردی دوا نشد
رفتم که رو بدرگه صاحبدلی کنم	کس جز بسوی خویشتنم رهنما نشد
گفتم برم بدوست پناه از جفای دهر	بیگانه آشنا بحدیث وفا نشد
در منتهای یأس و کمال شکستگی	کاری درست جز بامید خدا نشد

گلچین چه جای شکوه که از رهگذار طبع
حقّ سخن اداشد اگر حقّ ما نشد

منم که کشتهٔ بیداد عهد خویشتنم — غریب اگر نشماری غریب در وطنم
لب از بخنده چو گل وانمی کنم زانست — که همچو غنچه پر از خون دل بود دهنم
گناهکاریم این بس که پیش یار عزیز — بیا کدامنی یوسف است پیرهنم
زعمر هر نفسم بر مراد بلهوسیست — دمی نمیگذرد بر مراد خویشتنم
چنین که دست و دل از کار رفته است مرا — بحیرتم چه بگویم، کجا روم، چه کنم
نه حال گفت و شنیدم نه تاب خاموشیم — نه میل صحبت خلقم نه ذوق انجمنم
دگر تعلق خاطر بهیچ چیزم نیست — که فارغ از همه چیزم بحالتی که منم
چنان رمیده ام از خوی زشت خلق که نیست — بجز کتاب درین روزگار هم سخنم

چگونه حسرت گل از دلم رود گلچین
چنین که چون گل حسرت غریب این چمنم

هر چند که یکره خبر از خویش ندارم — جز وادی تحقیق رهی پیش ندارم
از قافلهٔ رفته مرا هست خبرها — لیکن خبر از زندگی خویش ندارم
کارم همه تحقیق در اوراق عتیق است — وز خویشتنم غافل و تشویش ندارم
مصروف کتابست مرا تا نفسی هست — از عمر گرفتم نفسی بیش ندارم
گر کاغذ زر نزد عوامست بخروار — گو باش، که من جز دو سه من فیش ندارم

شد مکتب من مدفن من، گر پس مردن — خاکی که بپوشد تن درویش ندارم
می نوش و مکش رنج، که در عالم تحقیق — من جز دل ریشی که خورد نیش ندارم
بیهوده نه از یار و دیار آمده ام دور — امید بیاران جفاکیش ندارم
عمرم سپری گشت پی مصلحت غیر — عقلی که بود مصلحت اندیش ندارم
گلچین بجز این مطلع غرّای نظیری — مصداق مقالی من دلریش ندارم:

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

« یار سپید موی »

در شبی تیره کز سیاهی محض — بود تاریکتر ز اختر من
وندران تیره شب ز سردی دی — چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی — که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچو شعلهٔ عشق — زآتش بیدریغ مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد — گرمی از حجرهٔ محقّر من
در شبی اینچنین وفای بعهد — از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنوشکفته گلی — که شود جلوه گر برابر من
درچنین حالتی ز یأس و امید — پیرزالی درآمد از در من
که ز رنج فسردگی میگفت — هست بردالعجوز مظهر من

گفتم این زال سرسپید امشب   تا چه خواهد ز جان مضطر من
یا چه رخ داد، کز فروغ جمال   کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال گردی از سر زلف   برفشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن   هر زمان جلوه ایست در خور من

بر سرم چون تو برف پیری نیست
برف دیمه نشسته بر سر من

«تقویم»

هفتهٔ دیگر ز عمر زود گذر رفت   رفت و بدنبال هفته های دگر رفت
صفحهٔ تقویم را زمان بسر آمد ؟   یا که مرا هفت روز عمر بسر رفت
تا نشد از کف بدر صحیفهٔ تقویم   عمر ندیدم ز کف چگونه بدر رفت
نوبت هر صفحه در گذشت و ندانم   مدت هر هفته خود چگونه بسر رفت
تا چه شد آن هفته کآن برفت و نیامد   یا چه شد آن صفحه کم ز پیش نظر رفت
راست چو تقویم محو گشته ز خاطر   عمر ز غفلت بسر شد و بهدر رفت
جز دو سه روزی نبود مهلت ایام   وآن بعبث در هوای بوک و مگر رفت
سخت ندامت همی برم که ز مستی   روز بخواب اندرم چو شام و سحر رفت
وقت بشد یاوه و زمان سپری گشت   بر اثرش نیز عمر راهسپر رفت
پیر شدم پیر، در فراق جوانی   چون پدری کز برش یگانه پسر رفت

جای دریغست کز گذشت مه و سال | چشم بصیرت بخفت و نور بصر رفت

گردی ازین رهگذر نشست بر ویم | قافلهٔ ماه و سال چون بسفر رفت

دانی کآن گرد چیست؟ موی سپید است | موی سیه شد سپید، عمر مگر رفت؟

همچو یکی طفل پنجروزهٔ ناچیز | از کف من عمر پنجروزه بدر رفت

بر تو گرافسر زخواب جهل ندانم | عمر سبکسیر بر چه سان و سیر رفت

هر کس راهی سپرد در خور همت | این پی مال آن بسوی جاه و خطر رفت

داد یکی نقد عمر در طلب سود | سود بجا ماند و نقد وی بضرر رفت

عمر تلف کرد و زر و سیم بنیدوخت | مرد و بگور اندرش نه سیم و نه زر رفت

وآن دگری راه ناشناخته از جاه | در پی جاه و خطر بکام خطر رفت

گوی سعادت کسی ربود بدوران | کز پی کسب کمال و فضل و هنر رفت

«شیرینی فروش»

دختر زیبای شیرینی فروش | وه چه شور انگیز و شیرین محضرست

مشتری را زهره وش آرد برقص | بسکه رفتارش بدل وجد آورست

گویی آن شیرین زبان دلفریب | شیرهٔ جان در لبانش مضمرست

نیست همتایش مگر در آینه | گرچه خود این دیگر و آن دیگرست

آیت حسن است هر عضوش که او | از خدای عشق پیغام آورست

دست در داد و ستد دارد مدام | اینچنین دختر بطهران نوبرست

میخرد شیرینی از ماهی چنان — مشتری را بین چه نیکو اخترست
زر بشیرینی ستد . کان تازه روی — سخت شیرینکار و خوش سوداگرست
گر تر و گر خشک شیرینی دهد — مشتری خود فارغ از خشک و ترست
جای شیرینی توانی خوردنش — بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
خواست شیرینی تر بخرو شدم — گر تری و تازگی جان پرورست
گفتم از بیرون کنی خشکی ز طبع — بوسهٔ تر بخشیم شیرین ترست

« راز شب »

شبی خرم‌تر از صبح بهاران — سپهر از پرتو مه نور باران
گرفته ظلمت از گیتی کناره — بروی ماه چشمک زن ستاره
شبی بر بام و در افشانده سیماب — فرود آویخته قندیل مهتاب
سراپا روشنی چون روی خورشید — سراسر خرمی چون بزم ناهید
شبی از رشک ماه آسمان گرد — شده مریخ سرخ و مشتری زرد
نمایان مه چنان بر چرخ خضرا — که سیمین زورقی بر روی دریا
شبی تابنده از اوج فلک بدر — شبی در فیض بخشی لیلة القدر
همه سیماب‌گون کوی و در و بام — زمین و آسمان در نقرهٔ خام
ز سر مرغ خرد پرواز کرده — سپهر افسونگریها ساز کرده
دو چوگان ساخته بر سر دو مهره — یکی از مشتری دیگر ز زهره

بگردون ماه در این صحنه سازی — چو گوی عاج در میدان بازی
شبی غرق نشاط و شادمانی — چو شورانگیز شبهای جوانی
بگلشن کرده گلهای بهاری — عروس چرخ را آیینه داری
عبیرافشان نسیم از بوی گلها — چراغ افروز باغ از روی گلها
من و آن ماهروی از دولت بخت — بروی نهر آبی بر سر تخت
تو گفتی بر سپهر از خواهش دل — بزهره مشتری گشته مقابل
کشیده بادهٔ صاف مروق — بزیر خیمهٔ بید معلق
بشیرینی شراب ارغوانی — روان پرور چو آب زندگانی
فکنده سر بزیر آن سرو بالا — رخش آیینه سان محو تماشا
بتی سیمین تن و گیسو طلایی — مهی چون زهره در مهرآشنایی
دو ابرو چون کمان، اما کشیده — دو پستان چون ترنج اما رسیده
حریرین پیکر و نسرین بر و دوش — بلورین ساعد و سیمین بناگوش
بر آن چشمان مست فتنه انگیز — مژه برگشته همچون خنجر تیز
سراپا ناز و یکسر دلبری بود — مرا حیرت که انسان یا پری بود
چنان برداشت از شوری آواز — بشعر نغز شیرینکار شیراز
که گفتی باز ماند از آن ترنم — هزار از نغمه و آب از تلاطم
وزین ره بر گلش چون ژاله بنشست — لب از آن لحن داودی فرو بست

ز جولان نسیم آهسته گردید
بروی‌اش باد بیزن طرّه بید
نهاد از روی مستی سر ببالین
سپرد آن خرمن نسرین بگلچین
ز مرغان بامدادان نغمه برخاست
که برخیزید راز شب هویداست

× ×

«رباعی»

رفتی که بروی من نگاهی نکنی
شادم بنگاه کمی نگاهی نکنی
گفتی که مگر باشتباهت بینم
ایوای بمن گر اشتباهی نکنی

احمد گلچین معانی

افسانهٔ هستی

هستی افسانهٔ باور شده را می ماند
نیستی حرف مکرر شده را می ماند
کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید
خانهٔ بی در و پیکر شده را می ماند
بر من ای گل که بدل داغ تمنی دارم
نکهت کام میسّر شده را می ماند
تویی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت
اشک من قطرهٔ گوهر شده را می ماند
با دلم گشته خیال تو چنان گرم حدیث
که پریزاد مسخّر شده را می ماند
بی تو ای گل که تمنای شکفتن شده‌ای
دل من غنچهٔ پرپر شده را می ماند
غزل نغز و بدیعت بروانی گلچین
می از شیشه بساغر شده را می ماند

بیاری خداوند متعال در سال ۱۳۴۸ خورشیدی پس از سی سال که از شروع بتألیف این کتاب میگذشت. فرصتی بدست آمد و اوراق مشوش آن مرتب گردید.

علی اکبر گلشن آزادی تربتی

ولادت بسال ۱۳۱۹ هجری قمری در تربت حیدریه

گلشن آزادی

چند بدوش جان کشم بار فراق یار را
چند بوعده خوش کنم این دل بیقرار را

آنکه در انتظار خود جان بلب آورد مرا
کاش چشاندش فلک تلخی انتظار را

عافیت ار طلب کنی عشق مجو که عاشقی
سر بجنون برآورد مردم هوشیار را

آنکه چو من اسیر دل جست و اسیر عشق شد
بر سر کار دل نهد عزت و اعتبار را

من نه باختیار خود عاشق روی او شدم
کز کف آدمی برد حسن وی اختیار را

موبد مدار این جهان گر بکفم فکند می
سوی مجاری دگر گردش روزگار را

شد جوی خون سرشک برخسار زرد ما
مردیم و هیچکس نشد آگه ز درد ما

جز چشم اشکبار دریغا نکرد پاک
یاری ز لطف گرد غم از روی زرد ما

جفت غمیم و فرد ز هر راحت و خوشی
این است در قمار جهان جفت و فرد ما

در بستر زمانه و بر خوان زندگی است
آشفتگی و خون جگر خواب و خورد ما

هر لحظه بپای گلی ناله سر کند
این است کار و بار دل هرزه گرد ما

بر ما مبین بچشم حقارت که همچو صبح
گرم است بزم زنده دلان زآه سرد ما

کو آن زمان که قدرت گیتی ضعیف بود
در پیشگاه قدرت و روز نبرد ما

کو آن زمان که حاکم رد و قبول بود
در شرق و غرب شوکت گیتی نورد ما

چون زن زبون شدیم که گشتند همچو زن
عاجز بروز حادثه مردان مرد ما

از گیر و دار زندگی آسان گریختیم
گلشن که باد هم نرسد خود بگرد ما

بهار آمد و بلبل ز شور گل بنواست
هوا بسان سر زلفِ یار نافه گشاست

بنوش باده در آغوش ماهتاب امشب
که آگه است چه در زیر پردهٔ فرداست؟

خروش رعد و تجلی برق فصل بهار
بچشم اهل نظر پردهٔ ز دور بقاست

اگرچه باده بفتوای عقل نیست روا
ولی بدرد غم و رنج روزگار دواست

چو آدمی ز بد و خوب کار آگه نیست
خوش آنکه در همه احوال بر طریق رضاست

چرا چو ابر نگریم؟ چو برق نخندم
کنون که ابر بدامان دشت گوهر زاست

ز من که خونِ جگر خورده‌ام چو غنچه بپرس
تمتعی که در انفاس پاک باد صباست

ز جور دشمن و دور فلک نیندیشد
کسیکه در همه احوال تکیه‌اش بخداست

سرود گلشن و آواز ساز و نالهٔ نی
چو جمع گشت ز ارباب عشق بهر شرابست

اگرچه اندهِ دل جز بیار نتوان گفت
هزار حیف یکی از هزار نتوان گفت

بغیر یار کسی نیست غمگسار و دریغ
ز بخت بد که غم خود بیار نتوان گفت

هزار خون بدل از روزگار دارم لیک
یکی بهمدم این روزگار نتوان گفت

به آنکه روز و شبش پر فروغ مهر و مه است
بلای محنت شب‌های تار نتوان گفت

قرار کارِ مرا آسمان چنین داده است — که با تو دردِ دلِ بیقرار نتوان گفت

دلِ کسی چو نسوزد بحالِ کسِ مگشن
بهیچ کس غم دل زینهار نتوان گفت

ترا اگرچه بمن میل سازگاری نیست — مرا بغیر تو چشم امیدواری نیست

اگر نظر بتو بسیار میکنم مرنج — بروی خوب نظر کردن اختیاری نیست

من از برای تو صرف نظر زجان کردم — ولی چه سود ترا حس حق گذاری نیست

نوید وصل بمن میدهی ولی هرگز — مرا ز طالع خود این امیدواری نیست

هزار تیر رها کردم از کمان مراد — هزار حیف یکی زانمیانه کاری نیست

بمهر دولت قسم در جهان کسی چون من — به تیره روزی و آشفته روزگاری نیست

مگرد تا که توانی بکام من ای چرخ — بهیچ روی مرا از تو چشم یاری نیست

عزیز هر دو جهان باشی ار چه مگشن را
نصیبی از گل رویت بغیر خواری نیست

در رهِ عشق تو بذل سر و جان اینهمه نیست — با گدائی درت ملک جهان اینهمه نیست

بهر ایثار تو خواهم دل و جان را ایدوست — پیش ما ورنه بهای دل و جان اینهمه نیست

بلبل خسته دل از جور خزان ناله مکن — که فراق گل و بیداد خزان اینهمه نیست

چون تهیدست ببازار وجود آمده ایم — لاجرم در بر ما سود و زیان اینهمه نیست

چند ز اطوار جهان دل نگران باید داشت — غم و شادی جهان گذران اینهمه نیست

دل چو بی‌واسطه با دوست سخن می‌گوید ‌‌‌‌ ‌‌ حاجت اهل محبت به زبان این همه نیست

چند گلشن غم و اندوه کم و بیش جهان
پشت پائی بجهان زن که جهان این همه نیست

دل ندارد ز غم آرام دلارام کجاست ‌‌ ‌‌ آنکه با دیدن او دل شود آرام کجاست؟

چهرهٔ لاله برافروخت چو رخسارهٔ یار ‌‌ ‌‌ ساقی لاله رخ و بادهٔ گلفام کجاست

دلم از درد همهٔ آتیه خون شد یاران ‌‌ ‌‌ باده کز دل ببرد وحشت اوهام کجاست

رمز هستی همه در پردهٔ ابهام بماند ‌‌ ‌‌ ساغری تا بدرد پردهٔ ابهام کجاست

راز گیتی طلبی؟ خیز و خط جام بخوان ‌‌ ‌‌ تا بگوید بتو جمشید چه شد جام کجاست

بجز از کنج خرابات که آبادم از آن
گلشنا ایمنی از فتنهٔ ایام کجاست

هر روز زین خراب غم آباد می‌روند ‌‌ ‌‌ جمعی که هفتهٔ دگر از یاد می‌روند

این زندگی حلال کسانی که در جهان ‌‌ ‌‌ آزاد زیست کرده و آزاد می‌روند

چون غنچه چند تنگدل از غم نشسته‌اند ‌‌ ‌‌ آنان که همچو گل همه بر باد می‌روند؟

با غم ندارد ارزشی این چار روز عمر ‌‌ ‌‌ خوش آنکه شاد زیسته و شاد می‌روند

بیدادگر مباش بیاران که بندگان
چون گلشن از در تو ز بیداد می‌روند

کاش در پیری دل از وصل جوانان شاد بود ‌‌ ‌‌ گر چنین می‌بود دل از بند غم آزاد بود

چند با تحقیر در ویرانهٔ ما بنگرند؟ روزگاری بود کاین ویرانه هم آباد بود

دیدی آخر خرمن هستی خسرو را بسوخت شعلهٔ آهی که اندر سینهٔ فرهاد بود

یاد ایام جوانی آتشم بر جان زند کاشکی آن صحنه ها کمتر مرا در یاد بود

دستگیری کن ز پا افتادگان عشق را خاصه بدبختی که دانی کشتهٔ بیداد بود

خدمت دل کن اگر گنج بقا خواهی که سود برد شاگردی که او خدمتگر استاد بود

طایر محروم از بندم چو پرسید گر ز بخت
آشیانم گلشن اندر معبر صیاد بود؟

در دورهٔ ما عشق خریدار ندارد کالای وفا گرمی بازار ندارد

افتاده سر و کار دل ما بطبیب کز ناز سر پرسش بیمار ندارد

در باغ جهان وانشد آخر دل تنگم این باغ مگر یک گل بیخار ندارد

در دام مکن ناله که صیاد جفاکیش اندیشهٔ مرغان گرفتار ندارد

زان آتش هجری که سراپای مرا سوخت افسوس که کمتر خبری یار ندارد

شاید ز رخ زرد و خط اشک بخواند یار آنچه زبان قدرت گفتار ندارد

خون خوردم و خاموش نشستم که نگویید این سوخته جان طاقت آزار ندارد

وجدان و شرف عرضه مکن بیهده کامروز وجدان و شرف قیمت و مقدار ندارد

در دیدهٔ ارباب نظر خوار و زبون است آن قوم که آزادی افکار ندارد

گفتند دل ما آینهٔ عیب نمائی است کز عشق جلا دارد و زنگار ندارد

غرقه در خون شد دل و از یار دلداری ندید   هر چه دید از دوست خواری دید و غمخواری ندید

دل که غیر از زنگ غم زین چرخ زنگاری ندید   جز وفاداری نکرد و جز ستمکاری ندید

مرغ گلزار بهشتم من ازان نالم که دل   در بسیط خاک جز رنج گرفتاری ندید

وصل شیرین را فلک در کام خسرو تلخ کرد   تا بدانند شاه هم از بخت بیداری ندید

چون اساس این جهان بر نیکوئی نگذاشتند   بد مکن حاشا که کس خیری ز بدکاری ندید

مردم آزاری مکن گر عافیت خواهی که سود   هیچکس در هیچ حال از مردم آزاری ندید

هر که از صهبای عشق گلعذاران مست شد
هیچ گَهش تا قیامت روی هشیاری ندید

بفصل گل که صبا مشکبار میگذرد   خوشا دمی که بدیدار یار میگذرد

به دورِ سبزه و گل داد دل بگیر از عمر   که دور عمر چو باد بهار میگذرد

ز سست عهدی و بیداد روزگار مرنج   از آن که نیک و بد روزگار میگذرد

گذشت عمر به امید و انتظار دریغ   که عمر ما همه در انتظار میگذرد

چو اختیار بکف نیست شاد باید بود   که دورِ شادی و این اختیار میگذرد

ز پرسش منِ بیدل مکن دریغ امید است   که در فراق تو کارم ز کار میگذرد

عنایت تو بجا باد تا بود که جهان
چه پایدار و چه ناپایدار میگذرد

دلا منال که دورِ محن نخواهد ماند   سُرور دشمن و اندوهِ من نخواهد ماند

چنان که جلوهٔ مرغ چمن بجای نماند   سیاه چادر زاغ و زغن نخواهد ماند

بهار آید و گل خندد و بگرید ابر   غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند

شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب   همیشه ساکن بیت الحزن نخواهد ماند

ببزم وصل رقیب ارچه گشته صدرنشین   ولی همیشه در آن انجمن نخواهد ماند

ببیار خون سیاوش که بیژن اندر چاه   بیمن عاطفت تهمتن نخواهد ماند

مدار غم که حقیقت نمیشود مغلوب   نگین جم بکف اهرمن نخواهد ماند

صبا بشارت آزادی آرد و دل زار   اسیر آن بت پیمان شکن نخواهد ماند

رود ز کشور ما جیش اجنبی گلشن

سپاه خصم بخاک وطن نخواهد ماند

روزی که شام بیتو دلارام کرده ام   روز قیامتی است که من شام کرده ام

کام تو سنگدل چو بناکامی من است   خود را عبث اسیر تو خودکام کرده ام

نه دل نه صبر و تاب و نه امید وصل یار   مرگ است اینکه زندگیش نام کرده ام

افسانه است مردن مجنون براه عشق   من طی این طریق بیک گام کرده ام

تا بگذرم سبک ز گلستان روزگار   آزادی از نسیم سحر وام کرده ام

محصول عشق دادن جان است و من عبث

گلشن، به قتل خویشتن اقدام کرده ام

خوش آن مرغی که فارغ از خیال دام و صیادی   بکام دل بر آرد از دل ناکام فریادی

باحوالِ پریشانِ دلِ زارِ گرفتاران — کجا پی میبری گر هر کجا بندی است آزادی

به زندان بلا افتاده‌ایم ای عشق تدبیری — به زنجیر حوادث بسته‌ایم ای بخت امدادی

خرابم کن زمی ساقی بحکم آنکه میدانم — که محکوم خرابی هست هر جا هست آبادی

اگر شادی میسر هست ما نزا نمیدانم — چرا یکدم بعمر خود ندیدم خاطر شادی

تهیدستی نباشد عیب کاندر گلشن گیتی
تهیدست است هر جا هست گلشن سرو آزادی

ناامید از درگهت رفتم بقصد خواری که هرگز — ناامید از هیچ در یارب مباد امیدواری

عهد کردم با خدای خود کزین غم گر برم جان — دل نبندم زین سپس تا زنده‌ام بر هیچ یاری

کوه‌ها از بار محنت بر دلم بنهاده گیتی — نیست غمخواری که برگیرد ز راه لطف باری

کاروان بگذشت و شب تاریک و بس دور است منزل — چون کنم یارب که اندر پا مرا بشکسته خاری؟

گل گلچین باد ارزانی بهاران بر هزاران
بهر ما افسردگان گلشن نباشد بهاری.

علی‌اکبر گلشن آزادی فرزند محمد بن علی بن محمد جدم از یزد بمشهد مقدس مهاجرت و من در سال ۱۳۱۹ هجری قمری در قریهٔ فرزک حوالی تربت حیدریه قدم بعرصه وجود نهادم هفت ساله بودم که پدرم بدرود زندگی گفت در ۲۰ سالگی از تجارت دست کشیده بمشهد آمدم و تاکنون که ۵۰ سال است بخدمت مطبوعات مشغول و از ۱۳۰۴ شمسی مدیریت روزنامه آزادی را عهده‌دارم و از سیزده سالگی که زبان بشعر گشوده‌ام تا اکنون بیش از چهار هزار بیت از اقسام سخن تدوین کرده‌ام   پایان

محمود الحسینی امام جمعهٔ زنجانی

ولادت هجدهم ربیع الاوّل ۱۳۰۹ هجری قمری در شهر زنجان
وفات جمادی الآخرهٔ سال ۱۳۷۴ هجری قمری در طهران
مدفن صحن شمالی نجف اشرف جنب مقبرهٔ مرحوم حاج سیّد کاظم یزدی

بسم الله حامداً و مصلياً ١ سنيه ٥ شعبان ١٣٢٨

ايها الفتى الفاضل   انى مجيبك فيما اقترحت وان كانت انا ءمثلى مما يجب
ان تستر ولا تنشر لانها والحق يقال اضاعة وقت او اشاعة لغو والى الله المشتكى

١ - رايناه اوا شاهدنا وشاهدوا ان لا حيوة للقلب الا بدوام الذكر و
لا حقيقة للذكر الا بحضور المذكور لدى الذاكر وتحريك اللسان ينجر
اليه يوماما ومرتبته انتها محة فناء الذاكر فى المذكور وفى ذلك
فليتنافس المتنافسون   ٢ جربنا وجربوا ان لا موت للقلب
الا بالتوجه بالفانيات الداثرات فاحذرها قاليا مزدريا
٣ - الاثار الرديه للذنوب ليست اقل تاثيرا و وضوحا لمن له قلب من لذائذها
الوهميه ولكنها تمحى تدريجا بالمزاوله وذلك موت القلب
والعياذ بالله ٤ - ان اكثر القضايا الصادقه المربوطه بهذه النشاء لا وزن
لها عندهن لم يطبع الله على قلبه فما ظنك بالكاذبات الداثرات
٥ - اعجاز القران اشتماله على عامة مراتب الوجود فهو انموذج الا
فاقيات والانفسيات بالفاظ رائقه جميله والمتكلم الحكيم لا بد

ان يستوفى عامّة موضوعات تصنيفه وقد قال عزّ اسمه و
لا رطب ولا يابس الا فى كتاب مبين ۷ ـ كلّ تصنيف
نزول الوجود النفسانى فى عالم اللّفظ ولو كان القائل فوق
ما لا يتناهى واراد اظهار غير المتناهى فى صورة المتناهى
فملكوته اذاً لا يتناهى ولكنّ اكثر النّاس لا يشعرون
۸ فالقران اذاً كلّ شئ ولذلك يتحدّى به قائلاً
قل لئن اجتمعت الانس والجنّ على ان يأتوا بمثل
هذا القران لا يأتون بمثله ولو كان بعضهم
لبعض ظهيراً فيلزمه البقاء الى الابد واليه الاشارة
بقوله صلى الله عليه واله ان كلّ حرف من القران
فى اللّوح اعظم من جبل قاف وعليه يترتّب اقرء وارق
۹ ـ ما دام لم تحصل سنخيّة بين العالم والمعلوم لا يعقل ادراكه
اذ لا حقيقة للعلم لشئ وراء اتّحاد المدرِك والمدرَك فلا
يمسّه الّا المطهّرون عروس حضرة قرآن نقاب آنگه براندازد كه دار الملك ايمان را
مجرّد بيند از غوغا ۱۰ ـ نهاكم من كان قبلى من فضول الكلام واما أخذكم
من فضول الفكر ۱۱ ـ اشتغال الفكر بعلوم الدنيا انغماس

فی فرش وتی خورده کار بیمای علم هندسه یا نجوم و علم طب و فلسفه
اینهمه علم بنای آخر است که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقاء حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان رموز
ابن المتنهون ام ابن المستيقظون ۱۲- كلما
الطعن فی السن یزید تحیری ووحشتی من الحیوة فقلت
وزاد اعتقالی واضطرابی ووحشتی
وفارقنی عقلی ونسکی وبهجتی
قد والحمد لله کنت لا احتفل بشرور الخليقة عن اخرها واخرهم
فكان عقلى الباطن بل الظاهر اضاء والمنة لله استشعر سر القضاء
فلا يحفل بخير ولا شر وذلك من فضل ربى ليبلونى أشكر ام اكفر
۱٤- مادامت النفس ترى الاشياء قسمين وتفرق بين شئ
وشئ وتقول هذا خير وذاك شر فليتل قوله سبحانه ما اصابك
من سيئة فمن نفسك وما اصابك من حسنة فمن الله واذا
لاح نور الرضا من افق القلب بجذبة او ذكر فليتل كل من عند الله
فحرام على من لم ير الاشياء سواسية ان يتفوه بقول كل من عند الله
ولا يستطيع صعاليك التفرقة واطفال اللين واللعل ان
يقولوا كل من عند الله وانما قولهم هذا نزاع ودهشة او حيرة

وضلاله وحسبان للعلم بلا استشعار لما تحته من التناقض اذ المبدأ
هو الواجد لعامة مراتب الكمالات بل عينها في الحقيقة والعدل من
اعظمها بل اعظمها فمن رأى شرًّا ونسبه اليه تعالى فقد انكره من
حيث لايدري والتزم بارديء انحاء الخُلف هذه صورة من صور تلك
العويصة فاعقلها اوذرها لاهلها چيزي كه مانده ما گفتنش
با تو روح القدس گويد بي منش ١٥- اياك ثم اياك ان تقف في
المُشاهدات فيناديك جرس الحقيقه ان ما نلت زهرة الحيوة
الدنيا والحقيقه امامك وما عند الله خير وابقى فهرول ولا
تقف ان الى ربك الرجعى ١٦- الذُل والانكسار
والفقر والاضطرار توانض المواهب فلا يغرنكم بالله الغرور
نازكي دل تبر قرب تست چون شكسته كار نو گردد درست ١٧- روح العبوديه عرفانك انما قدّر
لك خير ثوابًا وخير عقبا ١٨- اعظم الخالق من الاندراج تحت المقوله
فعطائه الازلى علة طلبك لا العكس فلا تكونن من
الجاهلين ١٩- رب اجابة في صورة المنع ومنع في كسوة الاجابه
ومن عقل ما ذكر ينقلب العطاء له منعًا والمنع عطاء ٢٠- المنع
كالعطاء اذ يتجلى لك تارة بجماله واخرى بجلاله

٢١- القبض والبسط معالجة الطفل المريض ومن بلّ فالامر
سواسية ٢٢- فسلام على ذوات اتحدت عندهم المختلفات وطابت لهم
الغدوات والعشيات ٢٣- الكرامات الحسية كالمشي على (الماء و) الهواء واستنزال
المطر والعلم بالخواطر والاخبار عنها وعن المغيبات الماضية او الآتية
وطي المكان والزمان والاحتجاب عن الابصار كلها كثيراً ما يقع عن المكر
والاستدراج فتصير اصناماً لمن علا من افق المعتاد فتشغله عن ربه
كما شغلت زهرات الحيوة الدنيا اهلها عن الله واما الكرامة
الحقة الالهية التي تخص الاولياء والانبياء عليهم السلام ولا
يشاركهم فيها غير الملائكة فهي التحلي بحلية الصالحين والتزين بزينة
الانبياء والمرسلين سلام الله عليهم اجمعين من الهيمان
في حفظ آداب الشريعة والمراقبة التامة بهواجس النفس وخفايا عيوبها
واجتناب سفساف الامور قولاً او فعلاً وتطهير الباطن عن التفكر فيما سوى
الله والنظر الى الدنيا حتى الى الكرامات بنظر الاستخفاف والازدراء
ومحو الارادة عن القلب ومراعاة حق الله في جميع ما يحيط بباطنه وظاهره
وتلقي الواردات القلبية بالادب المحمدي والانكسار العلوي سلام الله عليهما
مما يعرفه من حصّل العقل الجعفري عليه السلام وازدهى بالنور الالهي مما
لا يدخل تحت الحصر ويعلو عن العدّ والحدّ فذلك عن المكر مأمون

ومن الاستدراج مصون ومن توقّى السيئات فقد رحمته وذلك هو الفوز
العظيم والحسّيات من الكرامات قد تتوافق لطهارة الباطن والظاهر وآيتها
الجليّة ان تكون اما وليدة الاستقامة الدينيّة او تلد استقامة شرعيّة
والّا فهو ممن قال الله سبحانه هل انبئكم على من تنزّل الشياطين تنزّل على كل
افّاك اثيم وكتبه بيده العاصية الفقير الى الله تعالى محمود ابن ابى الفضايل الحسينى

ختم الله له بالحسنى فى ١٢ شعبان المعظم ١٣٥٩

حامداً ومصلياً

مجدداً تاکید و تقاضا نمودند در سه سطری بلغة فارسیه نوشته بشود اینست در خاطر شریف مقترح محترم دبیرخوانند
را بجمله متوجه میسازد بعقیده این بیمقدار علت بدبختی و انحطاط جامعه بشر پی نبردن بکنه دعوة انبیاء علیهم السلام است
وساده ترین تعبیر از مقصود اصلی پیغمبران عظام شاید این کلمه باشد که صاحبان سفارة تقاضا شان
از مردم فداکاری عشق است با این معنی که در حقیقت شست و شو دادن و صاف آب و سایر اشیاء و
تنظیف و کمیته انفاق و قدر آن و نحوه تجارت و زراعت و آب یاری و شرائط و کیفیه ذبح و خوردنیها
و آداب میدانها و انتقامات قضائی و حدود و ازدواج و تربیت اولاد و تعیات مختصر تجمع حرکات
و سکنات زندگی که به خشکه تام و تمام داده اند با همه درکات غیر محدود انسان وزن و قیمتی قائل نیست
کانه ایمعنی را قصد کرده آنکه گفته و سنه ورده و بهم ایرسانه چیره عقل قربان کن بقول مصطفی
حسبی الله گو که الله کفی وابسته این جمال شرح مفصل دارد که
در عهده وقت و حال کنونی خارج است وکتبه بیمناه تا شاید وادی الضلال محمود الحسینی عفی عنه

سید حسن مشکان طبسی

ولادت بسال ۱۲۵۸ هجری شمسی در طبس

وفات ۲۸ دیماه ۱۳۲۷ در طهران

مدفن در جوار بقعهٔ عبدالعظیم در شهرری

بنام او که همیشه هست

ایکاش امید آرمیدن بودی
یا این ره را بسر رسیدن بودی
یا از پس صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

محبت ذات یکی از صفات ظاهر نوع انسان است، واگر مساوق با وجود چنانکه بعضی از فلاسفه میگویند نباشد باری لازمه حیات که هست. هر زنده عاشق ذات خود است وهیچ گاه راضی نمیشود که ان تعین خاص را که از و بمن تعبیر میکند از دست بدهد وتعین دیگری پیدا کند، نه از ان رو که این امر بذات خود محالست بل از ان رو که خود را دوست میدارد وبهیچ حال نمیخواهد خودی خود را از دست بدهد

چون حب ذات ذاتی است معلل بامر دیگر نمیشود بلکه سایر اغراض بان منتهی وبان معلل میشوند. وحب بقا نیز یکی از اشکال وصور آنست که هرکس در نخستین مرتبه خود را دوست دارد وبا انچه موجب فنا وزوال خود داند دشمن است، اعمالی هم که از وسر میزند چه از مقوله جذب ملایم وچه از سنخ دفع منافر باشد مبتنی براین اصل وناشی ازین منشا است.

این حب بقا از ذات بمضافات و متعلقات هم سرایت میکند و همانطور که انسان خودرا دوست میدارد اشیائی را هم که ازان خود میداند و بین خود و انها یک نحو بستگی معتقد است دوست میدارد و ببقاء انها علاقه مند است . مثلا دوست میدارد بنائی که ساخته یا درختی که کاشته یا کتابی که تالیف کرده و حتی خطی که بعنوان یادگار بر دیواری نبشته بعد از او باقی بماند و باین وسیله نام او برده شود گویا برده شدن نام او پس از خودش ، بخصوص اگر بنیکی برده شود ، یکدرجه ضعیفی است از بقاء خود او

این همان معنی است که پیش از ما ب لها مردی ساده دل دریافته و بر دیوار کاروانسرائی نوشته : خط نوشتم تا بماند یادگار . و اینکه آقای گلچین بما پیشنهاد میکنند که چیزی از افکار خود درین مجموعه بنویسیم و هم اینکه ما این پیشنهاد را می پذیریم از فروع همین اصل است .

اینک بخواهش آقای گلچین نام و نشان خود و مختصری از تاریخ زندگانیم تا امروز بخط خود نوشته پس یکقطعه از منشآت سابق خود در همین زمینه که این گفتار را بان افتتاح کردم میاورم و جمله را برای آیندگان میگذارم هرکس یک قرن پس ازین این مجموعه را مطالعه کند و تغییراتی که درین مدت کم در همه چیز اینجهان پدید امده باشد بیاد آرد و ببیند که از همه ما و دیگر کسانی که معاصر ما یند حتی یک تن هم باقی نمانده و همه درگذشته و جای

بدیگران گذاشته اند هرآینه بعظمت این جهان و پهناوری زمان
اعتراف کرده آفریننده زمان و مکان را ببزرگی و عزت و جلال خواهم
ستود. بزرگا آفریدگارا که همه چیز و همه کس در معرض زوال و فناست
و تو همیشه باقی و برقرار و فرمان فرمای مطلق دهور و اعصاری. لم یزل و لا یزال

نام و نشان من — سید حسن مشکان طبسی پسر سید مهدی میرزا ها
در سال ۱۲۵۸ خورشیدی در طبس گیلکی از شهرهای خراسان بدنیا آمده ام
و تا هفده سالگی در طبس نزد والدین خود زیسته ام انگاه پدرم فوت شد
و مختار خود شدم و بقصد تحصیل بخارج مسافرت کردم و یک سال در یزد در مدرسه
خان و هفت سال در اصفهان در مدرسه صدر توقف کردم

من از خردسالی میلی مفرط بتحصیل علم داشتم و بدون انکه انرا مقدمه
چیز دیگری فرض کنم یا بین اصناف ان تفاوتی بگذارم یا هیچگاه
بفکر ان باشم که ازا وسیله کسب معیشت کنم در طلب کوشش میکردم
و این رویه را از کسانی اکتساب کرده بودم که شاید خودشان هم برین عقیده
نبودند ولیکن مصلحت خود را در تظاهر باین رویه دانسته بودند ولکن
من انرا مثل یک اصل عقلی برهانی پذیرفته و سرمشق زندگی خود قرار داده
بودم. فرصتهای مساعد را از دست دادم و پیکهای سعادت را از در راندم
و قسمت سودمند عمر را برین نسق گذراندم تا دانستم که در عالم ماده و مدت

تهیهٔ عدّت و اغتنام فرصت اساس کار است

بزرگانی که در مدت تحصیل خدمت انها را دریافته و نزد انها
شاگردی کرده ام اینهایند : پدرم سید مهدی میرزا ها در حساب
و هیئت و نجوم . شیخ حسن ملا سلطان محمد در علوم عربیت .
این هردو در طبس . حاجی ملا محمد ابراهیم لاری در منطق و معانی
و بیان در یزد . حاج میرزا بدیع درب امامی در فقه و اصول (سطح)
ملا عبدالکریم گزی در فقه (سطح) سید محمد صادق نایب الصدر
در فقه و اصول (خارج) . جهانگیر خان قشقائی در فلسفه . اخوند ملا محمد
کاشی در ریاضیات . میرزا غلامحسین میدان کهنهٔ در اُکر و اسطرلاب
و طبیعیات و مانند اینها . همه اینها در اصفهان .

اینها که نام بردم هریک در زمان خود باستادی معروف و از کسانی
بودند که مانند انها در گذشتگان هم بندرت میتوان یافت و بسیار دانشمند
جز اینها دریافته ام که باین پایه نبوده اند یا من سمت شاگردی انها نداشته ام
خدا همه انها را بیامرزاد .

زمانی که من وارد اصفهان شدم علوم ریاضی و طبیعی بالمره متروک
و مهجور بود و علوم ادبی بمایه ضعیف و در مدارس با همه ازدحامی که
دیده میشد توجهی باین علوم نداشتند و همه همتها متوجه فقه و اصول بود

و با اینحال تجدد هم باندازه کمی بمدارس اصفهان راه یافته بود رسم تکفیر
بالمره منسوخ نشده بود لکن زیاد هم اتفاق نمیافتاد. آن وحشتی که
در زمان حاجی کلباسی از علوم عقلی داشته اند بمساعی امثال ملا علی
نوری و جهانگیرخان قشقائی فی الجمله بانس تبدیل شده بود و بهر جهت
بشرط مواظبت بر نماز جماعت و حضور در مجالس روضه و تحصیل فقه
و اصول در ایام تحصیل خواندن این گونه علوم که طلاب از زمان علوم غریبه
مینامیدند در اوقات فراغت ممکن بود و من در آن هنگام معلوماتی ابتدائی
در این علوم داشتم که نسبت بامروز مدارس اصفهان قابل توجه بود

همین قدر که بچگونگی تحصیلات طلاب و تمایلات آنها آشنا شدم بترویج
این علوم شروع کردم خلاصة الحساب و فارسی هیئت و سی فصل تدریس میکردم
و تحریر اقلیدس و شرح چغمینی و شرح تذکره واکر و اصطرلاب و مانند اینها درس
میخواندم و مطالعه میکردم

در آن زمان در هفته دو روز مدارس تعطیل بود (در اصفهان پنجشبه و جمعه
و در جنوب دوشنبه و جمعه) و سیزده روز اول فروردین و سیزده روز
اول محرم و دهه آخر صفر و ایام فاطمیه و تمام ماه رمضان و ولادتها و وفاتها
که جمعاً از صد و پنجاه روز کمتر نمیشد و من با عده که طرفدار این فکر بودند قرار
گذاشتیم که تعطیل را منحصر بچهار یا پنج روز در سال کرده بقیه را صرف همین علوم

کنیم وبهمین طریق هم رفتار کردیم این فکر کم کم توسعه یافت وطرفداران
این علوم زیاد شدند وگوشها قدری بسنخ استدلال فلاسفه وریاضیون آشنا شد
تا انجا که پس از سه سال جهانگیرخان از حجره مدرسه صدر بیرون امد ودر شبستان
مسجد چارحی برای عده که قریب یکصد وسی نفر میشدند شرح منظومه درس گفت
وکسی اعتراض نکرد تجدد در مدارس صفهان پاگذاشته بود یا نزدیک بود

یکی از مشکلات انزمان شناختن اسطرلاب بود وچگونگی عمل کردن با آن .
وازان مشکل تر دانستن اصولی که مبنای ساختن این صفحات وکشیدن
این خطوط ودوائر است که انرا علم تسطیح گویند . که درهمین مدت کم یعنی از
عصر صفویه عصر شیوع ورواج این علم واین صنعت تا زمان ما بقدری متروک
شده بود که انچه مابدست اوردیم در اصفهان یک نفر میرزا علامحسن بود
این مرد دانشمند درمعرفت اسطرلاب وکیفیت عمل بان وعلم تسطیح وساختن
آلات رصدی وافزارهای لازم برای ساختن سطرلاب درعصر خود منحصر بفرد بود .
افزارهای اینکار درنزداو دیدم وبعض اسطرلابهای مسطح نصفی نزدیک با تمام
داشت که اگر تمام میشد مانند بهترین اسطرلابهای کار عبد الائمه بود ولیکن
درانزمان عشق بکیمیاگری وامتحانات پرخرج وپرزحمتی که میکرد مانع اتمام
انها یا اشتغال بکار سودمند دیگری بود

بعضی از ما حاضر نبودند نزد میرزا غلمنا درس بخوانند او هم درس را

محرمانه میگفت و بعد در ایوان مدرسه مینشست ازین روشاگرد زیادی
نداشت وعلت این امر این بود که کلاهی و مستخدم دولت بود در پست
وتلگراف وانها درلباس دیگر بودند بهرحال این فنون هم پیش او تحصیل
کردم ورواج دادم وروزی که ازاصفهان عازم خراسان شدم
باروز ورودم تفاوت بسیاری داشت .

درخراسان نیز کاری جز مطالعه و مذاکره پیش نگرفتم ولیکن مدارس
مشهد دران عصر اقبالی بعلوم عقلی نداشتند ووقت خودرا بیشتر
صرف علوم دینی وعلوم ادبی میکردند وغلبه با متعصبین ومردم
ریاکار بود کسی که متهم بدانستن فلسفه میشد اگر میتوانست جان
خودرا حفظ کند کار بزرگی کرده بود . بودند کسانی که بر ناموس
خود غیرتی نشان نمیدادند لکن بر دین خدا بقدری غیور بودند که از
دیدن یک فلسفه خوانده یا فلسفه خوان از حال طبیعی خارج شده
مانند مصروع کف برلب میاوردند . بخصوص اگر سخنی برهانی گفته یا
باانها معارضه کرده بود روش استدلال اینها ازین قبیل بود که بطرس
ان ملک بال شکسته ودر جزیره غیرما هول افتاده هنگامی که بشفاعت
بزرگی پروبالش بهبودی یافت ناچار بعالم بالا پرواز کرد واگر چنانکه
فلاسفه گویند بالای کرهٔ هوا کرهٔ نار بودی چگونه صعود میکردی

با این در خراسان دانشمندان بزرگ بیشتر از جاهای دیگر بودند و اگر جز مرحوم
حاجی میرزا حبیب الله شهیدی خراسان دانشمند دیگری نداشتی او را بس بودی
این تاریخچه متعلق بده سال یعنی از هزار و سیصد و چهارده تا بیست و چهار
بود که در ایران عصر جدیدی افتتاح شد و افکار نو در همه طبقات پدید امد
و من نیز بی بهره نماندم و بفرا گرفتن زبان فرانسه و علوم طبیعی و ادبی اروپائی
مشغول شدم و دو مسافرت بخارج کردم که در یک سفر نزدیک یکسال در
قاهره مصر توقف افتاد و در سفر دیگر سه سال در پاریس ماندم و درین سفرها بسیار
جاها دیدم و بسیار بزرگان از ملتهای گوناگون زیارت کردم و در اواخر
جنگ عمومی پیش بود که بایران برگشتم و بخدمت معارف پذیرفته شدم
و درین دولت خجسته که جاوید بماناد بدادگستری منتقل شدم و هفت سال
بیش میگذرد که در تهران بسمت رای زن دیوان کشور خدمت میکنم.
اینک قطعه که وعده کردم.

فیل فیلسوف

مگر خوانده باشی که سلیمان بن داود را حیوانات بحر و بر مسخر بود چنانکه گاه گاه
انها را بخواندی و بزبان انها سخن راندی و از نیک و بد بپرسیدی و بعرایض
انها برسیدی

وحش و طیرت بمثل رام شود | چون سلیمان گرشان نازاری
گر دلی را بکف آری مردی | نه اگر همچو زنان ناز اری

تو چو طاوسی کاندر پرواز   نه و در عشوه و در ناز آری

شنیدم روزی همه را بخواندند و بار عام دادند و آنحضرت اجازت فرمود که هر کس را از خلقت خود شکایتی باشد حکایت کند. تا آنحضرت تغییر شکل او را از خدا بدعا درخواهد. درین اثنا بوزینه را دید با قیافهٔ عجیب و شکلی غریب و هیکلی معروف و عورتی مکشوف که دست برکش نهاده و در جلو صف ایستاده است

روی نه چنان زشت که بتواند دید   از امثلی مگر در آیینه و آب
خواب از سر جانور بپرّد همه عمر   ببیند اگر آن صورت مکروه بخواب

پس او را نزدیک طلبید و احوال پرسید. بوزینه گفت خدا را شکر که مرا طلعتی میمونست و قامتی موزون و دمی بلند و پاهایی دست مانند و چشمی بینا و بازویی توانا و مویی ابریشمین و لطیف و خویی نه چندان نرم و نه چندان عنیف و اگر کسیرا حق شکایت از زشتی منظر باشد ان خرس برابر خواهد بود. و بحقیقت ان خرس برابر حیوانی بود عجیب بدگل و بدترکیب ضخیم جثه و بد قیافه بین فیل و زرافه که بتازگی عسلی دزدیده و مقداری بسر و روی خود مالیده بود.

رخی بزشتی از انسان که شاعری نارد   شبیه کرد بچیزی مگر بخویشتنش
تنی پلید از انسان که کس نیارد دید   بقدر یکسر مو جای پاک در بدنش

خرس ازین سخن براشفت و بوزینه را ناسزا گفت وازخود اظهار
خرسندی نمود و گفت اگر کودکی مرا بان دهان نمکین وان تبسم شیرین
وانقامت رعنا وچهرهٔ زیبا می‌بدیدی بر من ازنیسان حسد نوزیدی ومن گفته‌ام

مرا بکودکی اندر رخی درخشان بود دو گونه سرخ و دو لب بر مثال مرجان بود
اگرچه پوزم اندک دراز بود ولی زسیم نه زصدف نه زعاج دندان بود
مهیب بودم در جنگل و صدای مهیب چو بانگ من بشنیدی زترس لرزان بود
سطبر گردن و سرپنجه بودم و چالاک مرا هنوز جز اینها هنر فراوان بود
سپهر دادهٔ خود پس گرفت و دانستم که هرچه بود مرا زین سپهر گردان بود

یاد دارم که مادرم مرا بوسیدی و بلیسیدی ولعبت خود نامیدی
وهمواره ام مواظبت کردی وازچشم بد محافظت نمودی واکنون
هم اگرچه روزگار دست تطاول برجوانی وجمال من گشوده باری مرا
ازخرد وتجربه پیران محروم ننموده . بلی این فیل روبرو اگر ازان
پوست کثیف بنمو دان سر و گردن وان گوش مثل بادزن یا از کوتاهی
دم یا نداشتن ناخن وسم شکایت کند بجا والحق مستحق دعاست .

هیکلی زین سان عظیم وجثه زینسان ضخیم
که بگنجد گر بخواهد ده شتر در اشکمش
وانکه ان دندان وان خرطوم وان چشمان تنگ

وان پلیدی کردن بسیار وان عقل کمش

اینچنین ملحد اگر روزی بمیرد بس بود

قوت یکروزش برای هرسه روز ماتمش

فیل این سخن بشنید و چون کوهی ازجای بجنبید و نگاهی ازروی کینه بخرس و بوزینه کرد و گفت ای ابلهکان بدزبان وای نادرستان بیوجدان شمارا ازان چه که من زشتم یازیبا و پوستم پلاس است یادیبا سم دارم یاشاخ چشمم تنگست یافراخ زیرکم یاابله مهتدی یاگمره شمارا بیاوردند و پرسشی کردند اگر دانید پاسخ دهید واگرنه ساکت شوید.

پاسخ هر سؤال میباید … نیک بروفق آن سؤال بود

راستی پیشه کن که در گیتی … راستی زینت رجال بود

سخن سخته گو ولی نه چنانک … عیب کسرا دران مجال بود

بدکس را بناشناس مگو … شایدش با وی اتصال بود

هم بموقع سکوت کن که سکوت … گاه گاهی به از مقال بود

راه خلاف رفتن و سخن بگزاف گفتن خاصه در حضرت بزرگان کار خردمندان نیست و حکمت خداوند هرصنفی را بقسم خود خرسند کرده است چنانکه هر ذی حیاتی خلقت خودرا ترجیح دهد و دیگررا برخود مزیّت ننهد و هیچ چشمی عیب خود نبیند وکسیرا برخود نگزیند.

گربه خواهد که پرد چون مرغ نه که خود مرغ شود بالمرّه

گرگ خواهد که کند چوپانی نه که چوپان بشود یا برّه

هر که بینی بود از خود راضی اِن تکُن تعرِف فاذکُر سِرّه

حضرت سلیمان را از سخنان آن فیل خوش آمد و او را بر سر جمع بستود و در باره او بنیکی دعا کرد و خرس و بوزینه را از جهت بدگویی و عیبجویی سرزنش کرد و بدمنش نامید و گفت شما هر دو مسخرگی و مقلدی را شایانید آنگاه بار بگسستند و بار بربستند.

خواهی چو در حضور بزرگان سخن کنی
پاکیزه گوی و نغز وگرنه خموش باش

بر روی پرده در ره این پرده بسته‌اند
خواهی که ره برده پری پرده پوش باش

از فصل معرفت اگرت درسی آرزوست
باری زبان ببند و سراپای گوش باش

جمعه سوم مرداد هزار وسیصد وبیست خورشیدی در تهران بخواهش آقای گلچین این سخنان پریشان نوشته شد. حسن مشکان - طبسی

محاکمه درازگوش

نثری است مسجع بر شیوهٔ مترسلان لفظاً از من و معنی از دیگران که پیش ازین انشا کرده‌ام و گروهی پسندیده‌اند و اینک بخواهش آقای گلچین بخط خود مینویسم – تهران ۲۷ مرداد ۱۳۱۹ حسن مشکان طبسی

سالی مرضی ساری درمیان حیوانات پدید آمد چنانکه با وجود استعجال دکترهای دیپلمه و استعمال محلولهای سوبلمه هر روز سخت تر گشت و بیشتر گشت تا آنکه شکار شیر تعطیل شد و سفرهٔ پلنگ بی آجیل ماند و بلبل بر گل سرود و باز یاد تیهو ننمود

مرضی آنچنان که میگفتی نسل حیوان بخواست کرد تباه
هر که احوال دیگری پرسید در جوابش شنید طاب ثراه

علاج حادثه را حیوانات گرد آمدند و درگوشهٔ بیشه‌ای مجمعی کردند و شیر را بخواندند و بر کرسی ریاست مجلس بنشاندند شیر چون مجلس را بارباب حل و عقد محفوف دید جلسه را باز کرد و سخن بدین سان آغاز نمود : که ای ملت من همی بینم که این بلای مبرم درمیان شما محکم شده است . و من در کتب متقدمین خوانده و از امیر مغفور نیز شنیده‌ام که چون حیوانی گناه کند و دیگران او را باز ندارند هر آینه خدا را بیازارند و بخشم آرند و آنگاه بلا نازل شود و همه را فراگیرد و بین نیک و بد فرق نگذارد

خمر بر جملگان محرّم شد   زانکه یک مست بی ادب قی کرد
قوم صالح همه هلاک شدند   ناقه را گرچه یک نفر پی کرد

اکنون چاره کار توبه و استغفار است و بازگشت بسوی حضرت پروردگار زنهار نومید مشوید و خود را میازارید که در توبه باز است و حق کارساز .

با من پدر که مرقد او پر ز نور باد   گفت ای پسر ز خشم خدای احتراز کن
ای ناخدا چو کشتیت اندر خطر فتاد   سوی خدای دست تضرع دراز کن
گر جمله راههای زمین بر تو بسته شد   راهی بر آسمان ز دل خویش باز کن

و چون رضای خدا رافع بلاست و قربانی گناهکار موجب رضای پروردگار خوبست گناهان خود را نقل کنیم و هر کس بحسب شرع و عقل گناهش بیشتر باشد در راه قوم قربان شود تا این مشکل آسان گردد . اما من در عمر خود گاوی چند کم از صد دریده و گوسفندی چند کم از هزار ربوده گاهی بر وجه اتفاق شبان را نیز خورده ام و اگر این مجلس مرا برای فدیه تعیین کند تمکین نمایم . این بگفت و غرشی بکرد و دندانی بنمود و بر سر پا بنشست و ساکت گشت .

روباهی از جا برخاسته زمین ادب ببوسید و بر سخنان شیر آفرین گفت و رعیت پروری او را تحسین نمود و گفت

ای میر دادگر که بهنگام معدلت   میشمری عدالت نوشیروان بچیز
شاه درندگانی و در روز کارزار   بازوی سخت داری و سرپنجه های تیز

حکم تو هیچ قابل انکار و نقض نیست   مانند حکم محکمهٔ عالی تمیز

ای ابر دادگر . این قوم معتقدند که دریدن گاو بحکم قاضی وجدان عصیان از
نیست چه آنحیوان شکم خوار تن بکار میدهد و شیار میکند و چون بخورد
و بر نمیدارد و شاخ دارد و بکار نمیبرد و کارش از صداقت بحماقت کشیده آنا

آنکه تن میدهد ببارکشی   بهلش تا کنند بروی بار
چند نمکین صرف همچو خران   از عقب چوب وار جلو افسار

وامّا گوسفند حیوانی است بی شرف   عاشق آب و علف   خالی از هر گونه
عصبیّت   و مجسّمهٔ تقلید و تبعیت   بی خبر از سود و زیان   و مخلص صمیمی
نوع انسان

آن بی هنر که از پی دشمن دود همی   هشتی گیاه سبز باو چون نشان دهد
حیف است رنج بیهده بردن برای او   بگذار تا بمسلخ قصّاب جان دهد

وامّا نوع بشر   و علت هر شور و شر   آن متکبر مغرور   و حامی شرور   آن ملحد متملق
و مفسد منافق   کشندهٔ نیکان   و آزارندهٔ نزدیکان   و مخصوص با فراد (انسان)
که خود را مالک ما میداند   و هزار گونه آزار میرساند   و هیچ را بربابیت نمیشناسد
دار و بچه و دندان وی نمیرهاند   الّله او مستحق تأدیب   و سزاوار همه قسم
تعذیب است   و اگر هر آینه در مسئلهٔ گاو و گوسفند گناهی صغیره مانند فرض
شود   خوردن ثمبانش بالاجماع چاره است   و آن صغیره مفروضه را کفاره

درنده گر شکار کند مر بهیمه را ‏ ‏ شاید چو او غذای تن از جانور کند
بدبخت آدمی که برادر کشد بکین ‏ ‏ وانگاه سوء قصد بجان پدر کند
وین طرفه‌تر که با همه اخلاق زشت خویش ‏ ‏ با دیگران بچشم حقارت نظر کند

چون برائت ذمت و تقدس ساحت شیر مبرهن شد سایر سران دگرون کشان که پنجه و دندانشان قابل ملاحظه بود وانتقاد اعمالشان مورد مؤاخذه یک یک برخاستند و گناهان خود بگفتند و بتصدیق جماعت چون روز ولادت پاک و بیگناه درآمدند.

گر قوی خود ز خاک پست ترست ‏ ‏ متملق بر آسمان بردش
ور ستمکاره ایست سنگین دل ‏ ‏ بشمار پیمبران بردش
باز روزی اگر ضعیف شود ‏ ‏ بسوی آخور خران بردش

دراز گوشی که حاضر مجلس بود این سخنان را شنید ولیکن چیزی نفهمید و با خود گفت حال که ربودن و دریدن و کشتن و خوردن گناه نیست پس اگر من حقیقت حال خود را بیان کنم از نیکان باشم و شاید که مرا پیشوا کنند و بمن اقتدا نمایند. پس. از صف نعال دمی بجنبانید و آوازی سخت منکر برکشید و گفت آقامن، همواره بصاحبم خدمت کرده و هیچگاه کسی را نیازرده ام و همیشه از قوت قانع بکفاف بوده و هرگز از قانون عفاف تخلف ننموده ام. فقط بخاطر دارم که

روزی تا شب بار برده و هیچ نخورده بودم هنگام شام بر خویدی سبز بگذشتیم و مرا در آن ساعت نفس طالب بود و اشتها غالب ولا محاله توفیقم رها کرد و شیطانم اغوا نمود تا یک لقمه از آن خوید بچیدم و بعد از آسیابان شنیدم که وقف مسجد سمنان بوده است.

گرگی از جا برجسته گفت آقایان! حقیقت قضیه مکشوف شد و علت این بلیه معلوم گردید و من میدانم که این ملحد بیک لقمه اکتفا نکرده و بیشتر خورده است. واگر او را بگذاشتندی همه را بخوردی و مسجد بی چراغ و بی حصیر ماندی. و کسی که از مال وقف نیندیشد از هیچ حرامی نپرهیزد.

در معاصی بویژه مال حرام کس نباید که فتح باب کند
هر که اندر کمی خیانت کرد کی ز بسیارش اجتناب کند

پس رو بدرازگوش کرد که ای ناراست کیش! ببازی بازی گروهی را بزحمت اندازی و ندانی که نافرمانی حضرت احدیت موجب نزول بلیّت است مال وقف را ازین سان بخوری و آنگاه انتظار خیر و برکت بری حقا که خری و باز حقا که خری.

پس حضار بانگ برداشتند و هیاهو کردند و او را باتفاق آراء مستحل حرام شمردند و محکوم باعدام کردند انگاه او را بدریدند و بخوردند.

دیرگاهی است که این خانهٔ پر شر و فساد
مدرس شیطنت و محکمهٔ تزویر است
در سیاست حق و ناحق نبود غره مشو
حق همانست که اندر پی او شمشیر است

پایان

قطعه

عمر عزیز است صرف غم نتوان کرد — آری بر خویشتن ستم نتوان کرد
اندهِ کار گذشته را نتوان خورد — وز غم آینده دل دژم نتوان کرد
عمر چو آخر شود دگر نتوان زیست — وزآن یک لحظه بیش و کم نتوان کرد
قامت آزاده را ز روی خوش آیند — نزد فرومایه مرد خم نتوان کرد
شعر توان گفت در مدیح ولیکن — سفله بتعریف محتشم نتوان کرد
تیغ و قلم گرچه هر دو کارگشایند — آنچه کند تیغ با قلم نتوان کرد
بیتی از عنصری بیارم کز آن — نغز تر و ساده تر رقم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت — این همه را بندهٔ درم نتوان کرد

[illegible]

قطعه

خواهی چو در حضور بزرگان سخن کنی   پاکیزه گوی و نغز وگرنه خموش باش
بر روی پرده ره این پرده بسته اند   خواهی که ره برده بری پرده پوش باش
از فصل معرفت اگرت درسی آرزوست   باری زبان ببند و سراپای گوش باش

قطعه

زیر دستان را میازار ار که داری دسترس   ورنه روزی بشکند دستت زبردستی دگر
برحذر باش از مکافات طبیعت زینهار   هست بر بالای هر دستی قوی دستی دگر

قطعه

پاسخ هر سؤال میباید   نیک بر وفق آن سؤال بود
راستی پیشه کن که در گیتی   راستی زینت رجال بود
بدکس را بناشناس مگو   شایدش با وی اتصال بود
سخن سخته گو ولی نه چنانک   عیب کس را در آن مجال بود
هم بموقع سکوت کن که سکوت   گاه گاهی به از مقال بود

قطعه

بیمایه ای که دعوی دانش همی کند   خود میرود بسوی فضیحت بپای خویش
کوری که راه خویش نپرسد ز دیگران   روزی بسر درآید و بیند سزای خویش
بنما بوی خطای پراکنده گوی را   تا آنکه بی ادب ننشیند بجای خویش
تا کی بپوستین کسان خواهد اوفتاد   آن بیهنر که هیچ نبیند خطای خوش

حکایت

چمنی بود در حدود ختا   سبز و خرم پر از گل و سوسن   آهوان ختا دران بچرا
نافها پر ز مشکهای ختن   شتری همگذشت ازان نزدیک   بادو ذرع و سه چارنگ گردن
از هوس گفت با خودش چو بدید   آهوان را چراکنان بچمن   بچرم من درین چراگه نیز
تا شود مشک ناب پشکل من   پس بماند و چرید هرچه بدید   وان چمن را نمود همچو دمن
وانگهی بوی کرد پشکل خویش   نه بوی مشک داد و نه لادن   متحیر بماند و گفت افسوس
هست با من مگر فلک دشمن   او چرد نافه آورد بوجود   که خریدش جهانیان بثمن
من چرم چیزی آورم کش نام   برند از ادب بگاه سخن   آنچه من فکر میکنم این کار
نیست جز دشمنی چرخ کهن   آهویی دیدش و از و پرسید   که چرایی چنین برنج و محن
چون سبب را شناخت کرد بیان   فرق خود با شتر بوجه حسن   گفت آهو همی زید آزاد
بار بردن تورا بود دیدن   سال یکنافه میکند آهو   تو بهر روز میکنی یکمن

چون که تو بنده ای و من آزاد
پشک و مشکست حاصل تو و من

عشق شاهنشهی است نافذ حکم   شده تسلیم حکم او همه کس
عشق چون در دلی قرار گرفت   جا نماند برای هیچ هوس
شیر در بیشه ای چو مسکن کرد   بیقین شیر راست بیشه و بس
طبع خام و دست یاغی و مرکب اینچنین   از چنین گلزار ای گلچین بیا و گل مچین

من شکان لطفعلی - تهران مرداد ۱۳۱۹

محمد علی معلم حبیب آبادی اصفهانی

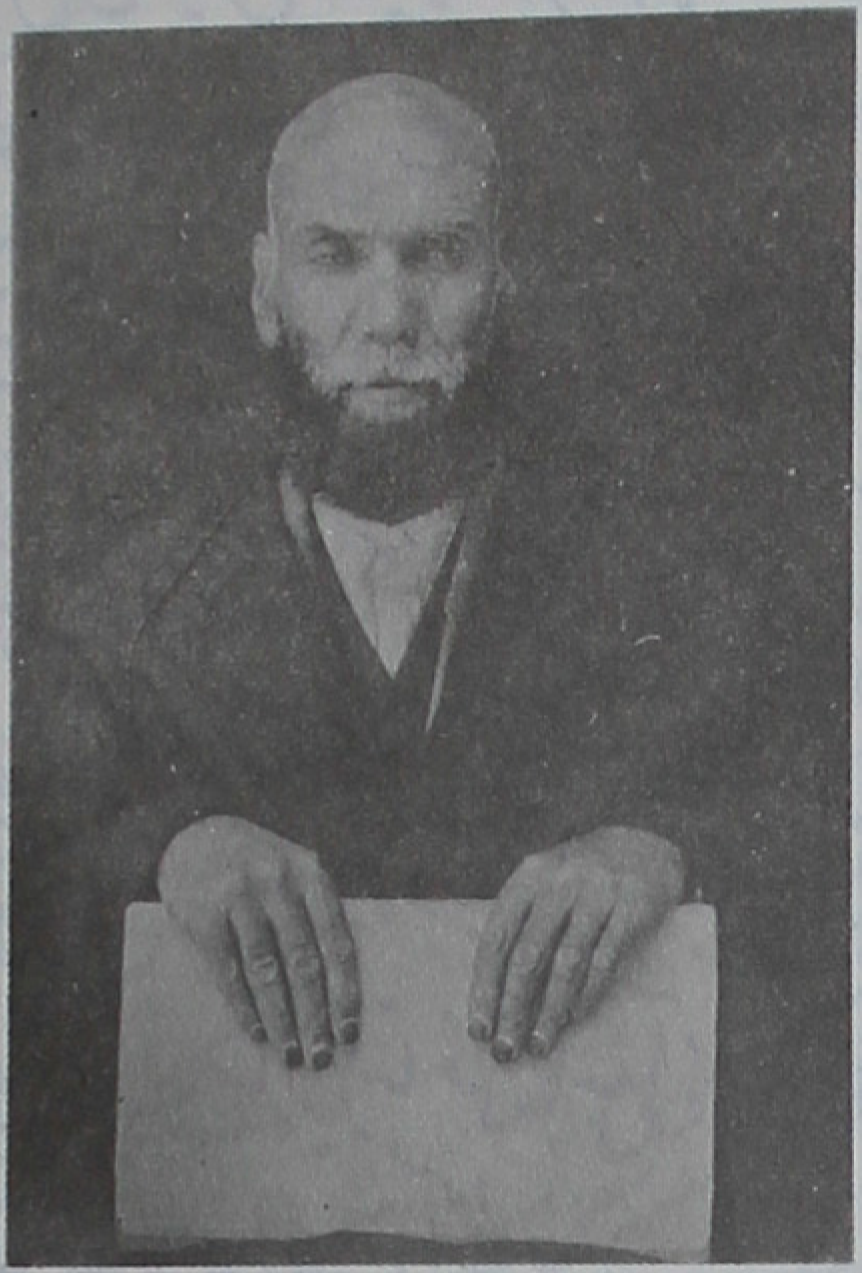

ولادت بسال ۱۳۰۸ هجری قمری ماه محرم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این وقت که بر حسب تقاضای کتبی دوست دانشمند بزرگوار و فاضل هنر
پرور جلیل القدر آقای احمد گلچین معانی سلمه الله تعالی مصمم شدم که چیزی
در این مجموعهٔ شریفه بنویسم. چنین بخاطرم رسید که چون بهترین کارها خدمت
بنوع بشر است اعم از خدمات مادی و معنوی که مقصود از آخرین هدف آن ارشاد
است بتهذیب اخلاق و تکمیل نفس و موجبات ترقی آن. لهذا اولاً برای تذکر
و تنبه خود و ثانیاً برای رهنمائی برادران دینی سه آیه از سورهٔ مبارکهٔ انعام
که جامع تقریباً تمام برنامه‌ای است که طریق رسیدن انسان بسر حد کمال در آن بیان شده
با اجمال ترجمه و تفسیر در این جامع نویسم. سورهٔ مبارکهٔ انعام سورهٔ ششم از
صد و چهارده سورهٔ شریفهٔ قرآن مجید است که هر کدام بمناسبت کلمه‌ای در آن بنامی
موسوم شده اند و این سوره بمناسبت اینکه در او احکام ذکری از انعام یعنی
چهارپایان (شتر، گاو، گوسفند) شده بدین نام شهرت گرفته. و از آن جمله سور
عظیمه و طوال این کتاب شریف آسمانی است که در مجمع البیان فرموده و روایت از
ابی بن کعب و عکرمه و قتاده که آن در مکهٔ معظمه در یک شب از آسمان بزمین نازل
شده و هفتاد هزار ملک با آن بودند که زمین را پر نموده و صدای همه بتسبیح بلند
بود و حضرت رسول صلعم در وقت نزول آن بسجده در آمد و کتاب خود را خواست و
همان شب آنرا نوشتند. انتهی. و آن صد و شصت و پنج آیه است و از آن جمله
سه آیه‌ای که اینجا نوشته میشود (۱۵۲) قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ أَلَّا تُشْرِكُوا

بِهِ شَيْئًا وَ بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَ لَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُم مِّنْ إِمْلَاقٍ نَّحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَ إِيَّاهُمْ
وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا
بِالْحَقِّ ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُم بِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (١٥٣) وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي
هِيَ أَحْسَنُ حَتَّىٰ يَبْلُغَ أَشُدَّهُ وَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ لَا نُكَلِّفُ نَفْسًا إِلَّا
وُسْعَهَا وَإِذَا قُلْتُمْ فَاعْدِلُوا وَلَوْ كَانَ ذَا قُرْبَىٰ وَبِعَهْدِ اللَّهِ أَوْفُوا ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُم
بِهِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ (١٥٤) وَأَنَّ هَٰذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا
السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَن سَبِيلِهِ ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُم بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ . ترجمه تحت اللفظی
مفید خلاصه آیات مبارکات این است که خداوند تبارک و تعالی می فرماید (١٥٢)
به پیغمبر اکرم خود : بگو بیائید که بخوانم بر شما آنچه را که حرام کرده پروردگار
شما بر شما . این که شریک نگردانید با او چیزی را . و به پدر و مادر نیکی کردن و نکشید
فرزندان تان را از تنگدستی که ما روزی می دهیم شما را و آنها را . و نزدیک
نشوید به زشتی ها ، آنچه را که آشکار است از آن ها و آنچه را که پنهان است
و نکشید نفس آنچنانی را که حرام کرده است خدا مگر بحق . این است
که وصیت کرده شما را بآن شاید شما بخرد بیائید (١٥٣) و نزدیک نشوید
مال یتیم را مگر بآنچنانی که آن نیکوتر است تا برسد توانائیش را . و تمام
کنید پیمودن و سنجیدن را بمیانه روی . تکلیف نمیکنیم نفسی را مگر بتوان
آن . و هنگامی که گفتید درست کاری کنید . و اگر چه دارای خویشی باشد

و به پیمان خدا وفاء کنید. این است که وصیت کرده شما را به آن شاید شما یاد
آور شوید (۱۵۴) و اینکه این راه من است راست پس پیروی کنید
آن را و پیروی نکنید راه‌ها را که جدا کند شما را از راه او. این است
که وصیت کرده شما را به آن شاید شما بپرهیزید. در این آیات شریفه
چنانکه دیدید اشاره به ده خصلت شده که در ترجمه شماره بر آن نهاده
ایم. چهار خصلت از امهات خصال حسنه که حق تعالی امر بدان فرموده
و شش خصلت از خصال رذیله که نهی از آن کرده. اما آن شش
خصلت که نهی از آن فرموده. اول شرک بخدا که باید در عبادت هیچ چیز
را با آن ذات مقدس شریک نگردانند و از ریاء که آن را شرک خفی می نامند پرهیز
کنند و هر عملی را محض رضای حق بجا آورد و در هر کار فقط اعتماد و اتکال و چشمش
بخدا باشد و هیچ موجودی را در امور خود مؤثر ندانند مگر باذن خدا و از جانب خدا
دوم کشتن فرزندان از فقر و درویشی. چون اعراب جاهلیت از ترس اینکه فرزندان
چون بزرگ شوند نتوانند معیشت آنها را فراهم کنند آنها را می کشتند. و مضمون
این بیت شیخ بزرگوار (سعدی) را بخاطر نمی آوردند که فرموده

مخور هول ابلیس تا جان دهد   که هر کس که دندان دهد نان دهد

سوم نزدیک شدن فواحش آشکار و پنهان آنها. فواحش جمع فاحشه و
هر کار زشتی است که قباحت آن بسیار بزرگ باشد. پس اخص از قبیح و اعظم قسمی

از آن . چه بعلاوه نیز و دزدی هم مردم و چه پنهانی . و چه اعمال قبیحه صادره از جوارح . و چه افعال ناشایسته که زنده در قلوب . چهارم کشتن نفسی را که خدا کشتن آنرا حرام کرده باشد . مانند مؤمن و کافر معاهد غیر حربی . مگر کشتن بحق که آن یکی از سه وجه است (۱) قصاص نفس دیگری (۲) سنگسار کردن زانی و زانیه با احصان (۳) کفر بعد از ایمان . پنجم نزدیکی باموال یتیمان و تصرف در ممتلکات آنان مگر بوجهی نیکو . از اینکه آنها را از تلف و ضرر حفظ کند و اعمالی در آنها بجا آورد که موجب زیادتی عین و منفعت آنها بشود . و این نهی ممتد است تا وقتی که یتیم حد رشد برسد و بتواند سود و زیان خود را تشخیص دهد که شرعاً و قانوناً در اغلب اشخاص سن بیست و هیجده سالگی بعمل می‌آید ششم پیروی کردن راه های باطل که مستلزم جدا شدن از راه حق است . یعنی راه حق یکی است بخط مستقیم و راه های باطل بسیار است که از طرف چپ و راست افراط و تفریطهای منشعب می‌شود . و اما آن چهار خصلت نیک که امر باداء آنها فرموده اول نیکی بپدر و مادر . که در چند جا از قرآن مجید آنرا قرین عبادت خود گردانیده دوم بجا آوردن کیل و میزان را بطور درستی و تمامی . که در دادن بدیگران کم ندهد و در برداشتن زیاد نستاند . سوم درستی در گفتار و اگر چه برای خویش و اقارب باشد یعنی برای نفع خویشی یا دفع ضرر از اوی دروغ نگوید . چهارم وفا کردن پیمانی که با خدا می‌بندد . و شامل پیمانها با غیر خدا نیز در غیر معصیت تواند شد . رباعی

منکر نوبران که از فنون آید مرد — در عهده عهد بین که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد — از هر چه گمان بری فزون آید مرد

علی منظوری حقیقی تفرشی

ولادت در تفرش سال ۱۲۶۴ خورشیدی

وفات در طهران خردادماه ۱۳۲۹ ″

هو الله

چهل سال قبل در شهر رشت بنوشتن کتاب زبدة الاسرار مرحوم حضرت صفیعلیشاه مشغول بودم عدم مساعدت قلم وادارم نمود که شرحی بحضور مرحوم حضرت آصف الایاله که روحش شاد نوشتم و صفحهٔ کتاب را با همان قلم بحضورش فرستادم در جواب اینطور نوشته بودند

قرة العین مکرم مهربانم صفحهٔ کتاب و خطاب مودت نصاب را ملاحظه نمودم چشمم روشن و قلبم گلشن گشت خامه اندر نامهٔ جانان با رقص انداخته ماشاء الله ازین دست و بنان که در این جزء زمان کسی دارا نیست امیدوارم که قائم مقام قائممقام بشوید و از معتمد و شفیعا درگذرید شکوه از عدم مساعدت قلم نمود و راه چاره از من بیچاره خواسته بودید پر معلوم است که نقصانی در آب و گل

وسینه و دل شما را او نیافته همان است که بوده اید و خواهید بود مگر عمر سیر شفقت

باندازهٔ من شود و قوای عالیه از کار رمانده والله بالله بهوای دست مینویسیم بهیچوجه

چشم یاری میکند بلکه تاری میکند از اسلوب چیز نویسی فقط صدق اظهار را گواهی

میدهد بالجمله تقصیر قلمست شما هم بجرم این گناه سرش را تیغ بیدریغ بزنید و تنبیهی کامل

از و بفرمائید تا اینکه دیگر سر از فرمان نپیچد و مطابق میل شما اقدام کند اینها شوخی

قلم است بفضل الله تعالی اینقدر خوب نوشته اید که فوقی بر آن متصور نیست و در نظرم

آنقدر جلوه نمود بقول شیخ علیه الرحمه چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت

بعلاوه معروفست که مصدق اعلی و اجلی از معرف باشد که من نیستم توای زاده بافر

فرخ نژاد جهاندار پاکت نگهدار باد باش تا صبح دولتت بدمد

سیّد علی مؤیّد ثابتی خراسانی

ولادت در اسفند ماه ۱۲۸۱ خورشیدی در شهر مشهد

شعر خوب یک الهام غیبی است که برای دریافتن آن صفای روح و آمادگی ذهن و ذوق و قریحهٔ طبیعی و معلومات ادبی لازم است و گذشته از همهٔ اینها باید دستگاه گیرندهٔ فکر کاملاً قوی باشد تا آنچه شاعر در عالم تخیل الهام میشود بتواند با قوهٔ بیان مجسم نموده و به آن روح و جان بدهد.

از تمام هنرهای زیبائی که در دنیا وجود دارد هنر شاعری مشکل‌تر است زیرا سایر هنرها را ممکن است با مشاهدت و ممارست بدست آورد اما شعر خوب مولود قریحهٔ طبیعی و طبع خداداد است که باید ضمناً با معلومات ادبی و مطالعات زیاد توأم باشد و تنها با تحصیل و مشاهدت نمیتوان دارای مرتبت شاعری و استادی سخن شد. آنچه را ما نمیتوانیم درک کنیم و از تعبیر آن عاجز داریم شاعر با زیباترین عبارات برای ما بیان میکند و گاهی نیز این است که قلب شاعر از اسرار قلب ما آگاه بوده و جزئیات درونی ما را بهتر از زبان ما شرح داده است. در این دنیا آیا هیچ عاشقی هست که در سوز و گداز عشق بشعر توسل نکرده و در مقابل حشمت جمال معشوق شعر را وسیلهٔ بیان حال خود قرار نداده و آیا هیچ بزم و مجمعی هست که از شعر کسب جمال و زیبائی نکند

این گفتارها که با سوز درون و حزن دل از اندیشه‌های منزه شاعر جوان دمیده

در روی صفحات و اوراق کتابها و دیوانها نقش بسته است. شعر در دنیای خشک و بی‌تنوع و سرگرمی و سعی اشخاص ناکام در جستجوی آرامش خاطر است

شعرا با اشک چشم و خون دل جانهای خسته را مرهم می‌نهند و شفا می‌بخشند. آنها در جامعه مانند چراغ نورکشی هستند که خود می‌سوزند تا جمع را از نور خود روشن سازند. شعر و جمال و موسیقی لازم و ملزوم یکدیگرند و اگر این سه نبود دنیای ما زیبائی و صفائی نداشت. شعر روح عرفان و عزت نفس ما را در ما ایجاد نموده و ما را از این عوالم مادی بسوی عالمی می‌برد که جز عشق و محبت و صفا در آن وجود ندارد.

برای دلهای خسته و جانهای آزرده کدام دارویی روح‌بخش‌تر و مؤثرتر از شعر حافظ است. در این دنیای پر از ناکامی و اندوه حافظ بهشتی جاودانی بوجود آورده است. این بهشت جاودانی ما را با ابدیت متصل نموده و از آلودگیهای این عالم مادی رها می‌سازد. هر وقت دیوان حافظ را برای مطالعه باز کنید بروی شما دری از بهشت گشوده می‌شود. این قوه خلاقه و قدرت القا را حافظ در سایه عظمت شعر بدست آورده است. اگر او شاعر نبود هرگز نمی‌توانست چنین بهشت زیبائی در این دنیای پر از زشتی و بدی بوجود آورد.

ادبیات ما ودیعه گرانبهائی است که از گذشتگان بما رسیده است. ما باید سعی در حفظ و نگهداری این ودایع نفیسه مساعدت کنیم زیرا آنها افتخاری [illegible]

هنر اصیله است از ممالک کهن ادبیات ماست. شعر و ادب ثمرهٔ ذوق و نتیجهٔ سعی و لطف طبع
و صفای روح ایرانی است و ادبیات ایران ما چنین تاریخ طولانی پرافتخاری را ندارد
شعرای باستانی ما در برخورد با پیش‌آمدهای مختلف چنان داد سخن را داده‌اند که می‌توان گفت
ادبیات منظوم ایران یگانه تاج افتخاری است که دست قدرت بر سر نژاد ایرانی گذاشته است
شعر خوب یک الهام غیبی است در محیط آن قلب شاعر است ولی مبالغه نیست اگر ما شعرای
بزرگ خود را از حیث مقام در ردیف پیغمبران بدانیم.

من بسیار خوشوقت هستم از اینکه دوست ادیب من آقای گلچین با حسن ذوق و
ذوق لطیفی که دارند همکاری نموده و چنین تذکرهٔ نفیسی از آثار شعرا و دانشمندان معاصر
تنظیم نموده‌اند. و این خدمت بزرگیست به عالم فضل و ادب است که از آثار ادبای این عصر
درجه و امکان نمونه‌هایی برای آیندگان باقی گذاشته. آقای گلچین این بنده را نیز مورد لطف خود
قرار داده و از من خواسته که بعضی از آثار ناچیز خود را در این دفتر به یادگار بنویسم.
من با این بضاعت مزجاة خود شرم دارم که نام خود را در ردیف شعرا و دانشمندان
منتخب نموده و در این مجموعهٔ اشعار عرض اندام کنم. اما از آنجایی که همه بزرگواران لطفشان بیکران
امتثال امر ایشان را به نوشتن چند شعر در این صحیفه مبادرت می‌کنم و از خوانندگان گرامی
انتظار عفو دارم.

تیرماه ۱۳۲۸
طهران

مؤید ثابتی

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم

نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم

بلای جان من این عشق مصلحت این است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم

برشحهٔ ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آهو نگاه این چمنم

منم عزیز خرابات پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم

چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب
چو هست این دو چه حاجت بباغ یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

برف

برف آمد و سر کرد سپه برزن و هر کو — امسال گرانی است بسی آمدن او

گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز — گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار — پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو

از سبزه گرانمایه بگلخانه گل سرخ — وز باغ فرامش شده مشکوی گل شب بو

آن شاخ پر از برف تو گویی زره باز — کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشیده به تن سرو یکی پیرهن از سیم — چون پیرهن دخترکان تا سر زانو

تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد — بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو

از برف گرانمایه شده خوابگه زنگی — کاو راست کنون بستر و بالش ز پر قو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار — کز برف فرود بر زبر تارک تیهو

منقار پر از برف کند زاغ تو گویی — کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو

از باد برهنه شده یکباره تن بید — وز برف گرانبار شده شاخهٔ نارو

زی باغ بیامد و بپرسید ز بستان — کان دولت دیروزی امروز تو را کو

آیا ز چه بر باد شد آن نوگل شاداب — وافر ز چه خاموش شد آن ورغ کنگو

ور بیخ از امروز دگر تا مه اسپند — بیگه سبزه ز رسته نبینی طلب جو

خوش زی که به سر آید به سال دگر ادبار — گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

در کشت همی نعره زند بلبل بیدل — در دشت همی خنده کند لاله خودرو
آن رعد همی کوس زند بر صفت توت — وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین — نگاه ورا فکنی بردم از اینسوی به آنسو
گیتی شود از سبزه و گل چون پر طاووس — بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزه نو خیز برآید گل و سنبل — بر سبزه نو خیز برآییم من و تو

گل باز کند روی و بنوید تو گوید
«هنگام گل است ای مه رخ لاله گل خودرو»

از زندگانی خود چون زدست میگذرم — بغیر محنت و غم حاصلی نداشته ام
بدل نگاشته بودم بس آرزوی درست — زمانه از دل من آنچه را نگاشته ام
کنون مرا که جهان هیچ آرزوی نیست — که هرچه بود بدل محو و انگاشته ام
بروزگار از این خوشدلم ز حاصل عمر
که دوست بوده ام و نزد دوست داشته ام

دل خود را به عشق نازنینی خوب بر بستم ز خوبان برگزیدم دلبری و دل بر او بستم

من از بند هستی رستم کز دولت عشقش گسستم دل ز ملک جاه و زآن بار رستم

حصاری ساختم از همت والا به گرد دل به روی دیو حرص و آز راه از هر جا ببستم

نیابد در دل من راه بدبینی و خودخواهی که بر بیگانگان این خانه را من در فرو بستم

من آن مرغم که در کنج قفس از غصه بنشستم گشودم سر به زیر پر زبان از گفتگو بستم

خدا را یاد کن ای گل تو ایام غزلخوان را که چشم از آن گلستان با هزاران آرزو بستم

ندارد ره کسی جز دوست در خلوتسرای دل

که در بر روی او بگشودم و در بر غیر او بستم

ترک چشمش از نگاهی غارت دل کرد و رفت
آمد و کار مرا یکباره مشکل کرد و رفت

چون ز خود بیخود شدم کالای دین و دل ببرد
تا مرا از خویشتن غافل بدید غافل کرد و رفت

آن سروش نیکبختی دی در دلم دری ساخت
آمد و گنجینه در این خانه منزل کرد و رفت

داشتم از عشق او در دل دو صد نقش امید
لیک هر نقشی که در دل بود زایل کرد و رفت

او ز من جز بردن دل هیچ مقصودی نداشت
آمد و از من مراد خویش حاصل کرد و رفت

خواست تا سازد خلاص از غم مرا آن گسست
چاره کار من آسان بود مشکل کرد و رفت

آن شکارافکن نمی‌دانست گویا رسم صید
چون درافتادم به دام او مرا ول کرد و رفت

وداع جوانی

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت | بگرفت انس با من و دوری گزید و رفت

آن همدم قدیم که نامش شباب بود | برخاست از کنار من و دامن کشید و رفت

روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر | شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت

آن طایر خجسته هراسان و بی قرار | بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت

یارب مگر چه دید خطا کان سوار عمر | از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت

گفتم مگر به ناله من رحمت آورد | نشنید ناله های مرا ناشنید و رفت

از باغ عمر آن گل نورسته مرا | گلچین روزگار به صد جور چید و رفت

آمد که خوش ترانه دستان سرای عشق | ناگه خموش گشت و زبان درکشید و رفت

جز درد و رنج نیست درین رهگذار عمر | خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت

یادش بخیر باد نوید که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

دل خلاص از کبر و دار کفر و دین کردیم ما | خویش را فارغ ز قید آن و این کردیم ما

عشق را تا دور کردیم از نهیب عقل | در سرا بستان دل خلوت‌نشین کردیم ما

سازشی کردیم با جام شراب و خم می | اقتضای وقت را باری چنین کردیم ما

ملک دل را از جمهور حرص صافی ساختیم | خویشتن را پر و نظم نوین کردیم ما

توشهٔ جان برگرفته از لب جان‌بخش یار | نقد زاد راه روز واپسین کردیم ما

بود دستبرد دستبرد از خرمن مهتابان | گاهی از دستی روان از آستین کردیم ما

خواهی از ملک سلیمان معره شو ردو حرص | خانه زی را از آن نقش نگین کردیم ما

روشن ما را اینه جم بود محراب نماز | تا نشانه‌ای از کنگره ترک دین کردیم ما

چون شنیدم از شوریده این نغمه‌ی روان
بر روان او هزاران آفرین کردیم ما

نخواهد یافت درمان دردی تا جان به تن دارم — مبادا هیچکس را یارب این دردی که من دارم

درین ناکامی و حسرت ندارم شکوه‌ای از کس — که هر چه دارم از بخت سیاه خویشتن دارم

دلم خون شد درین کنج قفس از رنج تنهائی — چه غم زان آرزوی روی گلهای چمن دارم

برای هیچ راز خویش از دشمن نپوشانم — به هر شب تا صحبت در خلوت دل ایمن دارم

نشان من اگر جوئی ز کوی می‌فروشان جو — که هر جا باده و جامی است من آنجا وطن دارم

مرا گوئی که دل از عشق مه‌رویان بگردانم ؟ — محال است این خیال خام با این دل که من دارم

عجب نبود گرت شعر گوید دل بسوزاند

که سوزان آتشی از دیده پنهان در سخن دارم

به قهر یار من آخر ز من جدائی کرد — خلاف دوستی و عهد و آشنائی کرد

نه بینیش که در اول چه عهدها بنمود — چه گویمش که در آخر چه بیوفائی کرد

عجب ز اهل جهان هر که را نوائی داد — نصیب عاشق بیچاره بینوائی کرد

براه عشق چو من بنده وفاداری — نیافرید دگر تا خدا خدائی کرد

ای آه سحرگاه تو از خود اثری کش — ای نالهٔ شبگیر خدا را شرری کش

بی برگ و نوا مانده ام و خسته و نالان — از تو هم ای شاخهٔ امید بری کش

زر آنچه نصیب دگران کردی و دادی — ای دست قضا بر من مسکین قدری کش

در کنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت — گشت آذر این سینه و ما را بال و پری کش

افسرده درین خلوت غم شمع وجودم — ای عشق فروزنده سرانجام شرری کش

ای ساقی از آن جام که دادی کج نظران — لطفی کن و ما را هم از آن مختصری کش

گمراهی ما خیره از بی بصری بود — ای کعبهٔ مقصود تو ما را بصری کش

زر دست دل خویش پشیمان شده ام ای عشق
این دل ز تو نومید پشیمان بدرگاه کش

بدیع سنندجی

عبدالحمید بدیع الزمانی

ولادت بسال ۱۲۸۳ خورشیدی در سنه

باسمه سبحانه

الحمد لله و سلامٌ علی عباده الذین اصطفی.

در نیمهٔ دوم اسفند ماه سال هزار و سیصد و هجده که برای گذراندن مرخصی خود بطهران آمدم سعادت زیارت جمعی از فضلاء و اهل ادب نصیبم گردید منجمله ادیب غزلسرا آقای **احمد مشتهر بمعانی و متخلص بگلچین** حفظه الله و ابقاه را در محفل ادبی انجمن نظامی ملاقات نمودم از مجموعهٔ که بنام گلزار معانی ترتیب داده اند سخنی بمیان آورده خواستند در آن کتاب ازین بمقدار نیز اثری باشد چون نظر کردم دیدم اغلب از اساتید خط و ارباب فضل و ادب صفحات آنرا بخطوط زیبا و ابیات بلند و شیوا تزیین نموده و آن گلزار با آب و رنگ را رشک نگارخانهٔ چین و غیرت دفتر ارژنگ و مانی ساخته اند عَلِمَ الله شرم داشتم از آنکه برگهای لطیف آنرا بخامهٔ ناتراش خود بخراشم لکن روا ندیدم ملتمس آن عزیز را رد کردن و عذر و بهانه آوردن لاجرم چند سطری برای اطاعت امر از رطب و یابس اشعار و غث و سمین گفتار خود ایراد و بنام خس و خاشاک در آن گلزار انداختم و امید چنانست خار گفتار من در سایهٔ صدها گل بیاساید و صاحب گلزار را از آن بحکم ضرورت نفرتی دست ندهد.

غزل ملمّع حاجب دار

مهم کو بنای معادانهاده | زدستش دلم یکسر از پا فتاده
عزیزٌ تملّکَ مِصْرَ فؤادی | که صد تو سفش چون زلیخا ستاده
شَقیقُ غزالٍ بِرَشْقِ نبالٍ | رَمَی القلبَ منّي فأصمی فؤادَه
حبیبي لقد ظلّمَ الهجرُ طرفي | فأردی کَراهُ وأحیی سُهادَه
نخواند شب هفت پروین وزان لیس | دو چشمش نه وبعد ازانها سُهاده
وأصلی الهوی مُهجتي ثمّ جسمي | وألقی لکیدٍ علیها رمادَه
الا ای سپهدار خوبان گیتی | با بروی چون خنجر آ بداده
الا ای که مانند تو آفتابی | در آفاق خود مام دنیا نزاده
نگاهی بدین خسته برگسته فرما | که عشق تو شان عشق ربّا دداده
وفي فیكَ خمرٌ وعَینٌ حیاةٍ | وفي تیّنٍ للخلقِ أوفی سعادَه
ولمّا أنا لكَ مولاكَ هذي | فباللطفِ جُدْ واشفِ منها عِبادَه
بشکرانه این جمال دلا را | ترحّم عبیدَكَ مولاكَ زادَه
ومالي سوی قُبلةٍ منكَ حظٌّ | بجانت نخواهم نگارا زیاده
خدایا ندانم چه سرّیست پنهان | در اندام این خوبرویان ساده
چه سرّیست کز جان و دل خلق یکسر | بدرگاهشان جان و سرها نهاده
بده ساقی از لطف بر رغم حرخم | بیاد دو لعلش یکی جام باده

قدح پر کن از راح و درده پیاپے — فلیس لنا غیر هذا عباده

ندانم چه خواهد زما بخت تیره — چه دارد همی چرخ با ما اراده

مهیّے را مگر لطف صهبا رهاند — وگرنه بدام بلایا فتاده

قصیدهٔ عربیّه در مدح استادم مدرّس روحانی

نفسي تتوق الى ديار سنندج — حيث المطاف بها ولمّا يحجج

حيث الظباء العين في عرصاتها — تسبي العقول بكلّ طرف أدعج

حيث المها تبدو حواسر بالضحى — تصبي النهى بتبرّج وتغنّج

مرّت عليّ سنون ستّ لم أزل — أرجو اليها العود بعد المخرج

لا زلت أبغي عودة لمدينة — ولسوء حظّي لم أنل ما أرتجي

فدعوت ربّي ضارعا مستصرخا — فأغاث ربّي وهو أكرم من رجي

يا قلبي العاني المعاني كربة — من عظم همّ هائل لم تفرج

أبشر فقد حان التداني وانجلى — ليلي بصبح واضح متبلّج

أزف الترحّل نحوها فتقشّعي — يا ليلتي عن وجه فجر أبلج

اركب على اسم الله في سيّارة — أجرى وأسرى من خصاف وأعوج

علق كمثل سكاب الّا أنّه — باعته أيدي الصانعين ببهرج

طرف كريم ليس يدري ما الونى — متدحرج مترجرج متزنّج

لم تمن يوما بالنوى بل بالهوى — وبقلبها النيران ذات تأجّج

لا تدرك النجب العتاق غبارها … ولو انها فوق الحزون و دعلج

فاحمل بها اهليك حتى تنتهي … لسنندج فعلى رباها عرّج

فاذا وصلت الى سنندج فالتثم … ترب الهدى وبشكر ربك فالهج

ارض بها العلماء يهدون الورى … لسلوك دين الحق اقوم منهج

لا سيما سندي واستاذي الذي … فضل الافاضل عنده كنموذج

شيخي حبيب الله من بتلمذي … لجنابه متشبثٌ انّي نجي

اعزز بمنقطع القرين عديمه … يملي رفيع المتن غير مدبّج

يا حبذا زمن نعبّ لديكم … جرعاً من الآداب كالفالوذج

يا طيب يوم في ذراك مقصّر … خضل كيوم جنان عدن سجسج

عندي مجاجات اليراع منكم … اغلى واثمن من سبيكة زبرج

يا ايها المفضال دونك حلّة … احد على منوالها لم ينسج

زفّت اليك كغادة لما تجد … كفواً سواك لها فلو تتزوج

جعلت معانيها قلائد جيدها … وفرائد الالفاظ مثل الدملج

فاقبل هديت هدية بعثت بها … ايدي البديع النازح الدار الشجي

من لم يزل يهواكم ولاجلكم … يفدي بمهجته ديار سنندج

تاریخ روز چهارشنبه هفتم فروردین ۱۳۱۹ با کمال استعجال در طهران نوشته
و بدست فاضل گرامی آقای گلچین دامت افاداته تقدیم گردید. بدیع الزمان مهجی سنندجی

محمد علی نجاتی طهرانی

ولادت بسال ۱۳۲۴ قمری در طهران

گرمان زیره کیوان ارمغانی   خوف بردن بر لعل یمانی
گشت چون چراغ نیم مرده   گردش پیش ماه آسمانی
گلزاری دو بلبل در نشیمنست   گزیدی زاغ را در نغمه خوانی
بدان مانند هم من شوری گشتم   بر رخی روی گلزار سمانی

قصیده نگاهی در مدح حسین تبریزی در ۱۳۰۹ قمری ساخته شده است

روی آن مه بین و گیسوی چنان زنجیر را   گر ندیدی ماه بسته در میان زنجیر را
جز دو زلف آن صنم کو عنبر افشانی کند   هیچ دیدی در جهان عنبرفشان زنجیر را
غیر گیسویش به گرد ضیمران کس دیده و   من ندیدستم به گرد ضیمران زنجیر را
غیر زلفش کو ز دل دیوانه را دارد ببسته   دلبر دلکش ندیده در جهان زنجیر را
گفتم ای دل تا کی ای زلف او گوی چند چند   گفت تا نه پاره گردن کی توان زنجیر را
صحبت از زنجیر در دوزخ فراوانست لیک   آن صنم جا داده در باغ جنان زنجیر را
روی او چون خلد و چین بر روی او زلف کج   هست چون در بهشت جاودان زنجیر را
قصه زنجیر طولانیست چون گیسوی گشت   بشنو از من تا بگویم داستان زنجیر را
نه همین دیوانه باشد بهر هر کاری مرفند   عز و جاهی بهر است از بستن زنجیر را
تا بود چین خرمان ضحاک نمایی برگ   مفتخر گشته کاوه از ضعیفان زنجیر را
فخر زنجیر اینقدر بس کز پی عدل و امان   برکشیده نوشیروان زنجیر را
دیرگاهی بود با مسعود در زمان حسین   نیست کم در روزگار این فروش تا زنجیر را

چنین بد با رسن خاقانی زندانی بنهار — پایه رفعت گذشت از آسمان زنجیر را

گفت شستم مژگان ازو که آهنگری — یک بسر دیدیم و آتش بجان زنجیر را

گفت لا الامان از جور زنجیرست لیک — زین مصیبت بر فلک بود الامان زنجیر را

کهنه زنجیری بود توپ مرواریه نجف — تکیه در زیر پای بوسیده آن زنجیر را

گفتم از بوسیدن آهن ترا مقصود چیست — گفت باشد معجزاتی بی گمان زنجیر را

خواهشم آهی بتربستم که بودم زانکه لابت — نسبت زلف آن نامهربان زنجیر را

کارها بسته بمی آید از زنجیر لیک — خاصیت خاص است نزد هرکسان زنجیر را

گر نمیخ بند نواهی زینت عیب کنند — گر برآویزند بر جیب قبان زنجیر را

قدرت زنجیر را نازم در فرمان میبرد — با همه گردنکشی شیر ژیان زنجیر را

حسن دل آکندن باکی به آتش نه که گردیدن — داکی کرده سیاه آن کمان زنجیر را

گر نبود بر گردن خر گربه است خوب خون — گر نباید دل بود در وسعت آن زنجیر را

آسمانی که گفتار مو خوکچه اشعار — کهکشان آسمان چه بند در بیان زنجیر را

نی غلط گفتم در صدر بر تربت ازلتکان — چون تکیه کرد چنین خو چران زنجیر را

آن خسی قمیز و کر اشعار نام وی — شعار گشت در کیش عیان زنجیر را

رسته بیرون ملک کبابه پس بالا شبرد — چون بچلان آورد کبابه سان زنجیر را

ای حسین قمیز وای خو چرانان ازرگ — ای زناست جاودان نام و نشان زنجیر را

حین الائک از خوی سر بچیز حکمت کنند — بایست محکم زدن بر پشت آن زنجیر را

بر برگ ان بر سر روئ شو سیم نگ   در کفت ببینند حرها هر زبان ز گیررا

این خلق بی زبانی را از حق تا که زند   بی زبان بر حزان ها زبان ز گیررا

تا بوز کنی نقش مهر و مه آگاهی

جاهلان را تا بانی جاهلان زگیررا

حکایة فقاهی در پیروی از حکایة استادی الزمان فروز الفقر

هر حجبة در تن قضا افکنند   بر دنه‌ئ کفر بینوا افکنند

بر سبب که بتبلد نیست   بر قضیه در طارم بلا افکنند

بر خاست چو بار حاجات از جای   از دل بهار گلاده ... افکنند

هر تیر بلد در دشت ... کش   گردن سوی که بتبلد افکنند

... نکنند جز ...   درگاه مکنند بر خط افکنند

بجیبته سپهر ناقلد کار دم   با همه رز و ناقلد افکنند

گه دل ز حقای دشمنان خون کو   که در کف یار دلربا افکنند

ایم بهزاد عم قرین بنمو   دائم ز صبر که رز و حبه ا افکنند

این دل ز کم نصبه حیة بر بیه   دان سر ز برم بیا ردا افکنند

از هر که دای در دخه جستم   ز برم لگاسه درا افکنند

از هر جانب ده عزم سه کردم   سنگ فلکم به پیش پا افکنند

گفتم ز چشمه بقا یرم   خشم گنبذ گه فنا افکنند

در وادی غم فکند و در سلام … صد غلغله تا بام رهنما افکنند

هر لحظه تکیه بر زمین کردم … دستم نگرفت و در بلا افکنند

وقتی که نگاه بر آسمان کندم چشم … صد ناوک فتنه از سما افکنند

در سایه شهپر هما رفتم … اقبال و سعادت از هما افکنند

آن را که چو دست کیمیای فضلش … یک ذره اثر ز کیمیا افکنند

چون بهره ندارم ز نقد دانش دید … آن نقد ز قیمت و بها افکنند

بر هر چه در و دیده محتاجم … آشنا به آن لرزه ها افکنند

کوتاه نظری همچو دعا … دزدان نظر به کجا افکنند

زان روی خدنگ خانه پولادی … هر شام بیابان سرا افکنند

همواره سر سفره خالی … درویش فقیر ناشتا افکنند

وانگاه نه ز اشتهای خود دل … خوانی ز هزار گونه غذا افکنند

× × ×

دانی که خدنگ فتنه را فش … لرزید به ترکان جبلا افکنند

بر کله جفته زیرکال اندر … از بهر چه تنگ ناسزا افکنند

زیرا که ضعیف تر از این اشخاص … تا چه بهر که دعوا افکنند

دانست که حق گوش دهند … خوانند چه کتب اقربا افکنند

بر کله حریف تنگ ها اندازند … ورنه بر زنه تنگ ها افکنند

چنین دیو حریف خویش بی یزدی   به زور گرفت و جابجا افکند

با پهلوانانه گونه صاف آورد   تا بگیری او قشنگ با افکند

نیست حجاب زیرکه گفت استاد

هیچ گه دوز بر هوا افکند

چکامه فکاهی دیدنم یکی از روستای لواری

فریاد از حماقت این گرمابه   عاری ز فهم و بیخبر از فرهنگ

کفشیش بجنبیده کم از نیکوی   وری ز عقلش افزون از فرسنگ

گر گوئیش به آنش چنین تا بو   در خاطرش ببیکی چنین خرچنگ

یا بو بخشم آید از این تهمت   خرچنگ شد این نقل از این آهنگ

گوید درمن کی و چنین نیفتد ز   گر بدرم کی و چنین الدنگ

خر گفت با دیش بجنگ لیکن   خر کی بود بای جنگ در جنگ

گاو نیست اگر در شخم نیارد او   خنگ است اگر او به ز ایله خنگ

گر خلقتی عجیب [illegible] به دیست   گیر یکی ببیکی این بی رنگ

ما حمیت خشک کدو بر سر   در سنگ شده است به ود آونگ

یا چنین یکی جوال پین با ورا   بند به زیب نه سیاه نه گنگ

دارد سری بزرگ مثل لانه   .. نه فراخ دارد و حیی تنگ

سرنه در تو به گاه در صدد سخنان   ... نه در جایگاه درصدد لدنگ

نشسته به هر کجاش زنی خشونت — حاصل به فرق و خواه باشد لنگ

چنین عیب گفته زان گر لنداز نه — دور از لب خصم بروز جنگ

آید در الفبار و هیک ساعت — میمیرد و از عفونت او صد ہلاک

رویش چو موی دلبران شوخ — مویش چو روی لولیان شنگ

نارنگ و لرز آید گهن (ا) — هرگز سیاه رو نبود نارنگ

جائی هر او نیز و درخت هست — کس روز سوا نبیند جز سنگ

روئی چنین منیر و درخشنده — نه در حبش ببینی و نه در زنگ

رفتی گذشته جانب دانشگاه — خیمان شتاب رفته بجز رنگ

اینک چنین که ره ها وست — عاقل در این نیست غیر شغالی لنگ

دانسته لرز در درس به درد ی — و ز شوق طریقه تنبل فنگ

چنین درسی در کلاس کند آغاز — چنین نطق در اداره کند آهنگ

مانند باشی سسته در میلاد بنز — تب کم خوبه با که کشید جنگ

این نکته را بگو یاده — گاهی حکمت گوید ولد احمد

آیو مشتی خورشید لرزد و باد — تشبیه یک کنند به عالی سنگ

خمپاره را تشبیه کند همسر — طیاره را بخمره کند همسنگ

آرید در بیخ گکت از آب تو — تا به چو قحطی شده رشت هانگ

بینی در این غیبت خدا — در شرح لمعه دلم خبر هوشنگ

ای دو سرا از لفظ حمد سر هم — همچون بقاف لفظی سیرنگ

در جمع ابلهان تو چنانی فی — کاندر بر خلان خوبش ننگ

بحر حماقتی تو و در حق گهر — زان بحر هر که بهره بچو کیسه تنگ

دست در آب گنگ زنی ای — گرد و کسی که آب خورد از گنگ

گر بشنوی فقره ای فی گنگ — لفظ فنگ از لفظ فسنگ

در آب از فقره بست تو ناتیز — صد بار کمتر است ز قله سنگ

الحق سزد بر تکیه گاه عدالت — بر افراز این چنین تو شو ادرنگ

گر هست با تفرقه شوی تیز و دیر — در فرق تا بپای شوی نیرنگ

در پیش من خیار تو لا بجو — رنگ اینی بزاز پیشت رشاح رنگ

خربزه و خیار بملک فارس — تا این خیار باشد و آن با کنگ

همچنین خیار و خربزه است خوانیم — صد پاره دست و پا و سر و گرگ

قصیده ریش نامه رسیدی شوخی در ثنای ع نیزه گفته شده است

در داد زر رشته بجهان کر و بار ریش — تا از جهان برفت خداوندگار ریش

مرد بزرگوار ع نیزه آنکه بود — ریش دراز وی سبب اعتبار ریش

زان که ریش بچه بهین اقتدار بود — آن ... بچه است بهین اقتدار ریش

تا روز روز رسیده جست بر گرفت — در روزگار گشت سیه روزگار ریش

ای خواندار ریش نامه کهی بشنوم تو — در ماتم تو رخت سیه شد شعار ریش

ای ریش تو فزون بدرازی ز عمر نوح
رفتی و گوشه ز جهان یادگار ریش

در خاک رفته ریش تو تا رفته‌ای بخاک
الحق مزار پاک تو باشد مزار ریش

از خاک تیره سر بر آورده بگذرد
امروز تا کجا کشیده است کار ریش

بالا گرفته مرتبه و جایگاه تیغ
در پای رفته طنطنه و اقتدار ریش

در شهر گشته بود فراوان ونیت اسم
از آن خیال بخود که گهی گفتار ریش

با ریش و ریشه از گفتن خلق و شمشند
بر حال ریش گریه کنان ای دستدار ریش

بس ریش ریشه شد از دست تیغ تیز
زین غم بگو کجا برم ای غمگسار ریش

بی یار مانده ریش تو تا رفته‌ای بغار
از غار سر بر آور ای یار غار ریش

بیرم یا ببین چه شد ای روزگار
در دست تیغ تیز داده اختیار ریش

گوینده بیستی تو امروز در جهان
نه یار ریش مانده نه خواستار ریش

با ریش هر که هست بذلت بود دچار
تا که کرگذشت به پنجه دچار ریش

هان ای پسر ز من شنو این پند و کار بند
بر رغم اهل ریش شد جان باش یار ریش

در پیش ما مکن ریش بر ریش هست
صد ره فزونتر از علو بیشمار ریش

بازیچه است ریش بکلی فرشتگان
قطعش مکن که تا زند از گلزار ریش

روی تو گلشن است بر روی فرشتگان
بلبل صفت نشسته سر شاخسار ریش

گر معنی است ریش چراست عدوان همه
گفتند بار ز لاف و گفتند بار ریش

قطعه فکاهی

شه مریضی روان نزد طبیب — تا دوای کمیِ اشتها بکند
مرضم کم‌غذائی است حکیما — تو علاجم مگر دوا بکنی
گفت‌ای دکتر از بلای خدا — چاره‌ام زین غمم رها بکنی
ده مجرب دوا و دستوری — در زمان دفع این بلا بکند
ترسم از این مرض هلاک شوم — گر نکوئی به دل خدا بکند
دکترش صد هزار گونه دوا — داد کو میل بر غذا بکند
لیکن آخر نشد میسر او — کز تنش رنج را جدا بکند
آنکه از پیر اوستاد بیاد — داشت باور گفت تا بکند
سر حق گفت بر زمین بنهد — پای حق گفت بر هوا بکند
گر دلش شب پر از غذا بود — دردش صبح ناشتا بکند
چون کبوتر تهی شود بهوا — همچو ماهی که در شنا بکند
کله خویش بازگونه نهد — کفش بر پای تا بتا بکند
گنه از خوردن تخم پرهیز — دوری از ماش و باقلا بکند
اشک سیمرغ بر جبین مالد — پشم نر مچه توتیا بکند
گو بیارد مع الاطاعت او — گرد بی آنکه که خطا بکند
خورد با دم هر آنکه را بخورد — گو بادمه هر آنچه سلا بکند

لیک دردی را اثر بخشید	سهم اگر کار را ترتیب کنید

عاقبت خسته گشت و عاجز شد	حکمت ترک برو بیا کنید

دکترش گفت آخرین تدبیر	درد تو را ز ترک رضا کنید

گوشت رودکار بند و ببین	در فراغت چه کارها کنید

در بگاهی بود شهرت من	گوشش افلاک پرصدا کنید

در طبابت چنان شدم مسیح	گر به مرده ز من اقتضا کنید

دردها دیده ام ز مانش را	خواه زکی ادا کنید

لیک نشنیده ام در آخر زی	شکوه از ضعف اشتها کنید

هم ندیدم که ملائی	بکلی سفره اکتفا کنید

تجربت کرده ام در آن دستار	چاره درد استعد کنید

گر بمیری پس ار گذر باشی	محشری در دولت بپا کنید

حالی اگر آب صاف داشت	کفت و نه ننگ با کنید

آن زمان ننگ پا اگر خوری	سینه چاک جو شوربا کنید

تکنه سده تر با آجر	آن که با گندم آسیا کنید

شیخ نحیف بود نشسته	کبر حق را غذا کنید

این طلا فصیح بود زنها	درد هر شیخ و هر کس کنید

جان فزای برنده بسم	سر و جان هر دو را فدا کنید

لغزوکاهی در وصف داود

کدام است آن جسم خالی ز روح — درون تهی یک مردم آزار نیست
میان خالی است او بمانند نی — ولی همچو نیش نی شکربار نیست
ز چوبش تراشند چون صندلی — ولی هیچش صندلی دار نیست
رزو همچنان چوب سیگار ... — برآید ولی چوب سیگار نیست
بشکل نمد همچنان گرز لیک — چنان گرز در وقت پیکار نیست
رسد بوی از آن ترا بر مشام — درو قطره‌ای هیچ عطار نیست
ز دندان فرو ریزدش زهر لیک — چو مار است و جنبنده چون مار نیست
گشته چو گزدم بزهر است لیک — روانه چو گزدم به دیوار نیست
دم گرم دارد چو اژدر ولیک — چنان اژدها مردم اوبار نیست
بود جیرجیرش چو گنجشک لیک — چو گنجشک پر در تنش بار نیست
بود نیمی از چوب و نیمی ز خاک — ولیکن بجز آتشش یار نیست
چو بیمار با زردی گردن ... — ولی تندرست است و بیمار نیست
نه اسپند و جز مجمرش جای نی — نه قلیان و جز ... بار نیست
بود پیک از جیب در خرقه زر — بصورت ولی دزد و طرار نیست
کند رنه ترا بهای تلا — بصنعتگری گرچه زرکار نیست
تلا هرچه باشد به لحاظ و جبر — بگیرد ولیکن گنه‌کار نیست

گشتندش چنانچه نقش پرگار لیک — بمانند نقش پرگار نیست
کند تیره روز ترا همچو ابر — ولی ابر آب گهربار نیست
پریشان کند هر که را گشت یار — اگرچه چو خم زلف دلدار نیست
فیضی شفقت که از دوستان — همه زندگی زیست بیکار نیست
بد نخواهش نباید عزیز — گرش عزتی نفس سربار نیست
ز افزونیش بر بی‌مقدار جاه — گرش در برت جاه و مقدار نیست
در در شرع اخوانیان را درست — بیابان هر که او را خریدار نیست

سیر عرش

چون دو ترسا یکی اسیر بگنگ شد — چو کسی دیوانهٔ الدنگ شد
فکر او چون سوی او بزرگ گشت — که ز رفتن همچو چشمش تنگ شد
ساعتی هفتاد منزل طی نمود — تا بشد اری کمیتش لنگ شد
پیش چشمش گرد آن قبه گشت — که باتش در نظر خرچنگ شد
بر فلک بگذشت و سیر عرش کرد — بر فراز چرخ بی‌رنگ شد
از سها سوی ثریا رخت بست — وز دو پیکر سوی هفتورنگ شد
رو نهفت از کدام روی زمین — دور از آنان بمقصد فرسنگ شد
با ملایک همره و همراز گشت — با فرشته همسر و همسنگ شد
در گذشت از چرخ و بر کرسی نشست — صاحب عقل و رنگ و فنگ شد

یک شب به یکی تن از گروه بیست / از تملیک یک جیبی در جنگ شده

سیلی چنانش خورد از ملک / کله از سنگ نبود و دنگ شده

دست مهر بر پایه کرسی گرفت / ز آسمان سوی زمین آونگ شده

ناگهان مانند شیطان لعین / رانده شد از درگاه بارگاه شده

دست غیبش ز آسمان آورده گه / ضرب از دنگ حریفش پاره گه

مسمط فکاهی در وصف تریاک که یک مسمط منوچهری (خیزید و خز آرید)

مجبور نفروشید در هنگام خزانست / تریاک بیارید که در ماه رمضانست

وز باغچه بگوئید که ما را رم از آن گشت / این شیره چشیدست آن خمر رزانست

تا شیره بود خوردن خون نیست سزاوار

ماه رمضان ماه صلوتست و صیامست / می خوردن اینماه خلافست و حرامست

تریاک کشی کار خواصست و عوامست / افیون همه جا صاحب جاهست و مقامست

بسیار عزیز است و مینداریدش خوار

دهقان به صد زحمت تخم بکف آرد / تخم بزمین برفکند وان تخم بکارد

مانند امانتش در خاک سپارد / بعد از دو سه مه بوته سر از خاک برآرد

گل گیرد و برگ آرد و خشخاش دهد بار

یکروز دگر دهقان زان سو گذرد باز / وز دیدن آن منظره حظی ببرد باز

در هر نظری حیرت ز منزلش ببرد باز / با دیدهٔ حیرت سوی آن گل نگرد باز

ببینید همه گرز بکف عازم پیکار

گویید به شما ساحه پیداست خبر چیست
این نهضت و آن جنبش و این شورش و شر چیست

این گرز گران برکف و بندی به کمر چیست
گر زانکه شما شیخ‌اید این گرز دگر چیست

در شیخ نه- دار بود حیله بر سر دستار

دانیم شما شیخ‌اید این حیله قلمتان
پیداست ز عمامهٔ مانند کلمتان

در سر همه پیداست که گشته است شکمتان
دانیم که بر صد خواری و زاری بکشمتان

تا باز نگیرید چنین حقه سر و حقه مار

دیروز به بستان در خاک نهفته
وامروز همی بینمشان سبز و شکفته

وین بذر پی گرز از کف گردون گرفته
این لیره فرستاد و آن گفته که گفته

کز جور شما خلق باشند در آزار

در خاک نهان بود اکنون چه پدید است
دستی که از این گرز برون تاب کشیده است

گویی به قیامت شده و صور دمیده است
گر صور دمیده است چرا کس نشنیده است

در حقه نه سیه اثرش چیست پدیدار

آنگونه که گفتیم سر از خاک برآرید
از دانه دگر روی ندارد دگر آرید

با گرز گران حمله به جان بشر آرید
خاکستر ما را به تن مکه مدینه آرید

زیراک بود تیغ شما راست سروکار

زنگی غضب آلوده گناهی بکندتان
دست و کمر و پنجه و گردن شکنندتان

بر آن ستم‌گر کشنده بی‌تیغ زن‌شان　　　خون شان ز زبان گیرد و کنج فکندشان

گر دوزخ پس جو گنهکاران جمله خبر دارد

گوینده این سخن نه شیرۀ جانست　　　تا محو چو کسی است چون روح روانست
این مایه آسایش چو کرده نیست　　　پیمانه کن محو زمان دیر و جهانست

خود شرح چه شادی که برگشت بمقصد کرد

وانکه بهشت بیند گر دوزخ پس و پیش　　　در عارف دلداری و از سعی و درویش
جان و تن و هستی بگرفته کف خویش　　　لذت که ز حقان بر وصد ناز و کم و بیش

آن که مایه کیست سالگو از خود دارد

با قیمت جان گر بفروشیش گران نیست　　　چون جان جهان در خور این راحت جان نیست
این گر بجهان نیست و تنها در جهان نیست　　　جان در تن ما نیست که آن لحظه در آن نیست

جان در عوضش خال و بیگانگی بازار

این است ایمان یار دگر با تو نکو گفت　　　تا در دم کوی همره جانم هفت ادب است
همسایه و همخانه و همبستر و همخوست　　　تا چهره همه ای زشت بر کند نیست

دست کند تا دارد دم رفیقیت و فادارد

غزل فکاهی

دیشب به دلبر که زشت و پیر زی　　　دل کو از کف من لذت جنبی
ای سنگدل درخت تقلب بی زنی　　　با شیشه دلم چکنی بار کج بی

خلاف رسم تقرب زلف سیاه چکیت — گرفت آنگه که از پنجه انزری
من در میان آتش عشقش سپند وار — سالک نشسته ام نه چو دیزی و قوری
ده اشک چشم و آتش دل چمین ساده ام — بازآ به روی سر رحمت چای چمن قوری
یکدم بیا به بارگاه حدیث — کز ترحمات مرگله مندی و دل پری
گفت علاج قطعی بیمار سهل است — گر دلبری زحیث به سهل نمیخوری

رباعیات فکاهی

برخیز و با چرخ دنگ جنگ کنیم — وز شیشه باده کله را سنگ کنیم
زان پیش که هر چه کنند رنگها — ما سر جهان خویش پر از جنب کنیم

—

یک جرعه عرق بیار تا نیش کنیم — اندیشه زندگی فراموش کنیم
برخیز و چراغ شیره را روشن کن — زان پیش که شمع عمر خاموش کنیم

—

این جرعه که شکم تقاضای تو است — پیمانه چو نفس سنگین تو است
این کوزه که آب از دهنش میریزد — افیونی روز و شب خمارش تو است

—

برخیز و طبل و تار و تنبور بیار — تریاک بکش محمودی بیار
حقوات که لوز آتش بارید خورد — آتش بکش و کرز داور بیار

شکواییه ... عنیم شاعر ورحمانه تای گلچین نوشته شده - محمد تاب

مرتضی نجم آبادی طهرانی

ولادت ۱۲۵۳ وفات ۱۳۲۶ خورشیدی مدفن در مقبرهٔ حاج شیخ هادی نجم آبا

سالیان دراز است بواسطه کثرت اشتغال بامور دولتی بکلی از مشق خط و تحریر کتابت با قلم نی کناره و گاهی هم
که دست را با قلم برای نوشتن مطالب اداری بامور ضروری آشنا مینمود جز قلم آهن و جوهر که آفت بزرگ
پایه گوهرند در روی میز تحریر اسباب کار دیگری بدستم نمیرسید و اساتید فن فرموده اند خط هنری است فراری که
دمی از مشق غافل نشینند خطش چون رنگ حنا زایل میگردد پس حال من که سی سال متجاوز است تارک شده ام
چه خواهد بود (بنده تصور میکنم این امر تخصیص بخط هم نداشته باشد بلکه اغلب هنرهای یدی از عدم اعمال و ممارست
از دست میرود منتهی شدت و ضعف دارد و فرط ظاهر آن همان خط است)

استاد بزرگوارم مرحوم مغفور میرزا محمد رضای کلهر تغمده الله بغفرانه که سرآمد نویسندگان ادوار بود و جدی
از اساتید قدیم و جدید پایه خط نستعلیق خصوص کتابت را بدان مقام رسانیده نیز میفرمودند (هر نویسنده که صفحه
کتابت را از دست خود زمین گذارد بعد که بخواهد دنباله همان صفحه را بنویسد مثل نوشته سابق نخواهد شد مگر آنکه
بار دیگری مشق کند تا دستش نرم و حاضر برای نوشتن گردد)

چنانکه ذکر شد سالهاست گردش روزگار رهی را از هنر سابق باز داشته و در این مدت جز حظ بصر و لذت
معنوی از ملاحظه خطوط اساتید که تعبیر بمشق نظر میشود بکار دیگری نپرداخته و فعلاً بواسطه کثرت عشق بدیدن

خطوط زیبا از نستعلیق و شکسته و نسخ و ثلث و تعلیق میتوانم تمیز خوب را از بد و فرق خط استادان را از شاگرد

داده و در شناسائی خطوط استادان فن اظهار نظر و بیان عقیده کنم شیوه و روش میر درویش و خواجه اختیار و تبریزی

نیریزی را از غیر آنان تشخیص داده و به مقام سایر استادان نیز در هر یک از این خطوط تعیین نمایم

عجب نیست در اینحال که از اثر باد سموم گل این بوستان پژمرده و خرمی و طراوت آن بکلی از بین رفته آقای گلچین

که دارای اسمی با مسمی میباشند بتوهم اینکه شاید در این چمن برگ سبزی یافت شود که قابل چیدن باشد از بنده

خواستار نوشتن صفحه گردیده تا در جزو مجموعه که از افکار و آثار حکما و شعرای عالی مقام و خطوط زیبای هنرمندان

زمان گردآورده و فراهم نموده گذارند و این بی بضاعت را هم در عداد صاحبان صنعت و هنر بشمار آیند غافل از اینکه

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز (ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست)

با وجود این امتثالاً للمسئوله این چند سطر را بشتابزدگی تحریر آورد تا تمرد خواهش دوست عزیز و فاضل با هنری را

نکرده باشم یکی از ظرفای نویسندگان پس از شکایت از کاغذ و قلم و مرکب در پایان قطعه مرقوم داشته

(بد نویسی را بسی عذرهاست منجمله عدم خط) تصور میکنم این جمله با بغرنجی که دارد در خور مقام و شاهد حال این بیمقدار باشد

بتاریخ اول مهرماه سال هزار و سیصد و نوزده شمسی هجری نگاشته شد مرتضی الشریف الحسینی النجف آبادی

آقا مرتضی نجم آبادی که از اساتید نامی خط بشمار میرفت در سال یکهزار و دویست و پنجاه و دو شمسی برابر با یکهزار و دویست و نود و یک قمری هجری ولادت یافت و در روز پنجشنبه ششم اسفند ماه سال یکهزار و سیصد و بیست و شش شمسی دار فانی را بدرود گفت و در تهران در مقبره حاج شیخ هادی نجم آبادی بخاک سپرده شد ، گلچین معانی

۶۹۵

ابوالمعالی سید شهاب الدین نجفی مرعشی

ولادت صبح پنجشنبه بیستم صفر ۱۳۱۵ هجری قمری در نجف اشرف

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على ما انعم واجاز والصلوة والسلام على محمد و

اله مجاز الحقيقة وحقيقة المجاز وبعد فقد استجاز

عني في رواية الاخبار المروية عن الائمة الاطهار

سلالة العترة الطاهرة ونقاوة الانجم الزاهرة الجامع

بين مكارم الاخلاق وطيب الاعراق شمس سماء

الفضل وضحاها وزين الاسرة من ال طه

علم المجد الشامخ ومنار الشرف الباذخ قاعدة

السودد المؤثل وواسطة العقد المفصل جناب

السيد علي رضا نجل العالم التقي والفاضل الورع

النقي السيد محمد الحسيني المدرسي اليزدي دامت

بركاتهما وعمت حسناتهما فاستخرت الله في ذلك

واجزت له دام علاه وزيد في ورعه وتقاه ان

يروي عني ما ارويه من الاثار المروية والاحاديث

الماثورة المذكورة في جوامع اصحابنا المتقدمين

كالكافي والفقيه والتهذيب والاستبصار و

زبر اخواننا المتاخرين كالوسائل والوافي والجامع

والشفاء

والشفاء والعباب وبحار العوالم وبحار الانوار باسانيدى
المتكثرة وطرقى المتواترة وهى تبلغ مائتى طريق
سوى مالى من سائر فرق الاسلام وقد ذكرتهم فى
كتابى المسلسلات الى مشايخ الاجازات منهم العلامة
البحاثة شيخ آل الرسول ص وفخر ذرارى البتول مسند
العراق رحلة الافاق نابغة التاريخ والرواية بالحجة
الرجال والدراية الامام القدوة السناد المحلق الاجداد
بالاجداد حجة الاسلام والاية الباهرة بين الانام
استاذى فى الحديث ومقدماته سيدنا ومولينا
ابو محمد السيد حسن صدر الدين الموسوى نزيل
مشهد الامامين الكاظمين ع المتوفى سنة ١٣٥٤ صاحب
الاثار العلمية الخالدة القيمة ككتاب الشيعة وفنون
الاسلام وغيره وهو قدس سره يروى عن جماعة
منهم زاهد عصره اويس اليمان وربيع الزمان العلامة
الحاج ملا على ابن العبد الصالح الميرزا خليل الرازى
النجفى عن جماعة منهم العلامة الشيخ عبد على الرشتى
شارح الشرايع عن جماعة منهم يتيمة الدهر الاية الحجة

سيدنا بحر العلوم المهدي الطباطبائي النجفي المتوفى سنة ١٢١٢
عن جماعة منهم فقيه اهل البيت عليهم السلام شيخنا الشيخ يوسف
بن احمد البحراني الحائري صاحب الحدائق عن جماعة
منهم العلامة الآخوند ملا محمد رفيع الجيلاني نزيل مشهد الرضا
عن جماعة منهم غواص بحار الانوار ومستخرج لئالي
الاخبار باب علوم الائمة الحافظ الثبت مروج المذهب
مولينا وشيخنا الآخوند ملا محمد باقر المجلسي المتوفى سنة ١١١٠
بطرقه التي ذكرها في خاتمة البحار وفاتحة الاربعين منها
ما يرويه عن العلامة والده المولى محمد تقي عن جماعة منهم
عيبة الفضائل مجموعة العلوم كشكول الفنون مخلاة
الكمالات شيخنا بهاء الدين محمد الحارثي العاملي الجبعي عن
جماعة منهم والده العلامة الشيخ حسين بن عبد الصمد المدفون
بالمصلى من قرية بحرين عن جماعة منهم العلامة السعيد
فخر الشهداء الامامية شيخنا زين الدين الشهيد الثاني
عن جماعة منهم العلامة الشيخ علي بن عبد العال الميسي
العاملي صاحب الميسية عن جماعة منهم العلامة الشيخ محمد
ابن المؤذن الجزيني العاملي عن جماعة منهم العلامة الشيخ

ضياء

ضياء الدين علي عن جماعة منهم والده قدوة الفقهاء شيخنا الشيخ
محمد بن مكي الشهيد الاول عن جماعة منهم العلامة فخر المحققين عن
جماعة منهم والده آية الله العلامة بالاطلاق الشيخ حسن بن
يوسف الحلي ابن المطهر عن جماعة منهم العلامة رئيس الفقه
الشيخ ابو القاسم جعفر بن سعيد الحلي المحقق الاول صاحب الشرائع
عن جماعة منهم العلامة النسابه السيد فخار بن معد الموسوي
عن جماعة منهم العلامة المحدث الشيخ شاذان بن جبرئيل
القمي عن جماعة منهم العلامة الشيخ محمد بن ابي القاسم الطبري
عن جماعة منهم العلامة الشيخ ابو علي الحسن المفيد الثاني
عن جماعة منهم رئيس الامامية شيخ الطائفة شيخنا ابو
جعفر محمد بن الحسن الطوسي بطرقه التي ذكرها في كتابي
التهذيب والاستبصار منها ما يرويه عن فخر المذهب
محيي الطريقة الحقة شيخنا ابو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان
العكبري البغدادي المعروف بالمفيد جزاه الله عن الاسلام و
الدين خيرا عن جماعة منهم العلامة المحدث الشيخ ابو
القاسم جعفر بن محمد بن قولويه صاحب كامل الزياره عن جماعة
منهم الحافظ المسند الرحله ثقة الاسلام شيخنا محمد بن يعقوب

الكليني الرازي بطرقه المنتهية الى ائمة الهدى وقد ذكرها في اصول
الكافي والروضة وفروعه جميعا ـ وعن شيخنا المفيد قده
عن صدوق الطائفة محمد بن علي بن بابويه القمي الرازي
بطرقه التي ذكرها في الفقيه هذا وقد انهيت الطرق الى ارباب
الكتب الاربعة التي عليها المدار في هذه الاعصار ومنهم الى
الى الصدر الاول معروف مذكور في تلك الاسفار وهي
بحمد الله تعالى مطبوعة مشهورة متواترة تتداولها الخلف عن
السلف فليجز السيد المستجيز ان يروي عنّا بهذا السند
وبغيره من الاسانيد مراعيا في ذلك شرائط الرواية من
التثبت والضبط والحزم والتحرز عن النقل بالمعنى
حسب الوسع وتحصيل نسخة مقروءة على مشايخ الحديث
مشهودة عليها بالصحة والمقابلة وفي الختام اوصيه
ونفسي الجانية بتقوى الله في السر والعلانية ومجانبة من
لم يجده مراقبا لله تعالى وان يوقّت لنفسه وقتا يحاسب
نفسه فيه وقد ورد من التاكيد منه ما لا مزيد عليه
فمنها قوله حاسبوا قبل ان تحاسبوا وقوله حاسب نفسك
حسبة الشريك شريكه ومن فوائد المحاسبة انه ان وقف
المحاسب

المحاسب نفسه على زلته تداركها بالتوبة التي اجمعت الكلمة على
فوريتها وان اطلع على عمل خير وحسنة شكر ربه ان
شكرتم لازيدنكم الاية واوصيه ان لا يترك صلوة الليل
ما استطاع ففي بعض وصايا النبي ص لعلي ع يا علي عليك
بصلوة الليل ثلاث مرات وان يكثر من زيارة المقابر
والاعتبار بتلك الاجداث الدوائر فانه الترياق الفاروق
والدواء النافع للسلو عن الشهوات وان يتامل في
انهم من كانوا واين كانوا وكيف كانوا ثم الى ما صاروا و
اين صاروا وكيف صاروا واسئله والتمس منه ان
لا ينساني في خدمة العلم والدين فقد اصبحا غريبين
اللهم احينا حيوة محمد واله وامتنا مماتهم واحشرنا في
زمرتهم وتحت لوائهم وارزقنا في الدنيا زيارتهم وفي
الاخرة شفاعتهم ولا تفرق بيننا وبينهم طرفة عين ابدا
واجعلنا اللهم من محبيهم وخدمة علومهم ولا تجعلنا
من المعرضين عنهم وعن علومهم ومن الذين يأولون
كلماتهم عليهم السلام بمقتضيات الازمنه او مشتهيات انفسهم
ووفقنا اللهم لاداء ما يجب علينا من حقوق الوالدين

والمعلّمين امين امين لا ارضى بواحدة حتى تضاف اليه
الف آمينا ويرحم الله عبداً قال امينا وقد فرغ العبد
المجيز من هذه الاجازة الشريفة ضحوة يوم الثلثاء لاربع
مضين من شهر جمادى الثانية سنة تسع وخمسين
بعد ثلاثمائة والف ١٣٥٩ وانا اقل اهل بيت النبوة
والسفارة ابو المعالي شهاب الدين
المدعوّ بالنجفي الحسيني
المرعشي نسّابة آل الرسول
عفى الله عنه وكان
له وكان
الفراغ
بمدرسة الفيضيّة الواقعة في جوار فاطمة المعصومة بنت
الامام ابي ابراهيم مولينا الكاظم عليه الصلوة
والسلام

نسیم اردکانی «علی صدارت»

ولادت بسال ۱۲۸۵ خورشیدی در اردکان یزد

بهار من

گمان بردم که گردم شاد و خرم چون بهار آید
بهاران غم ببرد از دل خوشی از در نکو باز آید

درختان بارور گشتند و صحرا سبز و گل خندان
نهال آرزوی من خدایا کی به بار آید

من آنگه بدگمان از آنکه دامان گل گشتم
که دیدم با لب پرخنده در آغوش خار آید

بکش ای بلبل این بستان نخواهد ماند جاویدان
هزاران چون تو رفتند و پس از تو صد هزار آید

اگر از داغ فرزندان زمین را نیست دل پرخون
چرا از خاک این بستان شقایق داغدار آید

من از مردم چو ماه نو از آن پهلو تهی کردم
که آن مه‌رو مرا چون زر به کف در کنار آید

شبی در انتظاری تا سحر نابوده کی دانی
که چون دلدار دیر آید ز جان لب از انتظار آید

از آن دارم عزیز این همه جانبازی [illegible] تن سر
که هنگام فداکاری مرا شاید بکار آید

نگردد چون از شکستن دارها هم شیشه دل را
که سنگ فتنه پی در پی از این نیلی حصار آید

در آن شهری که باشد شعر حافظ نقل مجلس‌ها
نسیم آنجا چه باشد شعرها تا در شمار آید

شیراز ۲۱ اسفند ۱۹ ع نسیم (صدارت)

از دفتر عشق

بنام سعدی

گر نبودی حسن کاخ عشق بنیانی نداشت — ور نبودی عشق کار شعر سامانی نداشت
گر نبودی شعر تا افسرده را شوری دهد — درد و رنج زندگانی هیچ درمانی نداشت
بر دل ریش سیه روزان که مرهم مینهاد؟ — گر نبودی خواجه شیراز و دیوانی نداشت
شاعری مانند سعدی گر نیامد پدید — آسمان شعر خورشید درخشانی نداشت
نظم و نثر دلکش و جانبخش سعدی گر نبود — بی سخن ظلمات هستی آب حیوانی نداشت
ز آتش چنگیز گلهای ادب پژمرده بود — گر نبودی بوستان در بوستان بانی نداشت
با وجود خارهای جهل گلهای ادب — در کجا میرست اگر سعدی گلستانی نداشت
گر دل پر حسرت و شوریدهٔ شاعر نبود — بهر جولان شهسوار عشق میدانی نداشت
گر نبودی در جهان آب و گل عشق و امید — پیکر هستی بکام دوستان جانی نداشت
شور عشق و شوق یاری گر مرا بر سر نبود — کشور پهناور اندیشه سلطانی نداشت
خشک مغز و یاوه اندیش و پریشان گوی بود — شاعری کاندر نظر زلف پریشانی نداشت
از خطر قدر ظفر گردد پدید آری گهر — بود همسنگ خزف گر بحر طوفانی نداشت
با همه آزادگی چون بندگان در پیش آب — کی ستادی سرو اگر امید احسانی نداشت
راستی در شعر اگر جوئی ز من بشنو «نسیم» — سرو چون قد رسایش هیچ بستانی نداشت

شیراز ۲۹ فروردین ۱۳۱۹
ع صادرات متخلص بنسیم

زندان

ای که در عیش و نوش و نعمت و ناز   روزها شب کنی و شبها روز
صبح تا شام با طرب دمساز   بگذرانی بکام شب تا روز

چون برآری ز خواب نوشین سر   صبحدم بر رخت زند لبخند
افتدت دیده بر رخ دلبر   شاد گردی ز دیدنش یکچند

چون بهار آید و بخندد گل   چون گل نو شکفته گردی شاد
بتماشای سوسن و سنبل   روی سوی بوستان آزاد

همچو پروانگان با آزادی   شاد و خندان روی چمن بچمن
لب پر از خنده دل پر از شادی   کام گیری ز سنبل و سوسن

خوش خرامی بناز در بستان   چینی از شاخ هر گیاه نکوست
تا یکی دسته گل بسازی از آن   بره آورد آوری بر دوست

شامگه چون بخانه آئی باز   کودک خویش را ببر گیری
او برویت بخندد از سر ناز   تو از آن زندگی ز سر گیری

ای که زینسان بکام و خوشتر از این   عمر تو بر مراد میگذرد
روزگار تو را بدین آئین   خوش و شیرین و شاد میگذرد

هیچ دانی برون ز مهد طرب   جایگاهی چو گور محنت زاست
روزها بگذرد در آن چون شب   تار و دلگیر و شوم و جانفرساست

اندر آن جایگاه تیره و تار   پر تو مهر را گذاری نیست

غم فرو بارد از در و دیوار / تیره چندان که صبح و شام یکیست

اندر آنجا که ماه نیز لبست / دارد از آن فروغ خویش دریغ

ماه بی مهر گشت و این نه عجب / چون رود ماه بخت در پس میغ

من چه گویم که روز و هفته و ماه / اندر آن جایگه چسان گذرد

بگذرد سال و نیست کس آگاه / که بهار آید و خزان گذرد

نه بگوش آید نوای هزار / نه ز لبخند گل نشان بینی

هست یکسان در آن خزان و بهار / نه زمین و نه آسمان بینی

جایگاهیست پر ز وحشت و بیم / چون دل ساکنانش تیره و تنگ

اندر آن محنت او فتاده سقیم / نامهای خویش داده به ننگ

فتنه بیدار و بختها در خواب / شادی افسانه غم برون ز شمار

هم لب یار و امنی نایاب / عقل دیوانه عافیت بیمار

نا امن و وحشت و بلا و گزند / مدفن صد هزار عشق و امید

جایگاه سیاه روزی چند / همه لرزان ز باد فتنه چو بید

سر ژولیده روی گرد آلود / زیر بار بلا خمیده چو چنگ

چهره از سیلی زمانه کبود / جمله با بخت خویشتن در جنگ

زندگانی چو مردگان محروم / از تماشای آسمان و زمین

همه در آن مغاک تیره شوم / خاک بر سر کنان و خاک نشین

به گنه مردمان کرده گناه
مردمی تیره‌بخت و نامه‌سیاه

مردمی برده مردمی از یاد
داده یکباره نام‌ها برباد

آن یکی را نشسته چشم براه
که بسوز از جگر برآرد آه

آنکه را بخانه فرزندان
کس ندیده ستشان دگر خندان

آن یکی در هوای وصل نگار
وانکه را کام ناگرفته زیار

ای بس آرزوی دور و دراز
ای بس نازها که گشته نیاز

ای بس شادی و نشاط و سرور
اندر آن تنگنای تیره چو گور

یکطرف بیم و سطوت [illegible]
غم فراوان و رنج گوناگون

زآن میان باز کرده بهر یکی

همه قربانیان نادانی
غرق در محنت و پریشانی

+

زشتخو گشته همچو اهریمن
جامه تنگ راست کرده بتن

+

مادری داغدار مویه‌کنان
که ز دل برکشیده بشکوه فغان

+

زار و نالان در انتظار پدر
تا سیه گشته روزگار پسر

+

مانده ناخوشدل و ملول و نژند
روزگارش فکنده اندر بند

+

که نهان گشته است در دل خاک
ای بس عشقها که ریخته پاک

+

که سپرده است جای خویش بغم
هر سو صد ماتم از پی ماتم

+

وز دگر سو عذاب وجدانی
سربسر محنت و پریشانی

+

مرگ چنگالهای خون آلود

نیست جز آه اهل حسرتناک

هیچ دانی که این عمارت را
دست همت اینکه کرد، بنا
عهد با فقر گشت چون همدست
این همه عفونت چون بهم پیوست

هیچ دانی اگر طمع نبود
اگر این آفتاب روی نمود

هیچ دانی که این سیه بختان
همه سر زیر بار حسرت‌ستان

آرزومند آشیانه خویش
تا که آرند روی نیز خویش

راد مرد ای لشکر آزادی
تا نشوی کامیاب ارشادی

اگر از روزنی بر آید دود
که بپا افکند کیست معمارش
سخت استوار چار دیوارش

صد از این خانه را نهد بنیاد
رب خانمان که داد بباد

زین سیه خانه‌ها نبود نشان
رخت می‌بست تیرگی ز جهان

همچو ما در دل آرزو دارند
شوق گلزار و طرف جو دارند

در غم کودکان دلبندند
روز و شب دست بر خداوندند

از غم بینوا (۱) مباش آزاد
حال غمدیدگان مبر از یاد

شیراز بهمن ۱۳۲۰ [illegible] صدارت
(نسیم)

گلبانگ امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید
کنار سبزه و لب جوی و زیر سایهٔ بید

ز دور کوه نمایان، به پیش آب روان
بگوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید

بساط می بمیان، یار مهربان یکباره
ز دست هجر شکایت ز وصل گفت و شنید

هوای بوسه بسر، دست گرم و دامنگیر
بدین هوس گذراندن میان بیم و امید

تو چون بخانه نشینی که همچو غنچه بپوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید

چنان نسیم طربناک میوزد که بهشت
نظر بهر چه فکندم بروی من خندید

ز لطف باد صبا صبحگاه سرو چمان
بسان لعبت رقاصه در چمن رقصید

نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب برآورد و پیرهن بدرید

بچشم عشق نماید هزار چندان حسن
گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید

چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گلها به بنفشه نوید

فلک بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم برچید

شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید

سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر ز خواب گران سپیده دمید

توان به نیروی امید و دستیاری عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید

بهیچ حال مده رشتهٔ امید از دست
«در نسیم» «در خور نگنجد مردم نومید

شیراز - ۲۹ فروردین ۱۳۱۹ — نسیم (صدارت)

عمر!

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود ... گذشته عشرت و آینده چون سرابی بود

ز عمر بود که بر باد پای ابلق دهر ... سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تغییر و درخور تعبیر ... نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود

براستی که ز دریای بیکران وجود ... وجود ناقص ما فی المثل حبابی بود

بروزگار جوانی بفکر دورهٔ شیب ... خمار گشت اگر نشئهٔ شبابی بود

سری بدست نیامد مرا ز رشتهٔ عمر ... که سربسر گرهی بود و پیچ و تابی بود

چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل ... نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود

ز عمر طرف نبستیم جز در آن محفل ... که همزبان قلمی همنشین کتابی بود

ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت در آن ... فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود

بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر ... در آن اگر نه ز آئین عشق بابی بود

بخارزار جهان گر گلی شگفت مرا ... ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود

ز عمر دورهٔ خجستهٔ شباب نسیم ... درست همچو حبابی بروی آبی بود

شیراز ۲۱ اسفند ۱۹ ع نسیم (صحه است)

بهای لبخند

نخستین خندهٔ گل در بهاران	نشاط سبزه در دامان بستان
سرود آبشار و نغمهٔ تار	نوای دلکش مرغ سحرخوان
صفای شبنم و شرم بنفشه	فروغ لاله و زیبائی آن
افق چون از شفق گردد نگارین	بویژه در بهاران بعد طوفان
طلوع آفتاب از سطح دریا	غروب آن بدامان بیابان
سحرگاهان که با لبخند گلها	بیامیزد سرشک ابر نیسان
بشوق از دور بوسیدن رخ ماه	چو گردد از کران چرخ تابان
شبانگه راز دل گفتن به پروین	نهادن در میان غمهای پنهان
پس از نومیدی بسیار امید	میان ظلمت شک نور ایمان
سر زلف بتی آشفته دیدن	وز آن آشفتگی گشتن پریشان
شب مهتاب در دامان صحرا	طلوع صبح بر طرف گلستان
خمار و خواب در چشمان مخمور	که در مستی بچشم آید دو چندان
ربودن در دمی پروانه آسا	هزاران بوسه از گلهای خندان
جمال لعبتان سرو بالا	وصال دختران نارپستان
نخستین وعدهٔ معشوق و عاشق	کز آن خیزد نخستین عهد و پیمان
به نیکی خصم را شرمنده کردن	چنان کز دشمنی گردد پشیمان
زپاکی خویش را دیدن سرافراز	میان مردمی آلوده دامان

نگشتن گرد ننگ اندر ره نام — بر زدن منت دونان پی نان
پس از شام ستم صبح عدالت — که بستانند داد داد خواهان
بنای ظلم برکندن ز بنیاد — اساس جور برچیدن ز بنیان
ز بند بندگی کردن آزاد — ببستانی خرامیدن ز زندان
شکوه کاخهای باستانی — که از دور زمان گردیده ویران
بر ویرانه های تخت جمشید — سرشک از دیده افشاندن چو باران
زدن با داغ دل چون لاله لبخند — گرفتن مشکل ایام آسان
بمستی بی خبر از ملک هستی — فشاندن دست استغنا بکیوان
سکوت شب چو گیتی رفت در خواب — بمیدان خیال آنگاه جولان
صفای مرد اگر صورت پذیرد — وفای زن که بیرون است از امکان
بدست آوردن از دردانه ای دل — بهای نازنینی ریختن جان
بلطف شعر رام خویش کردن — همه رعنا غزالان غزلخوان
بسیمین سینه ای دزدیده دیدن — بزیر چشم از چاک گریبان
بگوش عاشقی پیغام معشوق — بچشم شاعری بر بیت دیوان
فروغ دلفروز صبح دیدار — پس از تاریک شبهای هجران
همه زیبنده و نغز است لیکن — نمی ارزد بیک لبخند جانان

شیراز شب ۲۲ بهمن ماه ۱۳۰۱ علی نسیم (صدارت)

سعید نفیسی

آوازی که از دل نمی‌آید

تا هوا روشن است بانگ زیر آواز حزن‌انگیز محمود شنیده می‌شود. برای او چه فرق می‌کند؟ او
دیگر آفتاب را نخواهد دید، نمی‌داند که روز کی شب می‌شود.

روزی که محمود به جهان آمد چشمش بسته بود. یک دو ساعت زنان همسایه و خویشان و آشنایان به دیدار
نوزاد آمده بودند و چنانکه هر کدام آمده بودند ببینند در خانهٔ آشنا و خویش و همسایه چه خبر است
او را در قنداق پیچیده کرده بودند. مادرش که در اوان ... تب و ناخوشی زایمان بود و قند داغ می‌کرد و بعضی انگشت
می‌دیدند که همه پای او آمد در خانه خواب است و بعضی دیگر از زادن او جشن گرفته بودند می‌گوید. کودک بینا
است یا نه. کودک که می‌گرید کسی چه می‌داند چه چیز برای می‌بیند و می‌گرید یا برای آنکه نمی‌بیند می‌گرید.
هنوز معلوم نیست چرا همه گریه دارد یا چیزی را نادیده، یا از دیدن می‌گرید و یا از نادیدن.

یک ساعت بعد که خالهٔ محمود آمد خاک‌ریز و بادیه برای او بگذارد چشمانش بسته بود. بچه‌ها
هنوز در این جهان تازه‌کار است. می‌خوابد. هنوز نمی‌داند که وقت برای خفتن بسیار است. یک ساعت دیگر
عمه‌اش او را از قنداق برداشت و ... کوچک را از خانه ... قند کشید در میان آن زمزم
قندی ریخت و ... انگشتان او در یک طرف دهان طرف آن ... در
دهان او گذاشت. باز چشمان محمود بسته بود. همه گمان می‌کرد خواب است.

فردای آن روز باز چشم بسته بود ... پیشانی مادر را گرفت. گفتم ... چشم نمی‌گشاید و ... کسی روشنی چه
کار دارد که آنچه از دهان او فرو می‌رود از کجا می‌آید و چه رنگ است.

روز سوم مادر کم کم متوجه شد که کودک هنوز چشم باز نکرده است. یک زن جوان که هنوز بچه‌ای دیگر
نزاده بود تجربه نداشت. و همه بود که بچه گربه‌ها تا چند روز چشم باز نمی‌کنند. کم کم ... ناراحتی درد

همسایه او را از بیدادگری طبیعت آگاه کرد.

از همه بالاتر آن بود که پرستاران خانقاه و همسایگان سالخورده در گوشش پچ پچ می‌کردند: آن بیگناه را پدران او برای آن‌چه گفت: خدا می‌داند، پدرش چه خون‌های ناحق ریخته و چه حلال‌ها را در عمر خود حرام کرده.

دیگری مادر را از بیمار(ی) نگاه می‌داشت، سومی در پدر بچه شک می‌کرد. هر کس چیزی می‌گفت و هیچ کس نمی‌گفت طبیعت درباره این کودک بی‌گناه ستم کرده.

مادرش از همه آرزو می‌کرد رنگ مردمک چشم او را ببیند. بیهوده بود. نخستین بار بود که مادری چنین آرزو می‌کرد. نخستین بار بود که مادری به آرزوی خود نرسید.

پدرش با این کارها کار نداشت. مردان رنگ کمتر دلبستگی دارند، از این گونه آرزوها کمتر دارند. برای دست و پا و تن دارد چه حاجت به چشم دارد؟ شاید ... به خداست که آدمی را با روحش می‌رساند. عصاکش همیشه ... و او دانست.

پدر ثریا که از جایی نمی‌جنبد تا جایی می‌تواند با پا و روی کس بر خانقاه راه پیش بکشد؟ ... پدر محمود در این اندیشه کار گرفت، و او را از این روز به راست در تدریس کودکان خانقاه جنبش راه داد.

روزی ناگهان، بیکاری کودک نابینا چهار دست و پای روی گلیم پاره می‌خزید، و در هر قدمی پای او در پاره‌های گلیم فرو می‌رفت و ... به زمین می‌خورد و می‌گریست. با اینکه ... به دیوار می‌خورد و بازگشت را از سر می‌داد. پدر ثریا که انجام آن اندیشه‌ای را که سال‌ها بود در پی آن می‌گشت یافت.

مردمی که کمتر از جای خود می‌جنبند و در میان دهه‌ها ... اندیشه می‌کنند کم و بیش روان‌شناسند. ...

در دل مردم روزگار ماست که کار بسیاری از بیچارگان درخورد. همواره گروهی بسیار از مردم جهان از این رحم و شفقتی که در دل دیگران هست گنجها اندوخته اند. گروهی بسیار از این راه تبلیغ و تن پروری خود را در بستر آرام نرم خوابانده و آن را توشهٔ سرشار و خوراک گوارای دلپسند داده اند. گروهی بسیار آب از دل من و آن دیگران از کیسهٔ مرد و زن ربوده اند و کیسه ها پر کرده اند.

هر چیز در این جهان مایهٔ سرمایه است. دست و پای و چشم نداشتن سرمایه است. کسانی هستند که از خدای خواهند دست و پای بریده یا چشم نابینا را در کوی و برزن بنمایند و درونی ناتوانان را بگیرند.

پسر کور برای پدر تریاکی بهترین سرمایهٔ تن پروریست. محمود را از چهار سالگی برای این پیشه جا بگمان آماده کرده اند.

یکی از بخشندگیهای طبیعت این است که گاهی آنچه می گیرد برابر آن می دهد. نابینا حافظهٔ سرشار دارد. اما این ارزانی که طبیعت داده است که مردم از آن بهره کام شوند اگر نابینا باشد تمیز با خود بیاورد ناگوارترین چیزها است.

کودک چهار ساله را که یزدان برای جبران کردن آفریده، این پروانهٔ زرین خوام را از جان بازیهای کودکانه باز داشتن و هر روز نشاندن و شعرها را دادن و بزرگترها معنی آنها را نمی دانند طوطی وار یاد آموختن کار بسیار جان گزا است.

می گویند این شعرها را از آسمان فرود آورده اند تا دل رنج کشیده ای را دلداری دهد، اما پرتو شعرها زن دلهای ناپروا بیفشانند، گروهی از خاطر غبار گرفته، بختان و ناکامان و سوگواران این جهان فرودین نشانند. این شعرها برای آن آفریده است که دل کودک نابینای چهار پنج ساله را به درد آورد، برای آن نیامده است که درباغ کودک خردسال که چشم هم برای دیدن رنگ آمیزیهای گلها و بازیگریهای دانها

ندارد به زور فوت و فن در آنجا انباشته شود و از آنجا بر زبان وی بریزد و هر تکه پوره را توشه روز دوم تریاک برانگیان ببخشد.

حالا چند سالیست که کودک نابینا را هر روز بامداد از خواب خوش بیدار می‌کنند، جامه دریده ژنده‌ای بر تن او می‌کنند، دست لرزان ترسان او را می‌گیرند و خواهی نخواهی با خود می‌آورند و در دالان شانه مسجد شاه، که انبوه مردم رهگذر بسیار می‌روند و می‌آیند، بر روی آن سکوی آجری که زمستان از دل هر انسان بی‌رحم سردتر و تابستان از سینه مادران ناکام گرم‌تر است می‌نشانند.

محمود چه مردانه دو سال آفتاب مرده و کم فروغ می‌نشیند. تاکنون رنگ نیم‌گونی زرد که افتاده تفتیده را ندیده است.

چه مردانه دو سال هر چون گروه گرز زار باختر قدم زنان بر بام خانه‌ها می‌رود و گاهی چون طبق مس خون آلوده حسرت زده از آن کرانه خاور به زیر زمین می‌رود. چه مردانه اینکه گرم می‌کند هیست، وقتی او را بدین جا می‌آورند هنوز از پس دیوار است. و هنگامی او را از این جا می‌برند در زیر سیاه چادر خود فرو برده است.

کودک هشت ساله نمی‌تواند در سکوی دالان مسجد در گذر راه مردم چند ساعت تنها روزانه بیکار بنشیند؟ این بیگانه کودکیست که در این شهر باد و بازی پا نداده‌اند، کسی برای او بازیچه‌ای نخریده و کسی را از زندگان او برای او چشم روشنی نیاورده است. بیگانه سرگرمی و بازی او را و اگر کردن آن عبارت هستی دارد چند سال پیش به زور چوب یاد آموخته‌اند. اگر بازی دیگری برای او سراغ دارید مرا آنجا از خود دریغ نکنید.

اینکه صدای پای رهگذری از در بر می‌خیزد با بانگ خوف انگیز درازه آری زیر با بان آهنگ یک نواخت همان چند کلمه را که یاد گرفته و معنی آنها را نمی‌داند تکرار می‌کند. تنها از تلاش روزی یا از ترس چوب و لگدی که شب در بازگشت به خانه اگر کمتر از آنچه هر امشب روا داشته است درآمد آن روز او بشه می‌خورد نیست، بیشتر سرگرمی و بازی او است. او که با دیگر حرف نمی‌زند، چیزی را نمی‌بیند چه بگوید؟

چیزی نمی‌شنود، باز گوش کند، هرگز درک رنج یا درد آهنگش را در نیست. اگر تا چشم می‌اندازد در و دیوار خانه را می‌بیند. پس می‌خواهید چه بگوید؟ می‌خواهید چه بکند؟ این است که گاهی را برای خود می‌خواند.

از همه گذشته، بنفشه را به او گفته‌اند که بیش از این نغمه‌ها را مردم دیگر بیگانه‌ای که شکوه‌ای از خدای خود در دل دارند بر زبان می‌آورند. او نمی‌داند کدام یک از این همه آهنگ‌ها را ادا کند، گاهی همه را با بانگ حزن‌آلودی می‌خواند است که در زیر بالهای خود گرد آورده. در بیغوله راه بیرون رفتن ندارد. دل کوچک تنگ گرفته‌اش می‌سوزد. اما روزنه‌ای نیست که دودی از آن با دانه‌ای رشک گرم بیرون جهد.

نمی‌بیند که جاهای دیگر چه می‌کنند، اما در آن صحن سپید، روی آن آجرها که گاهی گرمای آفتاب را از دور بر گونه‌های زرد او می‌تابند، گاه‌گاه کودکان بازی می‌کنند، جست و خیز می‌کنند، می‌خندند، می‌جوشند، با هم سخن می‌گویند، او هم لذت آن را می‌شنود. اما چه کند؟ پاهای چوبین در پای آن نباشد که برداشتن و گرداندن نیست.

گاهی دو سه کودک از همبازی‌های او می‌گریزند، می‌شنود از کتاب‌ها و در دبستان خود سخن می‌گویند، جاهای از آن دل می‌نهد که در آن‌ها بجز از بیست که بزور چوب یاد داده‌اند و هر روز همه بار خوانی تکرارش را نمی‌برده. می‌شنود که این کودکان شادی می‌روند و شاد می‌آیند. هیچ خود را اندیشه این چه راز که گیتی در ابرو گره می‌خندد و تنها بروی او ترش‌رویی می‌گردد.

تا چرا روشنفکر است بانگ آواز حزن‌انگیز او در پاره‌ای زیر شنیده می‌شود. برای او چه فرق می‌کند؟ او هیچ آفتاب زرد از خود را نمی‌بیند، نمی‌داند که روزی کی شود و کی شب می‌شود.

طهران اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سعید نفیسی

سعید نفیسی

ابوالقاسم حبیب اللهی «نوید»

ولادت ۱۲۸۱ هجری شمسی در شهر مشهد

ابوالقاسم حبیب اللهی نوید

این قصیده در سال ۱۳۲۱ شمسی گفته شده است

ای دیده‌ام از روی تو روشن — وی خانه‌ام از بوی تو گلشن

شایسته‌تر از نوری در چشم — بایسته‌تر از جانی در تن

بر من جهان از دوری رویت — شد تنگ‌تر از چشمه سوزن

ای مایه امید دلم را — در آتش فراق میفکن

من تاب دوری تو ندارم — ای نور هر دو دیده روشن

روزی که از درم تو بیائی — خورشید گو متاب ز روزن

من بی رخ تو باز ندانم — اردی بهشت ماه ز بهمن

روی تو هست مایه شادی — شادی مکن دریغ تو از من

مفزای بر غمم که مرا هست — صد رنج در دل از غم میهن

ملکی خراب بینم و ویران — جغد اندر آن نموده نشیمن

روبه بجای شیر نشسته — گلشن سپرده رخت بگلخن

ای سرزمین کورش و دارا — وی جایگاه رستم و بیژن

خالی ز چیست عرصه‌ات امروز — زان سروران گرد تهمتن

بر جای آن یلان ز چه امروز — بنشاندی این گروه بدمن

آینده تو هست چو تاریک — سودت چه از گذشته روشن

چون نیست از خصال نیاکان — در ما بقدر دانه ارزن

ما را چه سود زانچه تاریخ	گردیده ازگذشته قرون
بر ما چو هر چه میرود از ماست	داریم از که ناله و شیون
آه از نفاق خانه برانداز	وای از جدال ریشه برافکن
کاش از نخست نام وطن بود	زین زادگان سفله سترون
ای ملت ستمکش برخیز	تا کی ستم کشیدن و خفتن
در دست تست چاره دردت	برکس مبر بعهده این فن
بنیاد ظلم و بیخ ستم را	با دست اتحاد ز جا کن

(این چند بیت از مثنوی است که در اول دیوان خود گذاشته)

دفتر شعر من ای میوهٔ دل	ای ز تو کام دل من حاصل
رازدار من و غمخوار منی	روشنی بخش شب تار منی
پاره‌ای از دل مجروح منی	بخدا جلوه‌ای از روح منی
ترجمان دلی و وحی ضمیر	در تو اندیشهٔ من نقش پذیر
یادگاری ز جوانی منی	محرم راز نهانی منی
هر سخن از تو نشانی دارد	خبر از راز نهانی دارد
ای با یاد خوش ای نغز کتاب	کز تو دارم بدل از عهد شباب
گر کس امروز خریدار تو نیست	ور کنون رونق بازار تو نیست
من بدیدار تو دلشادم و بس	با تو از هر غمی آزادم و بس

چون بگفتار تو من گوش کنم / هر غمی هست فراموش کنم

غزل

من آن وحشی دل مشکل پسندم / که کس آسان نمی آرد به بندم
بغیر از راه تقوی و فضیلت / ره دیگر نمی پوید سمندم
بجز آزادگی و رادمردی / نجوید خاطر مشکل پسندم
نرفتم بر ره تقلید هرگز / گران سنگم نه آخر گوسفندم
ز یزدان همتی مردانه خواهم / که در بر روی نامردان ببندم
شراب سفلگان هرگز ننوشم / بروی ناکسان هرگز نخندم
ز حق گوئی نخواهم گشت خاموش / برو تا صبح مده بیهوده پندم
بدامان قناعت تا زدم دست / بحمدالله همه جا سربلندم
چو دامن پاکم از آلودگیهاست / کجا باشد ز بدگویان گزندم
چو گفتار نوید آمد بگوشم / همه گفتارها یکسو فکندم

بیا ای خوشتر از روز جوانی / مرا تلخ است بی تو زندگانی
چو از من دور گردی دور گردد / ز من یکسر نشاط و شادمانی
چو باز آئی مرا از در خرامان / که باز آید مرا از سر جوانی
ز هجرانت چنان آشفته گردم / که بید از آفت باد خزانی

من از عالم بجز مهرت ندارم / بکن با من چنین نامهربانی
خوش آن ساعت که با یاری دمسازی / مرا فارغ ز غمهای جهانی
نشینی در کنارم با دو صد لطف / سخن گوئی بصد شیرین زبانی
سخنهایت چنان آید بگوشم / که زاهد را کلام آسمانی
در رحمت برویم برگشائی / دمی از قید خویشم وارهانی
حضورت غایب از خویشم نماید / وجودم در وجودت گشته فانی
نوید از غم بخود پیچید و هرگز / نزد با کس دم از راز نهانی

ما بیدلیم و نیست بجز عشق کارها / عشق آمده است از دو جهان اختیار ما
از ما بجز محبت و صدق و وفا مجوی / اینست تا بروز قیامت شعار ما
ما بلبلان گلشن انس و محبتیم / هرگز خزان ندیده و بیند بهار ما
هرگز غبار محنت و نومیدی و ملال / ننشسته است بر دل امیدوار ما
ما از دیار سعدی و خیام و حافظیم / باشد دیار عشق و محبت دیار ما
بنگر دمی بصفحه تاریخ روزگار / آگه شو از گذشته پرافتخار ما
این پارسی غزل شنو از گفته نوید / تا بنگری بملک سخن اقتدار ما

قطعات

بنگر بدان درخت که بر طرف جویبار / چون سبز گشت و شاخ برآورد و برگ کشید

باد خزان بغارت از او برده بود رخت
شمشاد خفته بود و زهیچش خبر نبود
سر سبز گشت و خرم و شاداب و تازه روی
دیروز زیر برف نهان بود بنگرش
با باد نوبهار حکایت کند همی
هر لحظه اش نوازش دیگر کند نسیم
از جور روزگار بسی رنج برده بود
در زیر پای او ز زمرد فکند فرش
زیباتری از او بجهان نافریده ای
خرم نهی که فارغ از او ضایع روزگار

ابر بهار بر سر او سایه گسترید
بیدار شده چو باد بهاری بر او وزید
زان پس که از جفای زمستان بسر رسید
امروز در شکوفه و گل گشت ناپدید
تا زردی از تحمل سرما چها رسید
هر ساعتش شادی دیگر دهد نوید
نازش بناز دست طبیعت پرورید
از شاخ او بلابل دیگر بپا کنید
آنکس که جور دیدست و دید و نیک از آن
گلدم بزیر سایه اش اندر بیارمید

من بهر حادثه که ز جور جهان رسد
زانکه دانم که جهان راست بهر فال چو روی
کی ز شیرینی راحت رسدش بهره بکام
بسوی کعبه مقصود کسی راه برد
گر نسوزد تنت از آتش خورشید تموز
ور نبینی غم و تاریکی شبهای دراز

گر گر از گردش گیتی بکنم قطع امید
که یکی روی سیاه است و دگر روی سفید
آنکه از جام جهان تلخی محنت نچشید
که مراحل همه را همچو دو منزل ببرید
تو چه دانی که چه لذت رسد از باریدن
کی خوشی در نظرت جلوه گر آید خورشید

بهر چه اینش بشکست به بهای جهان — بی آرایش زیبا است گر شد شکسته باید

کتاب

مرا ز جمله جهان یاری اختیار آمد — که هرگزم بدل از صحبتش ملالی نیست

هر آنچه خواهم از روی هماره هم بکند — به هیچگاه مرا در او ز من سوالی نیست

بر آن زبان که مرا میل صحبتش باشد — به هیچ جهت در او غمزه و دلالی نیست

چنین رفیق بجا در جهان بدست آید — که هرگزش طمع منصبی و مالی نیست

وفا نباشد عهد و وفای یاران را — وفای عهد ورا هیچگه زوالی نیست

از او مسئله آموزدم ز رنگ فریب — ولیکن هیچ زمان با منش جدالی نیست

اگرچه از همه کس بیشتر سخن گوید — ولیک در سخنش هیچ قیل و قالی نیست

هماره راز دلش نزد من گشاده بود — ولی راز منش هیچگه وصالی نیست

بروز و شب نظر از روی وی نگیرم باز — که خوشتر از روی در دیده ام جمالی نیست

سواد دیده من شد مگر سیاهی او — که هرگزش ز دو چشم من انفصالی نیست

یارب ز چیست کادمی اندر تمام عمر — هرگز نگشته است بکمال های بست

صد جهد میکند که بیک آرزو رسد — وانگه ملول گردد از آن چون بقدر بست

پیوسته آرزو کند آن چیزها که نیست — همواره میگریزد از آنها خبرها که هست

بیچاره آدمی ز حقیقت کند فرار — تا در پناه در غم و خیال اندر دشت

آزاده را فزون‌تر از آن رنج نیست کو
آید نیاز گفته ناحق نگوش او را
نه طاقتی که صبوری کشد مردوش
خونش بهر دقیقه بجوش آید از غضب
مرگ از برای مردم آزاده بهتر است
تا همرنگ چون نمی‌شود او با محیط خویش

پند خلاف حق و نیاز دگر دم زند
او را مجال آن نه که لا و نعم زند
نه قدرتی که بچه ز اول شکم زند
خواهد ز سوز سینه جهانی بهم زند
صد بار از آنکه در ره باطل قدم زند
آن به که خیمه سوی دیار عدم زند

پندار آدمی که شد از مشکلی خلاص
هر چند دور می‌کند از راه خویش سنگ
گویی مگر خدای جهان آفریده است

غافل که مشکل دگر آید بجای او
سنگی دگر زمانه نهد پیش پای او
مرد از برای محنت و محنت برای او

بیچاره آدمی که بیک نظر با صواب
بروی چو خشم چیره شود کار زشت
تا آن گهی مخاصمه آغاز می‌نهد
با آنکه لاف عقل و خرد می‌زند جهل
از خوی زشت خویش تنگ است و بی‌سبب

بر خود فراخنای جهان تنگ می‌کند
بیرون ز حد دانش و فرهنگ می‌کند
با این گهی مجادله آهنگ می‌کند
آن می‌کند که کودک از آن ننگ می‌کند
با این و آن ز بی‌خردی جنگ می‌کند

چنان بهار بهاری است روی بستان‌ها — که از قطره شبنم بحر میگردد
ز خرمی و طراوت چنان شده است جهان — که سبزه دور زمین نظاره میگردد
نماند خشک گیاهی بهیچ دشت و دمن — که بار خرم و شاداب و تر نمیگردد
جهان پیر بهر سال نوجوان گردد — بهیچ حال طبیعت دگر نمیگردد
چو نوبهار بهر سال میشود تجدید — بهار عمر چرا باز بر نمیگردد
چه کرده است مگر آدمی که چون شد پیر — جوان دوباره چو گیتی ز سر نمیگردد
مگر ز شاخ درخت آدمی بود کمتر — که چون خمید دگر بارور نمیگردد
دریغ و درد که چون زرد گشت برگ شباب — دوباره سبز چو برگ شجر نمیگردد

اینجانب ابوالقاسم حبیب‌اللهی متخلص بنوید نواده مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی در سال ۱۲۸۱ شمسی در مشهد مقدس متولد شده‌ام تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسه موسوم به رحیمیه بانجام رسانیده‌ام و بعداً در مدارس قدیمه بتحصیل ادبیات پرداختم و صرف و نحو و معانی بیان و منطق را در نزد استادان از قبیل مرحوم ادیب نیشابوری و سید حسن مشکان طبسی و غیرهم آموختم فعلاً بیشتر اوقاتم بمطالعه کتب و تتبع اشعار و آثار شعرای گذشته میگذرد و اشعار اینجانب متجاوز از سه هزار بیت میباشد

حسن وحید دستگردی

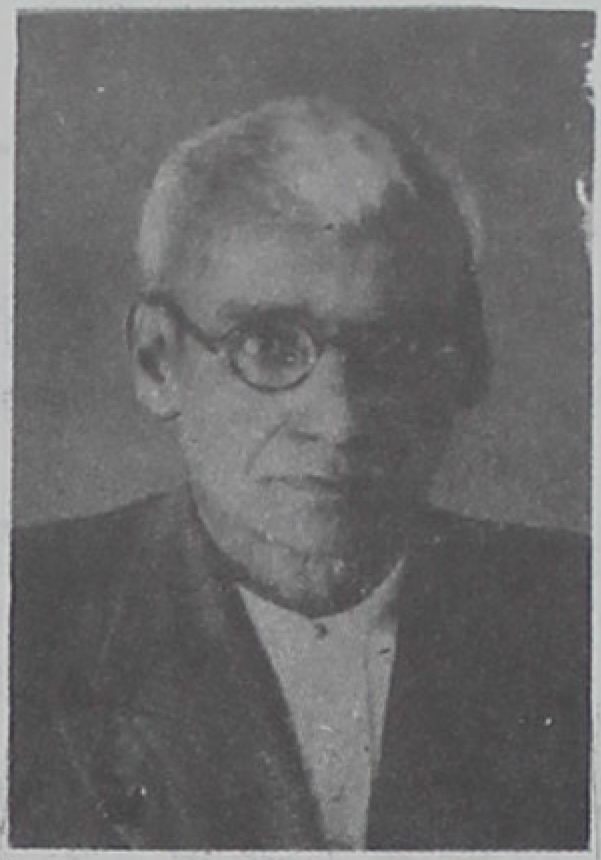

ولادت بسال ۱۲۹۸ قمری برابر ۱۲۵۸ شمسی در دستگردجی اصفهان

وفات صبح چهارشنبهٔ نهم دیماه ۱۳۲۱ برابر بیست و یکم ذیحجة الحرام

۱۲۶۱ در طهران. مدفن در جوار بقعهٔ امامزاده عبدالله در شهرری

یگانه دوست شیوا بیان من گلچین — که گلستان سخن راست نغز گوی هزار

یکی سفینه بیاراست نغز و گوناگون — ز سبزه خط و از لاله گل سخن گلزار

ز بنده نیز یکی چامه خواست و این چامه — نوشته شد که نباشند نوگلان بی خار

نوزدهم اردیبهشت ۱۳۱۹ شمسی جلیل

کدورتخانه

از کدورتخانهٔ گیتی صفائی برنخاست — خاست غول راهزن اما رهنمائی برنخاست

هر چه گفتند از صفا و مردمی افسانه بود — خاک تیره است اصل مردم زو صفائی برنخاست

زیر این نه لاجوردی خم بغیر از خم می — زین میان روشن دل صافی وفائی برنخاست

وز سرای خاک جز خاک که سیر سر بر نکرد — ور نژاد دیو غیر از دیو رائی برنخاست

آب و آتش تیره گشت آمیخت چون با تیره خاک — چون غبار آمد صفائی از هوائی برنخاست

استخوان خوار هما بس بال و پر گنجشک و لکلک — سایه میمونی از بال همائی برنخاست

سیم کش بر دیده دانش فراوان شد پدید — وز برای چشم بینش توتیائی برنخاست

باز رهشب بر نیامد ز آشیان لوم انفرا — وز دیار زنگ حور دلربائی برنخاست

زین لشکرها زنگی زدی ابرو بر گره — صبح رومی طلعت عقده گشائی برنخاست

گشت بازار از زر اندوده مس مقلب پر — لیک زر خالص از قلب آزمائی برنخاست

بس ز بانگ قاریت نغمه رایج شاه دلربا — لاجرم در شهر ما جز شهروائی برنخاست

کیمیا عنقا شد اندر قاف و این مس های قلب — تا شود زر معیر کیمیائی برنخاست

پیرهنها را قباسازان زجه بستند لیک — وانکه پیراهن بسازد از قبائی برنکاشت

چار فصل سال دی شد چار باد دی سموم — نو بهاری دم نزد تا و صبائی برنکاشت

چار موج فتنه زینسان آنگون زورق گذشت — لیک زورق ساز نوح ناخدائی برنکاشت

زین دغل غولان سراب آسا گذار از راه دور — بر فریب تشنگان موج دغائی برنکاشت

زان سراب تشنه کش آب روان پرور مجوی — کز هبوبش جز سموم جانگزائی برنکاشت

اندرین دشت گزنده پرور درنده خیز — بگذر از مردم که هم مردم گیائی برنکاشت

جز برای آنکه یغماگر درآید از کمین — هرگز از این کاروان بانگ درائی برنکاشت

برخود از بیننگان بالند و در غفلت خویش — کاندرین واپس گرایان پیشوائی برنکاشت

پارسائی برهمه ملک جهان برود و زند — یا ز ملک پارس تنها پارسائی برنکاشت

سیر آسا آبروی از رونشان برخاک ریخت — وین عجب کز جوینشان آب حیائی برنکاشت

چون نگردد بهمن از کار جهان کوتاه دست — کز جهان جز بهمن اوبار اژدهائی برنکاشت

چون بماند شهر کز وی شهریاری برنشد — چون بپاید ده که در وی دهخدائی برنکاشت

مطرب قانون

زارغنون مطرب قانون ببزم مردمی — هرگز الا لحن نومیدی نوائی برنکاشت

مطربان مویه گران بودند در این بزمگاه — زان نگر آهنگ ماتم ازشتائی برنکاشت

زارغنون بشنو که هرگز نغمه موزون راست — جز زلال غم بپیکر قامت دوتائی برنکاشت

تو گلی نشکفت چون برجا گلستانی نماند — چون گلی نشکفت مرغ خوش ادائی برنکاشت

لشکر بیداد شد در خشک و تر آتش فروز — وانکه بهر داد بفرازد لوائی برنکاشت

درد گوناگون درل هرزخم بی در بیسید | مرهم زخمی و داروی شفائی برکنست

شد جهان بیمارخانه وزپزشک بی‌هنر | بر علاج دردمند غم دوائی برکناست

صد هزاران موسی آمد باعصا چون اژدها | مار افسائی ولیکن باعصائی برکنست

تا کند فرعون مشرک را غریق رود نیل | جبرئیل وحدتی با مشت لائی برکناست

صد هزاران عیسی آمد بهر احیای نفوس | ور دم عیسی بجز مرگ فنائی برکناست

بردلشبان گشت تا انگشت بگشاید کلید | از مقام علم جز جهل آشنائی برکناست

لاف دانش میزند خلق را آگند گوش اما چشم | واکه لدف از علم نشناسد رجائی برکنست

اینهمه فریاد و بانگ کوس از منبر تهی است | هرکی نشست دانش ادعائی برکنست

از دلشبان دشت غیب آورد حبابه پدید | مهدی دجال کش بهروغائی برکناست

این چه مطرب بود کز قانون بتقانون وی | خاشه نور تجلی ولحن بوعطائی برکنست

خاشه از جا گوشوار لعل و طوق زر ربای | زر زمعدن جوی ولعل ازکان ربائی برکنست

چون خم تیز لب زر حزاره شکم گسترد لیک | همچو خورشید فلک زرین عطائی برکنست

کوعروس آهن از رخ برده در معدن سکند | جذب مقناطیس از آهن ربائی برکنست

نفت تا جرج برش کنند از رمی قوای کش | ور زپی آتش دل نفت آشنائی برکناست

رسم خداوندی

نه همین رسم خداوندی برافتاد از میان | من ندانم کز فلک گیهان خدائی برکنست

زرپیس گرچه‌شیلی زاسمان شهر گشود | جز بویرانی شهر سبائی برکناست

این خدا را بلعجب در پرده خود ایجاد کرد | پشت پرده بلعجب پرورخدائی برکنست

زین خداوندان کسی غیر از خودآرائی ندید زین دغل یاران بعالم جز دغائی برکناست

حافظ برگ و نوا ایند این خدایان سپهر یک خداوند از سپهر پاس پیدائی برکناست

از کمان آسمان بر سینه باریده تیر بر گنهکار از کمان تیر خطائی برکناست

آسیای چرخ بسیار استخوان درهم شکست ورشماره بهر جبران مومیائی برکناست

از زبان بلعجب جز بلعجب نشنید کس در زوال بلهوس لاهوائی برکناست

خواند لالائی و خوابید و بردار سرکلاه بیکلاه نر از سری از متکائی برکناست

بود اگر عیسی بخر پالان نهاد و برنشست بود اگر موسی از او جز اژدهائی برکناست

در جهان از بلعجب بس اختلاف آمد پدید ز اختلاف و جنگ جز فقر و عنائی برکناست

آسیاشان گرچه گردش میکند از خون خلق آرد بهر خلق از هیچ آسیائی برکناست

صد هزاران مرد کشته صد هزاران زن اسیر وین جنایت را ز ناداران جز ثنائی برکناست

پایمال پای اوهام و خرافات شد خلق وانکه مالد بر سر اوهام پائی برکناست

شیخ و زاهد دعوی کشف و عطا کرده لیک از رخ محجوب محجوبی عطائی برکناست

برتن این بوریا خوابان ز هرآیین ز علم بوریاست تیه و نقش بوریائی برکناست

دفتر پندار بگشود و نه در دکان وهم سود از این دکان بجز جهل و مرائی برکناست

برنتابد راز نه گردون دماغ آدمی راز پرداز فلک جز ژاژخائی برکناست

ناصواب آمد سخن از پرده اسرار غیب زین سخن گستر مگر حرف خطائی برکناست

نسیه هیچ است و نقد از دست حرافان غیب جز لبس مقلوب و نقد ناروائی برکناست

بهر دفع دشمنان غیر از زبان تیغ تیز — تجربت گوید اثر گر هست دعائی برکشت

در سرای خاک جز چابک سواران خیلش — ادهم خاکی پی گردون گرائی برکشت

خون دانش را بجنگ آمیخته از تیغ جهل — وانکه بستاند زنادان خونبهائی برکشت

شمع دانش شد خموش از باد عجب بلعجب — بلعجب ترانکه از مشرق ضیائی برکشت

خیمهٔ خیام حکمت سیر جهدی از جای کند — بوالعلا را رایت عز و علائی برکشت

بن هیثم بر فراز مسند دانش نشست — ابن رشد و بوعلی و بوالعلائی برکشت

گفته استاد بشنو کوس وحدت زن و حیبه — «اگر نوای کوس وحدت به نوائی برکشت» (۱)

گوشه گیری پیشه کن شیپور کثرت در فکن — چند میگوئی گدایا دستائی برکشت

(۱) این مصراع اقتباس است از استاد بزرگ سخن
در باستان حکیم قاآنی شروانی قدس سره

قطعه

در ازو پا رفتگان بنگر که چون برگشته‌اند — یکسره از خصلت مردی و خوی مردمی

حاجیان کعبه را مانند اینان فی المثل — گاه برگشتن خرند و وقت رفتن آدمی

تا فضای آسمانی از ادوار خورشید است بر

از اروپا رفته و حاجی تهی با دل زمی

غزل

گل نباشد که نباشد بکنارش خاری
یا دل آرام که آرام نبازد یاری

خسروی باید تا شهره شود در شیرینی
بلبلی شاید تا جلوه کند گلزاری

سرو با قد تو بیدیست که اندر دمنی
مهر با چهر تو نقشی است که بر دیواری

دلم امروز بدست آر که جانیست بجا
ورنه آنگه که بسی نیست چه غم دشواری

نرگس مست تو دین و دل عالم برد
عجب است اینهمه غارتگری از بیماری

ای کشیده ز دو ابرو برخ ماه شمشیر
هم از آن لعل لب انگشتری زنهاری

بنده حلقه گیسوش تو با قرار خودم
ور ببندد ز خطش اگر خواجه کند انکاری

بشنو این که خوش خواند شبانه در دشت
بر سر سنگی باز زمزمه بزماری

گله باید تا یافته شود چوپانی
لشگری شاید تا فتح کند سرداری

بحر و کان شد خجل از کلک گهربار وحید
گرچه امروز گهر را نبود بازاری

قطعه

سپید بخت درین روزگار دانی کیست
کسی که رو سیه از جهل زاد و نادان مرد

رسید هر که بدانشوری ز نادانی
بکام موج بلا رخت جان بساحل برد

بباغ بگذر و بگشای چشم هوش و ببین
که غنچه تا بچمن بود گوشش بسته و خرد

چگونه خرم و خندان بمهد آسایش
غنوده بود و کسی خاطرش نمی‌آزرد

ولی چو باز شدش چشم و گوش عالم بین
بتیغ ناخن گلچین گلوی خویش سپرد

گسیله گوش خرد همچو گل گشود بدهر
بشکل اشک گلاب روان ز چشم افشرد

وگر چو خار زبان تیز کرد و گوش ببست
نه در بهاران پژمرد و نه در خزان افسرد

۲۴ اردیبهشت ۱۳۱۹ وحید

لراقمه احمد گلچین معانی

مرثیه و مادهٔ تاریخ فوت استاد فقید مرحوم وحید دستگردی رحمة الله علیه

خبر ز حادثه یی داد روزگار مرا — که هیچ حادثه زین بیش محنت افزا نیست
مرا زمانه بگرداب ماتمی افگند — که هر چه کوشم پایاب آن هویدا نیست
درون بحر غمی زین مصیبت افتادم — که هیچ بحر محیطش کرانه پیدا نیست
ره افول سپرد اختری ز برج کمال — که تابناک تر از وی بچرخ مینا نیست
سپهر کرد سیه روزگار دانش را — سیاهکار تر از این سپهر خضرا نیست
زمانه گنج ادب را بدستبرد ببرد — زمانه را مگر از قطع دست پروا نیست
مگر که خیل اجل کرد ناگهان شبگیر — که اوستاد اجل در میانهٔ ما نیست
سیاه جامه جهان شد سخن بمرگ وحید — که تا بحشر جز این جامه‌شان ببالا نیست
ز مرگ چاره ندارد کسی، هزار افسوس — که مرگ چاره پذیر از ره مداوا نیست
ز روز مرگ خود اندیشناک باید بود — کسی چه داند کامروز هست و فردا نیست
در آن نفس که قضا میرسد بباید رفت — چه چاره زانکه قضا را جز این تقاضا نیست
وحید رفت ز دنیا ولی سخن اینجاست — که چون وحید سخن گستری بدنیا نیست
نشیده یی که نه انشای اوست ناشیواست — قصیده یی که نه گفتار اوست غرّا نیست
پس از وحید، دریغا وحید باید گفت — اگرچه حاصلی از گفتن دریغا نیست
نظام کشور معنی پس از نظامی اوست — کنون چه شد که نظامی نظم آرا نیست

وحید زنده بنام است تا سخن باقیست ‌ ‌ ‌ کجا بمیرد آن کش بدهر همتا نیست

بکارگاه سخن کارگر فرومانده است ‌ ‌ ‌ فرو بماند آری چو کارفرما نیست

وحید در دم رفتن بیاد یاران بود ‌ ‌ ‌ کسی بدوستی اینگونه پای برجا نیست

زخاک سر بدر آر ای بزرگوار استاد ‌ ‌ ‌ که در غم تو دل دوستان شکیبا نیست

فلک جدایی ما خواست چون بنات النعش ‌ ‌ ‌ ازان جماعت ما جمع چون ثریا نیست

کنون تو از غم ما نیک فارغی، لیکن ‌ ‌ ‌ فراغت از غم و محنت پس از تو ما را نیست

بماتم تو دلم زار چون ننالد، چون؟ ‌ ‌ ‌ دلست در بر این داغدیده خارا نیست

بسی گریسته ام در غمت. ولی خجلم ‌ ‌ ‌ ازینکه دامنم از اشک چشم دریا نیست

تو خورده شربت مرگ و من آنچنان از غم ‌ ‌ ‌ که خضرم آب حیات ار دهد گوارا نیست

پس از تو زیور الفاظ عذب. زشت نماست ‌ ‌ ‌ پس از تو شاهد معنی بکر. زیبا نیست

سزای آنکه سخن را بر آسمان بردی ‌ ‌ ‌ کنون سلوک تو جز سیر آسمانها نیست

سروده است دو تاریخ در غمت گلچین ‌ ‌ ‌ ز شمسی و قمری، کش نظیر پیدا نیست

« وحید گنج ادب بود و شد نهان در خاک » = ۱۳۶۱ قمری

« لسان شعر و ادب بی وحید گویا نیست » = ۱۳۲۱ شمسی

حاج مخبرالسلطنه مهدیقلی هدایت طهرانی

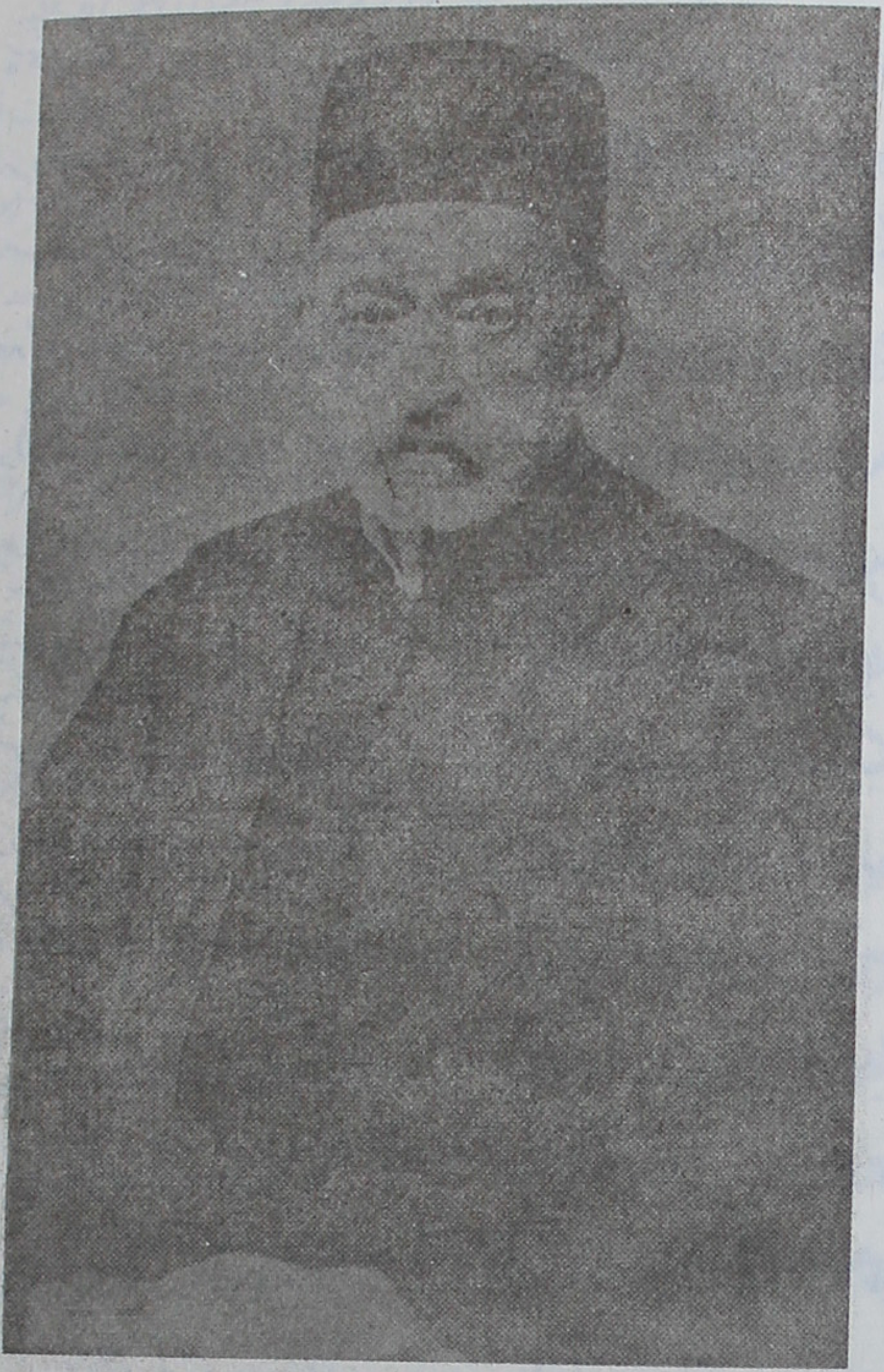

ولادت هفتم شعبان ۱۲۸۰ قمری در طهران

وفات نوزدهم شهریور ۱۳۳۴ شمسی (صفر ۱۳۷۵ ق) در طهران

مدفون در مقبرهٔ خانوادگی واقع در خیابان اسلامبول

به خواهش آقای احمد گلچین معانی برای گلزار معانی که جمع کرده‌اند نوشته شد 1

۷۴۹

آنکس که ز شهر آشنائی است
داند که متاع ما کجائی است

سقراط در آخر عمر به موسیقی توجه کرد گفته است تا قرن گذار حنین ابن ۱۳ قمر از هجرت گوید
مقام تربیت هر قومی را از تألیفات موسیقائی آن قوم توان شناخت. هندیان اختراع
وینا ساز یک تار را به برهما نسبت می‌دهند و داود را به مزامیر ستوده‌اند
فیثاغورث نغمات هفتگانه را انعکاس الحان افلاک دانست توافق نغمات که هر یکی
را با سوزی را هماهنگی بایستی فهم ما رسانی است

رنبر تیم الحان مطربان در دل همیشه شور ملک بر نوای موسیقار
بوعلی که در مورد هذا المره ابن العلم مسرود چون به مبحث موسیقی رسید گفت هذا العلم ابن امرء

در تأثیر موسیقی یونانیان حکایتی دارند که در بنای شهر تب سنگها از آوای ارغنه و آمفیون
به میل خاطر حرکت می‌کردند

سعدی در حکایتی نوشته است گوید یکی از اسباب معیشت آواز خوش است که به حنجره داودی
آب را از جریان و مرغ را از طیران باز دارد

رودکی در اثر نغمات خالص نفوذ احمد سامانی را چنان منقلب کرد که شبانه عزیمت کابل بجانب
از زمزمه مادر گاهواره فرزند تا رجز مبارزان در میدان جنگ موسیقی مؤثر است

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب   گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

و از موسیقی در امراض دماغ بهره برده است   ناله اسیر غضب امیر فرو نشانده

در زمان ساسانیان موسیقی در ایران رونق کلی داشته است اسامی رامشگران آن زمان

حکایت فارابی در دربار سیف‌الدوله حمدانی معروف است که [illegible] اهل مجلس را به خنده [illegible] و بگریه [illegible] و سپس همه را بخواب [illegible]

در حکایات نظم و نثر باقی است که باربد تنبک سرکش را بستن با بند و غیره

در رسالهٔ پهلوی که فرهی دیده است اشاره کرده است که می‌گوید

به بربط چو بایست برساخت رود برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد

بعض خلفا به موسیقی عادت داشته‌اند در حق ابراهیم پسر مهدی عباسی گفتند

نحنُ بإمامٍ تنال اُخرِجَ منّا بإمامِ قوّال

در بسیاری امر موسیقی وسیلهٔ راز و نیاز کرده است در بعضی مذهب‌ها چنانکه

چنانکه عیسویان پیروی ایشان کردند و موسیقی از لوازم کلیسا شد و پرورش

مخصوص یافت

×

غالب حنفیه لهو و لغو را در موسیقی ترتیب دادند و غناگری شغلی مبتذل شد

در عنوان لغو و لهو مسلمانان از آن منع کردند و شبهه نیست که لهو و لغو شرا[ب]

به سوی شر می‌کشند در قرآن از این مقوله اشارتی نیست زار و آواز که

زشت شده است که إنّ أنکر الاصوات لصوت الحمیر و در حدیث است که لیس منّا من لم

یتغنّ بالقرآن و از

زینوا القرآن باصواتکم

زار و آواز مسیح نیز لرزان رشت کشید که رنگ شیطانی است

نوشته‌اند که اسحق موصلی در نغمه‌ها [illegible] لهو در خواب از شیطان یاموخت

تارتینی از سازندگان ایتالیائی قطعه در موسیقی دارد موسوم به کادانش دیابل

پیداست که شیطان در جلد بیرون از [illegible] در رفته است

معروف است که لاع اکبر شیطان شد در خواب دید مرد و عقاب [illegible] از رنگ [illegible]

ابوطالب لعوی رساله
در موسیقی نوشته است
و از کتاب الکور
و الملاهی نام شده
در این قول لاما بیّن
از آن است که بشر ره
زنی قرب تر از صحنه طلوع
برای خلدوق اهرام
گفته است
المعزفة بمعنی کوس گرفتند
گفته‌اند که [illegible] موزون کردند
با کاس است که [illegible]

همیزنی و آن رنگ را بدو تعلیم داد و جا داشت که بپرسد یا بگوید کدام رنگ است که در خور بیان حال بنده است

به روایت کریم عبدالله قسمت معلق به از رنگ سه نهر آتوب چهارگاه است

با موسیقی تهذیب اخلاق می‌توان کرد و تضییع اخلاق می‌کنند از لحن و ایقاع‌های روحانی باید خواست نه از لحن شیطانی

پرهیز و یا گرفتن جرح ردن ساز باشد مساعد خبر دیگر است

در قرآن از شعراء مذمت شده است که «والشعراء یتبعهم الغاوون» و باز چنان رسول [۳] لبید شاعر را صله و عفو که گفت

اَلا کُلُّ شَیءٍ ما خَلَا اللهَ باطِلٌ وَ کُلُّ نَعیمٍ لا مَحالَةَ زائِلُ

[۲] والشعار خلق

پس شعرائی که به کلمات رنگین اغراء عملی می‌کنند اهل جهنمند و شعرائی که به مواعظ حسنه تهذیب اخلاق می‌کنند سزاوار صلهٔ رسول [۳] همین حکم است در موسیقی و هر امر دیگر اگر آنرا جهت سرور منع است جهت در عروسی زهری زنان را امر به لواحق دف و عفو امر صرف هم نیست سوء استعمال است در غیر موقع ناپسندیده و من گفته‌ام

چون ما برده خاطر از کارست گردش باغ راحت جان است

گاه گاهی که طبع خسته شود بگذرد نغمه همیش درمان است

حد و ترتیب نگاه باید داشت کاین هم از پندهای لقمان است

حفظ صحت مقدم بر درمان درد است و اجتناب از موجبات لهو لغو حفظ صحت اخلاق در نتیجه گوییم که بعض موسیقی آنهم در غیر موقع حرام است

آنجا که برای اظهار احساسات لفظ باقی نمی‌ماند کار به ترنم می‌کشد ترنم او کار روحی را

ارزشی نبخشد و از ناکوکی مرا بدارد شعر را آنگاه گرگ گویند که او تار روح نیز سازنا باشد
ضرب از نشاط و ترنم از احساسات پیدا شده است و ضرب بکف زدن حاصل
است و کسی نگفته است که کف زدن حرام باشد چه بچه‌ها کف می‌زنند و به کف زدن
تضییع وقت نمی‌کنند

نه انسان حیوانات هم در تأثرهای دیگر کنند ساز بازگوی آواز است و کلید گنجینه
راز و نیاز موسیقی مرد سرخ تریاق است و همچنین سم و هر دارو که در همین حکم
است و آنچه در هر کار البته حرام است اسراف است حتی از رقص اگر منظور تنظیم
حرکات ظریف است آن هیئت انسانی جایز داشت و اگر تحریک شهوات حریف باشد نباید
از دست گذاشت

در فرنگ یکی دو قرن بیشتر نیست که موسیقی ترقی یافته و در ایران تازه قدم در این جهان
نهاده است که هنوز جنبه طلاعبه در آن غلبه دارد بسیار مردمان از مردان با
سازی بازی می‌کنند تا که با احساسات روحانی دمسازی کنند

الجمله موسیقی علم به کمیات و نسب نغمات و کیفیت تأثیر آنها در گوش و فکرها از جزئی از ریاضی که
برداشته شده المعروف بابلی از فرنگ شمرده می‌شود

للتعریف
شیخ در شفا گوید نغمه آوازی است که دیر زمانی و حدی از حدت و ثقل برابر دوام یابد
نغمه مطلق است نظریه نغمه موسیقایی که منسوب الیه بالطبع بران افزوده لذ و صاحب ادوار
عبدالمؤمن نیز تعریف را اختیار کرده است و نغمه موسیقائی را مضاف کرده است در اینکه
طبع را خوش آید

از مصادمهٔ دو جسم که لامحاله یکی را قوهٔ ارتجاع باشد جنبشی در هوا پدید آید که چون به پردهٔ
صماخ رسد و به سامعه انتقال یابد به آوازی حس گردد جنبش جسم مرتجع را اهتزاز
گویند

از ریزش آب و کوبش باد آوازی حس شود لکن مقصود الیه نیست اهتزازات را کیفیت
مخصوص باید تا در اثر آن نغمهٔ ملائم حس شود

شرط عمده همواری اهتزاز است و بقای آن به یک آهنگ تا اهتزاز مضمحل شود زلزل
اهتزاز به تفاوت شود

اجسام قلیل الارتجاع یا خود نا قوه ارتجاعیه آن اندازه نیست که صالح حدودش
نغمه نیست چون مفتول سربی یا خود نقره

جائی که هوا نباشد نغمه احداث نشود چنانکه از تجربه آمده

اجسام رخو و قلیل الارتجاع از انعکاس اهتزاز و حرکت تاثیر در سامعه نکنند و در مکمن
در حمام و بعض مقعرها اهتزاز حرکت گیرد همچنان در کوه‌ها

ناله سعدی برین گر بکند کوه ناله بر آرد صدا

اهتزاز یا موج عبارت است از پس و پیش شدن اجزای جسم نغز چنانکه در آب و حاصل
که ادراک کرده دیده می‌شود و آن پس و پیش شدن سطح تغییر مکان نیست به کاهی
که بر آب مهتز افکنده شود به یک جای خود بماند

در حلزون گوش سیصد ... است که متجاوز از بیست هزار وتر مشدود دارد هر کدام
سمعه برای صوتی مخصوص

حسین ... ۵ ... ۱۳۴۲ ... اهتزازات ... در جای ... جلد ... [illegible]

نغماتی که از حنجره یا از آلات برآید به حصر در نمی‌آید مگر آنکه هر نغمه طبیعی را که طنین اندازد
و در آن هفت نغمه است که به نسبت معین حمل اشعار واقع است مراتب نغمه دو
معین زیر و بمی نغمه هشتم نظیر نغمه مبدأ است و باز هفت نغمه بهای نسبت سابق
دنبال دارد. در رشته نسبت در درست است یکی منسوب به فیثاغورث یکی منسوب
به دیدیموس از حکمای یونان نیز آمده و رشته اخیر که بیشتر اختلاف است

در رشته دیدیموس نسبت به طول وتر که ۱۰۰۰ قسمت گرفته شود و بسامد ارتعاشات نغمات

نغمه دوم به $\frac{8}{9}$ وتر است	بر ۸۸۸٫۹ قسمت		طنین
نغمه سوم به $\frac{4}{5}$ وتر	بر ۸۰۰ قسمت		ذوالثلث (ثالثه)
نغمه چهارم به $\frac{3}{4}$ وتر	بر ۷۵۰ قسمت		ذوالاربع (رابعه)
نغمه پنجم به $\frac{2}{3}$ وتر	بر ۶۶۶٫۶ قسمت		ذوالخمس (خامسه)
نغمه ششم به $\frac{3}{5}$ وتر	بر ۶۰۰ قسمت		ذوالست (سادسه)
نغمه هفتم به $\frac{8}{15}$ وتر	بر ۵۳۳٫۳ قسمت		ذوالسبع (سابعه)
نغمه هشتم به $\frac{1}{2}$ وتر	بر ۵۰۰ قسمت		ذوالکل (گام)

نغمه هشتم نظیر نغمه اول است و دوره از سر می‌گیرد و ارتعاش رشته هشیار زیادتر
است و نسبت ۲/۱ به تعداد اهتزاز مدت می‌دهد (کسور نیز) که معکوس نسبت نغمه هشتم
که به نیمه وتر می‌شنود $\frac{1}{2}$ ~~ ~~ برابر بسامد اهتزاز وتر را دارد ($\frac{2}{1}$)
و در نسبت عددی صادرات مقدار نغمه است و مخرج سهم از وتر در نسبت اهتزازی صورت
مقدار اهتزاز نغمه است و مخرج مقدار اهتزاز مبدأ در زمان واحد

دوره نغمات آهنگ را که تا دایره گفته‌اند اروپاییان گام گویند

و هر زوج را اساتید بعد گفته‌اند (انتروال)

ابعاد اختیاری ادوار صحیح و غیره ابعاد فیثاغورثی است که در ثانیه و یا در سه ابعاد بزرگترات در عرض دو ثانیه و بعد [illegible]

چنانچه عبدالقادر گوید اساتید زمان وی تعدیل در ابعاد کرده بودند

فارابی گوید اساتید زمان و سابقین از پرده‌ها ساز خود را مختلف می‌بستند و هرکس

در ساز خود هرچه خواهد می‌بندد

هلمهلتز عالم فیزیک و استادها هر مورخ گوید ایرانیان تعدیل در ابعاد کرده‌اند که قبل از

ایشان کرده بودند و اساتید خودشان را تشویق می‌کنند که در ابعاد ایرانی دقت کنند

یعنی دو بار نغمه به چهار نغمه

اساس موسیقی تنها بر ذوالاربعات بقیه (۲) و ذوالاربع کمک است که شامل

مرتبه دو قسمت در نسبت $\frac{8}{9}$ که آنها را طنینی گفتند و ط علامت آن نهادند

و ب علامات آن است (۳)

و یک قسمت را که کوچکتر است در نسبت $\frac{20}{21}$ بقیه نامیدند (۴) ابعاد بین مقدار نغمه‌ها

به علامات به ترتیب ذیل می‌نگاشتند: ذوالاربع و یک طنینی

ط ب ط ط ب ط ط

ذوالاربع ثانی ذوالاربع اول

طنینی

اروپاییان دایره را به یک ذوالاربع و ذوالخمس تقسیم کنند و بقیه دوم را به آخر اندازند

ب ط ط ط ب ط ط

ذوالخمس ذوالاربع

چون از مبادی مختلف آواز خواننده لیکن حاجت به تقسیم طنینی اشاره است در هر طرف
(به یونانی لیما)
طنینی دو بقیه جدا کرده که حدی بین اند و بقیه بماند که آن را فضیل گفتیم (به یونانی کما)
بقیه و فضیل را (به یونانی آپوطم) مجنب نامیدند که در موسیقی ایرانی مورد بسیار
دارد و در موسیقی فرنگی ما فوق آن است بدین تقدیر دایره به هفده بعد تقسیم شد
که آنها را بحروف ابجد نامیده اند

ا ب ج د ه و ز ح ط ی یا یب یج ید یه یو یز یح

از این جمله یح .. یه .. ید .. یا .. ح .. ز .. د .. ا نغمات اصول است و

یز یو یج یب ی ط و ه ج ب نغمات فروع

که آنها را تجنیس گفته ایم نقاط بین نغمات اصول است و به رنگ تجنیسات است

مقایسه ابعاد بین نغمات (درساتین) باعتبار فیثاغورثی و دیدیموس

یح .. یه .. ید .. یا .. ح .. ز .. د .. ا

باعتبار فیثاغورثی	۸/۹	۲۰/۲۱	۸/۹	۸/۹	۲۰/۲۱	۸/۹	۸/۹
	ط	ـ	ط	ط	ـ	ط	ط
باعتبار دیدیموس	۸/۹	۸/۱۵	۹/۱۰	۸/۹	۸/۱۵	۹/۱۰	۸/۹

در گام فرنگی چنانکه گفته شد بقیه را هم به آخری اندازند
اختلاف موسیقی ایرانی و فرنگی در اساس همان اختلاف بین فیثاغورثی و دیدیموس است
لیکن در عمل اختلاف بین دو جهت است چه اروپاییان برای سهولت معادله مبادی
و تعدیل دستان تعدیلی کرده اند و بجای هفده بعد دوازده بعد مساوی

اختیار کرده اند و بعد هر را در عمل بر آورند و در کیفیت الحان تباین کلی حاصل است
در هر نغمه مندرج در طنینی را اگر که دایره بدوازده قسمت متساوی بخش کرده
است ا دایره دیاتنی ۱/۱۲ ۲

در دایره ایرانی پنج طنینی است ۱۲ بقیه و پنج فصلی در دایره فرنگی پنج طنینی
و ۲ میان پرده و این تقسیم ساختمان گوش و حکومت علم است
بقول هلمهلتز در احساس النغمه ما گوش خودمان را به صوت غلط عادت داده ایم
و حنجره اطفال را در تعلیم خواندن خراب می کنیم و از این سبب است که الحان فرنگی
بگوش ما غالب خوش نمی آید صرف نظر از لهجه و تکیه کلام که اینجا منظور است
طرز کتابت الحان ۲ ـ نت فرنگی در دستور ابجدی که چاپ شده بود انگاشته ام
اجمالاً آنکه پنج خط رسم کنند که پرتیر گویند نغمات چهار را روی آن خطوط
یا در فواصل به نقاط به انگارند میان پرده ها را اگر بالا بر جهت علمی از انتقال
احدیه انتقال حاصل شده همان نقطه احد را می نویسند و جلو آن علامتی گذارند
(♭) که آنرا بمل گویند و اگر از انتقال الثقیله احد پیدا شده نقطه انتقال را
گذارند و جلو آن علامتی (#) که آنرا دیز گویند رسم نمایند

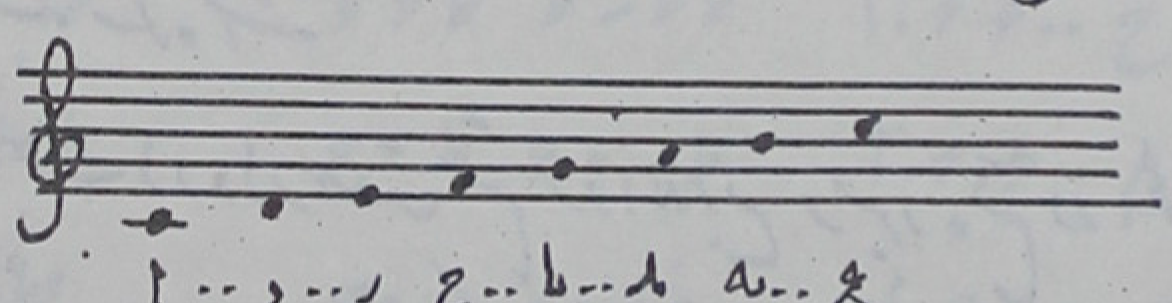

نغمات چهار

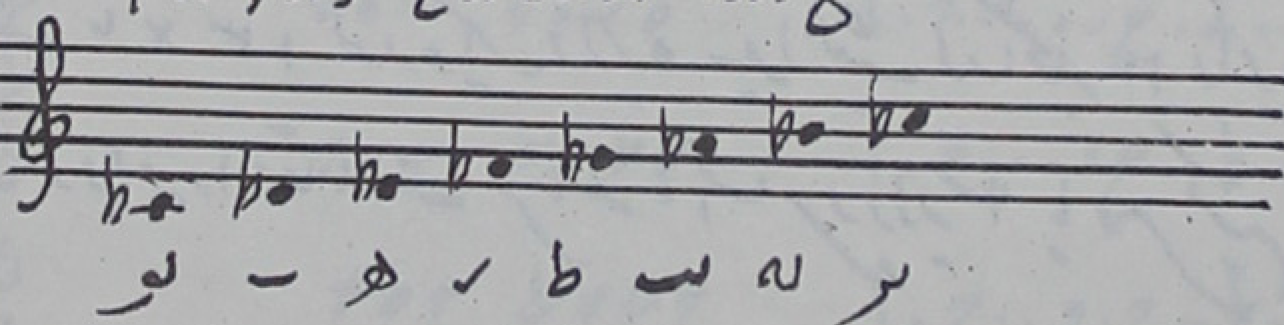

نغمات منتقله ابعاد

نغمات منفصله جد

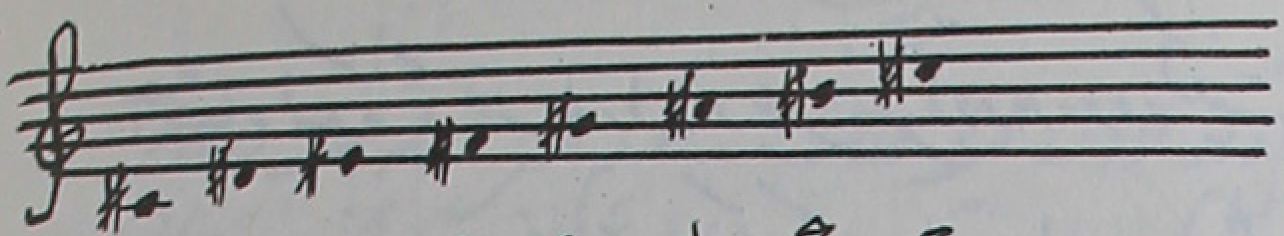

ح حج لو ع ی ط ج د ه

عندالراقم حروف ابجد با نوت متعارف فرنگی تطبیق حقیقی ندارد چه یک دستان یا یک
ه دستان اندازه است

در خط علمی موسیقی که به درجه امکان باید بزرگ علامت نوت علامات حرفی نهند
(ابجد) که آنرا بکار گویند (ابجدی)

در برابر دستانین تجنیس را نسبت لیز دستان هر را مارسیا در کار داشته اند
و آنرا دستان فرس قدیم گویند دستان (زه وزن) و را ان احمر معروف به زلزل
نسبت و اسم او دستان زلزل مانده است

رسایل بسیاری که در دست است مقالات فارابی شرفیه عبدالمؤمن ارموی
مقاصد الالحان و جامع الالحان و شرح ادوار عبدالقادر و درة التاج
ملا قطب محمود شیرازی است و رسایل عبدالقادر جامع تر است با حکایتی که
از تألیف نوبت خود در شب رمضان ۸۲۸ می‌کند نغمات فهرست ۳ در
موسیقی علما رسماً داشته است شرح ادوار در مجمع الادوار (مقدم آن) کردم و در مجله ...
چاپ شده است

صاحب ادوار هفت قسم ذوالاربع و سیزده قسم ذوالخمس تشخیص داده است که از
ضرب ۷ × ۱۳ نود و یک دایره پیدا شده از الجمله ۱۲ دایره ۹ ملائم شمرده
و آن دوایر را مقامات می‌نامند اسامی دوایر ۹ یا ۸ ... عشاق نوا

بوسلیک راست حسینی حجازی راهوی زنگوله عراق اصفهان زیرافکند بزرگ
در اساس با آنچه امروز معمول و معروف است اختلافاتی است که در مجمع الادوار نشان
داده ام

ادواری که امروز معمول است و از هفت دستگاه بدو است برحسب منتظم الحکما مهدی
صلحی استخراج کرده ام مطابق جدول است که در ذیل نوشته

جدول

اسامی	ابعاد	نغمات	شماره
ماهور	ب ططط ب طط	یح ر .. یه .. یب .. ح ر .. د .. ا	۱
عراق	ططبط ب طط	یح .. یه .. سا .. ح ر .. د .. ا	۲
نوروز راست	هطبط ب هه	یح .. یه .. سا .. ح ر ... جه .ا	۳
طرب انگیز	ططبط طبط	یح .. یه .. سا .. ح .. هد .. ا	۴
نوشر	طجج ط ججط	یح .. یه .ه .. ا .. ح .و .د .. ا	۵
بیات اصفهان	ططبط جطج	یح .. یه .. سا .. ح .. و .. ج .ا	۶
نوا	ططبط طجج	یح .. یه .. سا .. ح .. و .ج .ا	۷
همایون	طبجج طجج	یح .. یه ... ط .ح .. و .ج .ا	۸
چهارگاه	طبجج ب جج	یح .. یه ... ط .ح ر ... ج .ا	۱۰
راک	ططبط ب جج	یح .. یه .. سا .. ح ر ... ج .ا	۹
بزرگ حصار سه گاه	ججطط جطج	یح .یو .. ه .. ا .. ح .و .. ج .ا	۱۱

٥ علامت لبعد شامل سه بقیه و فضل است که از او طنینی مشترک گفتیم و هم افزوده
ترجمه از فرانسه شایع شده است طنینی مشترک را صاحب ادوار ذوالکل گفته است
محمد رضا شیرازی در ضمن بعضی روایه بجا فی ابرار مختفیه

دایره چهارگاه نیز عنوان ندارد به جزء فراسته قدما ادوار را پایان و آن نگرده اند
ما ادوار را برای مقایسه زیرکی سدار نوشتیم ذوالذی با فواصل مختلف زده می شود
ابعاد محفوظ است البته دستان مختلف

نغمه که لحن برای تمام طبقه (حط) مایه لحن است و سه ابعاد دایره گرفته اند

انقلاب لحن

حرف نغمه را مرکز قرار دهیم مثلا جح (دو وسط) در سکه تار یا تار
یا به تقدیم الطرف اصدام ذوالخمس است به تأخیر الطرف الثقل ذوالاربع
و دور تا تیز شابه های ده گاه جح را در وسط بگذاریم مراتب نغمات تقریبا
تا حیرات معلوم شود

له بر..يد..ما...ح ر...د...جح بر..يد..ما..ح ر..د..ا
۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸

نغمات بر حسب تقدیم و تأخیر تغییر اسم و مقدار پیدا می کنند مقلوب است در این باب نغمه های
پایه باز پایه است برای ادوار دیگر بلا تغییر در کیفیت ما در همین نغمه بخش است

در نغمه و لحن

در الحان نغمه و نغم تشخیص داده اند نغمه را قوی و نغم را لحن خوانده اند

شاید بعض الحان هیجان آورد و بعضی رفع هیجان بنمایند و از این‌ها نظریه اخلاق (نظریه اکثر)

نیز در ذوالثلث‌ها زور و بعضی از بزرگ و کوچک گفته‌اند که این‌ها همان

سمت درجه ادوار و ملل

صاحب ادوار ذوالاربع را که در آن دو طنینی آمده باشد (و یک بقیه) قوی شمرده است و اکثر

یک طنینی و دو مجنب در آن‌ها باشد لین هر کدام به تقدیم و تأخیر العالم بر سر قسم نهم

اروپائیان که ذوالثلث را اعتبار کرده‌اند و لعب ج دارند ذوالثلث

شامل دو طنینی را قوی و ذوالثلث شامل یک طنینی و بقیه را لین شمرده‌اند

بهر حال ط ط در ذوالاربع ما همه قوی است ط ط ب در نظر ما شاید اول لین

قوی است در نظر اروپائیان نیز ج ب در ذوالثلث آن را شدید و این

کلیت ندارد لین تمام شده بوده است که ذوالاربع ج ج ط می‌باشد

طرب‌انگیز در ماهور که به عقیده فرنگی است نه رمزی دارد نه حزن‌انگیز است

در کوک‌ها

اوتار ساز را باید در حدی از تناسب منظم کرد تا اختلاط اصوات

اشمئزاز نیاورد بار دو بستن اوتار را در تناسب کوک گویند ساز

در سه‌تار به تناسب مبادی الحان از سوابق معتاد ۱۴ کوک اختیار کرده‌اند

که ما بعض را که اهم‌اند یاد می‌کنیم

کوک ماهور ج ما ج ا	کوک شور ج ما ج ج
کوک سه‌گاه ج ما ج خ	کوک نوا ج ما ما د

ذوالاربع ... اشعر ... سعر

کوک‌ها یکی می لا ره   کوک راست پنجگاه می می لا

در هارمنی (توافق)

موسیقی سه دوره طی کرده است. دوره تک آهنگی دوره هم آهنگی دوره فراآهنگی
بدواً فقط نغمه بوده لذا یک ساز از روی ذوق در این دوره با ردیف را در حدود
ارتعاشات با ساز برآورده لذا طبیعت پایه هارمنی را مزید است برای افزودن
آهنگ سازهای مختلف و متوافق در کار آورده‌اند و نغمات سه در الات
لکن کرانی هم پیش گرفته‌اند و باز الحان را رنگین‌تر خواسته‌اند الحان را
از سازهای مختلف و مبادی متفاوت برآورده‌اند البته در این جا زحمات
تناسبی لازم است که نغمات احسن مفید لیکن تناسب سه هارمنی گویند (فراآهنگی)
و در این زمینه زحمات متاخرین شایان تقدیر است که نه چنان است که تنها
تلفیق لیکن نمی‌نموده‌اند که نکهای مختلف روی آن حل است
مشتاق علیشاه از آنجایی که سیم زیر را در کار آورده عملا وارد اساس
هارمونی شد اروپاییان به تعقیب این مبحث محتاج‌تر بودند چه در تکیه‌های
بزرگ و طنازه‌ها تمایلات آهنگ را قوی‌تر بدهند و نغمات را دوام بیابند
لابد حفظ تناسب رعایت کنند
تفحصات در این مبحث پیدا کرد که هر نغمه آمیخته به نغمات دیگری است که گوش
مرتاض تا شش نغمه مزبور را درمی‌یابد و بقیه را با آلتی که از ارتعاشات

گفتیم در آن شنید از جمله شش نغمه اول است از نوسورات که در انجاری لحن
میزان است و در ادوار که ما جمع در تحقیق آنها سبب رونق لحن
نغمات مزبوره صاعدا و هابطا با هر نغمه همراهی دارند

نغمات شش‌گانه صاعدا

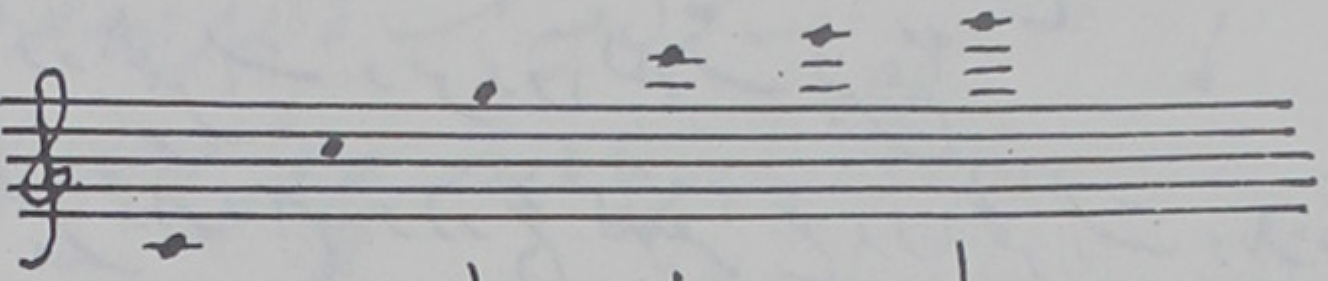

نغمات شش‌گانه هابطا

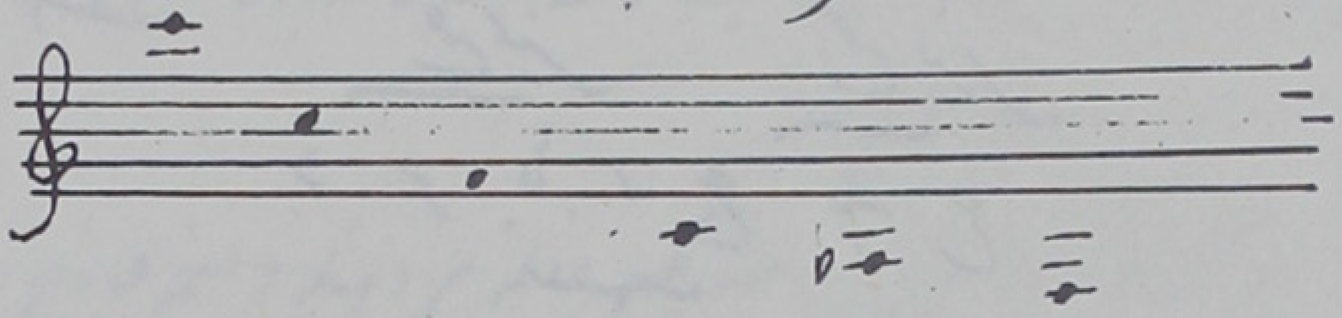

چون نغمات مکرر را خارج کنیم در رشته تقدیمات یا ر ۲ یا ند
که جمع ادوار مقوم دوایر فوقیه است و در رشته تاخیرات یا ه ا
که جمع مقوم دوایر تحتیه است ذوالثلث ـ ط یا شد
در موسیقی ایرانی جمع مقوم لین یا و ا است که ذوالثلث ه ط یا شد،
در کلیسای المان محفوظ و مسطور است نزد سنت آگوستین آهنگ دیگر
که نغمه از ایران به میلان برد که در المان کلیسا تعریفات کنند و مورد
استعمال و لا بد تعریفات ایشان در زمینه موزیکال بوده است که در احساسات
موثر است و نداشته‌اند

حرف نغمات دایرهٔ اولی را در حلقه برنگاریم

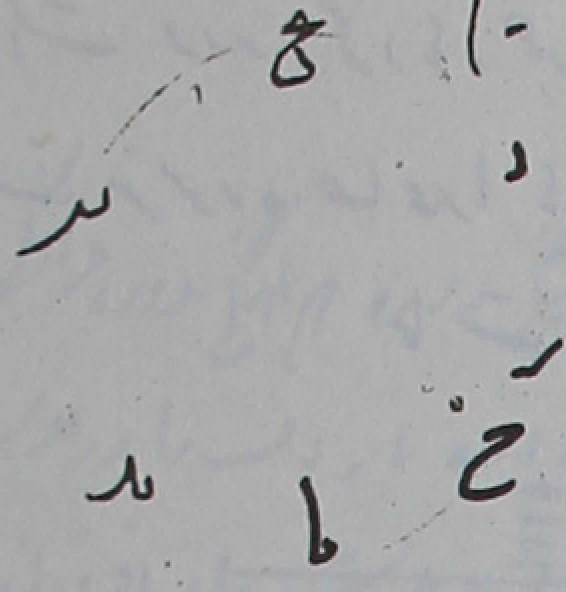

ما از یح ذوالخمس است و د ذوالکل

جمع ملایم ما ر یح نیز جمع پایه است

ارا در وسط قرار دهیم از ما در دور

د ذوالخمس است و یه ذوالثلاث نیز جمع

در یمین قرار دهیم و از یح بقهقرا ح ذوالخمس است و یا ذوالکل آن را

در یسار قرار دهیم بدین دستور شش جمع ملایم قوی بدست آید که دایره شامل

آن است

جمع یسری　　　جمع یمنی

ح یا یح ر ما یه د

جمع پایه

حرف در دایره سوم عمل فوق را مجری کنیم شش جمع متقدم نیز بدست آید

پایه دایره یح است ح را در دایره یکی یح باید گذارد و بر عکس

عمل کنیم

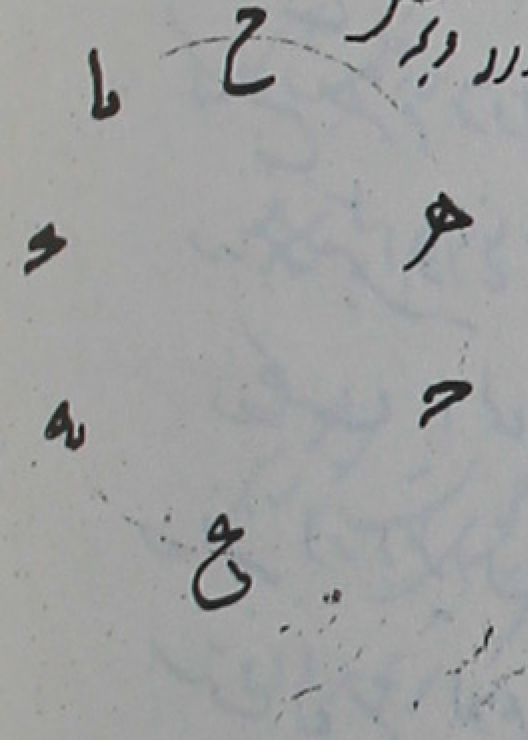

جمع یسری　　　جمع یمنی

ما ه یح ی ح ی یه

جمع پایه

در دایره صنف فرنگی ـ یکباره ح اقتدا ب یکباره ح اقتدا

ما ه یح ح یه

در تحویلات (مدولاسیون)

در گردانیدن‌های طبع را خستگی آورد و شکل جدید لذت آن است که در حال سماع زنجیره را
تغییر دهند یعنی المثل از زنجیره ماهور به زنجیره شور برگردند. این تحویل از زنجیره به
زنجیره دیگر در تحت اسلوبی باید که گوش را از ذوق طبع گران نیاید و این به
وارد کردن نغمه از نغمات زنجیره محول فیه است. فی المثل در زنجیره ماهور
چون به کاکل سر آید زنجیره برگردد روی فا با زور راست قوی و چون به کاکل
سر آید زنجیره برگردد روی سل با زور راست قوی. در دستگاه‌های معتاد در
زنجیره‌ها قوی چیزی است چنانکه با رعایت گرگ گوشه‌ای ندارد در گرگ ماهور
(فا دیز) خوش نشد

اروپاییان در تحویلات نغمه را به شرح جامع می‌دهند و نغمه خارج را در جمع
وسط می‌آورند و خالی از زنگ گوشه‌ها نیست.

ایرانیان تحویل را به ترتیب دودانگ معتدل می‌کنند و غالب دودانگ‌ها مخفف است
قسمتها است و ورود به زنجیره محول فیه به گشتن رود گویند و در هر آن تقریباً

در اسالیب تربیتی

اسلوب در ساز آن است که الحان با نظم زیباتر از نقره انداختن باشد
از این نقطه نظر ساز را تقسیم آورده اند
سازهای اسماع را که به زبان راز و نیاز است
تأثیر اسماع هم تألیف است به نسبت حملی مستقیم اطناب

افسانه طرزی است قابل استدراک عامه

بزمی نخبه است از اشعار گذشته برای مطالب خاص

رزمی زبان ارجوزه و تهییج شاید

قطعه ها نیز تقسیم داده اند عبدالقادر در چهار مطلب بر شماره زیر مطلب
مطلب در مناجات مطلب در امید و رجا مطلب در غربت و فراق مطلب
در صفت چهار فصل مطلب در صفت شمع و پروانه مطلب در وجد و
سماع مطلب در رحمت و اشتیاق مطلب در صفت گل و بلبل است
البته درین مطالب تناسب اشعار و جلب اهتمام دارند مع هذا اهمالهایست
که عبدالقادر از تقسیم کلمات عذر نخواهد که بسبب مطلب خواهد ترکیب کاشت
شده لمعه اینجا است که سرکش از ما به قزوینی ها نه چنانکه در قطعات بزم
در بزم ذکر داده شد

در ایقاع

حفظ نظم غریزه است در طبیعت وضع رگ و شاخ نباتات بر داشتن قدم جدا است
صدور تلمیذ ... حفظ نظم است در انسان بموجب تعمیر سعر تکرار
برار د بیشتر دارد و با منطق بر لرزهاست برای مزید قوت تحصیل حرکت دیگران
سرعت و لطافت سخن را می آرایند نیز منشی است که از ان کلام منظوم پیدا
شده است همچنان حرکات دست و پا و سر کرده است که منجر به رقص شده است

قدما برای حفظ نظم و تقطیع لغات کجای وضع کرده‌اند که اساس در آنها از شعر نگاه
و بلند است چنانکه گفته‌اند الایقاع ما بر داشتن لغات است در حدی از زمان ما
لحن کجای آید و آن از غریزه است چنانکه بعضی را است و بعضی را نیست و هر چند سعی
کنند حفظ ضرب نتوانند نیز است که مدرسه ارکستها ضرب را به حرکات دست
تعلیم می‌کنند

۳ برابر او را و مادول گاه ترجیدی گفتند

ابتدا زمان یک نغمه حالی لحن را واحد (ا) ضعف او را ۲ (ب) ۳ برابر او
او را ۳ (ج) و ۴ برابر را (د) گرفته‌اند[۲] و از ترکیب با وزن بحری نیز
داده که بحور عروضی را خیر ب احد از بحر الایقاعی قیاسی کرد و آن ترکیبات
ثانی نیز را سبب وتد و فاصله نامیدند

۲ حرکات مقارن حرکات زحمی در بندد و مقارن سکنات وقف می‌گردند

سبب بر دو قسم است تَنْ و تَنَ خفیف و ثقیل همچنان وتد تَنَتْ و تَانْ مجموع و
مفروق دیگر فاصله تَنَنَتْ و تَنَنَنْ که این شامل چهار حرکت است[۲] و مثال اینها را
به لَمْ اَرَ عَلَی رَأْسِ جَبَلٍ سَمَکَتَهْ به فارسی گر دل بتاهی خسته گنجی نزدم
وتد مفروق را که اندر بحر الایقاعی بکار نیست و است در مثل ذ ج
لا فاصله کبری ترکیبی از سبب و وتد است
از ترکیب اینها نیز وزن پیدا کرده تَنْ تَنَ تَ یا تَنَ تَنَ تَنَ تَ تَ
امروز لحن را به قطعات نت و ازمانه تقسیم کنند و در هر خانه نت به لطوره و سرعت
محدوده نغمات بگنجانند و زمان را اجمالا به شماره بدست دهند و به تحقیق لحظ
اکثر که ارزش مطلق نت از زمان سنج گرفتند زمان خانه را واحد گرفته تضعیف و تخفیف
می‌کنند $\frac{1}{2}$. $\frac{1}{4}$. $\frac{1}{8}$. $\frac{1}{16}$. $\frac{1}{32}$. $\frac{1}{64}$ اگر $\frac{3}{4}$ را تعیین کرده‌ایم $\frac{1}{64}$ تعیین است

در تألیف

هر قطعه موسیقی ترصیعاتی است از ترکیب ساده آهنگ که به تصرفات از حیث ریتم و تحریر و ریزه صور مختلفه پیدا می‌کند صورت اساسی آن را موتیف و دل گویند که ما موجبه گفتیم و به کرشمه نمونه بدست می‌دهیم

کرشمه در مقام شور ۳/۴

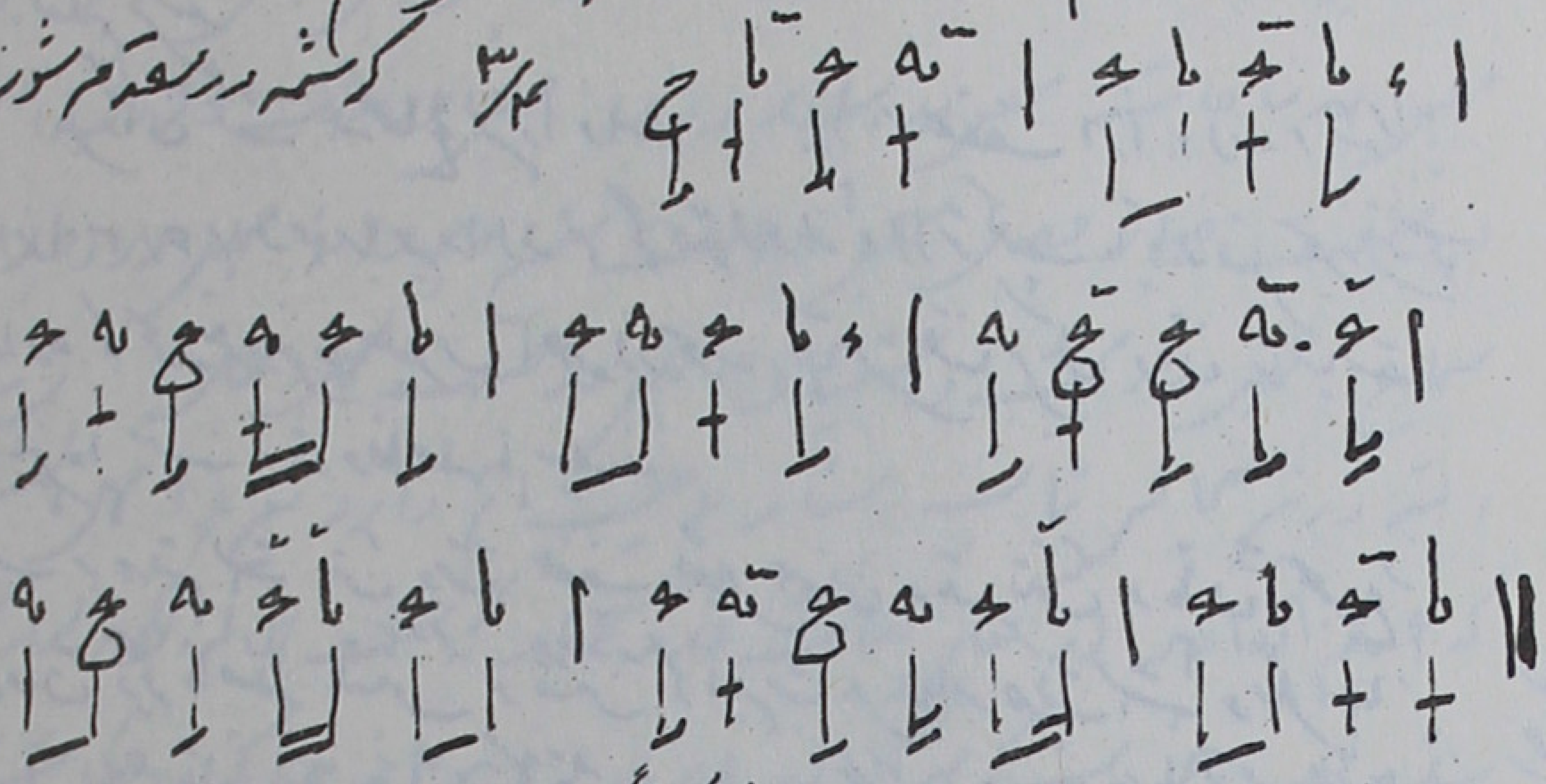

خانه‌ها صرلی که بخطی عمود شده است شامل چهار شماره زمانند اینجا در هر خانه سه شماره گرفته شده است که سه ربع زمان مقرر هر خانه باشد و به کسری نموده شده است ۳/۴ خانه اول مدل است راجع به سایر علامات به دستور ایکه از آن تبع کرده‌ام رجوع بشود که چاپ شده است

قدما تألیف کامل را نوبت مرتب می‌گفتند (فرنگ یا سنفنی) و آن مرکب بوده است از چهار قسمت قول غزل ترانه و فرود داشت و هر قسمت برای خود داشته و شرط کرده است که برداشت و فرود داشت در یک زمینه باشد لطائی از لحاظ هر شماره گرچه بیشتر است اگر برداشت و فرود اشترا است

آنچه از مقاصد عبدالقادر بر می‌آید هر قسمت باز اجزائی داشته است که جدول مطلع، جدول الوسط (میان خانه) و تشییع بازگشت مرکوشه‌اند و مطابق جدول اعاده می‌کرده‌اند و سرِ آوازی احیاناً در آخر بر افزوده‌اند که در آن [illegible] به دقایق اشکال کمال تألیف رسیده است و زمینه‌های مختلف در کار می‌آورده‌اند امروز هم ذوق ما مستغنی از این نیست

متأسفانه آن نظم و ترتیب و تناسب در زمان ما رفته است و دستگاه‌هائی که مرتب می‌کنند در اسلوب و ترتیب مرتب کامل نیست

بحث

هر دوره اقتضائی دارد و اقتضای هر دوره‌ای تقلید بوده است و غالب ضعیف تقلید قوی و فقیر تقلید غنی می‌کند و در زشت و زیبا پسندیده و ناپسند نمی‌نگرد اعم از آنکه تقلید بهتر باشد یا بدتر تأسف در این است که آنجا که تقلید لازم ندارند باز تقلید می‌کنند چنانکه امروز در موسیقی دیده می‌شود

ترکیب کلمات و طرز گفتار هر قومی با موسیقی آن قوم دست به گردن است حالات روحیه قوم مرشد قوم است نمی‌گوئیم موسیقی فرنگی با نواقصی که دارد فاقد الحان مطبوع است می‌گوئیم بسیار از الحان آنها اگر چه با خوش نمی‌آید در طبع ایرانی عرفان غلبه دارد و زمینه‌هائی که در موسیقی فرنگی نیست با طبع عرفانی سازگارتر است و آنچه اساتید ما ساخته‌اند به زمینه طبیعی و مذاق حالات ملت و غالب تراوش طبیعی طائفه یا قومی به قول سعدی

سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

اگر بعضی گوشه‌های اصلی را داخل در الحان نمی‌کنند ممکن است با طبع ایرانی
موافق نیاید یا تتبع بسیار نخواهد و احتیاط عاقلانه

سابقاً تا امروزه اختیار آنها را بر خود تحمیل می‌کنیم نفهمیده و آنها ابدا
ما را مفید ندانسته فکر می‌کنند باید فرنگی که از روح موسیقی آگاه باشند
اساتید امروزه روز آورده اند به ساحت شهر درآمده به تقلید غیر
درآمدها[فرنگی] بیان حافظ قول و غزل و ترانه ندارند رد آن شده است به خودداری
است اما سعی خواهم کرد مطالبی از کتاب آنچه عبدالقادر ذکر کرده یا هم در اسلوب
که اساتید اصلی ساخته نتوانستند طبع حلوان از قوه به فعل بیاوریم ان‌شاءالله

قدمای ما الحان را در دوازده مقام (پرده) و شش آواز و ۲۴ شعبه
محدود کرده بودند و آنچه بر ساخته‌اند به تصرف و ترکیب آوازها و مقامات
و شعب کرده است و نیز مشکوه عملا باقی مانده است در دستگاه‌های ما از
آوازها که می‌گذریم هر یک مختلفه گوشه چندی است گرشمه نسبته لکار زنگوله
شوشتری برگردان [illegible] خوب [illegible] نغمه و بعض نحیها دیگر
در مدت هفت سال تعلیم مرحوم دکتر [illegible] منظم مشغول کرده که اعضا استاد
لید و غیر از اول و اقف بر ردیف موسیقی هفت دستگاه ۲۰ نت به نت فرنگی
در آوردم و در نسخه ترتیب دادم که نظیر ندارد یک از آن را مستحضر القدم
مدرسه عالی موسیقی کردم که اگر بروز لزوم مستغنی باشد و باز دستگاه‌ها را به نت شده
اکبری نوشته ام که مراتب از نت فرنگی ساده تر و سهل تر است و دستور آن چاپ

صفحه ۱۲ قبل از تحریرات

در طبقات (تنالیته)

هر دایره را از هر نغمه شروع توان کرد باید ابعاد محفوظ ماند اعم از قوی و لین هر دایره به اسلوب ایرانی به هفده و در اسلوب فرنگی به ۱۲ صورت درآید که آنها را طبقه یا بفرانسه تنالیته گویند

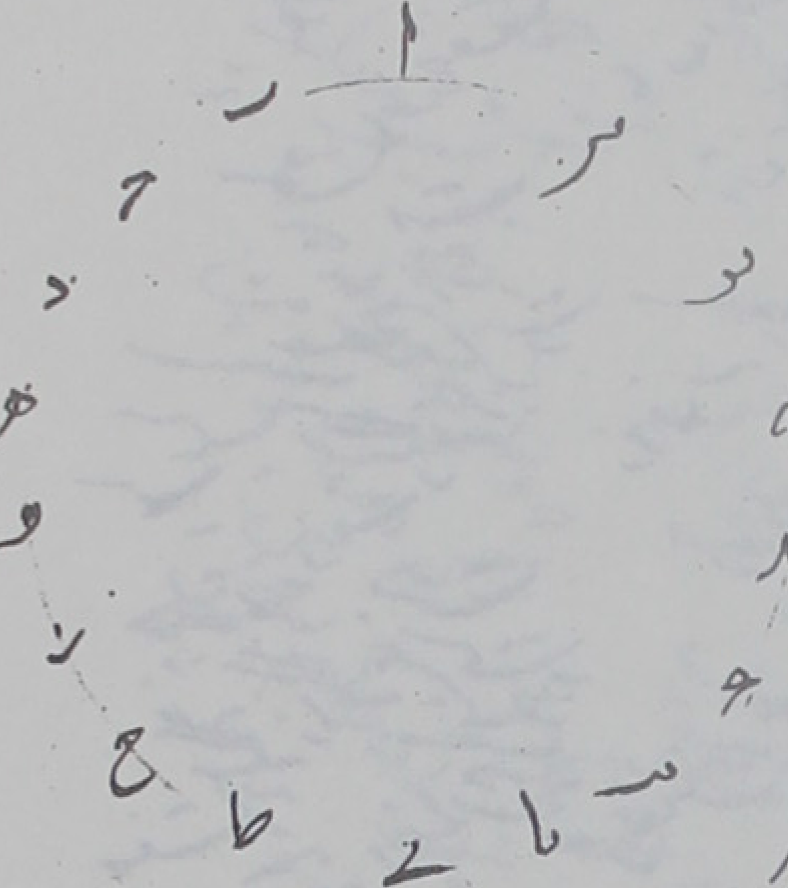

ایرانیان از مبدئی که باشند در ذو الاربعات و در فرنگ اروپائیان در ذو الخمسات روی چه ملاحظات ترجیح بکرده است لا اعلم (الاعلم) لکن ایرانی را ب لگرگ جورت ترجیح میرسد

چون در دایره نغمات هفده گانه را ب نگاریم و دور حرکت ذو الاربع به ذو الاربع سیر کنیم بیفت است پرده بعد است پرده طبقات در سیر به ذو الاربعات بدست آید و چون ذو الخمس ذو الخمس بیفت یازده به یازده سیر کنیم طبقات در سیر به ذو الخمسات در اسلوب اروپائی که دایره به ۱۲ بعد تقسیم شود در سیر است بعد است تنالیته در ذو الخمسات بدست آید و اهمل

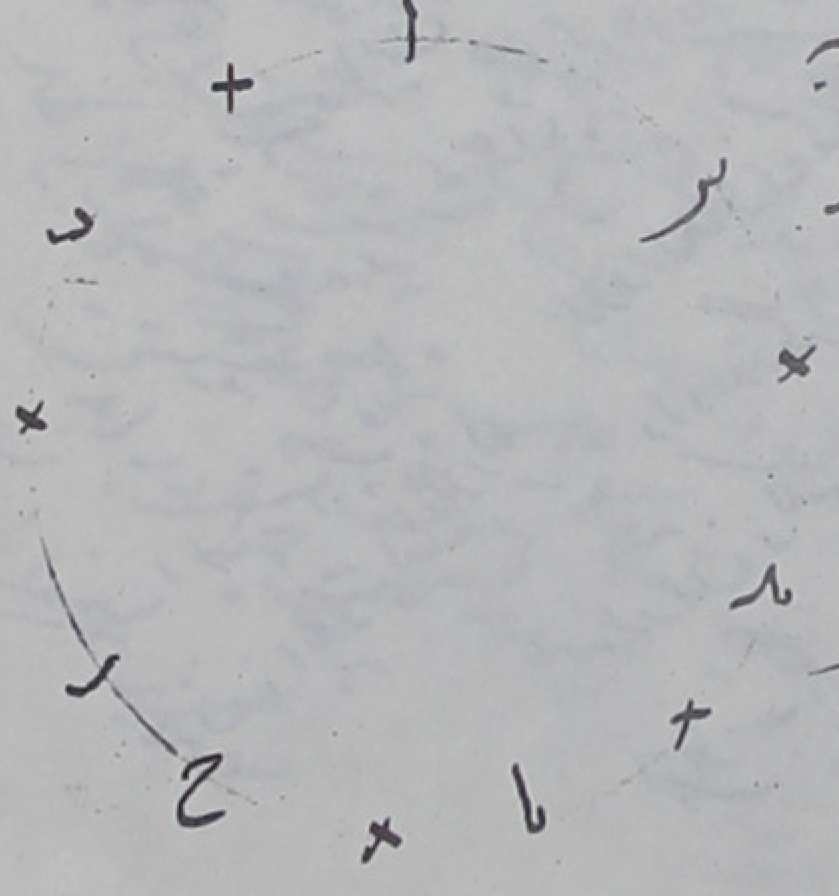

طبقه اول ا ید ح ی . . . یح . . . یا . . . ح ر . . . د . . . ۲۰۰ ب

طبقه دوم ح ر . . . د . . . ع . . . یه ید . . . یا . . . ح خ لا ب یو ید

انتها

۲۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صفاهان [illegible]

[illegible]

حاج مخبرالسلطنه مهدیقلیخان هدایت پسر علیقلیخان مخبرالدوله پسر امیرالشعراء رضاقلیخان هدایت روز هفتم شعبان ۱۲۸۰ هجری قمری (۱۲۳۹ شمسی) در طهران بدنیا آمد، از چهارده سالگی باروپا رفت و در برلین مشغول تحصیل شد. زبان آلمانی را خوب میدانست واز فرانسه وانگلیسی هم بی اطلاع نبود. درسال ۱۲۹۷ ق بطهران بازگشت و در تلگرافخانه مشغول کارشد، در ۱۳۱۱ منصب پیشخدمتی خاص یافت، در ۱۳۱۵ پس از درگذشت پدرش ملقب به مخبرالدوله گردید و درهمین سال رئیس پست شد. در ۱۳۱۶ بریاست پست وتلگراف وگمرک آذربایجان منصوب گشت. درسال ۱۳۲۱ پس ازعزل میرزاعلی اصغرخان اتابک ازصدارت باوی سفری باروپا وآمریکا وچین وژاپن وهندوستان کرد، وبعد تنها بایران بازگشت، ودر اواخر سلطنت مظفرالدین شاه (سال ۱۳۲۲ ق) رئیس مدرسهٔ نظامی شد، از سال ۱۳۲۴ که مصادف باانقلاب مشروطیت ایران بود، دورهٔ فعالیت وی شروع شد، وبرای گرفتن قانون اساسی وبصحهٔ شاه رسانیدن زحماتی کشید،

مرحوم هدایت یکبار وزیردارایی، یکبار وزیرکشور، یکبار استاندار فارس، یکبار رئیس دیوان عالی کشور، دوبار استاندار آذربایجان، چهار بار وزیر فرهنگ، پنج بار، وزیردادگستری، پنج بار وزیر فوائد عامه، چهار بار نخست وزیر بوده وجمعاً پنجاه وسه سال سابقهٔ خدمت دولتی داشته است، بااین مشاغل چندین کتاب تألیف کرده وهمه بطبع رسیده است، نقل باختصار از کتاب شرح حال رجال ایران (۱۸۴،۴-۱۸۷)

قصیدهٔ ذیل را در رثاء دوست بی همتا و بزرگوارم مرحوم میرزا احمد خان اشتری متخلص به یکتا که علاوه بر مراتب فضل و کمال یکی از اخیار روزگار بود سروده ام

رفتند دوستان و مرا واگذاشتند — دیدار خود بعهدهٔ فردا گذاشتند

گلهای عهد ما همه از برگریز مرگ — چون لاله داغ خویش بدلها گذاشتند

سوزنده تر ز گرمی صحرای محشرست — داغی که رفتگان بدل ما گذاشتند

یاران غمگسار گذشتند و عاقبت — ما را درین ستمکده تنها گذاشتند

رفتند همرهان و مرا همچو گردباد — سرگشته در میانهٔ صحرا گذاشتند

افتاد چون بعالم جان راهشان ز شوق — بستند چشم و سر بتماشا گذاشتند

یکسر لب از سخن زچه بستند آن گروه — کز شعر، پای بر سر شعری گذاشتند

تا سودشان چه بود ز سودای خویشتن — کاینسان مرا در آتش سودا گذاشتند

با این دل پریش ندانم بسوگ خویش — یاران من مرا بچه یارا گذاشتند

داغم بروی داغ نهادند و همچو نی — دمساز با نوای غم افزا گذاشتند

خود در پناه رحمت یزدان گرفته جای — ما را اسیر محنت فردا گذاشتند

در سایهٔ نیاز بدرگاه بی نیاز — یکباره بر سر دو جهان پا گذاشتند

زین تیره خاکدان گهر تابناک جان — بردند و باز روی بدریا گذاشتند

یاران انجمن همه رفتند و بهر ما — نه انجمن نه انجمن آرا گذاشتند

چون جمله رهسپار دیار دگر شدند — گویی اساس انجمن آنجا گذاشتند

بعد از وحید

میرزا احمد خان اشتری

ولادت بسال ۱۲۹۹ هجری قمری در جوشقان کاشان
وفات صبح دوشنبهٔ بیستم دیماه ۱۳۳۰ خورشیدی در طهران
مدفن در صحن بقعهٔ ابن بابویه در شهرری

« تتمهٔ قصیده »

بعد از «وحید» و «عبرت» و «بینش» بروزگار | دلخوش مرا بچند هم آوا گذاشتند
چون «بامداد روشن» ما نیز درگذشت | چندی مدار هم بمدارا گذاشتند
این نیز هم نماند و بهجوم آوران مرگ | شبگیر کرده دست بیغما گذاشتند
«یکتا» رفیق و خضر طریق مرا ز دست | بردند و نیمه راه مرا وا گذاشتند
دیگر ز خلق و خوی بهشتی نشان مجوی | کاین شیوهٔ ستوده به «یکتا» گذاشتند
چون او کسی بفضل و کمال و هنر نبود | کورا برتبت از همه بالا گذاشتند
از خلق احمدی چو نشانی نداشت خلق | در وی هزار آیت پیدا گذاشتند
دلبستگی نداشت بدنیا که از نخست | او را در آستانهٔ عقبی گذاشتند
بگداخت سالها و سر از حکم برنتافت | در بوتهٔ شکیب چو او را گذاشتند
زان پر گرفت مرغ روانش که آشیان | برتر ز هفت گنبد مینا گذاشتند
او رفت و همچنان سر و کارش در آن سرای | با رحمت خدای تعالی گذاشتند
من ماندم ای دریغ که در اینجهان مرا | غمخوار و سوگوار همانا گذاشتند
باشد ز دود آه بچشمم جهان سیاه | چون شمعم ار چه اشک مصفی گذاشتند
دانسته اند بهر دل من نشاط نیست | زآنم بسوز و گریه شکیبا گذاشتند
جانسوزتر ز داغ غم اختری نبود | داغ گذشتگان بدلم تا گذاشتند
ای دل شکیب دار که بنیاد اینجهان | از بهر خستن دل دانا گذاشتند
تا کی رهم بسوی وی افتد، که بهر مرگ | ما را بهر طریق مهیا گذاشتند

نگه باد بهاری سوی گلزار　　شتابان آمد از دامان کهسار

گل سوری نقاب از رخ برافکند　　باستقبالش آمد با شکرخند

زخواب ناز نرگس دیده وا کرد　　به پیکر غنچه پیراهن قبا کرد

گل و سنبل بیکدیگر برآمیخت　　مرا خاطر بیاد تو برانگیخت

برنگ و بوی تو یابم مگر باز　　گلی بر گلبن سینه ای مایهٔ ناز

زسر تا پای گلشن بازگشتم　　نسیم آسا بهر گلبن گذشتم

زگلها رنگ دیدم بو کشیدم　　برنگ و بوی تو یک گل ندیدم

صبا با هر گلشته همواره انسست　　وز آن هر صبحدم برگل ورا نست

که رازی اینچنین در پرده دارد　　چو من او هم گلی گم کرده دارد

گویند که عاشقی وفادار — روز و شب بعد وصل دلدار

با دلبر خویش از پی گشت — رفتند ز خانه جانب دشت

تفریح کنان کنار رودانوب — افتاد گذار آن دو محبوب

مست می وصلت شبانه — با خاطر فارغ از زمانه

که روی بروی هم نهادند — که دیده برو دمی گشادند

دیدند گلی فتاده در موج — گاهی بحضیض رفت و گه اوج

چون گوی اسیر زخم چوگان — میگشت درون آب غلطان

از خویش بکف نه اختیارش — پیدا نه قرار روزگارش

بیچارگیش ز موج آن رود — دل از کف آن نگار بربود

از سینه گرم بادمی سرد   آهی زد و گفت از سر درد

کاین گل که بطلعت بهشت است   آوخ که چه تیره سرنوشت است

عاشق چو شنید این سخن را   در دجله فکند خویشتن را

با محنت و رنج و درد بسیار   تا دامن گل گرفت چون خار

از موج فکند بر کنارش   گفت این و ز دست رفت کارش

کای لاله عذار سرو قامت   ای راد من و تو تا قیامت

این گل بربود از سرت هوش

بستان و مکن مرا فراموش

کشیشی را شنیدم در کلیسا   چنین میگفت از فرمان عیسا

کسیتان گر زند سیلی برخسار　　میاشوبید بروی هیچ زنهار

اگر بر راست زد چپ پیش آرید　　وگر چپ راست را نزدیک دارید

زجا برخاست ماهی عنبرین موی　　گشود از نیکه گر لعل سخنگوی

که بهر سیلی این حکم مبین است

و یا در بوسه هم حکم اینچنین است

مگر پروانهٔ دل داده اردست　　بشمع محفلی مستانه پیوست

کشیدش شمع در بر تنگ و پر سوخت　　همین تنها نه پر پا تا بسر سوخت

بخاموشی ز تن شید چو جانش　　مگر بود این سخن ورد زبانش

کجا پاداش مهر دل چنین است　　چرا مردم زمرگ اندوهگین است

ابروت پرند میفروشد   گیسوت کمند میفروشد

بر آتش روت چشم بد را   خال تو سپند میفروشد

لعل لب تو بیک شکر خند   صد عشوه بقند میفروشد

من مشتریم ز من بپرسش   یک بوسه بچند میفروشد

یارب که رها مباد از بند   هر کم ز تو بند میفروشد

تا از که خرید او که بازم   با بانگ بلند میفروشد

گفتی که بگوشش ناز و تمکین   تا کی تا چند میفروشد

من آگاهم بیا ز من پرس   تا عیش خرند میفروشد

ابروی تو دیده دوش یکتا   گفتا که پرند میفروشد

نباخت هر که چو من سر بپای دلبر خویش
سزد ز زانوی خود بر ندارد ار سر خویش

نگر در وی تو مویت مگر چه دستان کرد
که آفتاب گرفته اسیر چنبر خویش

ز لف آتش و آتش فروز شکوه خطاست
که سوخت خرمن بیحاصلان ز اخگر خویش

وفای عهد مرا میکشد نه جور رقیب
که آفت تن پروانه آمد از پر خویش

دلم بجرم کدامین گناه تا خون شد
اگر ز خون جگر پر نکرد ساغر خویش

نصیب من ز در دوست غیر حرمان نیست
که کس گزیر ندارد از مقدّر خویش

صبا اگر گذری باشدت بحضرت دوست
ز من دریغ مکن نفحه معنبر خویش

بیار بوئی از آن آستان و جان بستان
بمژده کاینی بوی دماغ پرور خویش

تو پایدار بمان ای مراد خسته دلان
مرا بماندی اگر دیده دور در خویش

ازان بگریم تو گردد همی مکاره دهر
که بر در تو بمیرد بطیب خاطر خویش

چو شکر روز وصالت بگفت بیک دید
بدست هجر قوی پنجه سخت کیفر خویش

غزل دیگر

من همان روز که دیدم رخ زیبای ترا
خوانده بودم ورق محنت فردای ترا

از برای من محنت زده همچو است بلا
که بر آیست بدین قاعده بالای ترا

خرم آن روز که در باغ گل و لاله و سرو
جلوه بودند چو من خیره تماشای ترا

چمن از آب روان آینه گر گشت و نبود
خوشتر از دیده من آینه سیمای ترا

جای تو در دل ما بود بر لعنت پیوست
زان سبب یار رنجیتیم رگ جای ترا

حاش لله گر ازین زار ترم خواهی کشت
من نه آنم که برم خبر بتو شکوای ترا

دست آموز غم تست بهش دار ازاین
که کسی قدر نداند دل دیکتای ترا

آنچه تو ای دوست بما میکنی
گر همه جور است بجا میکنی

گر بکشی تا بکشی همچنین
با تو نگوید که چرا میکنی

میکشی دامن اطلس کشان
پیرهن صبر قبا میکنی

تا ببینم رخ و چشم ترم
میروی و رو بنقاب میکنی

صد گرهم بیش بدل میزنی
یک گره از زلف چو وا میکنی

وای اگر آه چو بیاید ز من
زانچه تو هر صبح و مسا میکنی

با همه سنگین دلی و دمی
ترک جفا کرده وفا میکنی

با دل یکتا نکند هیچ جز
آنچه تو با زلف دوتا میکنی

بچه گفت روزی بروباه پیر
که ای دانشی مادر تیز ویر

یکی پندم آموز پر کار در
چو با خصم گردم بپیچی دچار

بگفتش که چاره فراوان بود
ولی بهتر این چاره خود آن بود

که با خصم گردنکش شد خوی
بکوشی که تا رو نیاری بروی

وگرنه چو ناچار گشتی دچار
نیازت بود بهتر آموزگار

[illegible]

پروانه در دود چراغ دودان باد

که تا بنزد داد عاشق نیک نگاه داد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

هر که چون من رفت از فنا در خم های دنیش

چشم نتوان داشت کاندر [illegible] برد کلبش

کاشتم تخم وفا دایم [illegible] داشتم

خاری آمد بیخ [illegible] برگ [illegible]

جز آن [illegible] که برآن کشته [illegible]

[illegible]

چون [illegible] کاران [illegible]

[illegible]

تاریخ چهارم آبان ۱۳۲۰ العبد [illegible]

تاریخ مغل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عبدالعلی - ادیب برومند

متولد خرداد ۱۳۰۴ در اصفهان

«بنام خداوند یکتا»

چون ارادهٔ دوست گرامی سخن‌سنج هنرور آقای احمد گلچین معانی بر این تعلق گرفته است که کتابی از آثار معاصران بخط ایشان فراهم آورند و گنجینه‌ای گران ارز از گوهر آثار و افکار متفکران و هنرمندان بر گنجینهٔ بزرگ هنر و ادب پارسی بیفزایند و پس از کسب توفیق درین کار، سیاه کردن برگی چند از کتاب گرانقدر خود را به این بنده، واگذاشته‌اند با اینکه خویشتن را در خور چنین مقداری نمی‌بینم ناگزیر فرمان دوست را گردن نهاده قسمتی از اشعار پارسی خود را در این اوراق می‌نویسم باشد که در پیشگاه صاحبنظران پسندیده افتد و بچشم عنایت ملحوظ گردد - تهران ۱۳۴۲ شمسی

ادیب برومند

«چشم سیاه»

مسحورم از آن خجلت گریزنده نگاهت
افسونهٔ جادوگری چشم سیاهت

حرفی که زبانم بگفتن نتوانست
با نیم نظر گفت نگاهم بنگاهت

آنروز که سوی تو دلم عزم سفر کرد
گفتم که برد دست خدا پشت و پناهت

باز آی که گرد از رخ زردم بفشانی
هر چند دل آزرده نشستم سر راهت

بی‌تابم از آن زلف شکن در شکن تو
با غمزهٔ تقواشکن گاه بگاهت

ماهیست که چهره راز تو ام آرزوی تو چو حور   ای من بفدای تو که آرزوی چو ماهی

در گلشن عشق تو چه جای گل شاداب   کز چهره، نظر به خنده دارم نگاهی

ای دل همه چهره گیست قدر نداند   آخر من غمزده گو چیست گناهی

غم نیست «ادیبا» که دل سوخته داری
زنهار ز سوز زندگی شعله آهی،

«آرزوی دل»

با شوق نگر روی نکوی تو   خرم تر از نسیم شبانم بسوی تو

ای آنکه خیزد از نفست بوی یاسمن   بگشای سینه تا که شوم مست بوی تو

گر قلب من شکافند و بینند ترا   آنگونه یافته پر از جستجوی تو!

ای آرزوی دل مشو از من جدا که من   پرورده ام بر این دل من آرزوی تو

زیباست روی خوب تو چون موی دلکشت   آن به که همچو روی تو باشد خوی تو

اظهار عشق مهربان ای لطیف گل   خار نیست به خار پرده دار آبروی تو

چشم سیاه مست تو گویای راز ماست   دستم بر آن نگه راز گوی تو

یکشب بگرمخانهٔ آغوش من درآی — از سرکشی خموش کنم شستشوی تو !

گر رو کنی بباد اگر پشت، عاشقیم — ای گل که بس لطیف بود پشت و روی تو

شعر «ادیب» نغز و دلاویز و چون نغز است

همچون نسیم صبح که آید ز کوی تو

«مبدء فیض»

گرچه خونین دل از آن گردش چشم سیهیم

آتشین روی بسان افق شامگهیم

به نگاهی دل غمدیدهٔ ما را دریاب

که بدیدار جمال تو سراپا نگهیم

دیده رخسار ترا دیده و دل خواسته است

حق گواه است در این خواسته ما بیگنهیم

شب مهتاب، بیاد رخ همچون قمرت

در صنمخانهٔ دل محو تماشای مهیم

نیست ما را سر پروای شه و میر و وزیر
که بشهر ادب و ملک سخن پادشهیم

سرگران در بر خصمیم ولیکن بر دوست
گر بعرشیم و اگر فرش، همان خاک رهیم

ما و در شعر صف آرائی ارباب بلند
آنزانند که سرکردهٔ چندین سپهیم

بارگاهیست مصفا حرم حرمت دوست
ما ز آفات پناهنده بدین بارگهیم

همه جا در طلب مبدء فیضیم «ادب»
گر بدیریم و اگر معتکف خانقهیم

«رباعی»

برخیز و بیا که چشم دارم برهت — گشتم چو هلال، در غم روی مهت
باز آ و ببین هلال پیکر گشتی — آزرده ز ماه شب چاردهت

«دیر ویران»

ای که سرتاپا شرر گشتی و در جانم نشستی
شورم اندر دل فکندی چون در ایامم نشستی

ره سپردم، ناله کردم، بر سر راهت نشستم
دل ربودی، عشوه کردی، در دل و جانم نشستی

چون شراب ارغوانی همچو نیشتر در رگ جانم دویدی
همچو فروغ شادمانی خوش به چشمانم نشستی

بود همچون دیر متروکی مرا ویرانه دل
تا که زیبا شاهدی در دیر ویرانم نشستی

خاطرم از مطلع صبح ظفر روشن تر آمد
تا تو ای شمع فروزان در شبستانم نشستی

آتش از عشقت که در غمخانه افسرده گاهی
همچو مروارید گون اشکی به مژگانم نشستی

عشق و شور آوردی و شور و نشاط نوبهاری
ای پرستو کامدی بر طاق ایوانم نشستی

شعر زیبای «ادیب» این جلوه از آن رو دارد
چون غزل، با دلنشین مضمون به دیوانم نشستی

«اندرز»

نادرستی به هر قیاس بد است
خاصه با آنکه با تو باشد دوست

همچنین کس مگوی جز در صدق
نیز با دیگران مجو کم و کاست

راست باش و صریح با همه کس
خیر جوی و صلاح، در همه جاست

« بینوای جوانمرد »

گرسنه بود و روان شد ز روستا بشهر	یکی فقیر که بس شکوه از گدائی کرد !
چو پای آبله مندش نداشت پای فرار	چه ناله‌ها که ز دست برهنه پائی کرد !
بشهر مبلغ چیزی ز هر طرف سؤال	خدای بهره آن مرد روستائی کرد !
وقت شام که آهنگ بازگشتن داشت	به نیمه راه، نگر تا چه رهگشائی کرد !
بدید زار و دل افسرده بینوائی را	که نزد او گله از بخت ماجرائی کرد !
ز حال کودک بیمار چون پریشان بود	که شکوه از پی درمان ز بی‌دوائی کرد !
بگفت کس بمن امروز بخششی ننمود	نه بهر طفل مریضم کرم نمائی کرد !
تنش در آتش تب بی‌دوا و درمان سوخت	ببستر دو چهار نقاهت ز بی‌غذائی کرد
چو بینوا خبر از حال بینوا بشنید	بهم برآمد و حس درک بینوائی کرد !
هر آنچه داشت بدو داد و گفت شرمم باد	که دست قدرتم اینقدر نارسائی کرد !
تو مستحق تری از من بدین عطای قلیل	اگرچه زان نتوان دفع ناروائی کرد !
چو هست در کف من چیز اینقدر بادم نیز	ز رفت دیگر به الطاف کبریائی کرد !
بپاکزی آن مرد بینوا نازم	که جود و بخشش از عین بینوائی کرد

«نقش شاعر»

در کارگاه صنع که بس نقش‌ها در است
هر نقش را به لوح دگر طرح دیگر است

از کلک نقشبند ازل هرچه شد پدید
در دیدگاه اهل هنر، ذوق‌پرور است

لیک از میان این همه آثار دلربای
یک نقش از نقوش دگر دلرباتر است

آن نقش، نقش خلقت اهل هنر بود
کز بهر کارگاه ازل، طرفه زیور است

طراح کائنات چو طرح جهان بریخت
دیر این جهان خموش چو لوح مصور است

آنگه بیافرید ز هر گونه ذی‌حیات
کز بهر هر گروه، نظامی مقرر است

زان آفریدگان چو به انسان نظر گشود
دید آشنا به معرفت حق داور است

او را به نام اشرف مخلوق برگزید
گفت این بنا ز نعمت تشریف درخور است

وز نوع آدمی به جهان کرد خلقتی
کز بهر خلق همدم و غمخوار و یاور است

این خلقت بدیع که خلاق نکته‌هاست
سر دفتر فضائل و اوصاف برتر است

گلبن جمال، چو بلبل ترانه‌گوی
در گلشن کمال، چو نخلی بارور است

با علم و فضل بهره‌ور و با شوق همنواست
با عشق و شور همدم و با ذوق همسر است

رویش لطیف همچو گل و طبعش روان چو آب
باغ ضمیر او همه نسرین و عبهر است

چون به ورق ز خامهٔ مشکین زند رقم
دامان صفحه غالیه بیز و معطر است

آنجا که حسن خیمه زده است جام عشق
آنجا که یار جلوه کند محو دلبر است

او را دلیست روشن و تابان چو آینه
کز گردش سپهر به آهی مکدر است

ادراک او رسیده از علقهٔ پدر
احساس وی لطیفتر از مهر مادر است

آسوده از زحام سودای بیش و کم
با عیب بسیم و سبکبار از زر است

فارغ ز کینه توزی و بیزار از حسد
بیخبر ز غیر و نکوهندهٔ شر است

آنجا که هست منظری از مظهر عفاف
با چشم پاک ناظر هر طره منظر است

آنجا که زن بجاذبه آتش زند بدل
مجذوب جلوه‌های شرر چون سمندر است

آنجا که کامها سر خورد از شربت بقا
ما را از و شراب تسلی بساغر است

گر در محیط دل نبود نوری از حیات
ما را بیان روشن او مهر انور است

بر کانون زندگی چو شود سرد بی فروغ
گفتار گرم اوست که سوزنده آذر است

در کوره راه مبهم و تاریک زندگی
گمگشته خلق را بره رهی رهبر است

با ناتوان عاجز و مسکین فروتن است
با زورمند قادر و ما برگرانتر است

شیرین کند ز لطف بیان کام خلق را
لفظش بیان قند و معانی چو شکر است

زان رو به آسمان تخیل کند عروج — کورا علو همت و اخلاص شهپرست
طبع بلند او بمناعت ستیغ کوه — دل همچو بحر و دامن اندیشه چون برست
در جای قدس بر در معبود چهره سای — در بزم انس کهنه حریفی قلندرست
ذوقش خمیرمایهٔ درک لطائفست — لطف و صفا در آب و گل او مخمرست
یادآور عهد لطف زبان سعدی — صورتگر مناظر زیبنده مظهرست
در حلقهٔ مصاحبه رندی لطیفه گوی — در عرصهٔ مبارزه مردی دلاورست
یکرنگ و پاک طینت و خوشخوی خیرخواه — حاضر جواب و زنده دل و نکته گسترست
چون در پی رضای خلقش نیست — بیمش از او چو بان پیمبرست
بیند بچشم باطن و با دیدهٔ ضمیر — زیبا و زشت آنچه در ابداع مضمرست
برگرد بخت شوکت و جاهش نوال نیست — کورا همیشه کشور دلها مسخرست
شیرازهٔ حیات بشر گسلد ز هم — دیگر تا بحشر صاحب دیوان و دفترست
این صنف شاعریست که گر نیست زیب نغز — شاعر نه تکه قافیه بازی مزورست
توفیق تیمور را طلب میکند (ادیب) — تا قیدوار ز دور ملاودار اکبرست

« بینوای خونفروش »

خواندم به روزنامه که یک مرد بینوا
کز خون خود معاش همی کرد و جان سپرد
در زاغه‌ای به زیر پلاسین لحاف مرد
جانی به تلخکامی و حسرت سپرد و مرد

* *

با فقر و فاقه زیست زمانی بپای تخت
آنجا که هیچکس غم بیچارگان نداشت!
آنجا که غم نداشت برای کسی که داشت زر
آنجا که جان سپرد برای کسی که نان نداشت!

* * *

تا بود طاقتش به تن خسته کار کرد
در دسترنج خویش، شکم داشت نیمه سیر!
چون تاب کار کردن و سعیش به تن نماند
بیچارگی گرفت، گریبان آن فقیر!

* * *

روی سؤال زانکه نبودش بهر دری
بسیار شب که گرسنه خسبید تا به روز!
صبحش به رخ گشود در حسرت و دریغ
بر تیره روز خویش نبود صبح دلفروز!

* * *

آمد ز پیش خوان تنعمی، گذشت لیک
او را جواب خواهش دل آه سرد بود!
دوران عمر او چو یکی رنجنامه‌ای
هر فصل آن حکایت صد داغ و درد بود!

روزی شنیده‌ام که به دربان سرای شهر
خون می‌خرند و مبلغ مرسوم می‌دهند !

خون می‌خرند و مبلغ ناچیزی از ریال
در دست خون‌فروش سیه‌روز می‌نهند !

× × ×

زان پس که راه برد به نخجیرگاه مرگ
هر روز بهر صید شدن عرصه کرد خویش

نزدیک‌تر به مقصد خود گشت دم به دم
هر روز ناتوان‌تر و رنجورتر ز پیش .

× × ×

لختی ز خون خویش به هر روز می‌فروخت
تا آورد به چنگ مگر قوت لایموت !

می‌کرد شد هجوم به بیگونه وز نفیر
در زاغهٔ خراب، بکشی گران سکوت !

× × ×

سرمایه حیات همی داد خود ز کف
تا جان ز مرگ در برد از وعدهٔ خوراک

این زندگی نبود که می‌کرد بلکه بود
جان کندنی مداوم و غمبار و دردناک .

× × ×

هر روز شد نزارتر از پیش و یک قدم
نزدیک‌تر به پیکر وی اژدهای مرگ !

بس از خون فروخت ولی با پر و پای سست
بفروخت عاقبت جان خویش بسنگین بهای برگ !

پنداشتم که مرد در این محبسرای دهر
رفت و بخوابگاه لحد خوش بیارمید!
اما دریغ کز پس بدرود عمر نیز
تا آتش جزا از آن بینوا رسید!

* * *

بردند روز بعد به تشریحخانه اش
آنجا که کسب تجربه باید طبیب را
کردند پاره پاره پژوهندگان طب
آن رنجدیده پیکر محنت‌نصیب را

* * *

خونش بخورد جامعه با ذات خویشتن
وانگاه قطعه قطعه نمودش چو گوسفند!
جرمش مگر چه بود بجز فقر و احتیاج؟
یارب مباد کس بجهان زار و مستمند!

* * *

اینست شرح حال فقیران و بیکسان
کآسوده از حمایت ملکند و ملتند!
اینست شرح حق و عدالت در اجتماع
کآماده بهر آن همه ارکان دولتند!

قطعه

باش آتش ولیک شعله مزن
که چو بادی وزد فرو میری!
شو ذخیره، بزیر خاکستر،
تا بزودی زوال نپذیری!
وز نهانگاه چون برآری سر
باز، سوزندگی ز سر گیری!

« دوست »

شنیدم ز پیر جهاندیده‌ای — بعبرت در آفاق گردیده‌ای

که باشد بگنجینهٔ روزگار — یکی پربها گوهر شهوار

هم آن گنج در دخمه‌گاهی درست — که آن دخمه اندر خلال کشورست

بود راه این دخمه راهی دراز — گه اندر نشیب و گه اندر فراز

بود سخت کاری سپردن طریق — سوی دخمه‌گاهی چنین بی رفیق

یکی دوست باید نکوخواه و چاره — که همگام گردد در این کوره راه

بره با تو همداستانی کند — هم آهنگی و همرهی کند!

بسرگشتگیها شود یاورت — بدلخستگیها نوازشگرت!

بدو گفتم ار راه با همرهست — چه کوشم که این فرخ گوهر بدست؟

کسی را که یاری بود دلنواز

بگنج و بگوهر نباشد نیاز

«آسمان دل»

هنوز روی چو ماهی که داشتی داری — فسانه‌خیز نگاهی که داشتی داری

هنوز ای مه تابان در آسمان دلم — ز مهر، پشت و پناهی که داشتی داری

هنوز جاذبه ی خوابناک و رؤیائی — ز چشم مست، سیاهی که داشتی داری

بشهر عاطفه شوری که داشتم دارم — بکاخ جاذبه جاهی که داشتی داری

ره تو بنموده گر چراغ غیبت و ناز — هنوز پویه براهی که داشتی داری

بطرف گلشن صحبت دوانیم چو نسیم — ز مهر، طرفه گیاهی که داشتی داری

ز ناز و عشوه و افسونگری و عیاری — هنوز خیل سپاهی که داشتی داری

لبت هنوز بغنچه‌ی خنده‌ی بود دمساز — بجای دیده نگاهی که داشتی داری

کنار آب روان در هوای دریا «ادیب»
هنوز، اشک و آهی که داشتی داری

«سرگذشت»

تا ما براه عاشقی از سر گذشته‌ایم — از نه رواق چرخ دوار گذشته‌ایم!

روزی که یاد میشود از سرگذشت ما — ما هم که برای تو از سر گذشته‌ایم!

ما هم در قلمرو وارستگی امیر — کز مال و جاه و منزلت و فر گذشته‌ایم

ما را بگنجینهٔ خسرو مبر ز راه — کاندر زمانه از زر و زیور گذشته‌ایم

آزاده شدیم ز بود و نبود روزگار — کازاده‌ایم و از مهر و قهر گذشته‌ایم

چون ذره در هوای تو ای مهر دلفروز — تا کهکشان ز گنبد اخضر گذشته‌ایم

رو حلقه کوب بر در دولتسرای دوست — چون ما که بهره یاب از این در گذشته‌ایم

ایمان عشق ورز که در راه مسلکش — ما عاشقان ز سد سکندر گذشته‌ایم

گفتم «ادیب» راه مده اندرین خطاست

گفت از سر خطای تو ما درگذشته‌ایم

«یکشب ماتم زا»

شب برافراشت سیه چادر خشم
بر سر گیتی آلوده به ننگ!
دست بگماشت گره شام سیاه
کرد آفاق سیه گونه برنگ!

× × ×

دیو پتیاره آبستن شب
روی بنهاد بزایشگه شوم
تا زاید بسحرگاه دژم
کودکی شوم و سیه فام چو بوم

× × ×

اندر آنجای که عفریت بلا
شبح فاجعه بنمود بدهر!
دیو خوئی زسر جهل و عناد
تیغ بیداد بیالود بزهر!

× × ×

گرد وحشت بسر و پیکر شهر
نشسته بیت و جهانی غرق سکوت
کوه و دشت و در و دیوار دژم
مضطرب جای سراسر ملکوت

× × ×

اهرمن سیرت ناپاک چو دید
تیغ را درخور آن کار تباه!
در پس دامن آلوده خویش
تیغ بنهفت و روان گشت براه!

× × ×

آخر آن خیره و لرزنده بخویش — که چه خواهد شدن این شب دم صبح؟
آه از کینهٔ این تافته دیو — وای از فاجعهٔ ماتم صبح!

* * *

واقف از کینه نگاهیدن دیو — در فلک جمله ملائک بخروش
آسمان؛ همه ماتکدهٔ غم — کهکشان؛ بخروش رفته ز هوش

* * *

وای ازین تیره شب محنت زا — شب زاینده یک سوگ بزرگ!
سوگ دردآور تقوا و شرف — سوگ غم پرور «سردار سترگ»!

* * *

باری آن اهرمن بدفرجام — شد نهان در حرم ذکر خدا!
محو اندیشهٔ شیطانی خویش — تا کشد «شیر خدا» را بدغا!

* * *

شد نهان در پس دیوار حرم — آن برانگیخته از جادوی زن!
آن، تبه کاری ازو یافته جان — آن، سیه باطنی ازو ساخته تن!

چون خرامید بمحراب و نشست / شهره سالار مکارم بنماز !
ناگهان تیغ پلیتی بخاسته دیو / فرق بشکافت از آن محرم راز !

* * *

فرق بشکافت ز سردار دلیر / تیغ آن خصم ناپاک سرشت !
فرق سردفتر یاران خدا / علی آن سرور خاصان بهشت !

* * *

مرگ سر حلقهٔ ارباب کرم / مرگ یکتن نه که یک عالم بود !
ماتمش ماتم یک عالم نه / همه افلاک پر از ماتم بود !

در شهریور ماه ۱۳۴۲ شمسی نوشتن این چند برگ از ناچیز پایان پذیرفت
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید

تهران - ادیب برومند

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 178956
Dated 30-5-83

بطوریکه در مقدمهٔ کتاب عرض شد بعضی از دوستان گرامی و استادان نامی نگارش جزوهٔ خود را سالیان دراز به تعویق انداختند و این جزوه که در پایان کتاب الحاق گردیده و ذکرش در فهرست نیامده از آنجمله است که در دقایق آخر چاپ بدست ما رسیده است ،

گلچین معانی

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

Title [redacted] [redacted]
Author x
Accession No. [redacted]
Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ازاین کتاب یکهزار نسخه در چاپخانه افق چاپ شد
و به‌شماره ۱۲۸۹ تاریخ ۵۲/۹/۳ ثبت دفتر کتابخانه ملی شد

قیمت ۷۵ تومان